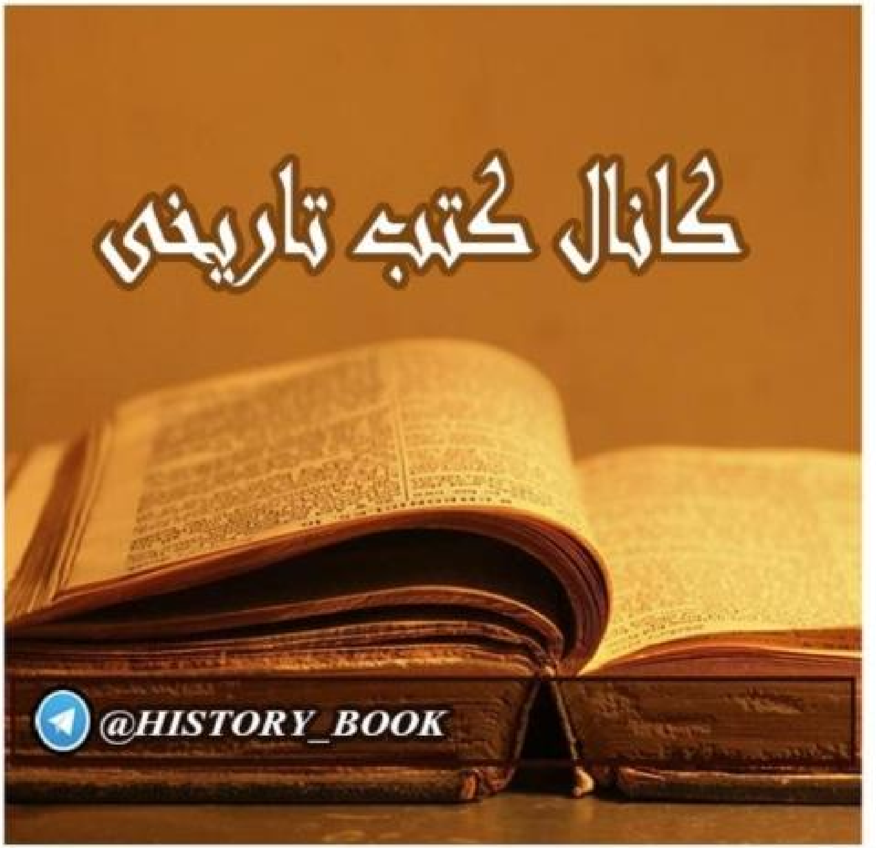
گنجینهٔ ایران و ایرانیان
زیر نظر ایرج افشار
۴

زندگی طوفانی

خاطرات سید حسن تقی‌زاده

به کوشش ایرج افشار


کانال کتب تاریخی
@HISTORY_BOOK

گنجینهٔ ایران و ایرانیان
زیر نظر ایرج افشار
(۴)

زندگی طوفانی

خاطرات سیدحسن تقی‌زاده

به کوشش ایرج افشار

زندگی طوفانی (خاطرات سیدحَسن تقی‌زاده)
به کوشش ایرج افشار
چاپ اوّل

●

انتشارات محمدعلی علمی

●

چاپ، چاپخانهٔ مهارت
تیراژ ۴۰۰۰ نسخه

مرکز پخش در تهران و شهرستانها: انتشارات علمی، خیابان انقلاب، مقابل در بزرگ دانشگاه تهران، شمارهٔ ۱۳۵۸، تلفن ۶۶۰۶۶۷

انتشارات علمی
بهار ۱۳۶۸

از مجموعهٔ گنجینهٔ ایران و ایرانیان

۱ـ مازندران: عباس شایان
۲ـ سفرنامهٔ الموت: فریا استارك، ترجمهٔ علی‌محمد ساکی
۳ـ منتخب‌التواریخ: میرزا ابراهیم صدیق‌الممالك شیبانی
۴ـ زندگی طوفانی (خاطرات سیدحسن تقی‌زاده):
۵ـ خلاصة‌السّیر (پادشاهی شاه‌صفی): محمد معصوم بن‌خواجگی اصفهانی
۶ـ وقایع فارس و ایل قشقایی: مظفر قهرمانی



یادداشت

سید حسن تقی‌زاده در چند مرحله از زندگی مصدر وقایع و متصدی مناصب مهمی قرار گرفت و حوادثی بر او گذشت [1] کـه طبعاً آگاه شدن از آنها بـرای مورخان تاریخ معاصر ایران ضرورت دارد . به همین ملاحظه است که خاطرات و اسناد بازمانده از او را باید بـه چاپ رسانید تا منتقد و معتقد او ـ دو گـروه کاملا متفاوت ـ بتوانند در تحقیقات خود ازین « سرگذشت خود گفته » بهره‌ور شوند و اگر آن را برای دستیابی به سرچشمهٔ واقعیت‌جوئی درتاریخ مفید دانستند درخواندن گیرند.

چاپ شدن این « مدرك » همانند دیگر اسنادی ازین قبیل کـه تاکنون چاپ کرده‌ام و ازین پس نیز در صدد چاپ هستم دلالت برآن ندارد که چاپ‌کننده معتقد و موافق با همه مطالب آنهاست و آنچه درآنها آمده درست است و تمامی واقعیت است . جزین آنها را به منظور تبلیغ وهیاهو و دفاع وحمایت یا طرد ولعن و انتقاد وشماتت هم چاپ نکرده‌است و نمی‌کند.

در هرحال این خاطرات سندی است کـه می‌تواند برای سنجش و مطابقهٔ مـدارك و مآخذ و سخنان دیگری که مربوط به زندگانی و افکار و اعمال تقی‌زاده نشر شده‌است مفید واقع شود ومحقق ژرف نگر و مورخ بیغرض را به‌کارآید و صحیح را از سقیم جدا کند و درستی از نادرستی بازشناخته گردد.

من بسیار خوب آگاهم که تقی‌زاده به جهت : ۱) پناهیدن به سفـارت انگلیس به

---

۱ ــ اهم آنهاست ، طلبگی، وکالت آذربایجان در دورهٔ اول و ایـراد نطقهای انقلابی ، پناهنده شدن به سفارت انگلیس و تبعید شدن به اروپا ، اقدامات سیاسی ضد محمد علی شاه در اروپا ، وکیل آذربایجان و تهران در دورهٔ دوم، صدورحکم فساد سیاسی علیه او ازطرف علماو اجبار به‌خروج از ایران ، همکاری باآلمانها برای مبارزه با روس و انگلیس وتشکیل کمیتهٔ ملیون ایرانی ونشرمجلهٔ کاوه، مأموریت عقد قرارداد بازرگانی بااتحاد جماهیرشوروی ، وکیل مجلس در دوره‌های پنجم وششم ومخالفت بالایحهٔ تغییرسلطنت ، والیگری خراسان، وزیرمختار در انگلستان، وزارت طرق، وزارت مالیه وامضای قرارداد تمدید امتیازنفت ، وزیرمختاری درفرانسه ، مغضوب شدن نزد رضاشاه و انصراف ازبازگشت به ایـران، تدریس در دانشگاه لندن ، سفارت‌کبرای ایران درانگلستان، نمایندهٔ ایران درشورای امنیت برای طرح شکایت ایران علیه شوروی به‌مناسبت خارج نشدن قوای شوروی ازایران، وکیل مجلس دورهٔ پانزدهم، سناتور و رئیس مجلس سنا ، استادی دانشگاه تهران.

هنگام حملهٔ محمدعلی‌شاه به مجلس و فاتحه خواندنش به اصول مشروطیت ، ۲) مبارزهٔ دائمی با تجاوزات سیاسی‌روسیه (درهمان روزگاران) وشوروی پس‌ازآن، امضای‌قرارداد تمدید امتیازنفت باانگلیسها، قبول‌کارهای دولتی ودولتی‌نما در دورهٔ رضاشاه وپس‌ازآن ، طرح شکایت ایران نسبت به عدم خروج قوای شوروی از ایران در شورای امنیت دارای دشمنان سیاسی و مخالفان اعتقادی واقعی و قوی دارد . اینان طبعاً بسیاری از اعمال او را شدیداً نفی و نقـد کرده‌اند . دامنهٔ مخالفت‌گاهی به آنجا می‌کشدکه برخی منکر فایدهٔ اطلاع علمی او درمسائل تاریخی وتحقیقی‌هم شده‌اند ودرقبال اعمال سیاسی او‌که آنهارا مفید به حال‌کشورنمی‌دانندکارهای علمی‌اش را نادیده می‌گیرند، اما تقی‌زاده بدون تردید دارای دوجنبه است یکی سیاسی و دیگری علمی.

موقعی‌که او درگذشت در مقالهٔ مفصلی (سیزده صفحه)که راجع به روحیهٔ علمی وکارهای فرهنگی او نوشتم به‌این به‌نکته اشاره کردم‌که:

«کسانی می‌توانند اندیشه‌های سیاسی و فکری او را درست بنمایانند که آثار او را درین زمینه‌ها به دقت خوانده و درمسلك ومشرب و تفکر با او همراه بوده‌اند .» اینك‌هم به تأکید و تصریح می‌نویسم‌که چون ارتباط من با او منحصر بوده است به امور فرهنگی وکتابی بـه چاپ این‌کتاب می‌پردازم هرچند خوشایند جمعی از دوستانم نباشد. امیدوارم چاپ این‌کتاب‌هم به همان مناسبت تلقی شود و تیرآورهن طعنه پرداز اهتمام مرا در نشر این‌کتاب از راه تصورات واهی حمل برتقارب مشربی نکنند ، به یك عبارت عرض‌کنم‌که من بهیچوجه وهیچگاه درهیچ مسلك ومعبری‌که مدعیان‌کوشیده‌اند مرا درآنجا قراربدهند نبوده‌ام و نیستم . حتی شاید گروهی این نکته را به « ریشخند » زمزمه‌کنند و در عجب بمانند از اینکه چاپ‌کنندهٔ خاطرات مصدق و تقی‌زاده یك نفرست !

***

این خاطرات منحصراً حاوی جریانهای عمده و قسمتی از وقایع و حوادث زندگی تقی‌زاده است. از همین روی غالباً از بیان و شرح جزئیات مسائل عاری است وطبعاً این مجموعه کل‌خاطرات تقی‌زاده نیست. اومی‌توانست بیش‌ازین وگاه روشنتر ازین‌دانسته‌هاو یادمانده‌های خودرا گفته باشد. کمااینکه درین‌خاطرات اشاره‌ای به‌طرز انتخابات دورهٔ‌اول سنا ومبارزهٔ شدید مصدق درآن قضیه مطلبی‌ندارد. درحالی‌که درمیان اوراق اویادداشتی به خط مرحوم حسین علاء دیدم‌که نام مناسبان سنا در آن قید شده و حتماً مربوط به قبل ازرأی‌گیری‌است. این سند درجلد دوم‌که به‌اسناد ومدارك اختصاص دارد چاپ‌خواهدشد. ازطرفی‌طبیعی‌است‌خاطره‌گوآنچه‌را می‌پسندد می‌نویسد وهمان‌را می‌خواهد برجای‌گذارد. جزین تقی‌زاده عمدهٔ این خاطرات را در سالهای خستگی وپیری و درماندگی گفته است . نتیجه‌آنکه این خاطرات همهٔ آنچه تقی‌زاده می‌دانست نیست .

از این‌که تقی‌زاده تقریباً تمام نامه‌ها و نوشته‌ها و اوراق زندگی‌خودرا نگاه‌داری

کرده بود شاید بـه این منظور بوده است کـه روزگاری آنها را در نگارش سرگـذشت و وقایع زندگی خویش و حوادث و جریانهای سیاسی که در آنها دخالت داشته است به‌کار گیرد و براساس‌آن اسناد و مدارك تاریخی از خود برجای‌گذارد. ولی « ای بسا آرزو که خاك شده است .»

تقی‌زاده بعضی ازمطالب مندرج درین خاطرات راکه عمدهٔ مرتبط با حوادث دورهٔ مشروطیت است در زمانهای مختلف به‌نگارش درآورد و نشرکرد ومن تقریباً همهٔ آنهارا به تفاریق در دورهٔ مقالات تقی‌زاده (ده جلد) به چاپ رسانیده‌ام.

افسوس‌که تقی‌زاده درخاطرات‌نظری وعنایتی به مسائل فرهنگی و فعالیتهای‌علمی درایران نداشته اگر از بستگیها و مذاکرات علمی خود بـا امثال قزوینی و پورداود و اقبال و مینوی و علل و نحوهٔ حمایت از آنان و نیز ازمباحثات و روابط‌خودبا مستشرقان مشهوری چون مارکوارت و هنینگ و بیلی ومینورسکی سخنی‌گفته بود جامعیت خاطرات بیشتر می‌بود .

* * *

نسخهٔ اصلی خاطرات‌که تقی‌زاده برپیشانی صفحهٔ اول‌آن خود نوشته است «نسخهٔ اصلی » در دست همسرش عطیه تقی‌زاده بود . تقی زاده چنانکه از همسرش شنیدم توصیه کرده بود این‌خاطرات زودتر از ده سال پس از مرگش به‌چاپ نرسد. ناچار خانم تقی زاده چون تصورکرده بودکه بعضی‌ازمطالب متناسب با سالهای پیش‌از ۱۳۵۸ نیست وموافق طبع بعضی مقامات نخواهد بود از چاپ شدن یادداشتها در آن سالها خودداری داشت. یگانه‌کسی‌کـه آن را خوانده بود و ظاهراً مرحوم سپهبد فرج الله آق اولی است .(۱) بالاخره سال۱۳۵۸مقارن افتاد با ده سالی‌که تقی‌زاده برای‌انتشارخاطرات تعیین‌کرده‌بود.

همسرتقی‌زاده پس‌ازاینکه درسال۱۳۵۸ به‌انگلستان رفت وتصمیم‌کردکه پایان‌عمر را درآنجا بگذراند ، در زمستان آن سال مرا که به قصد سفر امریکا به لندن رسیده بودم به شهرك برایتون خواست و « نسخـهٔ اصـلی » خاطـرات را بـه من داد و گفت چون

۱ــ مرحوم حبیب یغمائی چند پاره ازخاطرات راکه ممانعتی درچاپش احساس نمی‌شد در مجلهٔ یغما به چاپ رسانید با عناوین زیر:

ــ اشخاصی‌که درمشروطیت سهمی داشتند ، ۲۴(۱۳۵۰) : ۶۵ــ۷۰

ــ [دربارهٔ وقایع مشروطیت] ، ۲۵(۱۳۵۱):۱ــ۷ و ۲۶۴ــ۲۷۱

ــ سردارسپه و خزعل ، ۲۸(۱۳۵۴) : ۴۸۲ــ۴۸۳

ــ قرارداد وثوق‌الدوله و رشوه‌گرفتن او ، ۲۸(۱۳۵۴): ۳۳۵ــ۳۳۶

من هیچگاه‌ازمرحوم‌یغمائی نپرسیدم‌که‌آنها را ازکجا به دست آورده بود. تصورم بر‌آن‌است‌که مرحوم سپهبدآق اولی‌آن بخشها راکه مزاحمتی ایجاد نمی‌کرد در اختیار یغمائی‌گذارده بود.

ــ لـزوماً گفته می‌شودکه یك نسخهٔ فتوکپی ازین خاطرات را همسر تقی‌زاده به‌آقای سید محمد علی جمالزاده داده بود و ایشان فتوکپی آن را در اختیار آقای دکتر جواد شیخ‌الاسلامی‌گذارده‌اند. آقای دکتـر شیخ الاسلامی از روی‌آن بعضی قسمتها را در مقالات خود نقل فرموده‌اند واکثراً درمجلهٔ‌آینده چاپ شده‌است. بعضی‌قسمتهارا هم‌خودم درآینده به‌تفاریق چاپ کرده‌ام.

دیگر موانع سیاسی برای چاپ خاطرات در میـان نیست هروقت توانستی آن را به دست چاپ بسپار تا به دسترس علاقه‌مندان برسد و نیت شوهرم برآورده شود .

این خاطرات به استناد اوراق موجود ماشین شده (که با حروف ماشین‌های متنوع وکاغذهای مختلف‌است) حکایت ازماشین شدن‌آنها در زمانهای مختلف دارد. بعلاوه‌آنچه خود ازتقی‌زاده ودیگران شنیده‌ام مجموعهٔ موجود مبتنی است بردوپایه و اساس :

۱)ـ مطالبی کـه در نوار گفته شده وکسی از روی آن متن را بیرون نویسی کرده است. مقداری ازاوایل این اوراق را تقی‌زاده دیده وبعضی‌ملاحظات واصلاحات مختصر به‌خط خویش در آنها کرده است .

اما در قسمتهایی ازین اوراق اصلاحات و الحاقات بـه خط دیگری هست‌که هنوز من نتوانسته‌ام دریابم به‌خط‌کیست. آنقدرکه حدس می‌زنم این است کـه تقی‌زاده ازکسی خواسته بوده‌است تاآن شخص اوراق را براو می‌خوانده و تقی‌زاده پس‌ازشنیدن‌گفته‌های پیشین‌خود نظرهای اصلاحی وضروری را می‌گفته وآن شخص درمتن واردمی‌کرده است.

امکان دیگر آن است‌که تقی‌زاده متن را به یکی از دوستان معمر مورد اعتمادخود داده و ازو خواسته بوده است متن را آراستگی بدهد تا «گفته‌های نواری » بطور بهتری برای خوانندهٔ آینده مفهوم باشد .

گفتن این نکته‌هم ضرورت داردکـه ممکن است ندرة بعضی از کلمات به جهت بد شنیدن استخراج‌کنندهٔ نوار غیرازآن صورتی باشدکه تقی‌زاده اداکرده بوده ودرنوار ضبط شده‌است.

۲) شق دیگر این است‌که تقی زاده الحاقات و اصلاحات را می‌گفته و دیگری آن عبارات تقی‌زاده را مستقیماً یادداشت می‌کرده است. بهرحال عبارات این‌قسمتها روشن‌تر ومنظم‌ترست .

از شخص تقی‌زاده شنیدم و دیگران‌هم تکرارکردند کـه تقی‌زاده یکبارهم در دورهٔ ریاست مجلس سنا به صرافت تهیهٔ خاطرات خود برآمد و نوشته‌هایی فراهم آورد. اما آن متن تهیه شده را که در اتوموبیل گـذاشته بود می‌ربایند و از دست او بـه در می‌برند . چند بار به تأکید ونوعی حسرت این مطلب را می‌گفت و از ظاهر سخنش‌اینطوربرمی‌آمد که شاید ربوده شدن آن اوراق را عمل شخص عادی نمی‌دانست.*

تقی‌زاده حافظه‌ای قوی ومبسوط داشت و دامنهٔ صحبتش به‌روزگارهای دورودراز

---

* دکتر حسینعلی هروی در مورد یادداشتهائی که مرحوم مجتبی مینـوی از خاطرات تقی‌زاده دربارهٔ قرارداد نفت درلندن یادداشت‌کرده‌بود وازخانهٔ مینوی ربوده شده است شرحی نوشته ودر مجلهٔ آینده سال ۱۳(۱۳۶۶) (ص۴۸۹ــ۴۹۲) چاپ‌کرده‌است. اگرچه‌کسی دیگر ازچنین موضوعی اطلاع نیافته است ولی ازباب‌کنجکاوی محققان بعدی ضرورت داشت اشاره‌ای به‌گفتهٔ ایشان بشود. درمورد روایت‌آقای هروی توضیحی درهمان مجله داده‌ام.

کشیده می‌شد . پیرمردانی که دارای چنین حافظه‌ای هستند معمولا حافظهٔ نزدیك ندارندو فراموش می‌کنندکه دیروز چه کـرده‌اند و چه گفته‌اند . حتی حین صحبت کلمات را از یاد برند و مطلبی را در یك مجلس به تکرار می‌گویند.* حافظهٔ تقی‌زاده گاه آنقدر به جا بود که ضمن بیان جزئیات زندگی تاریخهای وقـایع دور را به روز و ماه می‌گفت و در نقل حوادث قـدیم ، آن‌هم در دفعـات مختلف و به فاصلهٔ زمـانی چند سال ، آنقدر مسلط و حافظه‌اش یکنواخت بودکه اختلاف روایت وچندگونگی‌اساسی‌درگفته‌هایش پیش نمی‌آمد. نمونه‌اش شرح بعضی از اتفاقات است که درهمین کتاب دو سه بار گفته شده است وتفاوت اساسی وعمده درآنها مشهود نیست .

عادت تقی‌زاده برین بودکه در نقل حکایات گذشته ، به تداعی معانی یا به ضرورت و اقتضا و شایـد به منظور تأثیر و تناسب حال ، از یك مطلب به مطلب ومطالب دیگر می‌پرداخت . مطلب نخستین راکه نیم مانده بود فراموش نمی‌کرد وبا آوردن‌چند مطلب که طرداً للباب به یادش می‌افتـاد باز به‌همان مطلب نخست برمی‌گشت و شنونـدهٔ خود را ازچندین قضیه مطلع می‌کرد. اغراق نیست گفته شودکه گاه دراین«لابلائی‌ودرهم گوئی» شش‌هفت مطلب به‌میان می‌آمد وشنونده‌اغلب سردرگم می‌شد. چه‌بساکه شنونده مطالب شنیده را درهم می‌آمیخت. ولی تقی‌زاده چون دارای ذهنی مرتب و روحیهٔ علمی بود با حافظه قوی قـدیم رشتهٔ سخن را از دست نمی‌داد و چیزی در ذهنش ممزوج نمی‌شد و به قدرت حافظه بود که اشتباه وخلطی برایش پیش نمی‌آمد.

این است که درین‌خاطرات می‌بینیم ضمن سخن‌گفتن ازدورهٔ محمدعلی‌شاه‌به‌مناسبتی مطالب مربوط به روزگار رضا شاه و یا دورهٔ نخست‌وزیری دکتر محمد مصدق‌را به میان آورده و باز به سخن اصلی خود بازگشته است. مثالش موضوع گرفتن جواهرات سلطنتی از محمدعلی شاه است که تقی‌زاده وضع تقویم جواهرات در زمان تصدی وزارت مالیه را گفته و از آن به مسئلهٔ نقل طلاهای ایران از افریقای جنوبی به امریکای شمالی‌درزمان نخست‌وزیری دکتر محمد مصدق پرداخته است .

تقی زاده مطالب را پاره پاره و به دفعات گفته و هربار اساس سخن‌گوئیش مربوط به‌یکی‌از وقایع بوده است. به این ملاحظه در بیان‌کردن خاطرات گاهی ترتیب تاریخی را درنظر نداشته. شاید می‌خواسته است بعدها آنها را منظم کند.

امـا من در تنظیم آن ناچـار بودم تقدم و تأخر کامل مطالب را برحسب وقـوع حوادث رعـایت کنم و این‌کاررا تا جائی‌کـه صدمه‌ای اساسی به روال کلی صحبتهای او نمی‌زده است اعمال کرده‌ام . ناگزیر مطالب مربوط به یك موضوع را که چند بارگفته و جا آمده پی هم آورده‌ام و آنچه را به هم مربـوط بوده است در یك مبحث گذاشته‌ام و اگرمطالب چندان تکراری‌بودکه قابل درهم‌کردن نبود روایت دوم را درحاشیه آورده‌ام که حفظ امانت شده باشد . مع‌هذا هنوز مطالبی هست‌که در دو سه جا آمده است.

* گاه تکرارگوئی تقی‌زاده به قصد تأثیرپذیری مطلب درشنونده بود.

شاید گروهی ایراد بگیرند بهتر آن بودکه «گفته‌های نواری» بند به بند خوانده و به انشاء و تحریر منظم‌تری بازنویسی شده بود. ولی چاپ کنندهٔ خاطرات خواسته است حتی‌المقدور اصالت گفتهٔ تقی‌زاده، حتی در الفاظ، از تصرف برکنار بماند. روشن است که انشاء و عبارات این خاطرات چون برگرفته ازسخنان گفتاری نواری است آن روانی را که یك متن نوشته شده دارد ندارد.

تنظیم وچاپ این خاطرات ازدشوارترین کارهایی است که انجام داده‌ام. درهم بودن، چندپاره بودن ودوباره‌گوئیها از زمرهٔ دشواریهای کاربود. دوستم دکترجواد شیخ‌الاسلامی که نسخهٔ خاطرات را دارد وآن را خوانده است دریکی‌ازمقالات خود متذکر همین‌مطلب شده وگفته است برای مفهوم بودن عبارات ناچار از آن شده است که بعضی اصلاحات در عبارات گفته‌ها بنماید.

من‌هم گاه کلمه‌ای افزوده‌ام یاکلمه‌ای کاسته‌ام، یاچندکلمه‌را برای روشن‌بودن‌عبارت پس وپیش کرده‌ام، یا بجای فعل نامتناسبی (از حیث زمـان) فعل متناسب گذارده‌ام، یا به‌تطبیق دادن فعل و فاعل (که در متن گاه فاعل مفرد وفعل جمع ویا برعکس‌بوده است) پرداخته‌ام. اما حتی‌المقدور مقید بوده‌ام‌که درالفاظ او تصرفی حاصل نشود زیرا تقی‌زاده برای هرکلمه مرزوحدی قائل‌بود وهمیشه باحساب و دقت طوری‌کلمه را استعمال می‌کرد که مفهوم معین مورد نظرش در ذهن شنونده وخواننده جا بگیرد. اما درمواردی هم (که تحت تأثیر زبان مادری بوده) ضرورت داشت‌کلمه‌ای به‌کلمهٔ دیگر تبدیل شود تا عبارات روشن و زود مفهوم شدنی باشد، مانند استعمال «این» به جای «او» بطور مثال کـه در موارد زیادی بجای شاه یا او گفته است «این».

هر جاکلمه‌ای به ضرورت افـزوده‌ام آن را در [ ] گذارده‌ام. در مواردی‌کـه کلماتی ناخوانده و یا عبارتی مانده است (صفحات ۳۲، ۴۰، ۱۴۱) هرمورد را جدا جدا یادداشت و قید کرده‌ام.

از دخالتهـای دیگر من عنوان بندی و شماره دادن بـه هربخش است. این کار را برای سهولت خواندن و مراجعه‌کـردن کرده‌ام. هرکجا عنوان از تقی‌زاده بـاشد آن را یادآور شده‌ام.

می‌خواستم به این کتاب نام «خاطرات و ملاحظات» و «زندگی طوفانی» را از اشاره‌ای‌که خودکرده‌است عنوان فرعی بدهم (ملاحظات را ازعنوان سرمقاله‌های‌تقی‌زاده در مجله کاوه اخذکرده بودم) ولی «زندگی طوفانی» را ناشر بهتر و بیشتر پسندید.

* * *

برای آگاه شدن بر احوال تقی‌زاده خوانـدن نوشته‌های او و مخصوصاً نامـه‌ها و گزارشهـایش ضرورت دارد. بسیـاری از نوشته‌هـای او در ده جلد «مقالات تقی‌زاده» گردآوری وچاپ شده است و هنوز پنج شش جلد هست‌که باید چاپ شود ازین قبیل:

ـ یادداشتهای چاپ نشدهٔ او درتاریخ طب ، تاریخ عربستان ، غسانیان، ساسانیان زمان زردشت ، احوال و افکار مانی ،گاه شماری که یك جلد از آن حروف‌چینی شده است و به چاپ خواهد رسید .

ـ سواد نامه‌ها وگزارشهای شخصی و عمومی که نزدیك به صدتاست .

ـ سخنرانیهای دوره‌های اول و دوم و پنجم و ششم و پانزدهم مجلس شورای ملی و دوره های مجلس سنا .

ـ مقالات مجلهٔ کاوه که چون دورهٔ آن مجله را تجدید چاپ کرده‌ام ✽ فوریت و ضرورتی نبود که آنهارا جداگانه چاپ بکنم .

بومپلیتز (برن) ـ سوئیس — زمستان ۱۳۶۲

ایرج افشار

پیوست یا جلد دوم

در میان بخشی از اسناد و اوراق بازمانده از تقی‌زاده که همسر آن مرحوم به من سپرده است اسنادی هست که مکمل و مؤید مطالب خاطرات تواند بود پس تصمیم کرده‌ام آنهارا به طورعکسی و با شرح وبازنویسی به نام پیوست‌کتاب بیاورم. چون‌آنها صفحات زیادی را دربرمی‌گیرد ناچار در مجلدی خاص به خوانندگان عرضه خواهم‌کرد.

تهران ـ آبان ماه ۱۳۶۷

✽ با فهرست مطالب ومقدمهٔ مفصلی که در تاریخ تأسیس آن مجله وتطورآن نوشتم درپی واگذار نامه‌ای که همسر تقی‌زاده پدکاووس جهانداری وجعفرصمیمی ومن داده‌بود درسال۱۳۵۶ چاپ شد و مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر فروشندهٔ آن بود. البته حقوق چاپ متعلق به ما می‌بود. بعدها ناشری با نام «ویس» از روی همان چاپ اما با زدودن یادداشتهای خط تقی‌زاده که درچاپ ما منعکس است وآثارش در چاپ مورد سخن مانده و نیز برداشتن مقدمهٔ من ، کاوه را منتشرکرد! عجبا قطعه عکسی در اول آن چاپ شده است که مطلقاً ارتباطی با تقی‌زاده ندارد!

مقدمه

امروز که پنجم مهرماه سنهٔ ۱۳۳۷ هجری شمسی و۱۳ ربیع‌الاول ۱۳۷۸ هجری قمری‌است درست‌هشتادسال‌ازعمر من‌می گذرد ومطابق روز تولد من‌می‌باشد. چه من‌در روز آخر رمضان(ظاهراً۲۹ماه) سنهٔ ۱۲۹۵ هجری قمری‌در تبریز متولد شده‌ام که مطابق بوده با۲۷ ماه‌سپتامبر فرنگی سنهٔ۱۸۷۸ مسیحی و باحساب قهقرائـی با ۵مهرماه (حساب جدید) ۱۲۵۷ هجری شمسی با حساب فرضی‌ماه و سال‌ایرانی وهجری شمسی، اگرچه آن‌زمان‌حساب‌زمان باماههای ایرانی وسالهای هجری شمسی معمول نبوده وبرقرار نشده بود.[۱]

از بیش ازچهل سال به این طرف به‌کرات وهمیشه آشنایان و دوستان در ایران وخارجه از من تقاضا وحتی به تأکید خواسته‌اند کـه شرح زندگانـی و یادداشتهای خود را تحریر وتدوین کنم وبدبختانه‌تااین وقت هیچ انجام این‌آرزو که خـود نیز کمال میل به آن داشتم میسر نگردید.

تقلبات زمان ودوران زندگی طوفانی من حصول این مقصود رامساعد نبود

۱ـ این نوشته چنانکه درمتن گفته شده درمهرماه ۱۳۳۷ شروع شده‌بودکه نظر به اسبابی متوقف شده حالادر بهمن ماه ۱۳۴۲ دنبال می‌شود. (ح . ت .)

تا آنکه حالا که به‌قول معروف آفتاب عمرم بلب دیـوار رسیده بر آن شدم که اگر مانعی پیش نیاید صفحاتی باجمال تسوید نمایم.

غرض تقاضا کنندگان بیشتر ظاهراً معطوف به اطلاع بروقایع عهـد اول مشروطیت ایران بود که شاید به‌تصور اینکه من سهمی در آن حوادث داشته و باصطلاح جدید «نقشی بازی کرده‌ام» گمان می‌کردند «خاطرات» من از آن ایام برای تاریخ جدید ایران مفید باشد . خودم گمان ندارم که سرگذشت من به‌درد کسی بخورد یا مفید فایده‌ای باشد .

یادداشتی کتبی هم ازهیچ نوع ندارم وفقط محفوظات من شاید اندك جنبهٔ تاریخی پیدا کند. بعلاوه به‌سلك تحریر کشیدن دوران زندگی برای هر کسی یك نوع مورد علاقه وهوسی تواند شد، لذا سطورذیل را در واقع مانند یادداشت بـرای خودمی‌نویسم و شاید برای دیگران مطلقاً خالی از فایده باشد.

گاهی بعضی از اشخاص که تاریخ زندگی خـودرا نوشته‌اند شرح مفصلی بااطناب راجع به‌جزئیات اوائل زندگی وخانوادهٔ خود و پدر و مادر و برادران و مولد خویش درج کرده‌اند که به‌کار خوانندگان نمی‌آید و کمتر کسی علاقه به‌آنها دارد که فلان شخص در کجا متولدشده و کجا شیر مادر خورده و درکدام مکتب خانه درس خوانده وهمشاگردان وی کیان بوده‌اند.

البته این قسمت از شرح زندگی به‌درد عامه نمی‌خورد و فقط شاید فعالیت شخص صاحب سرگـذشت در امور مهمه و یا مشاهدات شخصی او درووقایعی که خود حاضر و ناظر بود بـه سمت شاهد عینی به‌کار آیـد و خصوصیات احـوال شخصی او بویژه در اوائل زندگانی فقط شاید مورد علاقهٔ منسوبین و بستگان و افراد خانواده و اولاد واعقاب او تواند شد .

بنابراین من آنچه راکه می‌نویسم بردوقسم باید تقسیم کنم: یکی همان داستان اوائل زندگی و خانواده و سرگذشت شخصی در بدایت عصر تا موقع ورود در ساحت زندگی اجتماعی[است] ودیگری شرح حال دوران فعالیت خارج از شخصی

یعنی‌وقایع مملکتی‌وملی یا سیاسی‌واجتماعی یاادبی که‌درآنهایاخود بالذات‌سهمی داشته وشرکت کرده ویا شاهد وناظر بوده‌ام .

قسمت اول‌فقط یادداشتی‌برای خودشخص وخانواده‌ومنسوبین‌او است ولی خالی از مورد علاقه و هوس شخصی بودن نیست والبته‌عذر مشغول کردن وقت عزیز خوانندگان را به این قسمت که شاید کمترین فایده برای آنها ندارد قبلاً می‌خواهم.

خانوادهٔ پدری

پدر من سیدتقی که روحانی و آخوند وپیشنمازو به‌قول خودآن‌طبقه از «اهل علم» بود ، ظاهراً در حدود سال ۱۲۵۱ قمری در قریه‌ای از نواحی مـاوراء رود ارس و نزدیك به‌مسیر همان رودخانـه به‌اسم«ونند» از حومه‌وتوابع قصبهٔاردوباد به‌دنیا آمده است.

چند کلمه دربارهٔ قفقازیه

قفقازیه به اصطلاح معمول در ایران (قبل از انقلاب روس) خاکـی را می گویند که فرنگیها ماوراء قفقاز خوانند(یعنی در مشرق کوههای‌قفقاز) که نسبت به اروپا ایـن طرف جبال قفقاز می‌شود و فـرنگیها به‌ناحیهٔ مغـربی وشمالی آن کوهها که درسمت‌اروپااست قفقاز (یا قفقاز شمالی)می گویند که‌مشتمل‌برداغستان وحوالی آنجااست.در صورتی که نسبت‌به ایران در واقع این قسمت اخیرماوراء قفقازمی‌شود .

به هرحال قسمت‌جنوبی و شرقی راکه ماوراء قفقاز (Transcaucasie) اروپائیها باشد ما همیشه قفقازیه می گفتیم و این قفقازیه مملکتی بود از اوائل قرن

نوزدهم‌مسیحی از مستملکات روسیه‌و قلمرو امپراطورهای روس و اگرچه‌درواقع شامل سه‌ناحیه یعنی گرجستان وارمنستان و قسمت اسلامی بود درحکم‌یك مملکت یا درواقع یك ایالت عظیم‌روس‌بود که‌مرکز حکومتی آن تفلیس‌پایتخت گرجستان بود. مقرحاکم وفرمانفرمای کل‌روسی که‌نایب‌السلطنه‌و به‌قول‌خود روسها«نـامنیك» بود همان شهرتفلیس بود که‌چند ایالت‌در قلمروفرمانفرمائی‌وی‌بود، مانند گرجستان و باکو وایروان وغیره.

ایالات مزبوره که « گوبرنیا » خوانده می‌شود هر کدام یك‌والی‌داشت که «گوبرناتور » نامیده می‌شد معادل‌والی ولایت در ممالك‌عثمانی (مانند گوبرناتور ایالت ایروان‌که حاکم نشین آن‌همان شهرایروان ـ به‌روسی اریوان ـ بود). هر ایالت تقسیم به‌چند ولایت نسبةً‌بزرگ می‌شد که به‌روسی « اویزد » خوانده‌می‌شد شبیه «سنجاق» درتقسیمات‌ولایتی‌عثمانی وحاکم آن «نچالنیك» نامیده می‌شد شبیه «متصرف»عثمانیها.

مثلاً یکی از ولایتهای (اویزدهای) ایالت ایروان‌ولایت‌نخجوان‌بود که‌تابع والی ایروان بود ومرکزش همان‌شهر نخجوان بود. هر ولایت یا « اویزد » هم به ولایات کوچکی تقسیم می‌شد به‌اسم « اوچاستکا »(شبیه قضا درمملکت عثمانی)و حاکم آن ولایت «پریستاو» نامیده می‌شد (شبیه قائم مقام عثمانیها).

یکی‌ازولایت‌های کوچك تابع ولایت بـزرگ نخجوان اردوبـاد بود در حوالی رود ارس و محاذی ناحیهٔ علمدار و گرگر ایران که‌قصبه‌ای بود تقریباً به بزرگی مرند یا شبستر.

ولایتهای کوچك یا اوچاستکاها هم تقسیم به‌بلوکات می‌شد کـه هربلوك یا محال را ظاهراً «چاس» می‌گفتند مشتمل برعده‌ای قراء که همه تابع «اوچاستکا» بودند شبیه به‌ناحیه‌درتقسیمات ولایتی عثمانی‌وحکومت هر«چاس»با « گلاوا» بود شبیه مدیر درعثمانی، مثلاً بلوك‌اکلیس (اکوالیس) قسمت عمدهٔ ارمنی نشین که قسمت علیا و سفلی‌داشت و بلوك «دسته» که هر کدام یك حاکم کوچك « گلاوا»

داشت‌از توابع اردوباد بود.

وِنند

هرناحیه‌هم‌مشتمل بردهاتی‌بود، مثلاً ده تابیست ده‌که کدخدای‌ده را «کتا» می گفتند ویکی از دهات ناحیهٔ «دسته» قریهٔ وِنند مسقط الرأس پدر من بود.

درآن زمان در همهٔ ولایات مسلمان نشین قفقاز تعلیم و تربیت مردم بیشتر دست‌آخوندها بود وعیناً مثل ولایات آذربایجان باسوادها فارسی وشرعیات یاد می گرفتند ومکاتبات‌به‌فارسی بود.

مثلاً یاد دارم که اهالی‌وِنند درباب‌قریهٔ خودشان‌وقریهٔ‌خیلی کوچك مجاور به‌نام «ولاور» شعری میخواندند به‌این عبارت.

وِنند وولاور الا ای اخی   زمینش بهشت، آدمش دوزخی

امور شرعیه ازنکاح وطلاق ونمازمیت وغیره در دست آخوند قریه بود و همچنین کار سجل احوال ازموالید ووفیات به‌موجب دفاتررسمی دولتی وآخوند رسماً مأموردولت‌بود و ترتیب اداری متصدیان روحانی همهٔ نواحی هم تنظیماتی داشت و مثل تقسیمات حکومتهای‌ایالات وولایات‌ونواحی برای شیعه‌هااز شیخ‌الاسلام تفلیس و برای سنی‌ها ازمفتی تفلیس منشعب و به درجات تـابعه تقسیم می‌شد.

وِنند قریهٔ مهمی بـود و شاید صـد تا صد و بیست خانوار بـود ورودخانهٔ کوچکی از طرف نشیب آن جاری بود وباغات خوب و حاصلخیز داشت.

اصل کلمهٔ وِنند معلوم نیست از کجا است . در اوستا وِنند اسم‌ستارهٔ نسر واقع است.

اجداد من

خانوادهٔ ما از سادات حسینی بود واسم جد جـدم میرهاشم بود که گویا

قسمت بزرگی از وننند درکنار رود و به طول نهرمتعلق به‌اوبوده است.

پسر او جـد پدرم حاج نصیر نـام داشت واعقاب بلافصـل او به دوشعبه منشعب شده بود که یکی خانوادهٔ سید ابراهیم جد من ودیگری خانوادهٔ (ظاهراً) میرمناف پدر حاج میرصالح شخص عمده‌ومتمول‌قریه‌بود که‌من اورا- یعنی‌حاج میرصالح ـ واولاد اورا شخصاًدیده‌ام.

میرابراهیم پسرحاج نصیر چهار پسر و گویا دو دختر داشت که ارشدآنها عموی بزرگ من آقا سیدعلی مرد.با احترام وباکمال ودانابود که من اوراخیلی دیده بودم ودر موقع وفات او درهمان قریهٔ وننندآنجا حاضر بودم و از پسران‌او آقاسید ابراهیم ومیرصادق‌ومیرقاسم ومیراحمد اولی ملا و آخوندشد و تـا چند سال پیش که وفـات کرد در تبریز مسجد ومحراب داشت.

بعد ازاو (یعنی بعد ازآقا سیدعلی) میرمحمد بود که مـن او را ندیده‌ام و دوپسر داشت به‌اسم سید جعفروسید مرتضی که من هردورادیده بودم‌وسیدمرتضی کدخدای‌آن ده بود .

وبعد ازاو پدرم (یعنی بعد از میرمحمد)سیدتقی و پس ازاوعموی کوچکتر من میرکریم بود که شعردان و کتاب خوانده بود.

آنها همه‌ملاك بودند، بجزپدرم که از اوان‌جوانی شوق‌تحصیل پیدا کرد و به‌حمایت وپرستاری میرعلی برادر بزرگ خود آن راه راپیسود و به‌تبریز رفت و آنجا سالها درمدرسهٔ حاج صفرعلی تحصیل‌می‌کرد .

پدر من

پدرم مدتی در تبریز تحصیل کرد، آنگاه به نجف برای تکمیل تحصیلات رفت‌وهفده‌سال تمام درآنجابود که بیشتر این مدت را درمحضر درس مرحوم‌شیخ

مرتضی انصاری استفاضه نمود.

عموی بزرگ من (سیدعلی) همه نوع کمك و مواظبت به‌اومی کرد مثل اولاد خودش وخود برای سرپرستی او به‌عتبات رفت وبعد دربلاد مختلفه‌سیاحت کرد وبه‌شیراز هم‌رفت و به‌قریهٔ خود وننداِبر گشت وبه‌ملك خود وملك‌پدرم یعنی باغ او کـه متصل به‌باغ عمو بود مراقبت‌داشت، تا وقتی که‌من درحدود سنهٔ۱۳۱۶ قمری یعنی دوسال بعد ازفوت پدرم‌ازتبریز به‌آن قریه رفته‌وبه‌اجازهٔ عمو باغ‌پدری را فروخته وحاصل‌آنها را برای وراث آوردم.

چنانکه گفته شد در آن زمانها از حیث عقاید و آداب فرقی میان تبریز و ماورای ارس یعنی نواحی‌جنوبی و شرقی قفقاز نبودو مردم‌آن نواحی درمسلمانی راسخ وبلکه خود را مثل ایرانی می‌شمردند ودرواقع‌پیرمردان کهن‌آنجا درعهدی متولد شده بودند که‌آن ولایات‌جزو ایران بوده است.

پدرمن به‌این اندیشه‌که در عهدولادت او اسمش‌دردفتر نفوس‌مسقط الرأس خود ثبت شده واین موجب‌آن تواندشد که تبعهٔ روس‌شمرده شود اقدام کردکه اسم اورا درآنجا از دفترخارج کنند و این کار به‌عمل‌آمد.لذا وی‌خود را ایرانی کامل می‌شمرد.

مثالی ازاحساسات اسلامی وایرانی مردم‌آنجا قصه‌ای است که درمسافرت خودم به‌آن صوب درحدود سنهٔ ۱۳۱۶ قمری، وقتی که‌پس‌از سه روز طی مسافت ازتبریز با چاروادار در آخرین منزل‌که قریهٔ سوجا نزدیك به‌جلفا باشد خوابیدم ازاهالی‌آنجا شنیدم‌که یکی گفت وقتی به آن طرف رود ارس یعنی خاك قفقازیه رفته بود در دهی به‌اسم«یاجی» نزدیکی رود ارس روزی دید جمعی‌ازاهل قریه‌در میدان ده دورهم نشسته‌اند وچند نفر پیرمرد درمیدان نهال چنار کاشته‌اند و هرروز مراقبت وآبیاری می کنند. پس روزی به آنها گفت عمو چرا ایـن‌همه‌زحمت به خودتان می‌دهید. این چنارها سالها می‌خواهدکه درخت‌تناوروسایه‌دار شود وشما بااین سن وسال رشد وبزرگی‌آنها را نمی‌بینید.پیرمردها گریه کردندو گفتندپسرما

از خدا همین‌قدر عمر می‌خواهیم که این‌چنارها بلندوتناورشود واین‌جاها بازملك ایران گردد ومأمورین مالیاتی ایران اینجا برای جمع‌مالیات بیایند و ما قادربه‌ادای دین‌مالیاتی خودنباشیم و آن مأمورها پاهای مارا به‌این چنارها بسته وشلاق‌بزنند.

پدر من و خانوادهٔ اودارای همین احساسات بودند. پسدرم درنجف بعد از سالها عیالی اختیار کرد وازآن یك یادو اولاد (گویایك‌پسرویك دختر؟) پیدا کرد، ولی هم زنوهم اولاداو فوت کردند.پدرم پس از فراغ ازتحصیل درحدود ۱۲۸۸ یا ۱۲۸۹ هجری قمری‌به‌ایران‌مراجعت کردو وارد تبریز شد وپیش‌یکی از آخوند های ملاك (حاج‌میرزا علی قراجه‌ای) درکوچهٔقنبر علی‌خان (محلهٔ نوبر) که آن کوچه‌هنوز هم باقی استمنزل کرد و اندکی بعدبادختری از همسایگی‌بلافصل خود یعنی‌دختر برادرحاج مناف‌پسرحاج جبار شبستری ازدواج نمود که مادر من معصومه خانم باشد.

مادرم دختر آقا محمدجعفر پسرحاج‌جبارسابق‌الذکر بودومادر او خیرالنساء خانم دخترحاج‌ابوطالب شبستری‌برادرحاج جبار بودو این هردو برادر ازملاکین عمده ومعروف شبستر بودند.

حاج ابوطالب چهاردختر ویك پسرداشت وپسرش حاج محمدابراهیم پدر میرزا اسمعیل‌خان‌آصف‌الوزاره بود که چند سال قبل(قریب بیست‌وپنج سال قبل) قونسول ایران درطربزون بود و آنجاخود راکشت .

در همان کوچهٔ قنبر علی‌خان مسجد خیلی کوچکی بود که‌گاهی هم به مکتبداری آنجا اطفال را تعلیم می‌کرد. مردم حوالی آن‌جا پدر مرا به‌آن مسجد بردند که امامت کنند. چندی‌امام جماعت آنجابود تاآنکه مسجد بزرگی‌درنزدیکی آنجا در بازارچهٔخیابان‌خالی شد.یعنی‌حاج سیدباقر یزدی‌عموی‌آقا سیدضیاءالدین طباطبائی وپدر حاج سیدمحمد یزدی معروف به‌طالب الحق که امام جماعت آن مسجد بود ازتبریز قطع‌علاقه نمود وبا خانوادهٔ خود به‌عتبات‌رفت ولذا اهل‌محل پدر مرا به‌آن مسجد بردند وتاآخر عمر آن‌مسجد متعلق به او ماند وبعد از او به

پسرش (یعنی برادر بزرگ من) تاچند سال قبل که‌وفات کرد، متعلق بود.

برادران وخواهران

پدر من‌هشت اولاد از مادرمن پیدا کرد وشش تا ازآنها دوقلوبودند، یعنی ابتدا درسنهٔ ۱۲۹۱ (سالها در این مشروحه همه هجری‌قمری است) دو پسر دوقلو متولدشد که یکی مصطفی ودیگری مرتضی نامیده شد ومصطفی‌جزچند روز زنده نماند ومرتضی تاسال ۱۳۱۸ یا۱۳۱۹ زنده بود.

در سال بعد یعنی‌سنهٔ ۱۲۹۲ در ۲۰محرم‌آن‌سال‌باز دوپسر دوقلو متولدشدند که یکی نقی ودیگری باقرخوانده شد. نقی بازپس‌ازچند روز فوت کرد وباقر تا هفده سال قبل یعنی تا ۷ شوال ۱۳۵۹ قمری‌حیات داشت.

در سنهٔ ۱۲۹۴پسر دیگری به دنیا آمد که اسمش را حسین گذاشتند وزود فوت شد.

ودر سنهٔ ۱۲۹۵ هجری قمری روز آخر ماه‌رمضان باز پسری‌متولد شدکه اسمش حسن شد که نگارندهٔ این‌سطور است.

در سنهٔ ۱۲۹۸ باز دوفرزند دوقلو متولد شدند که یکی پسربودو زود فوت شد ودیگری دختر بود به اسم ربابه که تا سی‌وهفت سال قبل حیات داشت وپس از طلاق ازشوهر اولی خودعیال مرحوم‌میرزا محمد علی‌خان تربیت شد.

رفتار پدر

پدر من‌زاهد بود به‌افراط و همهٔ عمر را با قناعت وزهد بـه سربرد. تمام اوقاتش باعبادت می گذشت و در مدت عمرش‌یك روز هم‌پنجاه ویك رکعت‌نماز ازفریضه و نافله واز آن‌جمله نمازشب از اوفوت نشده بود.

بیست‌وچهار سال در تبریزمرجعیت درجهٔاول‌داشت ودارای‌محراب‌ومسجد

بود و در این مدت به‌مهمانی نمی‌رفت و هیچوقت (الاخیلی نادراً) قبول مهمانی نمی‌کرد. او امام جماعت بودوهمه‌روزه‌اول مغرب به‌مسجد رفته و نماز جماعت برای‌نمازهای مغرب و عشاءادا می‌کرد. یك‌ساعت از شب گذشته‌به منزل می‌آمد و فوراً شام‌می‌خورد و بلافاصله می‌خوابید. کمی بعداز نصف شب‌بیدار می‌شد و نماز شب‌می‌خواندودرطلوع‌صبح‌روی‌بام رفته‌اذان‌می‌گفت ولی به‌صدای‌ملایم، بعدپائین آمده و درتاریکی به مسجد می‌رفت و نمازصبح را به جماعت می‌خواند و قبل ازطلوع آفتاب به‌منزل برمی‌گشت.

در تابستان شام راحوالی غروب‌وقبل‌از نماز مغرب و عشاء می‌خورد وبعد به‌مسجدمی‌رفت.

اغلب بعدازنماز صبح‌درمسجد مسائل‌شرعی نیزتعلیم‌می‌کرد.پس از آمدن به‌منزل گاهی‌اندکی استراحت‌می‌کرد و تقریباًدوساعت‌ویا یك ساعت به‌ظهر مانده ناهار می‌خورد وفوراً قدری استراحت وقیلوله می‌کرد. مقارن ظهر بلند می‌شد و پس از وضو باز برای نمازظهر وعصربه‌مسجد می‌رفت ونماز جماعت می‌کرد.

اول شب بازبرای نماز جماعت به‌مسجد می‌رفت وبقیه‌اوقاتش‌هم باتلاوت قرآن وادعیه می‌گذشت.

روزه مستحب هم خیلی می‌گرفت، مثلا بسیاری از روز های‌پنجشنبه را. ازکسی چیزی نمی‌گرفت مگر گاهی به‌عنوان وجوه بریه یعنی مال‌امام وخمس از اشخاص معدودی خیلی پارسا وکاسب وتاجر که مال حلال داشتند.

پدرم با دیوانیان معاشرت نمی‌کرد و بشدت‌از اختلاط‌به‌آنان‌پرهیز داشت. ولیعهد مظفرالدین میرزا (مظفرالدین شاه بعد) سالهاطالب دیدار او وارتباط‌بااو بود. ولی اوازملاقات خودداری می‌کرد تا عاقبت به‌بهانهٔ نماز عیدفطرملاقاتی‌شد وگاهی درماه رمضان ولیعهدبه‌مسجد پدرم برای نمازجماعت می‌آمد ویکی‌دوبار یا بیشتر هم به منزل ما آمد و در اطـاق بسیار حقیری نشسته اندکـی صحبت با پدرم کرد.

یکی از خصائص پدرم اجتناب شدید ازغوغا و تعصبات مذهبی بود. او به بسیاری ازحرفهای روضه‌خوانها اعتقاد نداشت وردمی کرد ولی نه بامبارزه، وهم به‌طعن‌وتکفیر فرق‌مذهبی دیگر هیچ وقت همراهی نمی کرد. حوزهٔ تدریس‌داشت برای طلاب. ولی مرافعه نمی کرد . درمدت عمر خودمالی نیندوخت و ملکی جز خانهٔ مسکونی نداشت وبنهایت قناعت واعتدال گذران می‌نمود .

او مردی زاهد و گوشه گیر بود. امام جماعت‌مسجدی راداشت. هر گاه در مسیر او سروصدائی بودبرمی گشت که مبادا به ولیعهد وکسان او برخورد نماید. مظفرالدین میرزا که ولیعهد بود چندین مرتبه خواسته‌بود با او ملاقات کند حاضر نشده بود. عاقبت در عید فطر گیر آورد. آخوندی‌داشتندسیدبحرینی‌یا مخبرالعلماء آمد که این می‌خواهد در خدمتتان نماز عید فطر بخواند. آمد آشنا شدند. گاهی هم شد که‌منزل ما آمد.

مظفرالدین‌شاه‌وجابلسا

یك وقتی آمدبه‌منزل‌ما، آن‌بالایك‌مسندی انداخته بودند نشسته بود باپدرم صحبت می کرد. می گفت این‌فرنگیها دورزمین‌را گشتندوهمه‌جا راکشف کردند امااین شهر جابلقارا پیدا نکردند . پدرم گفت خدا آنجـا را از چشم آنها مستور می‌دارد (اینها در صحبت مهارت زیادی داشتند. گزك دست کسی نمی‌دادند).

مقام روحانی پدرم باعث این شد که حتی بعداز وفاتش خطربه‌من متوجه نشود، یعنی جرأت نکردند. ولی محمد علی‌شاه توجهی‌به‌این‌چیزها نداشت. یك کسی در دستگاه‌اوبود آمد گفت‌محمدعلی میرزا گفته فلانی فساد می کند. من‌دیدم که دارد وضع خطرناك می‌شود از تبریز رفتم.

رفتارش باعیال خود (مادرم) بسیار خوب بـود وهیچ وقت از مقـررات شریعت خارج نمی‌شد. در تربیت اولادسختگیری زمان‌قدیم‌را داشت و به طریقهٔ افـراطی خشك‌مقدسی ودور نگاه‌داشتن آنها ازسر گرمیهای‌جوانان‌سلوك می کرد.

چندی پس از ازدواج بامادرم عیال دیگری هم ـ بیوه ـ ظاهراً بطور متعه اختیار کردولی به‌خانه نیاوردوجدا نگاه‌می‌داشت‌و از آن زن یك دختر (متولد در محرم ۱۲۹۴) به‌اسم صغری ودوپسر پیدا کرد که دختر یك سال بـزرگتر ازمن بود[1] ویك پسر (سیدجواد) پنج سال کوچکتر ازمن بود[2]. پسر دیگر زود فوت کرد.

مادرم پس‌از وضع‌حمل‌اخیر درسنهٔ ۱۲۹۸ قمری به‌تدریج‌علیل‌شد و کم کم بواسطهٔ دردکمر زمین گیرشد وپدرم دراواخر عمریعنی‌چهار پنج‌سال‌پیش‌ازوفات خودبازعیالی گرفت که به‌او کمك در زندگی روزانه بکند.

پدرم در ماه شوال ۱۳۱۴ قمری (ظاهراً دهم‌شوال) بمرش حصبه وفـات کردونعش اودر وادی‌السلام نجف‌مدفون است که هنوزسنگ قبرش‌در آنجاخوب محفوظ است وسهواً تاریخ وفات در آن سنگ ۱۳۱۳ نوشته شده است . برادرم حاج سید باقررا نیزپهلوی اودفن کرده‌اند وهمچنین پسراو سیدمحمد علی را.

بعد از پدر

پس از وفات پدرم دو سه سالی یـا بیشتر ما با برادران در خانهٔ پدری باهم زندگی می‌کردیم وبعد من وسیدجوادمرحوم‌در خانهٔ‌مجاور که مال‌پدرم بودساکن شدیم وپس از آنکه مرحوم سیدجوادمتأهل شد ودختر حاج‌رضا قلی‌خان تفنگدار باشی ولیعهد وبرادر حاج صدرالدوله (پدرصدیق السلطنه وقوام‌الدوله و اجلال‌ـ السلطنه و فریدالسلطنه) راگرفت که مادرسرتیپ قباد تقی‌زاده‌فعلی‌باشد من‌جداشده و درخانهٔ کوچك مجاور که باز ملك‌پدرم بودبه‌تنهائی ساکن شده‌وچندسالی بایك خدمتکار پیرخانهٔ پدری زندگی کردم .

۱ـ این دخترزن حاج میرزا یوسف معتمدالذاکرین از اهـل اکلیس (از توابع اردوباد) ساکن تبریزشد واولاد آنها سه‌دختر بودند که زنده‌اند. (س . ح . تقی زاده)

۲ـ آقا سیدجواددر ۱۷ ربیع‌الثانی سنهٔ ۱۳۰۰ قمری متولد شد و در ۱۵مرداد ۱۳۲۷ شمسی در طهران وفات یافت. (س . ح . تقی زاده)

سفر به زادگاه پدری

پدرم دراول جوانی من وفات کرد . او در زادگاه خودآن طـرف رودارس جائی که «ونند» نام داردعلاقهٔملکی و باغی داشت .اخوان گفتند یکی ازخودمان برود و آن را بفروشد . من رفتم رد شدم‌به خاك‌قفقاز که از رودخانهٔ ارس باقایق مانندی می‌بردند به‌آن طرف، آن وقت بایستی مال بگیریم برویم به ونند . همین کار راکردیم . رفتم‌به آن ده . آنجا عمو داشتم که بزرگتر ازپدر من بود .قریب هشتادسال داشت . رفتم آنجا به خود او آن ملك‌رافروختم . او به پدرمن‌علاقه داشت . اورا بزرگ کرده به تبریز آورده وبه درس گذاشته بود . باغ را فروختم به او . ملکها قیمت نداشت.با منات روس گویا هزار یا دو هزار روبل فروختم . پولش را آوردیم [تبریز] .

سفر دوم به ونند

در سفر دوم که اول مشروطه بود با مرحوم میرزا علیمحمد خان تربیت از رودخانه گذشتیم باز رفتیم «ونند» . جنگ ارمنی و مسلمان‌بود . از ترس نمی‌شد حرکت کرد . تپه‌ها و غیره را گرفته بودند .عمو فوت کرده بود .قوم وخویشان و عموزاده‌ها بودند. جنگ شد. اینها می‌ریختندآنها رامی کشتند، آنهامی‌ریختند اینها را می‌کشتند. ما در آنجا محاصره شدیم . می‌بایست به جلفا بـرویم برسیم نمی‌شد . تقریباً شانزده روز با مرحوم میرزا علیمحمدخان تربیت آنجا ماندیـم. می گفتند نمی‌توانید بروید . یك روز عاقبت من گفتم که من خودرا دراینجا حبس نمی کنم می‌روم . هـرچه می‌خواهد بشود . یك اسبی بـرای‌ما پیدا کردند مـال مسافرتی. سوارشدیم بیائیم به جلفا.تقریباً شش‌فرسخ‌راه‌بودولی همینکه راه‌افتادیم گفتند خطرناك است. گفتم خطرناك هم باشد می‌روم.در راه که می آمدیم‌می‌دیدیم ازبالای تپه یك چیزی بلند می‌شود وپائین می‌رود. می گفتند ارمنی‌ها هستند . بعد

یکی آمد گفت خوشحال باشید کـه اینها مسلمان هستند . بالاخره آمدیم به جلفا رسیدیم و از آنجا عازم طهران شدیم، یعنی به تفلیس و با کورفته از آنجا با کشتی به رشت آمدیم و روز دهم رمضان به طهران رسیدیم .

دورهٔ کودکی وجوانی در تبریز
(۱۲۹۵ ق - ۱۳۲۲)

تحصیل مقدمات

من ازاوائل جوانی شوق مفرط تحصیل داشتم و درپنج‌سالگی قرآن‌را تمام کردم و شروع به‌کتب مقدماتی فارسی که در آن زمان‌درمکاتب تبریز معمول بود کردم، یعنی به ترتیب گلستان سعدی وجامع‌عباسی شیخ بهائـی و نصاب الصبیان ابونصر فراهی و کتاب ترسل وابواب الجنان و تاریخ نادری میرزا مهدی‌وتاریخ معجم و درهٔ نادری‌را خواندم و در سال هشتم سن خودم به کتاب امثله و صرف میر (تألیف سیدشریف در صرف عربی) شروع نمودم و پس از آن‌کتب درسی طلاب را به ترتیب درس خواندم که عبارت بود از تصریف‌زنجانی و عوامـل جرجانی و انموذج و صمدیهٔ شیخ بهائی و کتاب‌فـارسی کبری در منطق و شرح سیوطی برالفیهٔ ابن مالك در نحو (که‌متن الفیه را غالباً حفظ می کردیم) وشرح جامی برکافیه در نحو و حاشیهٔ ملا عبدالله بر تهذیب منطق سعدالدین تفتازانی و مغنی‌ابن‌هشام‌در نحو و شرح‌مطول تفتازانی برتلخیص مفتاح‌العلوم سکاکی‌تألیف خطیب قزوینی و معالم الاصول وشرائع‌الاسلام وشرح لمعهٔ شهیدثانی و قـوانین میرزای قمی و فرائد (رسائل) شیخ‌مرتضی‌انصاری و کتاب‌مکاسب او و شرح کبیر

(ریاض) و کتاب فصول و هم‌چنین درعرض‌این کتب شرح شمسیه‌درمنطق‌وشرح مطالع باز درمنطق .

تحصیـل معقول

این تحصیلات تاحدود بیست سالگی من دوام‌داشت . ولی دراین ضمن از چهارده سالگی شوق زیادی به علوم عقلی پیدا کردم وابتدا خلاصة‌الحساب شیخ بهائی وعلم هیأت فارسی قوشچی و تشریح‌الافلاك شیخ بهائی را درس خواندم و در آن ضمن‌به‌شرح‌چغمینی‌و اصول هندسهٔ اقلیدس تحریر نصیرالدین طـوسی و کتب هندسی دیگراز قبیل‌کتاب الاکرثاوذوسیوس‌و کتاب الاکرمانالاوس‌و کتاب الکرةالمتحرکهٔ اطولوقس و مجسطی بطلمیوس‌و کتب‌ارشمیدس وزیج‌الـغ‌بیك و بسیاری‌کتب دیگر نجومی و حسابی و غیره مراجعه و مطالعه نموده‌و در آنهاکار کردم و ازیکطرف شوقی به علـم رمل وجفر واعداد پیداکردم و چندی در این رشته‌هاکار کردم .

تحصیل‌طب

ازطرف دیگر مایل به‌تحصیل علم طب شدم وابتدا نـزد اساتید قـدیمه به فراگرفتن طب قدیم از شرح نفیسی‌و شرح اسباب مشغول‌شدم وهم چنین به‌علم حکمت وکلام و مخصوصاًکتاب شرح‌تجرید الکلام‌قوشچی که‌بین طلاب‌معمول بود ومنظومهٔ‌حاج ملاهادی سبزواری و سایرکتب حکمت‌وانواع معقول پرد ختم و تقریباً در سن هفده وهیجده سالگی پیشرفت زیـادی در این اقسام علـوم قدیمه کرده بودم وبه فراگرفتن طب جدید فرنگی‌مایل شدم و برای‌کسب مقدمات آن از طرفی علم تشریح و همچنین علم فیزیك وشیمی و هم حساب وهندسهٔ فرنگی و جغرافیاوهیأت فرنگی را یادگرفتم ومخصوصاً به‌یادگرفتن‌زبان‌فرانسه‌پرداختم .

تحصیل زبان فرانسه

این زبان‌وفنون‌جدیدرا به‌همراهی رفیق‌وهمدرس خودم میرزامحمدعلی‌خان (بعدها معروف به‌تربیت)نزد میرزا نصرالله خان سیف‌الاطباء (پسرمیرزا عبدالعلی سیف‌الاطباء) پنج شش سال (ازسنهٔ۱۳۱۱تا ۱۳۱۶) درس‌خواندیم.ازحدود۱۳۱۰ تا۱۳۱۴ این رشته تحصیلات را درخفا بدون اطلاع پدرم دنبال می کردم و اگر مطلع می‌شدبه‌شدت‌مانع می‌شد (چنانکه قریب هشت ماه قبل از وفاتش ناگهانی اطلاع پیداکرد وبسیار سختگیری‌برمن کرد)، خصوصاً که به دلالت برادر بزرگم سید مرتضی که اوقدری فرانسه خوانده و به‌علوم عقلی رغبت داشت نزد یکی از علمای شیخیه مشغول درس گرفتن کتب شیخ احمداحسائی شدم و محرمانه‌قبل از طلوع آفتاب پیش آن‌استاد یعنی شیخ‌علی‌معروف به‌جوان (پدر آقایان جوان مقیم طهران مانند محمد جوان عادل‌الدوله وبرادران) رفته وازشرح فرائد شیخ احمد احسائی درس می‌خواندیم .

علوم فرنگی و کتابهای مصری

همهٔ این کارها بین سنهٔ ۱۳۰۹ و ۱۳۱۵ قمری جریان داشت و پس از آن تمایل من‌بیشتر به‌علوم فرنگی‌شد و کتب فرانسوی‌و کتب‌ایرانی متجددین را می‌خواندم وهم کتب ترکی عثمانی و کتب عربی‌مصری را خیلی خیلی‌زیادخواندم‌و نیز تمایل زیادی به امور و افکار سیاسی و آزادی طلبی پیدا کردم که به تدریج شدت یافت.

خواندن کتب طالبوف و آنچه نظیر آنهـا به دست می‌آمد و مخصوصاً نوشتجات میرزا ملکم خان (که از هرچیز بیشتر این یکی‌درمن تأثیر عظیم نمود) و مطالعهٔ مرتب روزنامه های اختر منتشر دراستانبول (که صاحبش آقامحمد طاهر

تبریزی‌ومدیرونویسنده‌اش حاج میرزا مهدی تبریزی بود)وثریا و پرورش‌وحکمت منتشر در مصر و حبل المتین منتشر در کلکته وخواندن سیاحت نامهٔ ابراهیم بیك که از کتب ممنوعه بود و جرائد «ژون‌ترکها» که درپاریس منتشر می‌شدومحرمانه به‌ایران می‌رسید مانند «شورای امت» افکار مرا بحدی نضج دادکه درسال ۱۳۱۶ حوزه‌ای از اشخاص بیدار و متجدد تبریز تشکیل دادیم که ابتدا من ورفیقم میرزا محمد علی‌خان(بعدها تربیت) و آقاسیدمحمد شبستری (بعدها معروف به‌ابوالضیاء وصاحب امتیاز روزنامهٔ یومیهٔ ایران‌نو) ومیرزا سید حسین‌خان (بعدها معروف به عدالت به‌اسم‌روزنامهٔ عدالت که داشت)[1] و مشهدی علی‌اصغر اردوبادی معروف به‌ملت (که بسیارپرشورربود) بودیم وبه‌تدریج دائره وسعت گرفت.

دورهٔ تدریس

درحدود سنهٔ ۱۳۱۶ قمری مـرا به‌سمت معلمی علم فیـزیك در دارالفنون مظفری تبریز (که در واقع‌شعبهٔ دارالفنون طهران بود)پذیرفتند. قبل ازآن‌وقت‌هم خودم در همان دارالفنون چندی تعلم کرده بودم . مخصوصاً در هندسه وحساب و جغرافیا و فیزیولوژی وغیره.

درسنهٔ ۱۳۱۹ ما چهارنفر رفیق (یعنی من و سه نفر سابق‌الذکرمیرزا محمد علی‌خان ومیرزا سید حسین‌خان و آقا سید محمدشبستری) به تأسیس مدرسه‌ای به اصول جدید وبرای تعلیم علوم جدیده و السنهٔخارجه اقدام کردیم به‌اسم«تربیت» که داستان غریبی پیدا کرد و مثل‌نارنجك ترکید وغوغای عجیبی‌را موجب شد.

۱ــ این میرزا سید حسین‌خان مدتی درپترسبورگ بوده و در آنجاقریب دوسال با سید جمال‌الدین افغانی محشور ومحرم‌اسراراوبود وبعدبه‌تبریزبرگشت ورئیس‌تذکرهٔ معبرجلفا شد و بعد روزنامه‌ای باسم الحدیددرتبریز تأسیس‌کرد وبلافاصله روسها اورابه قونسولگری خودشان دعوت‌کرده ومنشی قونسولخانه‌کردندکه تا اوائل عهد مشروطیت آنجا بود وبعدداخل جریان مشروطیت شد .(س . ح . تقی زاده)

توضیح آنکه تا آنوقت جز مدرسهٔ دولتی دارالفنون (معروف به معلم خانه) در تبریز مدرسه‌ای به اصول جدید بوجود نیامده بود (بجز آنکه مدرسهٔ کمال تأسیس میرزا حسین معروف به کمال دریك محلهٔ دوردستی تازه دایرشده بود و بی سروصدا دروس ابتدائی می‌داد).

قاسم‌خان والی

دراین‌اوقات قاسم‌خان والی (سردار همایون بعدی) پسرعلی خان حاکم اورمیه که اوهم پسر قاسم‌خان والی سفیر ایران‌درپترسبورگ‌بود درتبریز دست به بعضی اقدامات مدنی مانند تأسیس چراغ برق وتلفن و چاپخانهٔ سربی که تا آن وقت درتبریز وجودنداشت (اگرچه درعهد فتحعلی شاه چاپخانهٔ سربی دائربوده) زد واعلان مدرسهٔ تربیت هم باحروف سربی درآن چاپخانهٔ کوچك طبع شده و به‌دیوارهای معابر چسبانده شد.

این دو گناه یعنی تأسیس مدرسه‌ای که زبانهای فرانسه و انگلیسی و روسی وفنون جغرافیا وفیزیك وغیره تعلیم‌می‌خواست بدهد وچاپ‌سربی که آن‌هم‌بدعت بود آخوندهای‌متعصب‌رابه‌جوش آوردوازجمله‌حاج سید محمد یزدی معروف به طالب‌الحق پسرحاج سید باقریزدی سابق‌الذکر وبرادرزادهٔ آقاسیدعلی‌آقای‌یزدی (پدرآقا سید ضیاءالدین طباطبائی) که این آقا سید علی درآن وقت در تبریز محراب و منبر داشت، علمی برضد این مدرسه بلندکرد وفریاد وا اسلاما برکشید واتفاقاً مصادف با اوائل محرم هم‌بود واو درمجالس وعظ وروضه خوانی بنهایت شدت‌مردم را برضد مدرسه برانگیخت و نزدیك بود فتنه وغائلهٔ‌بزرگ برپاشود و مردم به‌مدرسه بریزند. پس مدرسه قبل از دائرشدن کامل آن بسته شد و بعدها روزنامهٔ ثریا و حکمت منتشر در قاهره به‌آن سید حمله‌آورده و آن کار را تعقیب نمودند تا آنجا که‌حسینقلی خان نظام‌السلطنه‌که والی وپیشکار تبریز بود سیدرا از تبریزتبعید نمود وآقا سید محمد شبستری که رسماً مدیر مدرسه بود و اعلان را

امضاء کرده بود ازترس چند ماه متواری شد وبعد به طهران رفت.

عجائب آسمانی

من که بواسطهٔ مقام خانوادهٔ خودم محفوظ تر بودم گوشه نشین شده و به خواندن و نوشتن مشغول شدم و درخفـا فعالیت سیاسی هم همـفکـران داشتم، در این اوقات کتاب «عجـایب آسمانی» (Les merveilles celests) تألیف کامیل فلاماریون منجم فرانسوی را بهفارسی ترجمه‌کردم‌که بعد درمدرسهٔ جدید‌ـ التأسیس لقمانیه تدریس می‌شد (اگرچه به‌چاپ نرسید).

کتابخانهٔ تربیت

دراین‌اوان به‌همدستی‌چهارنفر ازدوستان‌یعنی همان آقا سید محمدشبستری (بعدهاابوالضیاء) ومیرزاسید حسین‌خان(بعدهاعدالت)ومیرزا یوسف‌خان‌آشتیانی اعتصام دفتر (بعدها اعتصام الملك ورئیس کتابخانهٔ مجلس شورای ملی) ومیرزا محمد علی‌خان (بعدها تربیت) یك‌کتابخانه یعنی کتابفروشی به اسم «تـربیت» تأسیس نمودیم‌که‌کتب فرنگی وعربی مصر وترکی‌استانبول و کتب موافق عصر و زمان درآنجا وارد می‌کردیم . این کتابخانه ابتدا به تصدی و مدیریت برادرم سید جواد وبعد با تصدی چندسالهٔمیرزا رضاخان(بعدها تربیت) که‌حالا درحلوان مصرمقیم‌است دائر بود.تا آنکه درانقلاب‌مشروطیت‌پس ازتخریب مجلس‌شورای ملی اول و حملهٔ اشرار و رحیم خان چلبیانلو به تبریز کتابخانه سوزانده شد وبه غارت رفت.

مدرسهٔ لقمانیه

درحدود سنهٔ ۱۳۱۷ قمری مرحوم لقمان الممالك (پدر آقایان لقمان‌الدولهٔ

مرحوم واعلم‌الملك) که طبیب شخصی ولیعهد محمد علی میرزا بود اقدام به‌تأسیس مدرسهٔ جدید باعرض وطولی با اجازهٔ ولیعهد کرد و آن را «لقمانیه» نام‌نهاد. خود لقمان‌الممالك رئیس مدرسه بود و میرزا صادق فراهانی معروف به‌ادیب الممالك نایب رئیس‌بود.

ازمن هم تقاضا شد که درآنجا تدریس علم فیزیك کنم و قبول کردم که خدمت مجانی بود. ادیب‌الممالك ضمناً روزنامه‌ای هم درآن مدرسه دائر و منتشر کرد به اسم «ادب» که اسم روزنامه‌ای بود که‌وی قبلادرتبریز درعهدحکومت‌امیر نظام‌گروسی نشرمی‌کرد. اینجانب در این مدت به فرا گرفتن علم طب وسایرعلوم جدیده مداومت داشتم و تحصیلات طبی‌من از حدودسنهٔ ۱۳۱۱تا حدودسنهٔ ۱۳۱۹ دوام داشت .

کفری ـ رشدیه ـ امین‌الدوله

دراین اوقات‌عنایت‌یزدانی‌مرا به‌محضر دانشمند بزرگی هدایت کرد که مایهٔ کم وبیش معرفت من به‌اندازهٔ زیادی مدیون استفاضه ازتربیت او است. توضیح آنکه پس ازجلوس مظفرالدین شاه براریکهٔ‌سلطنت امین‌الدوله‌را والی‌آذربایجان کردند و وی در مدت چندماهی که در تبریز بود قصد ترویج مدارس داشت و کمکی به مدرسهٔ رشدیهٔ‌حاج میرزا حسن رشدیه نمود . قبل از آن اوقات برادر بزرگ حاج میرزا حسن‌معروف به‌حاج آخوند مکتبی دائر کرده بود که خواندن ونوشتن را با اصول جدید که گویا در ایروان یادگرفته بود والفبای صوتی تعلیم می‌کرد ورونقی داشت . حاج میرزا حسن دنبالهٔ آن کار راگرفته بود که بعدها با امین‌الدوله به‌طهران رفت وآنجامدرسهٔ خودرا با تشویق امین‌الدوله دائر نمود.

امین‌الدوله در اواسطسنهٔ۱۳۱۴قمری به‌طهران‌احضاورسماًبه‌صدر اعظمی منصوب شد. پس ازوی ظاهراً نظام‌السلطنه وپس از اوحسنعلی‌خان گروسی امیر نظام پیشکار آذربایجان شد. تاریخ مأموریت او درنظرم نیست و می‌توان تحقیق

کرد. لکن مسلماً در ۱۳۱۶ درتبریز بود.

مشارالیه‌دکتر کرمانشاهی‌معروف به«کفری» راکه از بزرگترین دانشمندان زمان خود بود به‌سمت طبیب مخصوص خـودش به تبریزآورد وچندی بعدمـن سعادت تلمذ درمحضر اویافتم و مدتی که گمان می کنم دویا سه‌سال بود یا بیشتر درحوزهٔ درس او حاضـر شده و علم فیزیك و تشریح وفیزیولـوژی و پاتولوژی می‌خواندم.

آموختن انگلیسی

درحدود سنهٔ ۱۳۱۷ یا ۱۳۱۸ که در زبان فرانسه مایهٔ معتدبهی داشتم اقبال کردم که قدری انگلیسی‌هم بیاموزم وبه‌این قصد به مدرسهٔ آمریکائی تبریز رفتم و قرب دوسال در آنجا مشغول یاد گـرفتن زبان انگلیسی وهم شرکت دربعضـی دروس علمی‌مدرسه به‌آن زبان بودم. کتابی هم فلسفی وعلمی پیش یکی‌از معلمین آمریکائی که زن‌بودخواندم که اعمال شیمیائی ومکانیکی‌را به‌عمل نشان می‌داد.

تأسیس داروخانه

چون درعلم طب پیشرفتی کردم چندی هم مشغول عمـل آن شده و بعضی معالجات کوچکترهم می کردم. در این بین‌به شراکت‌بامرحوم‌میرزامحمدعلی‌خان (بعدها تربیت) که همدرس من‌بوددواخانه‌ای‌نیز تأسیس نمودیم و دوا از آلمان وارد کرده و می‌فروختیم. فایدهٔمتوسطی‌هم دراوایل‌داشت. دراین‌بین‌بایك طبیب ارمنی که از مهاجرین از عثمانی* بود ودر فن‌خودمتبحر وماهر وطبیب‌عالیمقامی بود دوستی پیداکردیم ومشارالیه در امرواردکردن‌کتب فرنگی‌ودواها به‌ما خیلی کمك می کرد وبعدها با اوقراری دادیم که هـرروز صبح چند ساعت به‌دواخانهٔما

*ــاصل: ترکیه

می‌آمد وقسمتی از کار طبابت خودرا آنجا می‌کرد.

این شخص که اسمش دکتر پاشایان‌بود بادو نفر ارمنی‌دیگر(که یکی دکتر تریاکیان بود که به‌طهران‌رفت‌وطبیب‌مظفرالدین‌شاه‌شدودیگری ظاهراً داغواریان) درقتل عام ارامنه در حدود ۱۸۹۴ مسیحی خود را به‌ایران رسانیده بودند ووی در تبریز مشغول طبابت شدوبعد از مدتی به دعوت ارامنهٔ مصربـه اسکندریه رفت و چند سالی آنجا کارمی کـرد. بعد به بندرگز در مازندران آمد ومدتی آنجا بودو بعد به‌عثمانی بر گشت و ظاهراً درزمان جنگ اول جهانی آنجا کشته شد.

کتاب زادوبوم

در سالهای بین۱۳۱۴و۱۳۲۰ که بیشتر اوقات زندگی به‌تحصیل‌علوم وفنون وزبانها وخواندن ونوشتن‌وفعالیت ادبی‌ودر خفابه‌فعالیت‌سیاسی (تا حدی که‌ممکن بود)مصروف بود ، از جمله نتایج کار من‌یکی کتاب «زادوبوم » یا قسمت عمدهٔ آن‌در جغرافی طبیعی وسیاسی و تاریخی‌مملکت ایران بود که‌درتبریز به‌طبع‌رسید و این کتاب بااشتراك رفیق وهمدرس من میرزا محمد علی‌خان (تربیت زمانهای بعد)انجام‌گرفت. ولی من نخواستم اسم‌من‌در آن‌ذکر شود وکتاب به اسم همان رفیق طبع ونشرشد. ودیگرکتابی نوشتم در صرف عربی که‌به‌عقیدهٔ خـودم بسیار کامل وسهل‌بود ودربعضی مدارس تدریس‌شدولی به‌چاپ نرسید.

سخت‌گیری محمد علی‌میرزا

در این مدت علاقهٔ بسیار شدیدی به امور سیاسی و تمدن جدید و آزادی سیاسی وحریت نسوان و مخصوصاً آزاده فکری ... پیداکردم و خواندن کتب فرانسوی وعربی مصری این‌شوق را زیادتر می کرد .

کتابخانهٔتربیت‌سابق‌الذکر که‌روزبه‌روزوسعت گرفت‌مرکزی‌برای‌متجددین

و آزادی طلبان شده بود واستبداد شدید محمدعلی میرزا ولیعهد وسخت گیری او ودائر کردن او دستگاه خفیه‌نویسی (که معادل کارآگاهان این زمان بود) به تقلید سلطان عبدالحمید عثمانی این احساسات آزادی‌طلبی را شدت می‌داد.

مثالی از سختگیری آن ولیعهد آنکه همان دکترپاشایان ارمنی سابق الذکر انجمنی دربین ارامنه تأسیس کرد که انجمن ضد مسکرات برسیاق Societés antialcholiques اروپا بودوفعالیت زیادی‌دراین کار نمود. بحدی که درصورتیکه انجمن را با بیست و دو نفر ارمنی‌شروع کرده بوددرظرف‌دوسال به‌قریب سیصد نفررسید یا در واقع سیصد خانوادهٔ ارمنی عضوداشت‌ووسعت گرفت . کارتهای عضویت که چاپ کرده بود دریك طرف‌نوشته بود که قول شرف‌می‌دهم که مسکر نخورم وبه‌مهمان‌هم ندهم‌ودائماً سعی کنم که‌دیگران رانیزازاستعمال‌مسکرمنصرف کنم و درطرف دیگر (یعنی پشت کارت) هم نوشته بود بعضی کلامها از مشاهیر عالم در مضرات مسکرات . مثلاً تا آنجاکه خاطرم هست گویا از قول گلادستون رئیس الوزرای انگلیس جمله‌ای‌بود که گفته وبا وطاعون وتریاك وجنگها آنقدردر اتلاف نفوس عالم‌مؤثر نبوده که مسکرات بوده است.

وقتی که کار جمعیت ضد مسکرات‌دکترپاشایان پیشرفت‌خوبی‌در بین ارامنه کرد یك‌روز مشارالیه به‌من گفت که‌مسلمانان‌تبریز کمتراز ارامنه‌مسکر نمی‌خورند، بلکه خیلی بیشتر می‌خورند و برحسب‌احصائیه که من‌دارم در تبریز بیش‌ازتفلیس عرق خورده می‌شود. پس آیا بهتر نیست که مایك‌مجلس نطق‌وخطابه در مضرات مسکرات برای مسلمانان هم دایر کنیم ومن‌تأیید کردم.

منظور عمدهٔ دکتر مزبور آن بود که بواسطهٔ فروش بلیطهای ورودیه به مجلس مزبور کمکی به‌صندوق جمعیت خود تحصیل کند. پس ترتیبی دادواجازه گرفت که‌این مجلس رادرطالار مدرسهٔ مبشرین آمریکائی برپا کند و دستورمجلس را چنان ترتیب داد که خود ابتدا نطقی(البته‌به ترکی)دربارهٔجمعیت ضدمسکرات خودشان بکند وبعد دکتر ونمان طبیب‌آمریکائی نطقی به‌ترکی‌در مضرات‌جسمانی

الکل وپس از اومن نطقی به فارسی در مضرات ارثی مسکرات بکنم‌ودر این بین تصاویری روی‌پرده (مانند سینمای این‌زمان) بااسبابی که‌آن را « لانترن ماژیـك » گویند (فرق آن بافیلم سینما آن بود که تصاویر متحرك نبود) نشان داده می‌شد ومخصوصاً قلب آدم سالم و قلب آدم آلکلی وجگر هردو و کلیهٔ هردو را نشان می‌دادند و همچنین بعضی‌مناظر آفریقا وحیوانات جنگلها وغیره .

چون همهٔ مقدمات مهیا شد اعلانی در این‌باب منتشر گردید و به‌دیوارهای معابر چسبانده‌شدوبلیطها فروخته شدونظر به‌روابطی که‌خود دکترباشخاص‌محترم شهر داشت غالب محترمین وازآن‌جمله حاکم تبریز و قونسول عثمانی وغیرهما بلیط گرفته و قبول دعوت‌نموده بودند .

تحریك محمدعلی میرزا

محمد علی‌میرزا که‌از این کار خبردارشدچون اجتماع‌را دوست‌نداشت و بر ضدهرنوع اجتماع متجددبود علمای شهررا باطناً تحریك‌به‌مخالفت باآن‌امر کرد وحاج میرزا عبدالکریم امام جمعه پیشقدم شده غوغائی راه انداخت که ارامنه و آمریکائیها قصد سوئی دارند ومی‌خواهند مسلمانان‌را گمراه کنند. عاقبت غوغا به جائی رسید که خودولیعهد که محرك اصلی‌وباطنی‌بودظاهراً به‌عنوان‌اینکه‌آخوندها مخالفند وممکن است فتنه‌ای بکنند سراج‌الممالك ناظم خلوت خـود را پیش ما (یعنی دکتر ومن) فرستاد که‌چون‌آشوبی برپا شده‌حضرت‌اقدس‌والا تقاضامی‌کنند که این مجلس یك هفته به‌تأخیر بیفتد و ناچارباآنکه همهٔ بلیطها فروخته شده بود اعلانی مجدد با خط دستی نوشته و به دیوارالصاق کردیم که مجلس هفتهٔ آینده خواهدبود.

ولی پس ازیك هفته‌بازسراج‌الممالك آمد که صلاح‌می‌دانندچندماهی‌تأخیر شود . دکترپاشایان خیلی دماغ سوخته شد واعلانی شد که مردم‌بیایندوپول بلیطها

را پس بگیرند و پس داده شد و نتیجه آنکه نه‌تنها فایدهٔ مطلوبهٔ مالی به صندوق انجمن نرسید بلکه مخارج اعلانات وغیره از کیسهٔ فقیر همان انجمن رفت.

ولیعهدمحض تسلیت خاطربانیان آن کار ازدکترپاشایان‌خواست که خودش با اسباب تصاویر پیش اوبرود و این تماشا را شخصاً به‌اونشان بدهد. بــه من نیز پیغامی داد وصورت خطابه‌ای‌را که من بنابوددرمجلس بخوانم ودرواقع‌ترجمه‌ای بودکه من‌ازیك رسالهٔ فرانسوی کرده بودم خواست که برای‌او بفرستم و من هم پاکنویس کرده فرستادم و در مقابل اینها بیست وپنج تومان به صندوق انجمن ضد مسکرات دکترپاشایــان داد و این‌همه اقدامات‌منفــور، محض احتراز از اجتماع عده‌ای‌مردم دریکجا بود.

کتابخانهٔ تربیت

کار کتابخانهٔ تربیت به‌تدریج پیشرفت معتدبهی کرد و بزرگترین کتابفروشی طرز جدید درتبریزشد. کتب زیادی از هرقبیل ازمصر وهم چنین کتب ترکی از استانبول وکتب‌فرانسوی ازپاریس واردمی کرد واین کتب بین طبقهٔ تجدددوست تبریز بسیار انتشار یافت ومایهٔ مهمی برای نهضت جدید شد.

گنجینهٔ فنون

درسنهٔ ۱۳۲۰ هجری‌قمری به‌همدستی سه‌نفراز رفقا یعنی میرزامحمد علی‌ـ خان (بعدها تربیت) ومیرزاسیدحسین‌خان (بعدها عدالت) ومیرزا یـوسف خان آشتیانی اعتصام دفتر (بعدها اعتصام الملك‌رئیس کتابخانهٔ مجلس‌شورای ملی) که تحت‌اسم رمزی «ی.ی.» می‌نوشت مجله‌ای علمی به‌اسم « گنجینهٔ فنون» درتبریز تأسیس کردیم که هرپانزده روز یك‌باربه خط نستعلیق‌زیباوچاپ سنگی‌نشر می‌شد. مجله غیراز یکی دو شمارهٔ اول آن به خط خود میرزا یوسف خان اعتصام بود.

هرشماره مرکب از چهار جزوهٔ مجزی (هریك ۴ صفحه) بودکه یکی از آنها کتابی بود به اسم «هنر آموز» و کتابی‌در صنایع‌بودبه‌قلم میرزا محمدعلی‌خان ودیگری کتابی بود ترجمهٔ فارسی کتاب Les premières civilisations تألیف گوستاولوبون فرانسوی که به‌اسم «تمدنات قدیمه» ترجمهٔ من‌بود ودیگری‌ترجمهٔ کتاب بیست هزار فرسنگ سیاحت « تحت‌البحر یاسفینهٔ غواصه» تألیف ژول‌ورن فرانسوی بود به قلم همان میرزا یوسف خان اعتصام . این سه جزوه هر کدام ورقی‌بود متوالی از کتابی که پس از تمام شدن اوراق را به هم وصل بایستی بکنند تا کتاب کامل جدا گانه‌ای بشود. جزوهٔ دیگر مشتمل براخبار علمی مختلف بودکه بعضی را من وبرخی دیگررا رفقا می‌نوشتند.

این مجله یکسال دوام کرد وبیست وچهار شماره‌از آن منتشر گردید. انتشار مجله نسبت به‌آن‌زمان خوب ووسیع بود و دخل وخرج‌هم می کرد، اگرچه فایدهٔ زیادی‌نمی‌داد. در طهران بیش ازسایر ولایات مشترك داشت و مرحوم حاج میرزا یحیی دولت آبادی در انتشار آن‌کوشش داشت وبهمین وسیله‌ارتباط غائبانه میان من و او پیدا شد. شمارهٔ اول مجله در غرهٔ ذی‌القعدهٔ سنهٔ ۱۳۲۰ = ۳۰ ژانویه ۱۹۰۳مسیحی وشمارهٔ اخیرآن ۱۵ شوال ۱۳۲۱ هجری قمری = ۴ ژانویه۱۹۰۴ مسیحی انتشاریافته است.

خاتمهٔ سال اول مجله مقارن بود با تصادم بین ژاپون و روسیه در اقصای شرق که به زودی جنگ شروع شد وبا ظهور مرض وبا در ایران وانتشارآن،به تدریج من هم با رفیق خودم میرزا محمد علی‌خان‌از تبریز به‌خارجه رفتیم.

سفر شامات و مصر

(۱۳۲۲-۱۳۲۳ق)

حرکت ما از تبریز تا آنجا که خاطرم است درحدود اوائل سال ۱۳۲۲ هجری قمری بود. قبل ازحرکت ما ازتبریز مرض وبا (کلرا) درجنوب ایران شیوع پیدا کرده ومرتباً به‌همه نقاط ایران‌پیش می‌رفت. چون درآن زمان جلوگیری علمی و طبی بواسطهٔ منع مراوده وغیره‌در ایران معمول نشده بودلذا در تبریز مردم‌منتظر رسیدن وبا بودند ووحشت زیاد داشتند.

چون من تحصیل طب کرده بودم به‌تمام وسایل ممکنه متشبث‌شدم که خانهٔ خودمان رااز سرایت‌مرض‌محفوظ بدارم. آب‌انباررا آب‌تازه‌بستیم. مجرای آب را بکلی مسدود کردیم که یك‌قطره آب نیاید. همه نوع دواجات تهیه کرده بودم برای‌دفع میکرب. ولی قبل ازآنکه‌وبا به‌تبریز برسد از تبریز رفتیم.

نخجوان

راه مسافرت بامال ودرشکه بود بامعبر جلفا در رودخانـهٔ ارس و از آنجا

بادرشکه تا شهر نخجوان که مرکز ولایتی ازولایت تابعهٔ ایروان بود رفتیم . در آنجا دوست یگانهٔمتجددوتربیت شده‌ای‌داشتیم که روسی خیلی خوب‌می‌دانست. او مقاطعه‌کار راهسازی بود . درآن موقع در روسیه، تمام‌قفقازیه وترکستان راه شوسه درست‌می‌کردند.او قسمت عمده‌ای را درکنترات خودداشت و از این راه پولدار شد. اسم او مشهدی قربانعلی شریف اوف (بعدهاشریف‌زاده) و شخصی وطن‌پرست‌و تجدد خواه بود.همراهانی داشت ازقبیل صدقی وغیره.

اوتمام نوشتجات‌میرزاملکم خان‌راداشت که من‌ازوی گرفته‌استنساخ کردم.

ایروان

ما یك‌شبانه روز درخانهٔ اوماندیم . بعداً او درشکه‌ای برای ما تهیه دیدکه مارا به‌ایروان برساند. ایروان مرکز ایالت ارمنستان بود. دوشبانه روزراه‌رفتیم. راه‌آهن روسیه‌که از داخل آن‌کشور می‌آمد از تفلیس گذشته تاجائی‌که « آق‌ـ اسقا» بود و از آنجا یك طرف به ایروان وطرف دیگربه‌طرف باکو می‌رفت . آن‌موقع راه‌آهن ازآق اسقا رد شده به «اولو خانلو» رسیده بود .

مامی‌بایستی ازایروان به آنجا رفته سوار راه‌آهن می‌شدیم. در اولوخانلو برای اولین مرتبه راه‌آهن رادیدیم که‌سوار شده‌از آنجابه تفلیس رفتیم.

تفلیس

تفلیس پایتخت گرجستان‌و پایتخت قفقازیه هم‌بود. نایب‌السلطنهٔ روس که جانشین می گفتند آنجا بود. آذربایجانیها برای‌رفتن به‌استانبول از آنجامی‌رفتند.

رسیدن‌مابه تفلیس عوالمی‌داشت‌ومصادف‌بودبااشتعال‌جنگ‌روس وژاپون.

در تفلیس که برای مااولین دروازهٔ اروپا بود ومانند اینکه به اروپا رفتیم همه دستگاه فرنگی وروسی بود . چندی در آنجا ماندیم در حدود یك

ماه، وخیلی کسب معرفت کردیم ، از اینکه محشور می‌شدیم با اشخاصی کـه در قفقازیه تربیت شده ومتجدد بودند. از ایرانیهاهم آنجا زیادبودند، زیرا مال‌التجاره روسی از آنجابه ایران‌می‌آمد.

محمدآقا شاه تختینسکی

از همه‌مفیدتر آشنائی با محمد آقاشاه تختینسکی بود که شخصیت معروف و مشهور بود که روزنامهٔ ترکی روزانه به نام « شرق روس »تأسیس کرده بود . شاید توان گفت درمشرق (ایران و قفقازیه البته غیراز استانبول) اولین روزنامهٔ یومیه بود مثل روزنامه های‌اروپائی، غیراز روزنامهٔ « ترجمان حقیقت » منتشر در قدیم. این شخص (محمدآقا) بسیار تربیت شده وعالم وفوق‌العاده متجدد بود به حدی که به عقیدهٔ من نظیری در ممالك اسلامی نداشت، چه‌عثمانی وچه ایران و هندوستان‌وهمهٔممالك‌اسلامی.

وی اول درروسیه، بعد از آن درفرانسه وآلمان تربیت شده و عقاید عصر جدید راداشت. می‌توان گفت بعینه مثل یك فرنگی بود.مانند او را در مشرق من ندیدم. آنها سه‌برادربودند. برادر بزرگ‌همان‌محمد آقا،بعد ازاو جهانگیر آقا،بعد از اوبخشعلی آقا بود. بخشعلی‌آقا درگمرك جلفا ازطرف روسها مأمور بود.او از وطن‌پرستان‌وتجدددوستان حقیقی بود و تامدتها بعد زنده بود . جهانگیر آقارا در تفلیس ارمنیها کشتند .

اینها پدرشان در محل متمول بود. بنابراین محمد آقـا خیلی پولدار بود وتمام پول خـودرا در راه مطبعه و روزنامه صرف کرد .آن‌وقت‌در آنجاچاپخانهٔ اسلامی وخطوط عربی نبود. روزنامه کمراو راشکست. از جمله اصلاحاتش این بود که خطی جدید برای‌عربی وعثمانی و ترکی اختراع کرد. اسمش را «محمد آقاخطی » گذاشته‌بود و هرروز یك ستون در آنجا به‌آن خط می‌گذاشت ومقاله

راجع به‌رفع حجاب نیز نوشت ... او خیلی متجدد ودانا بود. من همیشه دربارهٔ اومی گفتم او اولین‌عالم است .

تفلیس برای ماخیلی جالب‌بود. شبها غرق‌درنور بود و برای‌ما حکم اروپا راداشت. آنجا به‌تئاتر رفتیم . موزه دیدیم.موزهٔ معتبری داشت که در ورودی آن مجسمهٔ‌شیخ‌شامل‌داغستانی گذاشته‌شده‌بود.

همکاران شرق‌روس

شاه تختینسکی درروزنامهٔ «شرق روس» سه نفرهمکارداشت. آنها هم‌خیلی درس‌خوانده و تربیت شده بودند وروزنامه به‌کمك آنها نوشته می‌شد . یکی از آنهامیرزاجلیل محمدقلی‌زاده‌از اهالی‌نخجوان،خیلی جوان‌باذوق بود. یکی‌دیگر عمرفائق نعمان‌زاده از آن طرف‌قفقازباطوم «اخسکا» نزدیکی عثمانی بود .شخص سوم رشید بیگ‌اسمعیل اوف که خیلی تربیت شده‌بود. دونفر اولی بااو بد بودند و اورا زیاد به‌خود راه نمی‌دادند. با خودمحمدآقا هم میانهٔ خوبی نداشتند. آنها می گفتند رشیدبیگ سخت روس‌پرست است و محمد آقا هم‌چندان ملت‌پرست نیست .

مدیر ملانصرالدین

میرزا جلیل آدم خیلی شوخی بود و به‌حد افراط وطن پـرست . او همان شخصی بودکه بعدها شاید یـك سال‌بعد،از « شرق روس » خارج شده روزنامـهٔ ملانصرالدین رابناکرد. در خوش‌ذوقی هیچکس‌درشرق‌به‌پای او نمی‌رسیدوشاید بشوداورا با«مولیر» مقایسه کرد.بنابه خواستهٔاو من ازایران کتابهای فکاهی زیاد از قبیل کلثوم‌ننه وغیره‌به‌وی‌فرستادم.ما با میرزا جلیل خیلی‌رفیق شدیم وخیلی با ما مهربانی کردند . عمرفائق هم خوب بود. خودمحمدآقا هم‌گرچه آدم تند خوئی

بود ولی بد نبود. ما با اینها محشور بودیم.*

* روایت دیگری که در نــوار گفته به این صورت است: من دوستی داشتم در ادارهٔ روزنامهٔ «شرق روس»، محمد آقا، عالم روشن ضمیری بود در مشرق زمین. مثل او در صد سال اخیر پیدا نشده بود. چیزهای تازه را ترویج می کرد. در آلمان و فرانسه تحصیل کرده بود. پدرش پولدار بود. برادرش جهانگیر آقا را ارمنیها کشتند. ارمنیها ترور می کردند. از خودشان هم مــی کشتند. تمام کارهایشان را بوسیلهٔ پول می خواستند انجام بدهند. صد هزار تومان در یك روز می دادند بعد به جان هم می افتادند. مسلمانها هم به خیال افتادند با هم باشند. همین رویه ها را پیش گرفتند. ارمنیها جهانگیر آقا را کشتند. مسلمانها هم ارمنیها را کشتند. در پشت کوه «زنگزور» ارمنیها ریختند خیلی از مسلمانها را کشتند. بعد مسلمانها تدارك می دیدند می رفتند دهات پشتکوه. مسلمانها بی اندازه به هیجان می آمدند. می گفتند حالا که کشتن است ما هم می کشیم.

من با یکی از رفقایم که در این موقع به آن طرف رود ارس مسافرتی کردیم در قهوه‌خانه ای بود. دیدیم صحبت تفنگ و ماوزر و اینها در میان است. دولت روس هم مانع نبود. خودش هم فتنه می کرد.

میرزا جلیل محمدقلی زاده که اول در همان روزنامهٔ شرق روس کار می کرد بعدها خود روزنامهٔ ملانصرالدین را بنا نمود. رومانهای خیلی خیلی شیرینی نوشت. او تولستوی این طرف مسلمانها بود. یکی از آنها «پستاقوطی سی» بود که میان روسها و غیره معروف شده بود. او نظیر مولییر شده بود. او عاشق تولستوی بود.

تولستوی

تولستوی دهاتش را تقسیم کرده داده بود به دهاتیها و خودش در دهی که می نشست آن را هم نصف کرده، نصفش را داده بود به دهاتیها. در نصف دیگر خود زراعت می کرد. نصف روز را در زراعت خود کار می کرد نصف دیگر را به زارعین دیگــر کمك می نمود. او عقیده داشت شر را با شر نمی شود دفع کرد. کسی که آدم کشت نمی شود او را کشت. از تمام نقاط دنیا، از امریکا و غیره، به دیدنش می رفتند. یکی از آنها آمد رفت به آن ده او را

←

باطوم و استانبول

از تفلیس به باطوم رفتیم. باطوم که در آخـرین جنگ روس و عثمانـی با قارص واردهان به‌تصرف روسها در آمده بود جای با صفاوسبز و خرم درکنار

→

ببیند. به اوگفت این وضع که شما می‌گوئید چطور در دنیا پیش می‌رود. اگر کسی رفت مادرکسی‌را بکشد جلوش‌را نگیرد، بنشیند تماشاکند. گفت بلی اگر بخواهداورا درعوض بکشد خود اوهم قاتل است. شعاع‌السلطنه آمده بود آنجاها، رفت به‌مسکو می‌خواست همه جای دنیارا ببیند. رفت به‌همان ده که تولستوی‌را ببیند.

میرزا جلیل هم عاشقش بود. رفت به‌مسکو. می‌خواست برود به‌همان ده. که به‌او گفتند لازم نیست. او این‌روزها می‌آید. زیرا به‌محکمهٔ عدلیه او را احضار کرده‌اند. یك دهاتی زده بود یکی‌راکشته‌بود. اینها راکه‌آورده بودند به‌محکمهٔ مسکو، ازشهود یکی‌هم تولستوی بود. می‌آمد که شهادت بدهد. میرزا جلیل کـه آنجا رفت دید قضات آمدند نشستند. تولستوی هم بالباس دهاتی‌که یك ریسمان دورکمرش بود وریشی‌هم داشت آنجا نشسته بود. قضات خیلی متوجه بودند، دیگر دست وبالشان‌را جمع کرده بودند. او یك دفعه‌که مداد درآورد یادداشت نمود متوحش شدند. وقتی نوبت به شهود رسید قاضی اول تولستوی‌راصداکرد. گفت گناه باکدام بود. بلندشدگفت این‌مرد زد سرش‌راشکست ولی این‌هم گناه ندارد. قضات خیلی ملاحظه‌اش‌را داشتند چونکه اول نویسندهٔ روس‌بود. شهادتش راکه داد گفتندکه شاهد دیگرلازم نیست. اورا مثل امام می‌دانستند. شاهددیگر را صدا نکردند.

من این‌را درموردآن شخص بدجنس‌که سند به‌اسم من جعل کرده بود در هنگامی که من سفارت ایران‌را درلندن داشتم‌گفتم‌که مادامی‌که من‌زنده‌ام اگراواین ادعای‌واهی را بکند برویم محکمه، آنچه من بگویم درآنجا خواهندگفت صحیح است. اما ترس از اینست‌که اگر من از دنیا رفتم این کاغذها را دربیاورد و هرچه عیال من دارد از دستش دربیاورد. گرچه نوشته‌ای از او گرفتندکه درآن اقرارکرد هیچ حقی از من ندارد و من آن‌را ضمیمهٔ وصیت‌نامهٔ خودکرده‌ام. او با اینکه حسن شهرتی ندارد وهمه‌کس ازاو بد می‌گوید ولی صحبت این بودکه‌سفیرایران درلندن بشود.(مقصودعباس صیقل‌است.ا.ا.)

دریاست. در آنجامیرزاعلیمحمدخان[۱] کنسول ایران در باطوم بود. به‌ما (میرزامحمد علی‌خان تربیت واینجانب)خیلی مهربانی کرد. وی که‌بعدها به نام «وزیر زاده»در مجلس دوم بود دائــی آقایان‌علی‌پاشا وجهانشاه واللهیار صالح‌بود. درایران وزیر هم شد. بطوری که‌بعدهامعلوم من‌شد همان موقع آقای محمد ساعد نایب کنسول آنجا بود.

منتظر کشتی شدیم وبین باطوم و استانبول، کشتیهای فرانسوی اطریشی و ایتالیائی آمد ورفت می کردند وبین‌ادسا واستانبول کشتیهای‌روسی می‌رفتند. اغلب مسافرین ایرانی با کشتیهای اطریشی «لوید»می‌رفتند.

شش هفت روز طول کشید تا به‌استانبول رسیدیم، زیرا کشتیهادرهربندری تا غروب می‌ماندند.

ورود به استانبول

دراستانبول آن طرف که طرف آسیاست (اسکودار) فرنگی‌مــآب نبود و قبرستان‌ایرانیها هم‌درآنجا بود. آن‌طرف دیگر که طرف اروپابود یك‌قسمت‌اروپا نشین داشت که «پرابیك اوغلی» می گفتند. دارای راه‌آهن زیر زمینی و هتلهــائی بود.

ایرانیها در والده خانی‌حجره وتجارتخانه ومنزل داشتند. ما در خانی(خان به‌معنی کاروانسرا بود) تازه‌ساز درطرفی که ایرانیها بودند اطاقی گرفتیم . زمان سلطان عبدالحمید بود که نفس نمی‌شد کشید. من شوق زیــادی به کتاب داشتم. صبح وشام ازپیش کتابفروشها کتاب امانت‌می گرفتم ومی‌خواندم. کتابفروشی بود که‌کتابهای ممنوع داشت. اقلاً صدکتاب به‌من داد. ازکتابهای نامق کمال ورمان و تئاتروغیره. قریب شش‌ماه آنجا بودیم، پائیزوزمستان.

۱ــ درمتن نوشته شریفی ودرست نیست. لقب او شریف الدوله بــود. بعدها نــام خانوادگی «بنی‌آدم» اختیارکرد وکاشانی بود. (ا.ا.)

در آنجا اشخاص تربیت‌شده را دیدیم. دبستان ایرانی را دیدیم. رئیس آن حاجی رضاقلی خراسانی بود که همیشه به حبل المتین مقاله می‌فرستاد. دیگر حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای که سفرنامهٔ ابراهیم بیگ را نوشته و در ایران این کتاب ممنوع بود. منزلش رفتیم وبا نویسندگان روزنامهٔ اختر آشنا شدیم.

حرکت به‌مصر

تا اینکه از آنجا به‌مصر رفتیم. مسافرت ما با کشتی اطریشی صورت گرفت. وقتی کشتی ما به اسکندریه رسید (بندرمصر) روز نوروز بود که پیاده شدیم. در یک هتل مانندی اطاقی گرفتیم. در آنجا روزنامهٔ فارسی «چهره‌نما» نشرمی‌شد که تا این اواخر هم نشرآن ادامه داشت. نویسندهٔ آن حاجی میرزا عبدالمحمد اصفهانی بود که خودرا مؤدب الممالك می‌نامید. پسرش مؤدب‌زاده بعدها ادارهٔ آن روزنامه که آن را قدیمیترین روزنامه‌ها می‌دانست ادامه داد. با آنها و نیز معین‌التجار رشتی در آنجا آشناشدیم. بعد به‌قاهره رفتیم.

مقصد اصلی ما ازمسافرت مصربود که آزاد بود وقصد ما تأسیس روزنامه در آنجابود. در آنجا (قاهره) روزنامهٔ «حکمت» منتشرمی‌شد. با نویسندهٔ آن میرزا مهدی که خود را زعیم‌الدوله و رئیس‌الحکماء می‌خواند و کتابی هم دربارهٔ بابیه دارد و خودرا اول عالم‌می‌دانست آشنا شدیم.

نزدیك مدت شش ماه درمصر ماندیم. ولی تابستان که آمد وهوا گرم شد مانند اینکه آتش می‌بارید. ناخوش شدم و خیلی‌مقاومت کردم. نشد. بناچاراواخر تابستان ازمصرحرکت کردیم‌رفتیم به‌بیروت.

بیروت

ظاهراً چهل ونه روز در آنجا ماندیم. در آن میانه به راه‌آهن به‌دمشق رفته یك هفته در دمشق بودیم.

بیروت مطبعه با کتابخانه‌های عربی داشت که خیلی استفاده کردیم . بعدآمدیم به‌تبریز.

در بیروت بودیم که ارمنیها بمبی در یك درشکه گذاشته بودند.وقتی که سلطان به‌نماز جمعه رفته بود دگمه‌را زدند ، خیلی آدم کشته شد ولی سلطان صدمه ندید.

در راه مراجعت به‌تبریز دوباره به‌تفلیس آمدیم. دوستان بودندوخیلی در تفلیس گردش کردیم. ولی بدبختانه انقلابی که درروسیه ، بعدازجنگ روس و ژاپون پیداشد ، از نتایج انقلاب‌جنگ ارمنیها بامسلمانها بود. همدیگر را می‌کشتند، دائماًجنگ بود ومادچار آن شدیم. قفقاز آتش گرفت. این‌وضع اسف‌بار که یکسال و یکسال و نیم طول کشید ودرآن مدت ارمنی ومسلمان‌را سخت به جان هم انداختند شاید به‌خاطر این بودکه می‌خواستندآنها برضد دولت روس اتفاق نداشته‌باشند.

بازگشت به تبریز
نهضت مشروطه و سلطنت محمدعلی شاه
(۱۳۲۴ - ۱۳۲۳)

ظاهراً درماه شعبان ۱۳۲۳ وارد تبریز شدیم. این دفعه که تبریز آمدیم محرمانه بادوستان سیاسی خیلی نزدیک مشغول امور سیاست و فعالیت برضد استبداد و تبلیغ آزادی شدیم.

نهضت مشروطیت

این اوقات مقارن همان اوقاتی بود که درطهران جنبش و نهضت مشروطیت شروع شده و اوایل انقلاب بود که شرح آن ازمبارزات باعین الدوله ورفتن علماء به حضرت عبدالعظیم و برگشتن آنها به طهران وبعدها واقعهٔ قیام علماء و اجتماع مردم درمسجد جامع وسختگیری که ازطرف دولت به آنها شد ومنتهی به رفتن آنها به قم گردید و دراین اثنا که آقایان درقم بودند درطهران طلاب و تجار و کسبه قیام کرده وبه سفارت انگلیس رفته متحصن شدند تقاضای مجلس ملی کردند که عاقبت به اعلان ایجاد مجلس ملی منتهی گردید. ولی درتبریز به علت سختگیری واستبداد

فوق‌العادهٔ ولیعهد یعنی محمدعلی میرزا هیچ نوع جنبشی ممکن‌نبـود و در عین آنکه درطهران برای ایجاد وتشکیل مجلس‌شورای ملی انتخابات به عمل می‌آمد هنوز درتبریز استبداد سخت فرمانروا بود . حتی اخبار طهران هم منتشر نمی‌شد وغالباً مردم‌خبرهم نداشتند. تاآنکه بالاخره دراواخر ماه رجب ۱۳۲۴ ﻫ . ق. در تبریز هم انقلابی وقوع یافت‌ومردم درکنسولخانهٔ انگلیس متحصن شدند وعاقبت ولیعهد تسلیم‌شد ومجبور به‌اعلان مشروطیت و نشراخبار طهران گردید وانتخابات برای فرستادن وکلای آذربایجان به‌طهران شروع‌شد.

نصرالله‌خان مشیرالدوله

وقتیکه مظفرالدین‌شاه‌مجبور شدعین‌الدوله را معزول کند میرزانصرالله‌خان مشیرالدوله صدراعظم شد. اورا مأمورکردند برود قم دستخط مشروطیت‌رابدهد و آقایان را برگرداند. وقتی این کار شدبنای افتتاح مجلس‌شد. او قانون اساسی راکه مظفرالدین‌شاه امضاءکرده بود با یك طمطراق به‌مجلس آورد.

پسران او میرزا حسن‌خان مشیرالدوله ومیرزا حسین‌خان مؤتمن‌الملك که در خارجه تحصیل‌کرده بودند مایهٔ بزرگی شدند. آنها رادر دوران ناصرالدین شاه به‌فرنگستان فرستاد. معروف است به‌رشت‌که رسیدند ناصرالدین شاه‌خبردار شد، خیلی برآشفت. تلگراف‌کردند ازرشت آنها را برگردانند. بعدها به‌تدبیری رفتند .

نظر محمدعلی‌شاه

بعداز فوت مظفرالدین شاه‌محمد علی‌شاه‌که‌جای اوراگرفت قلباًبرخلاف مشروطه بود.مجلس اصرار داشت کابینه درست بشود و وزراء قبول مسؤولیت کنند آنها قبول نمی‌کردند. ازاین وحشت می‌کردندکه وزیر بیاید تابع مجلس

باشد. مجلس هم تند بود، فشار می‌آورد. آخر هیأتی درست کردند فرستادند به مجلس معرفی بکنند. کله گنده‌شان هم نایب‌السلطنه کامران میرزا برادر مظفرالدین شاه و پدرزن محمد علی‌شاه بود. محمد علی‌شاه فکر می کرد ازعهدهٔ اینها ساخته نیست جلو مجلس بایستند. مجلس خیلی تندبود. هرروز هم تندتر می‌شد. محمد علی‌شاه از عهده برنمی‌آمد. نظرش‌این‌بود که امین‌السلطان را ازفرنگستان‌بیاورند اورا رئیس الوزراء بکنند. میرزا نصرالله خان مشیرالدوله فهمیده بود که محمد علی‌شاه اورا از میان برمی‌دارد لذا استعفاء داد و کنار رفت. به‌حال ناخوشی‌بود. بغتةً مرد.خیلی هم‌قال‌وقیل شد و چیزهائی درآن‌باره شایع کردند . وزیر افخم سلطانعلی خان که وزیر داخله بودرئیس‌الوزراء شد (او پدرامیرافخم بود که‌جزء هیأت رئیسهٔ مجلس‌سنا بود واخیراً فوت کرد).

محمد علی‌شاه و تبریزیها

اهل تبریز بامحمد علی‌شاه خیلی‌بد بودند.اوتلگراف کرده‌بود اسبابهایش را بیاورند طهران. اسبابها را بارقاطر کردند به طهران بیاورند تبریزیها جلو قافله را گرفتند که ما نمی گذاریم. چرا می‌برد؟ جلو اسب‌وقاطر را گرفتند. خیلی به محمدعلی‌شاه که شاه شده بود برخورد. او با تبریزیها خیلی‌بد بد بود. بعدها اسم تبریزی نمی‌شد پیش او برده شود. آنقدر بدبود که خیار بیلانکوه از تبریزبرایش آورده بودند دورانداخت و گفت چیزی که از تبریز بیاید نمی‌خورم. البته‌دشمنی با تبریز باعث زحمتش شد.

هرروز میانه‌اش بامجلس بدتر می‌شد. وقتی شاه شد تمام سفرا را دعوت کرد،ولی مجلسیها را دعوت نکرد. غوغای سختی در مجلس درگرفت که وجود مجلس را نادیده گرفته. آقا سیدحسین بروجردی داشتیم خیلی‌تند بود وبلندحرف می‌زد. نطق کرد گفت پس معلوم می‌شود مجلس وجود ندارد . پس چرا ما اینجا نشسته‌ایم. به‌اندازه‌ای غوغا شد که محمدعلی شاه ترسید.

مذاکره باسیدین‌سندین

اسبابهایش راکه می‌خواستند بیاورند وتبریزیها جلوش راگرفتند به او که خبر رسید دیوانه شد. خیلی تندشد. فرستاد آقا سیدعبدالله بهبهانی و آقا میر سید محمد طباطبائی راطلب کرد پیش خودش. آنها آمدند. آنوقت که رسیدنـد این یك مرتبه ترکید. گفت مگر مانوکر اینها هستیم.مثل ترقه ازشدت عصبانیت‌هی بالا می‌رفت و می گفت من تحمل‌نمی کنم اسباب مرا توقیف کـرده‌اند.مـرحوم بهبهانی دید که این خیلی‌داد وقال می کند یك مرتبه گفت:«محمد علـی شاه!شما پادشاه مملکتید،شما نباید رشته را گم کنید. این تندی‌شایسته شمانیست». وقتی‌این راگفت محمدعلی شاه یك‌مرتبه فرونشست .

رئیس الوزراهای بعد

این کشمکش همینطور با تبریزیها ومشروطه طلبهابود تااینکه امین‌السلطان را خواست. امین‌السلطان رفته بود به‌ژاپون. اوایل مظفرالدین شاه هرچه طرفیت بودباامین‌السلطان بود تامعزول شد ورفت به‌قم. امین‌الدوله راکه حاکم تبریز بود و امین‌السلطان‌اورا از سرخودباز کرده‌وبه‌آنجافرستاده‌بوداز آذربایجان‌خواستندو صدراعظم شد . من‌آنجا بودم.امین‌السلطان اتباع زیادی داشت. با آخونـدها و تمام دنیا مربوط بود. همه ازاو منتفع می‌شدند. امین‌الدوله بواسطهٔ عدم موفقیت در قرض از انگلستان مستعفی و میرزا محسن خان مشیرالدولـه بشورای وزیران منصوب شدو چون موفق نشد دوباره امین‌السلطان منصوب شدکه قرضهٔ اول رااز روسیه گرفت. امین‌السلطان وقتی معزول شد از ایران رفت به‌قفقازیه وبه‌داغستان. آنجا شهری‌است پایتخت داغستان‌که فرنگیها قفقاز شمالی می‌نامند. شیخ شامل و اینها از آنجا بودند. بعد به‌سایر کشورها وبه ژاپن مسافرت کرد. البته‌علماوغیره طرفدار او بودند. سعی زیاد می کردند و موفق نمی‌شدند.

مشروطه ازاینجا شدکه گفتند عین‌الدوله را نمی‌خواهیم. می گفتند این هم آنتریك او بود .

بعداز مشیرالدوله (میرزا نصرالله‌خان) سلطانعلی خان وزیر افخم در ششم صفر ۱۳۲۵ رئیس‌الوزراء شدکه بعد از آن اتابك اعظم امین‌السلطان شد که از سال ۱۳۲۱ به این‌طرف در خارج بود. بعد از او، محمدعلی‌شاه مشیرالسلطنه را به‌جای او گذاشت. البته مشیرالسلطنه مناسب مشروطیت نبود . هیچ بصیرتی در این کارها نداشت. پس باعث تعجب شد. البته مجلس نمی‌خواست قبول کندولی به‌این نظرکه شاه آزاد است درتعیین رئیس‌کابینه مخالفت نکردند . پیش خود می گفتند اگر نخواستیم به‌او رأی عدم اعتماد می‌دهیم می‌رود پی کارش. همینطور هم شد. سعدالدوله را هم‌آورد وزیر خارجه کرد. مجلس خیلی برضد این کابینه بود وهیچ‌نپسندیدند. بعد از اندکی در۱۸ رمضان معزولشان کردند.

کابینهٔ ناصرالملك

مجلس خیلی طرفداری‌کرد از ناصرالملك که وزیر مالیه بود. او رئیس الوزراء شد. اواشخاصی‌راکه موافق مجلس بودند انتخاب‌کرد بجزآصف‌الدوله حاکم سابق خراسان که مطبوع مجلس نبود. ولی ناچار چون‌کس دیگر پیدا نشد او را وزیر داخله کرد . مجلس از این کابینه خیلی راضی بود و طرفداری زیاد داشت. به‌همان جهت هم‌محمدعلی‌شاه برضد آنها بود. تا آنکه مصمم شد کلك آنها را بکند ویك‌روزهم‌اینها را احضارکرد وتوقیف نمود. چرچیل‌نایب‌سفارت انگلیس اجازه خواست رفت پیش محمدعلی‌شاه گفت این شخص نشان‌بزرگی از دولت انگلیس دارد. آنجا ماند تااورا گرفت وباخودش برد. ناصرالملك‌تقاضا کردکه اورا اجازه بدهند برود خارج ایران. همانطور شد. فردای همان‌روزرفت به‌خارجه. در دنبالهٔ همان چیزها بودکه شاه خواست با مجلس گرم بگیرد و ناصرالملك را بخواهد.به‌او تلگراف هم فرستاد واحوالپرسی کرد. او هم جواب تملق آمیزی داد ولی‌نیامد. حاجی مفاخرالدوله نبوی این شعر را پیشنهاد کردکه به‌اوبنویسند:

هله نومید نباشی که تو را شاه براند گرت امروز براندنه که‌فردات بخواند
در اگر برتو ببندد برو وصبرکن آنجا به‌سر صبر توراراو بـه سرصدر نشاند

ناصرالملك احوال شما چطور است ؟ اوجوابـی باادب داد ولی نیامد.

بمب‌اندازی به شاه

بعد از اوغوغا شد. بازار را بستند. آخر اینقدر کشمکش شد تا عاقبت از طرفین صف آرائی شد. نظام‌السلطنه جای ناصرالملك آمد (۱۶ ذیقعده) ودر۲۶محرم ۱۳۲۶ دوباره نظام السلطنه‌رئیس‌الوزراءشد. محمدعلی‌شاه خودش آمدبه مجلس قسم خورد. آشتی کردند. کنار قرآن نوشت ومهرکرد. یك قدری گـرمی شد که بمب‌اندازی به‌او همه راخراب کرد. من رفته بودم به منزل امام جمعهٔ‌خوئی که در سه‌راه امین حضوربود. یك‌مرتبه صدای زیادی به‌گوش رسید. گفتند بـه‌شاه بمب انداختند. بعد گفتند جان به‌در برده است. همه‌نگران شدند که فتنه می‌شود. همینطور هم شد.*

---

* مطالب مندرج درین‌چند صفحهٔ اخیر ضمن‌جریان مربوط به‌مجلس اول(صفحات بعد تجدید شده است.

به‌سوی تهران
وکالت در مجلس اول

(۱۳۲۴ق-۱۳۲۶ق)

این‌جانب دراین اوقات که درتبریز خبر و اثـری ازآزادی ومشروطیت و مجلس واز وقایع‌طهران نبود مأیوس شده بـه‌قصد رفتن به‌طهران ازتبریزحرکت کردم تااز راه روسیه خود را به‌طهران برسانم. در ایـن مسافرت مرحوم میـرزا علی‌محمدخان(تربیت) که‌در زیرتربیت‌من بودبامن‌همراه‌بود. وقتی که‌ازسرحدجلفا عبور کردیم برای دیدن منسوبین‌خانوادۀپدرم درحوالی اردوباددوسه روزه‌به‌همان قریۀ ونند که ذکرش گذشت رفتم. ولی بدبختانه‌درآن‌موقع جنگ ارامنه‌ومسلمان قفقاز کمال شدت داشت. درهمان حوالی هم‌جنگ وجدال‌درگرفت ودهات‌ارمنی ومسلمان به‌هم‌حمله می‌کردند وکشت وکشتار پیش آمد. بطوری‌که ما دیگرقادر به‌حرکت و برگشتن به‌جلفا ومداومت درراه خودمان به‌سوی‌تفلیس وباکونشدیم. بعد از شانزده روز توقف اجباری درآن قریه ناچار دل به‌دریا زده بوسیلۀدواسب به راه افتادیم که بیائیم. وقتی که مجدداً به‌جلفای روس‌رسیدیم دوستانی که‌درآنجا

داشتم خبر دادند که ازجلفای ایران اطلاع پیدا کردند که روز قبل درتبریزانقلاب پیدا شده است ومردم به کنسولخانهٔ انگلیس رفته‌اند.

من که نهایت شوق به‌اشتراك در این کار انقلاب داشتم ابتدا قصد کردم که دوباره از رودخانهٔ ارس ردشوم وبر گشته به‌تبریز بروم. اما چون تشریفات تجدید تذکره وسایر مقدمات قدری مشکل به‌نظر آمد عزم به‌مداومت در راهی که‌از اول قصد داشتم جزم کرده و از جلفا به نخجوان آمدم واز آنجا با راه‌آهن تا تفلیس رفتم.

در تفلیس

در تفلیس دوستان آزادی‌طلب انقلابی متعدد داشتم که از آن جمله بود میرزا جلیل محمدقلی‌زاده مؤسس و مدیر روزنامهٔ ملانصرالدین. پس از تجدید عهد بااین دوستان به‌باکو رفتم.

در باکو ایرانیها کمیتهٔ انقلابی داشتند به‌اسم «اجتماعیون عامیون» یعنی «سوسیال دموکرات» و در ارتباط باانقلابیون مسلمان قفقاز بودند که در آن موقع انقلاب اول روسیه کمال شدت را داشت.

طالب‌اف

یکی از ایرانیان قدیم باکو گویا به‌نام عباسعلی که رفیق و ازدوستان‌حاجی میرزا عبدالرحیم طالبوف معروف بود به‌من خیلی اظهار خصوصیت کرد و گفت که از طالبوف مکتوبی به‌او رسیده که درآن تقاضا کرده بود او ازمن‌درخواست کند که دعوت طالبوف‌را به‌مقر خودش یعنی تمیرخان‌شوره در داغستان بپذیرم.

من این دعوت‌رابا کمال‌میل‌قبول کردم واز باکو ازراه دربندوپطرووسکی به داغستان وتمیرخان شوره رفتم وبه منزل طالبوف وارد شدم. مشارالیه در سن کهولت بود وچشمش قدری ضعیف شده بود. مرا باکمال محبت در خانهٔ خود

پذیرفت و آنچه که لازمهٔ محبت وپذیرائی بود فرو گذار نکرد.
چهارشبانه روز در منزل اوماندیم، یعنی من ومیرزا علی‌محمدخان که با من همراه بود. روز وشب باآن مرد مجرب ودانا مشغول صحبت بودیم .

رشت

بعد باز به‌طرف باکو حرکت کرده واز باکو به‌وسیلهٔ کشتی به‌سوی ایران حرکت کردیم. چون هیچکس‌را در رشت نمی‌شناختم ازیك‌شخص آذربایجانی که درکشتی بود تحقیق طریقهٔ ورود به‌رشت ومنزل در آنجا کردم . او گفت که بستگی دارد به‌تجارتخانهٔ حسینی تبریزی ودر واقع عامل آنهاست که حالا از روسیه به‌رشت برمی‌گردد وپیش آنها منزل دارد. به‌ما تکلیف کرد ماهم با او به آنجا برویم که بعد شاید منزلی پیدابکنیم. ماهم قبول کردیم . ازراه پیره بازار به رشت رفتیم و وارد حجره ومنزل آقای حسینی درسرای گلشن شدیم.
ورود ما به‌رشت در روز سوم ماه رمضان (۱۳۲۴ﻫ . ق.) بود.شب‌همانروز تجار رشت جلسه‌ای داشتند در یکی از تیمچه‌ها برای انتخاب وکلای رشت به مجلس شوری. صاحب منزل ما که‌در آنجا دعوت داشت مرا هم همراه خود بردو در آنجا مذاکرات زیادی راجع به‌انتخاب وکیل به‌عمل آمد که شرح آن طولانی می‌شود. همینقدر معلوم شد که مدتی است جمع می‌شوند وراه حلی آسان برای انتخاب وکیل پیدانمی‌کنند وبیشتر به‌همدیگر تعارف‌می‌کردند.
من چند کلمه راجع‌به طریقهٔ این‌کار در ممالك خارجه صحبت کردم. اتفاقا خیلی‌مؤثر ومورد پسندآنها واقع شد و طریقهٔ صحیح اخذآراء را به‌کار بستند.

ورود به‌طهران و مجلس

پس از دوسه روز توقف درآن‌کاروانسرا ومنزلی که گرفتیم بالاخره ترتیبی دادیم که به‌توسط گاری پستی به‌طهران برویم. اسبابها را روی گاری گذاشتیم.پس

از طی مسافت در گاری پستی غروب روز دهم رمضان به طهران رسیدیم. درجائی که حالا میدان توپخانه است جلوی عمارت بانك شاهنشاهی که پستخانه‌هم نزدیك آنجا (اول خیابان لاله‌زار) بود گاری ایستاد تا اسبابهای گاری تحویل پستخانه بشود. اسباب مارا هم روی زمین گذاشت و گفت بروید. ما که جائی را درطهران بلد نبودیم بلاتکلیف و حیران آنجا ایستاده بودیم.

تلاقی بابرادر

در آن‌موقع واقعه‌ای اتفاق افتادکه بیشتر به‌معجزه شباهت داشت. هوا گرم بودواغلب‌مردم در کوچه گردش می کردند. دیدم یك کسی دستش را روی‌شانهٔ‌من گذاشت گفت داداش! بر گشتم برادرم را دیدم‌که ازتبریز آمده بود. وی که‌موقع حرکت ما درتبریز بودبعداً ازراه زنجان بامال‌به‌طهران‌آمده بود وپیش‌برادرزنش که ساکن طهران بودمنزل کرده بود وچندروزبعدازآن منزلی در خیابان شاه‌آباد کوچهٔ آقا سیدهاشم گرفته بود. پس‌او مارا به‌همان‌منزل خود برد وشب‌را درآنجا خوابیدیم. این‌منزل دوتااطاق داشت: یکی خالی بودوسه‌تومان کرایهٔ آن‌بود. قرار شد هر کدام پانزده قران پرداخت کنیم وشریك درهمان خانه‌بشویم. شب اول در همان یك اطاق پرده‌ای از وسط اطاق کشیده دوقسمت کردیم. یك‌طرف برادرم‌با زن وبچه‌های خود [خوابید] و طرف دیگر مادونفر خوابیدیم. فردا صبح بازار رفته حصیری‌خریدیم واطاق دیگر خالی رافرش کردیم. فرش شوشتری به‌دوازده تومان خریدیم. ما دونفر دراین اطاق ساکن شدیم وبقیهٔ ماه‌رمضان را درآن‌اطاق سر کردیم.

مجلس شورای ملی درهفده شعبان بازشده بود. من‌هم شوق و ذوقم پیدا کردن مجلس بود. از تبریز بهمین منظور آمده بودم. آنجا راپیدا نمی کردم. از هر کس می‌پرسیدم سراغ نمی‌دادند تا آنکه ایام رمضان‌مسجد و بازار که می‌رفتم در گلوبندك کسی‌سلام علیك کرد. بر گشته هاشم ربیع زاده را تصادفاً دیدم که در

طفولیت همسایه وهمدرس من درتبریز بود. خوشحال شدم. پرسید چندروزاست به طهران آمده‌ام. گفتم که سه چهارروز بیش نیست . از او پرسیدم ایـن مجلس کجاست؟ گفت بیا برویم.

هاشم ربیع‌زاده

پدرش تاجر معتبری بود (حاجی ربیع آقا). مدتهابوددرطهران بود.درشکه صدا کرد باهم نشسته رفتیم به‌همین بهارستان. مجلس تازه به‌آنجا رفته بود. تمام مردم درحیاط (جلو در ورودی) کفشها را می‌کندند. رفتیم همان‌اطاق که قبل از ورود به‌طالار جلسه هست. آن‌وقت آنجا که‌حالا گویا جلسهٔ خصوصی‌مجلس‌است مجلس بود. توی تماشاچیها نشستیم .

وضع مجلس

مجلس شکل مربعی داشت. دیوارطرف راهرو دو در ورودی داشت کـه وسط آن پنجره بود. این پنجره درست پشت سررئیس مجلس واقع شده بود. در طرف راست جایگاه رئیس مجلس، محل ورود وکلاء و در طرف چپ محل ورود تماشاچیها بود که صف به‌صف پشت صف پائینی وکلاء می‌نشستند . جای آخوندها وعلماء جلو دیوار بالا بود که در رأس آنهـا مؤسسین ثلاثه: آقـا سید عبدالله بهبهانی و آقا میرسید محمد طباطبائی و حاج شیخ فضل‌الله نوری بودند. علمای غیروکیل هم به‌آنجا می‌آمدند از قبیل میرزا ابوالقاسم امام جمعه که قبلاً مخالف مشروطیت هم بـود. طرف مقابل جایگاه رئیس، تجار متشخص، ردیف پائین جلو تماشاچیان ودیگر وکلای اصناف نشسته بودند.

سعدالدوله

من هرروزبه‌تماشا می‌رفتم. عضو مجلس نبودم ولی هرروز می‌رفتم. میرزا جـواد خان سعدالدوله معرکه می‌کرد. او نفوذ عجیبی داشت. تمام مجلس‌را زیر

دستش گرفته بود. نطق می‌کرد. از تماشاچیان زیاد احسنت می‌گفتند (زیرا آن موقع کف زدن معمول نبود).

سعدالدوله طرف پنجره ناظربه‌باغ، رو به‌روی رئیس می‌نشست. با رئیس خیلی مدعی بود . تمام تلاش او این بود که خودش رئیس شود. او اهل تبریز بود . شمرده حرف میزد که تند نویسها تمام گفته های او را بنویسند . مردم را جلب کرده بود. کار او سخت به دکتر مصدق شبیه بود . مردم گفته‌های او را تعقیب می‌کردند . او وقتی با یك نفر اختلاف پیدا می‌کرد قوای خود را تمرکز می‌داد برای ازبن‌بردن آن یك‌نفر. آن‌موقع برضد مسیونوز و بلژیکیهای گمرك بود. آنقدر مجلس وملت را برضدآنها دنبال کرد که عاقبت کار را ازپیش برد. هرکس با او مخالفت می‌کرد می‌گفت اینها آلت خارجه هستند و ازمسیونوز مقرری می‌گیرند.

قریب سی‌سال قبل از آن اول که تلگراف به‌تبریزآمد چندنفررا برای یادگرفتن به‌تفلیس فرستادند که یکی هم اوبود. وقتی اوبرگشت تلگرافچی تبریز شد. تلگراف‌دست مخبرالدوله‌پدرمخبرالسلطنه ومخبرالملك بود. این تلگرافچیها تقریباً مثل نوکرمخبرالدوله که وزیر تلگراف‌بود بودند. سعدالدوله به‌طهران‌آمد مقرب شد. مخبرالدوله دخترش‌رابه‌او داد. دامادش شد. آدم تند و دعوا کن بود. با هرکسی درمی‌افتاد می‌خواست ریشهٔ او را بکند. دردستگاه مخبرالدوله ترقی کرد. داماد اوشد. بعد دختر اورا اذیت کرد. اورا آوردند طلاق‌دهد نمی‌داد. به‌چوب بستند طلاق داد. آنوقت دشمن خونی‌شد با این طایفه.

سعدالدوله سفیر ایران دربلژیك شده بود. بلژیکیها را او استخدام کرده بود. می‌گفتند او توقع دریافت پول ازآنها داشت . چون نظرش تأمین نشده بود با آنها مخالفت می‌کرد. با عین‌الدوله هم در افتاد. او یعنی عین‌الدوله بلژیکیها را محکم نگه می‌داشت. سعدالدوله‌کار مخالفت را بجائی رسانیدکه تجار را وقتی

به‌حضرت عبدالعظیم رفتند تحریك کرد. بعد عین‌الدوله او را زنجیر کرد و به یزد تبعید کرد.

همانطوری که گفته‌شد اومی‌خواست رئیس مجلس شود. ولی چون دیرتر انتخاب شده بود قبل ازآن مرحوم صنیع‌الدوله رئیس مجلس شده بود. [۱]

سعدالدوله همیشه برضدرئیس حرف می‌زد ومی گفت این، نظامنامهٔاساسی (یعنی قانون اساسی) نیست. نظامنامهٔ ریاست است. بعضی حرفهائی کـه می‌زد درست بود. او به‌فرنگستان رفته بود و اطلاعاتی داشت. طوری در مجلس رفتار می کرد که به‌تصور اومثل اینکه تمام وکلا آدم او بودند. وقت نطق نوبت و غیره درکار نبود. رئیس ازدست او عاجز شده بود. زورش به او نمی‌رسید. شمرده، کلمه کلمه حرف می‌زد.

یك روز یکی ازنطقهایش این بودکـه گفت من دیشب ناصرالدین شاه را درخواب دیدم به‌من گفت همهٔ این حقوق وآزادی‌را من درپانزده بیست سال‌پیش به‌ملت دادم وبعد گفت ایـن کاغذ آبی رنگ‌را او درخواب به‌من داد. بخوانید. رئیس مجلس گفت بدهید منشی بخواند . گفت منشی نمـی‌خواهد بخوانـد . مجدالاسلام کرمانی‌روزنامه نویس‌راکه جزو تماشاچیان نشسته بود صداکرد کاغذ را داد گفت بخوان. رئیس اعتراض کرد. سعدالدوله گفت نه‌او بخواند، صدایش خوب است.

ناصرالدین‌شاه وقتی‌ازآخرین مسافرت‌خود به‌اروپا درسال ۱۳۰۶ برگشت فرمانی صادرکرد که حقوق مردم‌مساوی باشد. ملل‌متنوع، ارامنه ویهودی، حقوق

۱ـ همین مطلب برای‌خود این‌جانب درانتخابات مجلس سنا پیش‌آمد. برای‌اینکه کس دیگری به‌ریاست مجلس سنا دردورهٔ دوم‌آن مجلس انتخاب شود انتخابات تبریزرا که اینجانب نامزد انتخابات آنجا بودم به تأخیر انداختند تا مرحوم حکیم‌الملك رئیس مجلس‌شود.سناتورها که‌جداً علاقمند بودند اینجانب به‌ریاست مجلس انتخاب شوم آنقدر پافشاری کردندکه‌در اول سال بعد اینجانب‌را انتخاب کردند.

کافی داشته باشند. اصلاً ربطی به‌مشروطیت نداشت. این مربوط به‌همان فرمان بود. خلاصه او هرچــه می‌خواست می گفت و کسی جلودارش نبود. عاقبت قهر کرد ورفت ومخالف مجلس شد. به محمد علی‌شاه‌پیوست. حتی رئیس الوزرای او هم‌شد.

وکالت تبریز

من تماشاچی بودم. در اواسط شوال تلگرافی ازتبریز به‌من رسید کــه شما به وکالت تبریز انتخاب شده‌اید. هنوز وکلای تبریز کــه تازه انتخاب شده بودند به‌سوی طهران حرکت نکرده بودند. لکن درطهران به‌من گفتند حالا کــه وکیل آذربایجان هستید بروید مجلس. قبول نکردم گفتم باید اعتبار نامهٔ رسمی برسد.

صبح رفته بودم دیدن مرحوم حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی که درطهران فقط آن مرحوم را می‌شناختم. ازتبریز پیش ازاینها باایشان مکاتبه داشتیم. مطلب را به‌اوگفتم. گفت‌نمی‌روید مجلس؟ گفتم آقانمی‌روم تا اعتبارنامه ازتبریزبرسد. گفت صنیع‌الدوله‌را ببینید وبا اومشورت کنید. بعد گفت اورابا هم ببینیم. دستور داد بچه‌ها درشکه را بستند رفتیم به‌خانهٔصنیع الدوله. مخبرالسلطنه و مخبرالملك وبرادر دیگرش آنجابودند. رفته‌نشستیم. گفتند صنیع‌الدوله نیست بزودی‌می‌آید. ولی صحبت کردیم. بعد که‌صنیع‌الدوله آمد دولت‌آبادی گفت که فلان کس وکیل شده ازآذربایجان، خیلی خوشحالی کرد گفت تشریف بیاورید.

آنوقتها دل وکلا بیتاب بود برای‌آنکه وکلای دیگرازولایات بیایند. گویا دربار ودولت دست داشتند که وکلای ولایات نیایند تاپارلمان صورت انجمن بلدیه پیدا کند. از ولایات نیامدند. عاقبت یك‌نفر آمده‌بودآن‌هم ازهمدان که ظهیرالدوله حاکم آنجا بود. وکیل‌الرعایا حاجی شیخ محمد تقی‌را انتخاب کرده فرستادند. بدین ترتیب اولین وکیل ولایت وکیل الرعایــا ودومش مــن بــودم. مجلسیها ملتفت بودند اگر وکلا ازولایات نیایند کارشان لنگ می‌شود. بوسیلهٔ تلگراف

التماس می‌کردند وکلای خودرا بفرستند، بجائی نمی‌رسید. وقتی شنیدند من آمده‌ام انتخاب شدم خیلی خوشحال شدند.

ورود به‌مجلس

صنیع‌الدوله گفت امروزعصری تشریف بیاورید. گفتم من منتظراعتبارنامه هستم. گفت ای آقا! امروز بیا اعتبارنامه بعد می‌رسد. من آن روز رفتم. قبل از آن من دراولین صف تماشاچیها می‌نشستم. بعضی اوقات مطالبی به‌وکلائی که در صف جلو نشسته بودند یواش می‌گفتم. این دفعه از توی تماشاچیها از روی دوششان رفتم آن بالا توی علما وارد حوزهٔ مجلس شدم. مستخدم آقا سید محمود خیلی ناراحت شد و گفت آقا کجا می‌روید؟ صنیع‌الدوله از آن بالا گفت آقا سید محمود معترض نشوید بگذارید بیایند. بنده که رفتم آنجا نشستم تلگراف را خواندند. رئیس آن‌را به‌منشی داد. تلگراف خوانده شد. همه گفتند مبارك است.

من سنم کم بود وبدتر ازآن با اینکه بیست ونه‌سال داشتم به‌حساب قمری ۳۰ ساله حساب کردند (وارد سی‌سال شده بودم). ولی صورةً در حدود هجده بیست ساله دیده می‌شدم.

وکلای طهران

انتخاباتی که درطهران شده بود گویا شصت و دو یا شصت و چهارصنف: سلمانیها، چلوپزها، حمامیها حتی حلیم‌پزها هرصنفی یك وکیل داشتند. اعیان ده نفر، تجارهم ده نفر بودند. تجار خیلی گردن‌کلفت چندنفر بودند: یکی پدرهمین بوشهری حاج معین‌التجار ویکی‌هم پدرآقایان مهدوی حاجی امین‌الضرب. هفت هشت یا ده نفر ازتجار که در طهران تجارت داشتند چند نفرشان اهل آذربایجان بودند مثل حاجی محمداسمعیل مغازه (حالاطهرانیان) که ازارکان آذربایجانیهاست. هم‌چنین حاجی سید احمد مرتضوی (حاجی سید مرتضی مرتضوی). معین‌التجار

بوشهری وامین‌الضرب(حاجی‌حسین آقا) نایب رئیس‌مجلس ارکان‌مجلس‌بودند و خیلی‌پرزور.درانقلاب دست داشتند. به‌قم‌رفته‌ها پول‌داده بودند. حاجی‌سید محمد صراف معروف به‌علوی (جد بزرگ علوی فعلی) از وکلای بزرگ تجار پسری داشت حاجی‌سیدابوالحسن که‌اسم‌فامیلی علوی را اختیار کرد. کوتاه‌قد بود وآدم با جرأت طبقهٔ تجار. شنیدم به‌حاج محمد اسمعیل مغازه گفت ولایت شما چطور است؟ آدم قحط‌بود بچه فرستاده؟ به‌مغازه غیرت آذربایجانی دست داد گفت حالا صبر کن نطق می کند می‌بینید.

وکلای آذربایجان‌نیامده بودند. من‌رفته نشستم. حرفی نزدم. از روی فهم وعقل گوش می‌دادم. زیرا بعضیها بدون ملاحظه حرف می‌زدند و نمی‌دانستند چه می گویند. مثلا یکی ازآخوندهای اصفهان بدون اینکه‌وارد مطلب‌شود وموضوع را بفهمد رسید شروع کرد به‌حرف زدن ونمی‌دانست چه می گوید.

شهرت نطق من

من هفت جلسه حرفی نزدم دفعهٔ هشتم نطق‌کردم . مردم تصور نمی کردند حرف بلدم. آنجا ازهرصنف یك یا دونفر بودند. ازطلاب هم دونفر، علمادونفر بودند. حاجی شیخ علی‌نوری آدم خیلی‌محکم بود. ریش سفید داشت . بعدها دیدیم تعصب طهرانیگری داشت. آذربایجانیها را داخل آدم نمی‌شمرد . سیدی بود طلبه از مدرسهٔ صدر اهل‌زنوز آقا سیداسدالله زنوزی، پیش من‌می‌آمد. پیش شیخ علی نوری درس حکمت می‌خواند.سید گفت‌چرا درمجلس‌صحبت‌نمی کنید ما سرافکنده می‌شویم. جوابی نمی‌دادم تا موقعش برسد. حاجی شیخ علی نوری درمجلس درس طعنه می‌زد می گفت وکیل شما بچه است زبان ندارد. وقتی‌حرف زدم خیلی گل کرد، نطق غرا.سید در درس گفته بود دیدی وکیل ماچگونه‌صحبت می کند. حاجی شیخ علی‌نوری گفته بود کسی برایش نوشته است. یواش یواش شهرت پیدا کردم.

درهمان اوقات ناصرالملك وزیر مالیه بود، لایحه آوردِ ازروس وانگلیس قرض بگیرند.

ناصرالملك می گفت به‌خدا قسم دربار ودولت شام شب هم‌ندارند. مجلس مخالفت کرد . در دوسه جلسه مجلس ضرب‌شست و وجود خودش را نشان داد . لایحه را ردکرد. صنیع‌الدوله گفت تمام ملت ومجلس مخالف است.

در دفعهٔ اول که در مجلس نطق کردم اتفاقی سعدالدوله آنجا نبود . بعد که آمده بود گفت شنیدم داد بلاغت داده‌اید. همه سعی‌او این بودمرا به‌سوی خودش بکشد. خیال می کرد تابع خودش خواهد کرد . گفتم که من بهیچوجه تابع او نمی‌شوم .

ورودوکلای تبریز

وکلای آذربایجان آمدند. خیلی مورد استقبال‌واقع شدند. به‌منزل‌حاجی محمد اسمعیل مغازه رفتند. مردم آنجا می‌رفتند. من‌هم باآنها بـودم . سعدالدوله هم‌آنجامی‌آمد. چون‌اوهم تبریزی بود ومی‌خواست مستشارالدوله وغیره‌را جزو دستهٔ خود بکند.

ستیزه باسعدالدوله

یك‌روز گفتم که گفته می‌شود در قرارداد قرض روسیه شرط شده بلژیکیها در ایران باشند. چون او دائما برضد بلژیکیها بودگفت اگر شما هم این حرف‌را بگوئید خواهم گفت رشوه گرفته‌اید. اوقات من خیلی تلخ‌شد. گفتم چی گفتید؟ اگر شما به‌آسمان وقعر زمین‌بروید اعتنائی به‌حرف شما ندارم. قهرکرد و پله‌ها راگرفت ورفت پائین. به‌حاج محمداسمعیل‌مغازه صاحب خانه گفت فلانی به‌جای نوهٔ من است بامن‌ستیزه می کند. اعتنائی نکردم.دیددرمجلس به‌دردش‌نمی‌خورم. اونطق می کردمن‌هم می کردم.کاری نمی‌توانست بکند .

یکی از مطالب گفتنی اینکه یکی دوهفته بود در مجلس حاضر می‌شدم یك روز آخر جلسه که بلند شدیم صنیع‌الدوله رئیس‌مجلس بود به‌من گفت من یك مطلبی به‌شما دارم. من که خیلی‌خودم‌را کوچك می گرفتم تعجب کردم. رفتم اطاق دیگر. گفت آقا این وکلا که هستند ، حرف‌می‌زنند تندنویسها نمی‌توانند دقیق بنویسند. آنهای دیگر شکایت‌می کنند. ازهمه بدتر سعدالدوله که غرض به‌خرج می‌دهد. به‌من گفت شما گوش بدهید در حافظه‌تان بماند . این تندنویسها نوشته‌ها را بیاورند شما بگوئید کجااشتباه هست بعد به‌چاپ بدهند. تندنویسها می‌آوردند می‌خواندند. یك‌هفته‌مداومت کردم. بعد گفتم ازکار باز می‌مانم‌وازطرفی چون‌اهل طهران‌نیستم‌اینها حب‌وبغض‌دارند، بیغرض‌نیستند، ایراد می گیرند.وکیل‌الرعایای همدانی را پیشنهادکردم.قبول‌شد.

معروفیت

یواش یواش که نطق کردم شهرت پیداکردم. نفوذ من درخارج مجلس زیاد شد. بتدریج پرزور شدیم. من معروفتر شدم. گرچه مردم مرا صورتاً نمی ـ شناختند ولی در روزنامه‌ها می‌خواندند ومی گفتند تقی‌زاده چنین و چنان گفت.

منزل من درخیابان وزیرنظام دروازه گمرك و دور بود. بعضی اوقات پیاده می‌آمدم. دوسه ساعت از شب گذشته به‌منزل می‌رسیدم. گاهی واگن اسبی سوار می‌شدم که دوقسمت داشت. یکی برای زنها، دیگری برای مردها معین شده بود. بارها اتفاق افتاد که سوار واگن بودم دیدم مردم همانجا حرف‌می‌زدند که امروز تقی‌زاده درمجلس معرکه کرد و نمی‌دانستند که من کنار آنها نشسته‌ام.

در مجلس اول که جریان دورهٔ آن درروزنامه ها هست دوسه حادثه پیش آمد که انقلاب عظیمی را باعث شد. چون وزراء درمقابل مجلس‌مسؤولیت‌برای خود قائل نبودند نمی‌آمدند که به‌مطالب وکلا جواب بدهند. وکلاء غوغاوتهدید کردند. آخرکار به اولتیماتوم کشید. بالاخره مجبور شدند به‌مجلس آمدند .

نامهٔ تحریک‌کننده وملاقات بامشیرالدوله

در این ایام من کاغذی به‌مرحوم میرزا محمدعلی‌خان تربیت درتبریز نوشته بودم. ضمن آن نوشتم که نه وزراء به مجلس می‌آیند نه به سؤال وکلاء جواب می‌دهند،و اقدام ناروای عمال دولت در ولایات و اینکه سپهدار یك‌نفر را که در تنکابن ازمشروطیت صحبت کرده به چوب بسته‌است. این کاغذمن که به‌تبریزرسید اواسط ماه ذیحجه در تبریز آتش سوزانی مشتعل شد. مخصوصاً آنها که بامحمد علی‌شاه دشمن بودند. مرحوم تربیت درانجمن ایالتی آن‌کاغذ را به‌کسی نشان‌داده بود وآن شخص در انجمن خوانده بود. غوغا شد. یکی ازپنجره خود رابه‌حیاط انداخت، بازار بسته شد وهمه‌جمع شدند به‌تلگرافخانه. کشمکش در تبریزافتاد و همه گفتند که شاه بامجلس مخالف است .

مجلس اصرار می‌کرد تمام اصول مشروطیت همانطور که در فرنگستان است دایر بشود. در «انجمن‌مهرگان»* گفته‌بودم آنروز مصادف شدباروزی که وکلای آذربایجان وارد طهران شدند.ازتبریز تلگراف کردند بیائیدبه‌تلگرافخانه. دسته‌جمعی رفتیم و شکایات انجمن تبریز را شنیدیم .

صدراعظم میرزا نصرالله [خان] مشیرالدوله پدر مؤتمن‌الملك پیرنیا مسارا احضارکرد. دسته‌جمعی رفتیم خانهٔ او. وی باتبختر نشسته بود. گفت این‌تبریزیها چه می‌گویند. توطئه راه انداخته‌اند.

سعدالدوله حرف زد. او از خدا مـی‌خواست اغتشاش بشود. می‌گفت از بلژیکی خارجی‌که وزیر نمی‌شود. دراین بین‌من گفتم آقا تبریزیها می‌گویند اگر مشروطیت داریم مقتضیش اینست...[1] عمل می‌شود. صدراعظم سربلند کردگفت کدام مشروطیت؟ اعلیحضرت مجلس التفات فرموده‌اند نه مشروطیت ! مـن گفتم

---

*ـ اشاره است به‌سه‌خطابه درانجمن‌مذکور خواند وچندبار چاپ‌شده‌است(ا.ا.ا)

۱ـ یك‌کلمه به‌خط‌تقی‌زاده ناخواناست (ا.ا.ا)

پس ما بیخود اینجا نشسته‌ایم. بلند شدم بیرون بروم. مرحوم حاج میرزا ابراهیم آقا هم بلندشد. مشیرالدوله و اطرافیانش مضطرب‌شدند. مارا به‌زحمت نشاندند. حاج سید محمدصراف گفت قربان در دولتخواهی عرض می‌کنم اگر امروز این کار درست نشود فردا طهران هم‌مثل‌تبریز خواهد شد.مشیرالدوله اوقاتش تلخ‌شد. گفت نیکی نیست که از دستتان نیاید، گفتند به‌شاه می گوئیم.

مشروطه ومشروعه

انقلاب ثانوی تبریز وطهران آخر منتهی به‌این شد. مخبرالسلطنه میانهٔشاه و ملت رفت وآمد می‌کرد. شاه می گفت من مشروعه را قبول دارم نه‌مشروطه‌را. آخوندها گفتند بلی این درست است. ما مدعی شدیم. آقا سید عبدالله بهبهانی و دیگران گفتند مشروعه درست است. در این بین‌مشهدی باقروکیل صنف‌بقال‌فریاد کرد وبه‌علماء گفت آقایان ماعوام این‌اصطلاحات‌عربی سرمان نمی‌شودمامشروطه گرفته‌ایم. سعدالدوله مدعی شد گفت اصلاً مشروطه‌درست نیست غلط است.این را اوایل که از فرانسه ترجمه کردند «کنستی‌توسیونل » را «کوندیسیول» کردند درصورتیکه درست نبود.

عاقبت محمدعلی‌شاه گفت همان لفظ فرنگی «کنستی توسیون» رابنویسید. بالاخره لفظ مشروطه وهم«کنستی توسیون»رافرمان‌دستخط داد که ایران رادرعداد دول مشروطه (دارای کنستی‌توسیون)می‌شناسیم‌وبناشدبیاید درمجلس‌قسم‌بخورد. همین کار را هم کرد.

مجلس از اول تا آخرپراز انقلاب بود. همه‌اش برضد مستبدین ولایات‌از قبیل ظل‌السلطان،قوام‌الملک‌شیرازی،حاج آقامحسن عراقی، عمیدالسلطنهٔطالشی. کار عمده‌شان این بود. هرروز دنبال کردند ریشه‌اش را کندند.

واقعهٔ توپخانه

در دورهٔ مجلس اول دائماً هرماه دوماه غوغای عظیم شد. امین‌السلطان را کشتند. انواع واقسام انقلاب پیش می‌آمد که یکی هم اتفاق بزرگ واقعهٔ میدان توپخانه بود. محمد علی‌شاه می‌خواست ازدست مجلس خلاص شود. ازالواط و اوباش دسته‌هائی درست کرده بود. یك‌روز اتفاق کرده‌بودند به‌مجلس بریزندآنجا را به‌هم بزنند. از اتفاقات بود آن‌روز صبح در مجلس بودم. یك‌مرتبه دیدیم‌مردم به‌طرف‌مجلس فرارمی‌کنند. قزاق و مستحفظ دم درفرار کردند. توی مجلس‌درهای مجلس را بستند. سردسته‌های آنها که به‌مجلس حمله‌کردند صنیع حضرت رئیس قورخانه ومقتدر نظام بود. این‌دسته که‌الواط‌بودند اول‌رفتندبه‌مسجدسپهسالاریختند و علما و مشروطه‌طلبان را در آنجا زدند. ملك‌المتکلمین هم آنجا بود. آنوقت آمدند به‌طرف مجلس. مـی‌خواستند داخل شوند درها را بسته دیدنـد. چند تیر به‌طرف مجلس انداختند وبه درمجلس زدند. رفتند به میدان توپخانه، آنجا چادر زدند. فریادمی‌کردند. می‌گفتند: «ما دین نبی‌خواهیم مشروطه نمی‌خـواهیم». گفتند علما رابیاوریم. حاج شیخ فضل‌الله نوری و سید علی‌آقای یزدی پدر سید ضیاءالدین را آوردند. یکی دونفر کشته شد. مشروطه طلبان پریشان شدنـد. من خودم مجلس بودم. آقاسیدعبدالله‌بهبهانی هم بودند. آن‌مرحوم فرستادظل‌السلطان را صداکنند. وزارت فرهنگ فعلی‌خانهٔ او بود. ظل‌السلطان آمـد. ملتفت مطلب نبود. آقا سیدعبدالله اورا دید، ظاهراً احترام‌کرد وگفت اغتشاش کرده‌اند. اقدام کنید برطرف شود. مقصود این بودکه او برود پیش محمدعلی شاه.ظـل‌السلطان خیلی ترسش گرفت. گفت بروم ببینم چه می‌شودکـرد. در رفت. او می‌ترسید بکشند.

ما ماندیم. چندنفر مشروطه طلب رفتند این‌طرف آن‌طرف. تفنگ‌نداشتند. چند نفر از طرفداران مشروطیت پیدا شده آمدند. بیشتراهل آذربایجان بـودند.

کارما مشکل بود. حاجی میرزا ابراهیم‌آقاکه خیلی شجاع وبا شهامت بود تفنگ پیداکرد. وکلای آذربایجان‌آمدند. آذربایجانیها بتدریج جمع شدند در حدود پنجاه نفرشد. * اغتشاش کنندگـان درتوپخانه جمع‌شده چادر زده‌بودند وفریاد می‌کردند. گاهـی به‌طرف مجلس می‌آمدند، دوباره برمیگشتند. حقیقت اینست که‌ازحسن تصادف بود. عقل نکردند و الا همان روز می‌توانستند کلك مجلس را بکنند.

مشورت برای اختفاء

ما درمجلس آدم جمع کردیم. غروب پنجاه تا هفتاد نفر تفنگچی دور مـا جمع شدند. نمی‌دانستیم‌چکار کنیم. شب‌برویم یابمانیم. مشکل‌بود. مستشارالدوله آنجا بود. گفتیم‌برویم خانهٔ مستشارالدوله نزدیك مسجد سپهسالار مشورت کنیم. بعد مخفی شویم. وحشت زیـاد بـود ومی گفتیم می‌آیند شب ما را می کشند. مشورت‌کردند هرکس جائی مخفی شود. آنکه یادم می‌آید مارفتیم خانهٔ حاجی میرزا رضاخان‌منشی سفارت آلمان عموی‌آقای علی وکیلی سناتور، شب‌راآنجا خوابیدیم. گویا مستشارالدوله هم با ما بود. فردا بیدارشدیم. احمقها در توپخانه جمع‌می‌شدند فریاد می‌زدند اماعقلشان نمی‌رسید که به‌مجلس‌حمله‌کنند. فرداوکلا صبح‌آمدند. آقاسیدعبدالله بهبهانی که سنش بیشتربود از هیـچ چیز نمی‌ترسید. اگرشجاعت اونبودکاری‌ازپیش نمی‌رفت،سیدمحمدطباطبائی ودیگران.وحشت در بین مجلسیها بود و گاهگاهی صدا وفریاد می‌آمد. ترس ازاین بودکه بیایند وکلا راکشته مجلس را خراب‌کنند.

حامیان مجلس

عصر نزدیك پنجره رو به‌روی حیاط (طرف مسجدسپهسالار) بـا مرحوم

* ازینجاببعد تاصفحه۷۶درمجلهٔ یغما چاپ شده است.(ا.ا.)

وثوق‌الدوله نایب‌رئیس مجلس ایستاده‌بودیم. یك مرتبه دیدیم غلغلهٔ عظیم‌برپاشد. مثل آنکه چند هزارنفر می‌آمدند. خیلی‌خیلی مارا ترس گرفت. این جماعت کلی نزدیکتر آمدند بەمجلس‌رسیدند. آمدند گفتند خیر ازطرف‌ملت می‌آیند بەحمایت مجلس. چیزفوق‌العاده‌ای‌بود. آنهاکه داخل مجلس بودند خیلی خوشحال شدند. تمام حیاط پرشد با بیرق. مثل دسته‌های سینه‌زن فریاد می کردند . می گفتند مـا از مجلس‌خود دفاع‌می کنیم. بقدری به‌همراهان مـا شور دست داد کـه گفتند یکی به‌این جماعت حرف بزند. آخر به‌من گفتند ازپنجره به آنها حرف بزنید. پنجره کمی بلند بود. ممکن بود آدم بیفتد. چندنفری مرا **نگه** داشتند. حرف زدم. مردم خیلی شور وحرارت نشان می‌دادند.

حرف زدن برای مردم

من گفتم البته همه‌تان شنیده‌اید که اگر یك دولت خارجی در یك مملکتی سفیر دارد همراه سفیر تـوپ و تفنگ و قشون نمی‌فرستد، سفیر خودش هست و کلاهش. ولی‌آن سفیر می‌داند که اگر اورا بگیرند و بکشند پشت‌سر او مملکت خودش‌هست ودولتش وقوای مملکتش‌هست. ماهاهم که این‌جاآمدیم‌وکلای‌ملت هستیم.ماهم‌توپ واسلحه و تفنگ همراه نیاوردیم. باکلاه وعمامه[آمدیم]به‌اعتماد اینکه اگرتجاوز بکنند ملت پشت‌ماهست. اینجاآمده‌ایم وتکیهٔ ما به‌شماست. حالا معلوم شدکه همینطور است . ملت آمده از وکلای خـود حمایت می کند. شاه گمان نمی کرد چنین باشد. ولی به رأی‌العین دیدیم تمام طهران از جا کنده شد. صد هزارآدم‌آمد. اینها در اینجافریاد می‌زدند وابراز شور واحساسات می کردند. وقتی نطقم تمام شد برگشتم عقب. گفته‌هایم خیلی اثر کرده بود. وثوق الدوله نایب رئیس یکی ازآنهائی بودکه مرا نگه‌داشته بود که نیفتم. او را دیدم اشك درچشمش جاری بود. خیلی متأثر شد. این بیچاره شخص مشروطه طلب بود.

تفنگچیهای ما تفنگ واسلحه تدارك دیده اطراف مجلس همه‌جارا گرفتند

که اگر بیایند جنگ بکنند. روز اول اغتشاش همه اعوان وانصار ما به‌پنجاه و هفتاد نفر نمی‌رسید. روزدوم هر کس رسید اسلحه تدارك دیده بود. دورهای دور، روی‌دیوارها، بامهای مسجد سپهسالار،اطراف مجلس همانطور که الآن هست تا سرچشمه ازاینجا هم تا خیابان سه راه امین حضور، عین‌الدوله، از پشت محوطهٔ باغ مجلس تا می‌رسید خیابان دوشان‌تپه (ژاله فعلی) تقریباً بصورت مربعی که هرضلع آن دویست سیصد متر بود تمام را گرفته روی بامها و دیوارها ومیدان [آمادهٔ] جنگ شدند. وکلا همه جمع شدند. تا شب می‌ماندند.

واسطه‌ها میان مجلس وشاه

اوایل شب مخبرالسلطنه به دربار رفت و آمد می‌کرد. محمد علی شاه می‌گفت هواداران مجلس اشرارند. ولی اشرار واقعی‌آنهائی بودند که در میدان توپخانه جمع شده بودند و شاه به آنها محرمانه همه‌جور اسلحه حتی مشروب هم می‌داد. اوضاع شدت پیدا می‌کرد. بعد از سه چهار روزضعف آنهاآشکارشد. حتی از قزوین صد تا سوار به‌طرفداری از مجلس به‌طهران آمدند. ولایات همه منقلب شد. واسطه‌ها میان مجلس وشاه رفت وآمد داشتند. شاه یواش یواش در ضدیت محکم‌شد. ولی نتوانست کاری ازپیش ببرد. قدرت مشروطه طلبان زیاد می‌شد. عاقبت‌کوتاه آمد. بنابراین شد که اصلاح بشود. مجلس هم شدت عمل به‌خرج داد . ناچار جمعیت توپخانه را متفرق‌کرد. گفته شد روس وانگلیس به‌او دل ندادند. نصیحت‌کردند و اونتوانست به‌آنها تکیه بکند.

توقیف ناصرالملك

قبل ازواقعهٔ **توپخانه** درکابینه‌ای‌که ناصرالملك رئیس الوزراء بود با هزار زحمت کابینهٔ دلخواه‌ملی‌درست‌کرده بودیم. محمدعلی‌شاه راضی نبود. یك روز اینها را خواست به دربار. هیأت وزراء آنجا رفتند. ناصرالملك را توقیف کرد.

گفت این کابینه مردم را تحریك می کند. وزرای دیگررا اطاق دیگرنگه داشتند. بعد ناصرالملك‌را به‌شرطی مرخص کرد که فوری‌برود. اوهم فوری رفت. اوخیلی ترسو بود. خیال می کرد که تایك ساعت دیگراورا می کشند. درصورتیکه‌صحیح نیست. اواز شدت ترس نوکرش‌را خواسته گفته بـود خودرا به‌سفارت انگلیس برسان وبگو که می‌خواهند مرا بکشند. انگلیسها به‌این خیال کـه او نشان از دولت انگلیس‌دارد کسی‌رابه‌عجله‌فرستادند. سکرتری‌به‌نام‌چرچیل‌بود (اورینت‌سکرتری). اورفت پیش محمدعلی‌شاه آزادی‌اورا گرفت برد خانه‌اش وفوراً اورا به‌فرنگستان فرستادند.دیگران نیزمتفرق‌شدند.*

مهر کردن قرآن و بمب اندازی

برای کابینه کس دیگر ظاهراً نظام السلطنه‌را معین کرد. بعد که نتوانست پیش ببرد شکست خورد. مجلسیها جری شدند. میدان توپخانه متفرق شد. زیـرا دیدند حرف شاه مورد اعتماد نیست. قرارشد قرآن مهر کند، قسم بخورد، حمایت مجلس‌را بکند. همین کار را هم کرد. روز به‌روز وضع بهتر می‌شد. طوری‌میانه خوب شدکه مردم گفتند بکلی رفع کدورت‌شاه شده است. تا اینکه دو سه ماه بعد اتفاق بمب پیش آمد. خیال کـرد باطناً انقلابیون تدارك دیده‌اند. و اورا خواهند کشت. تصمیم گرفت‌مجلس‌را به‌هم بزند.

دوسه‌ماه بعدازواقعهٔ توپخانه بود یك‌روز درخیابان پست‌خانه (اکباتان‌فعلی) محمدعلی‌شاه بیرون شهر به‌دوشان تپه یا فرح‌آباد میرفت. درهمانجائی که خیابان اکباتان‌پیچ‌می‌خورد به‌طرف خانهٔ ظل‌السلطان(وزارت فرهنگ فعلی). خودش در کالسکه نشسته بود واتومبیلی راکـه ازفرنگستان آورده بود در جلو می کشیدند. بمبی‌را به‌اتومبیل انداختند. خودش صدمه نخورد. پائین‌آمد،خانهٔ میرزاحسین‌خان کسمائی‌آنجا بود، رفت‌آنجا. بعد هم بیرون شهرنرفت به‌قصر بر گشت.

*ـ همین مطلب درخلاصه‌ای ازجریانها که‌در صفحات‌قبل گفته‌تکرار شده است.

تقاضای محمدعلی‌شاه

قبل از آن و بعد از قضیهٔ توپخانه که به‌خیر مجلس تمام‌شد یواش یواش میانهٔ او با مجلس گرم می‌شد، ولی ازلحاظ بمب دلش چرکین شد. تصمیم قطعی گرفت مجلس را ازبین ببرد. اینها هم‌زیاده روی به‌حد افراط کردند. بالاخره محمد علی شاه ازمجلس خواست چندنفر از ناطقین تندرو سیدجمال‌الدین وملك‌المتکلمین و از روزنامه نویسها صوراسرافیل،مساوات‌وروح‌القدس‌را (که‌قدری‌هم‌تندمی‌رفتند. مساوات به‌شاه فحش‌داد ومحمدعلی‌شاه می گفت آنهامنشاء شرارت هستند)بر کنار بکنند، بامجلس حرفی ندارم. از وکلاهم صریح نمی‌گفت. می گفت دو سه‌چهار نفر را مجلس بایدبیرون بکند. یکی من بودم . من هیچوقت خلاف ادب رفتار نکردم. ازوکلا مرا، حاجی‌میرزا ابراهیم آقاوشاید مستشارالدوله رادرنظرداشت. بیرون کردن ازمجلس کار آسانی نبود.

واسطه‌گری مخبرالسلطنه

مخبرالسلطنه که رفت و آمد می کرد می‌نویسد رفتم دیدم امیر بهادر نشسته گفت شاه متغیر است. گفتم من این‌کار را درست‌می کنم. گفتند برو. پیش‌شاه‌رفتم گفتم‌اینهارا کنارمی کنم. شاه گفت تعهد می کنی‌بردار‌بنویس.من‌هم‌برداشته‌نوشتم. پیش‌خودم می گفتم‌می‌روم التماس‌می کنم سفری‌به‌مشهدبکنند.وقتی من‌بیرون‌آمدم به امیربهادر گفت پس‌کار پالکونیك چه‌می‌شود[1].*

---

* ــ ناصرالدین شاه‌برای قزاقخانه وتربیت قزاقهامانند قزاقهای روسی ازاطریش صاحبمنصبانی آورد که فوج‌اطریشی می‌گفتند‌بعدها‌ازروسها‌افرادی راآوردندکه گاردشاه باشنداینهارا خیلی‌خوب‌درست کرده‌بودند‌که‌بریگادقزاق‌نامیده‌می‌شد. بانك روس‌که‌اینجا ایجاد شد حقوق اینها ازطرف آن‌بانك به‌حساب دولت ایران‌پرداخت می‌شد وتنهاقشون منظم بود. بعداز آنکه فرانسه ازپروس شکست خورد درایران تأثیرکرد. ناصرالدین‌شاه

←

محمدعلی‌شاه گفته‌بود پس‌پالکونیك رئیس قزاقخانه چه‌می‌شود؟ امیربهادر گفت چشم. خلاصه دستوربه‌هم زدن‌مجلس را داده بود. بعد گفت دست‌نگه دارد. مخبرالسلطنه آمد گفت ملك‌المتکلمین وسید جمال‌بروند، همچنین‌مساوات (او آدم‌خوب وبی‌نظیر بود. دیوانگی کرد در روزنامه برضد شاه مقاله‌نوشت که «شاه درچه حال است»). خلاصه زیـاده روی‌شد). شاه خیلـی متغیرشد.خواستند بگیرند گفتند غوغا می‌شود. گفتند محاکمه بکنید. آن‌هم میسر نبود.

خود شاه به‌ممتازالدوله گفته بود به‌من تهمت می‌زنند. وضع‌بد و بدتر شد. مجلسیها و مشروطه طلبان گفتند فساد از دربار است . شاه باید امیربهادر،شاپشال، مجلل‌السلطان پیشخدمت شاه را بیرون کند. عاقبت‌کار به‌جائی رسید امیربهادررفت سفارت روس و بست نشست . **می گفتند** کامران میرزا نایب‌السلطنه پـدر زنش‌را دورکنید. آنها می گفتند مجلس چندنفررا کنارگذارد . شاه کم کم مصمم شدکه دیگر پرده راپاره کند.

رفتن باغشاه

یك‌روز سوم جمادی‌الاولی نشسته بودم درمجلس یك‌مرتبه غوغا شد.همه فرار می کردند. صدای تیر می آمد. گفتند قزاق‌می‌آید. تدبیری کرده بودندقزاقها

→

تصمیم گرفت با پروس رابطه برقرارکند. گویا یحیی‌خان مشیرالدوله‌رافرستادندترتیب عهدنامه برای فرستادن وپذیرفتن سفیر داده شود. ولی پیشرفت نکرد.یك‌سال دوسال‌بعد دومی رفت وبیسمارك نپذیرفته بود وگفته بود ایران دراین اتحادیهٔ مثلث وزنی ندارد، قشونی ندارد، قلم‌که روی‌کاغذ گذاشته می‌شود بایدارزشی داشته‌باشد. ماشنیده‌ایم‌ایران فقط هشتصد قشون منظم که قزاقها باشند دارد. دفعهٔ سوم دنبال کردند مخبرالدولـه را فرستادند. او تدبیرکردکه به‌عنوان‌خریداسلحه وکشتی وارد شود. کشتی جنگی‌که‌اسمش «پرس‌پولیس» بود خرید. آنها به‌طمع افتادند معامله‌کردند. اسلحه‌خریدندوقرارعهدنامه گذاشتند وسفیر فرستادند. **(س . ح . تقی زاده)**

[و] سرباز سیلاخوری به کوچه‌ها **بریزند**. هر کس پیش آمد بـزنند. تمام شهر به‌هم‌خورد. حملهٔ آنها مثل موجی آمد گذشت. از خود شاه نامه‌ای آمد که هـوا گرم است رفته باغشاه و آنجا را مرکز خودش کرده.

صحبت‌شده بود کامران میرزا گفته‌بود این می‌ترسد کاری بکنند برود بیرون شهر آنجا درمیان قشون روحش تقویت‌شود و واهمه‌اش برطرف شود. غوغا شد میرزا سلیمان‌خان میکده را گرفتند (برادر مهندس میکده). او مشروطه‌طلب بود و رئیس انجمن برادران دروازهٔ قزوین که‌انجمن‌مهمی‌بود.

بعد مستوفی الممالك را وزیرجنگ کرده بودند. میکده بامستوفی‌الممالك بستگی داشت. قورخانه را دست اوداده بودند. شاه از اوشبهه داشت. یك‌روز اورا گرفتند. مجلس نامه‌ای نوشت. گفته بود گناه داشت.

ترس مشروطه‌طلبان

یواش یواش ترس وبیم برای مشروطه‌طلبان و روزنامه نویسها عارض‌شد. گفتند میرزا جهانگیرخان، ملك‌المتکلمین، میرزا داودخان علی‌آبادی وعده‌ای‌را می‌گیریم. اینها آمدند درمجلس حیاط اندرون(باغ پشت که‌به‌خیابان ژاله‌می‌رسد و دونفرشاهزاده‌ازاولادان ناصرالدین‌شاه آنجامنزل کرده بودند.)

ملك‌المتکلمین

مساوات ودهخدا آمدند ومیرزا جهانگیرخان و آقاسید جمال‌الدین‌وملك‌ـ المتکلمین در آن‌محلی که بعداً چاپخانه شد به این خیال که دولتیها نمی‌توانند وارد مجلس شوندبست نشستند. آنهانمی‌توانستند بروندو گرفتارمی‌شدند. اوضاع رابدتر کرد. مجلس صبح وعصر وشب بود. آقا سیدعبدالله بهبهانی و آقا میرسید محمد طباطبائی بودند. تا اینکه روز آخر دائماً آنجا بودیم.

آن‌روز من هم تقلا کردم. اتفاق غریبی افتاد. من گرفتار تب‌نوبه‌شده بودم.

آنروز تب لرز شدیدی آمد. رفتم‌دریکی ازاطاقهای بالای‌مجلس خوابیدم. مرحوم سید عبدالله بهبهانی‌درباغ طرف مسجد سپهسالار دریکی ازخیابانهافرشی‌انداخته‌و تشکی گذاشته ، کسالت داشت دراز کشیده‌بود. یك‌نفر فرستاد بالا که فلان‌کس بیاید اینجا، این‌جا دراز بکشد.پهلوی ما باشد. آمدم نشستم. تا غروب صحبت داشتیم.وکلا می‌آمدند. غوغای عجیبی بود. صحبتها وخبرها ترسناك بود. واسطه می‌رفت ومی‌آمد. حشمت‌الدوله واسطه بود که بلکه اصلاحی بشود. ظاهراً آثار امیدی نبود. بنده تا غروب همانجا بودم، باوکلا وغیره. وقتی‌شب‌شد تاسه ساعت ازشب گذشته (ساعت ۱۰) همه رفتند.

منزل یا مجلس

منزل ما پشت‌مسجد سپهسالار که‌آخرش‌می‌رسید به‌خیابان عین‌الدوله بود . **اتفاقاً** دو روز پیش منزل عوض کرده بودیم. به‌همین جهت قزاقها آنجا را پیدا نکرده بودند . آن‌خانه درپشت مسجد سپهسالاربود وبه‌کوچهٔ دیگرهم‌راه داشت. بلندشدم بروم منزل بخوابم. فکری‌آمد که سری به‌دوستان صمیمی خودم از قبیل میرزا جهانگیرخان وغیره بزنم. دیدم گلیمی انداخته چراغ نفتی روشن بود. خیالم این‌شد گفتم من منزل نمی‌روم. آدم‌را صدا کردم که برود منزل و چیزی برای شام بیاورد. آقا سید جمال‌الدین (که می‌شود گفت باعث نجات من‌شد) یك مرتبه عصبانی شد گفت فلانی شما چرا بمانید، ما مقصر دولت هستیم. شما وکیل مجلس هستید، شما آبرو وعظمت مجلس‌را نبرید وبه‌منزلتان بروید. خیلی با تندی مرا بیرون کردند.

ازآنجا تامنزل تب‌نوبه دوبارآمد. وقتی رسیدم منزل میرزا علی محمدخان تربیت (که‌عاقبت کشته‌شد) ومرحوم‌آقا میرزا سیدعبدالرحیم خلخالی‌وامیرحشمت با برادرش‌آنجابودند.رسیدم گفتم‌شام‌بدهند.ازخودبیحال شدم. چشم‌بستم نفهمیدم چه‌شد. خوابیدم تاوقتی‌که فردا صبح‌صدای تفنگ مرا بیدار کرد. گفتم چه‌شده.

گفتند جنگ شروع شده. از حیاط من پشت‌بام مسجد سپهسالار دیده می‌شد. میرزاجهانگیرخان آنجابود. گفت نگران نباشید چندنفرقزاق بودند بیرون کردیم. ما قریب ده نفربودیم ماندیم. یواش یواش دست وپارا جمع کردیم. منتظربودیم. جنگ شروع‌شد.

وضع مجلس

وکلا ازصبح آمده بودند. آقا سید عبدالله، آقا میر سید محمد طباطبائی و بعضی ازوکلاآمده بودند. قزاق محاصره کرده کسی را نمی‌گذاشت توی مجلس برود. من گفتم به‌مجلس برویم. دستهٔ ما آمد که برویم. دیدیم قزاق محاصره کرده مانع شد. برگشتند. گفتند نمی‌گذارند. آمدیم نشستیم. بعد از نیم‌ساعت یا یك ساعت یك‌نفرآمد گفت امام جمعهٔ خوئی (پدرجمال امامی) آمد با درشکه رفت به‌مجلس. گفتم اگراینطوراست ماهم برریم. دوباره حرکت کردیم. دوباره مانع شدند. جنگ شدوتوپ‌بستن از سرچشمه به طرف سقف‌مسجد سپهسالارو مجلس صورت گرفت. تا ظهر جنگ بود. کم کم صداکم‌شد. گفتند مجلس را گرفتند. قزاقها کشتند و گرفتند. آرامی‌شد.

به‌کجا باید پناه برد؟

مخبرالسلطنه به‌کسی روایت کرد که محمد علی‌شاه گفته بود مرا بگیرند و قسم خورده بود با دست خودش مرا بکشد. همانطورآنجا وحشت داشتیم. گفتم که خانهٔ ما به‌کوچهٔ دیگری راه داشت.روبروی آن خانه‌ای‌بودوجلوخانی داشت. خانهٔ شخصی‌بود. به‌اوسفارش دادیم که می‌آئیم آنجا. گفت بفرمائید. یك اطاق کوچك تاریك دریك طرف خانه بود، رفتیم‌آنجا. نشستیم. گفتیم کجابرویم‌وپناه ببریم؟ عقل ما به‌جائی نمی‌رسید. مرحوم خلخالی که مدتی در رشت بودوبا همهٔ رشتیها روابط داشت گفت حاجی سید محمود رشتی درخیابان عین‌الدوله منزل

دارد، بفرستیم منزل او اگر به‌ما جا می‌دهد برویم آنجا. فرستادیم درخانه‌اش نبود. گفتند رفته است کسی نیست. از آنجا ناامید شدیم. شاید این هم از اتفاقات عجیب باشد. زیرا او خودش ازمستبدین بود. چه‌بسا ممکن بود ما را تسلیم بکنند.

سفارتخانه؟

باز درپی چاره جوئی بودیم که چکار کنیم. نظر براین شد برویم حضرت عبدالعظیم و یك طوری خود را به آنجا برسانیم. غیر از این راهی به‌نظر نرسید. صحبت آمد بلکه خود را به‌یکی از**سفارتخانه**ها برسانیم. من حتی یك نفر فرنگی نمی‌شناختم. دوسال بود درمجلس بودیم، ازفرنگیها دوری می کردیم.

غیرفرنگی یکی میرزا یانس ارمنی که بعد وکیل ارامنه‌شد، یکی هم اردشیرجی زردشتی تبعهٔ انگلیسی خاطرم آمد. گفتیم شاید یکی از این دو در این روز مبادا به‌درد ما بخورد. خیال کردیم کاغذی به‌یکی ازسفرا (که آن وقت‌چون تابستان بود رفته بودند به‌شمیران وقلهك والهیه) بنویسیم. سفارت روس که جرأت نمی کردیم. می گفتند آنها تحریك می کنند. انگلیسها را هم خیال می کردند چون از یك سال قبل از آن با روسها ائتلاف کرده بودند[۱] احتیاط می کردند. ظاهراً مرحوم ملك‌المتکلمین ومیرزا جهانگیرخان به‌همین اعتقاد به‌آنجا نرفتند. انگلیسها اول کمك می کردند. ولی ازوقتی که باروسها اتحاد کردندخودداری نمودند. می گفتند روس وانگلیس هردو یك جانورند.[۲]

ما کاغذی نوشتیم. گویا خطش را دهخدا نوشت. کاغذ و قلم پیدا نمی‌شد. آخر ازکاغذ کله قند زیر نمد بریده نوشتیم. مخاطبش معلوم نبود. نوشتیم‌ما چند نفر هستیم درخطر. می‌خواهیم بدانیم ممکن است به ما پناه بدهید. دادیم به‌میرزا علی محمدخان تربیت (که جوانی رشید و نترس بود) که میرزا یانس یا

۱ــ اشاره است به‌عقد قرارداد ۱۹۰۷ (ا.ا.ا.)

۲ــ تا اینجا درمجلهٔ یغما چاپ شده است.

اردشیرجی‌را پیدا بکند و بوسیلهٔیکی ازآنها آنرا به‌یکی از سفارتخانه‌ها برساند. رفت برنگشت. ناامید شدیم.

به‌طرف سفارت انگلیس

هوا تاریك‌شد. گفتیم برویم شاه عبدالعظیم. امیرحشمت وبرادرش ومیرزا محمود صراف‌ودهخدا ویحیی‌خان برادردهخدا وبرادرمن اسبابها راجمع کردیم. می‌خواستیم برویم که یك مرتبه در به‌شدت هرچه تمامتر زده‌شد. دهخدا رفت در را باز کرد. دیدیم میرزاعلیمحمد با عجله وارد شد. گفت حتی یك ثانیه هم معطل نشوید قزاقهـا می‌آیند. او رفته بود اردشیرجی را پیدا نکرده‌بود.رفته‌بود.سفارت انگلیس آبجوفروشی زردشتی بود. رفته بود جلو گفته بود می‌شود داخل سفارت رفت. گفته بودند هیچکس نیست، به قلهك رفته‌اند. بروید.

درسفارت غلامها گفته بودند چه میخواهید؟ گفته بود کاغذی دارم به‌یکی ازانگلیسیها بدهم. درشهرازاعضای سفارت کسی نبود. آن روز که صدای تفنگ وتوپ را شنیده‌بودندماژوراستوکس «آتشه میلیتر» سفارت ازقلهك آمده بود شهر و روی وظیفه رفته بود جلو مجلس . برگشته بود به سفارت که عصری برود بالا.

وقتی میرزا علیمحمدخان به‌میرآخور رئیس غلامهای سفارت گفته بودکاغذ لازم دارم گفته بود بدهید به‌من، گفته بود نمی‌دهم. میرآخور رفته‌به«آتشه‌میلیتر» که درحمام بود مطلب را گفته بـود. او فارسی می‌دانست. کاغذ را همانجا گرفته و خوانده بود. ظاهراً میرزا علیمحمد خان اسم مـرا هم گفته بود. ما امضاء نکرده بودیم ومخاطب هم معلوم نبود. او گفته بود بروبگو بیایند. گویا اوبه‌قلهك تلفن کرده بود . اجازه داشتند کـه فقط درهنگام خطرفوری کـه کسی جانش به‌خطر بیفتد به‌سفارت راه بدهند.

روسها روی این موضوع بعداًپیچید گی کردند وبه‌سفارت‌انگلیس شکایت کردند. نامبرده‌خوشبختانه خیلی ضدروس بود . گویا کسی‌را هم ازغلامان همراه

میرزا علی‌محمدخان فرستاده بود.

کارخوب دیگری که میرزا علی‌محمدخان کرده بود این بود که شاپوی او را گرفته گذاشته بود سرش. شاپو آنوقتها علامت فرنگی بود. بعد میرزا علی محمدخان خواسته بود درشکه بگیرد پیدا نشده بود. درشکه یك قران بود. آخر یك تومان داده و درشکه‌ای را آورده بود. اصرار داشت نیم دقیقه هم دیر نشود. عجله کرده سوار شدیم.

طرز رفتن به‌سفارت

من و مرحوم خلخالی نشستیم. مرحوم دهخدا اخلاق خیلی غریبی داشت. گفت تا برادرم یحیی‌خان هم باما نیاید من نمی‌روم. برادر او می‌توانست آزادانه در کوچه و بازار گردش بکند و هیچ خطری او را تهدید نمی کرد. ولی او به‌هیچوجه حاضر نشد. تا مجبور شدیم یکی دونفر راجا گذاشته اورا برداریم. من که ازهمه بیشتر در خطر بودم درجلو نشستم. راه افتادیم. میرزا علی‌محمدخان در کنار درشکه‌چی نشست و شاپو را برسر خود گذاشت.

از آن پشت مسجد سپهسالار رو به‌مشرق خیابان عین‌الدوله و از آنجا رو به‌شمال خیابان دوشان‌تپه (ژاله)، ازژاله دست چپ و بعد رو به‌شمیران از جلو مریضخانهٔ وبالاخره از خیابان منوچهری فعلی به‌سفارت انگلیس رسیدیم. همه‌جا تاریك بود. درهمه چهارراهها قزاقها بودند. جائی رسیدیم قزاقی جلو آمد و کبریت کشید. ولی ملتفت ما نشد. شاید شاپوی میرزا علی‌محمدخان مانع بود که خیال بد دربارهٔ ما بکنند. دم درسفارت انگلیس رسیدیم. می‌خواستم پیاده شوم کشیدند توی درشکه و درشکه رفت توی سفارت انگلیس. بعد ماهمه پیاده شدیم. تاریك بود. روی علفهای باغ سفارت [نشستیم]. شام نخورده بودیم. مستخدمی داشتند صدا کردیم که کمی نان برای ما بخرد. گفتند نانوا بسته. پول دادیم نان بیات و پنیر خریدند خوردیم.

سربازان وغارت‌مجلس

یك نکته که چیزی غیر ازتفضل‌خدائی‌نبود این‌بود که‌همهٔ‌سفارتخانه‌هاسرباز محافظ داشت که‌چاتمه قراول‌می گفتند.این‌سربازهای دم‌درسفارت وقتی دیده‌بودند [که‌جمعی]می‌روندغارت مجلس به‌شوق‌آمده به‌غارت رفته‌بودند.منزل‌ظل‌السلطان (وزارت فرهنگ فعلی) وخود مجلس شورا آن‌موقع غارت شد . اینها از مجلس سه‌چهارتاجوال پر کرده‌آورده‌بودند. «آتشه‌میلیتر» که‌آنجابودواین رادیده‌بودبی‌اندازه عصبانی شده بود و گفته بوداینها غارتگرندمانمی‌خواهیم و از سفارت آنها را بیرون کرده بودند. کاغذی نوشته بود که مااین‌دستهٔ غارتگررا نمی‌خواهیم.یك دستهٔ دیگر که غارت نکرده باشند بفرستید. اتفاقا دراین جریان درباز مانده بود. چیزهائی هم‌که ازمجلس آورده بودند مانده بودآنجا. توی آنها جز دوسیه‌ها و عریضه‌ها چیز به‌دردخور دیگری وجود نداشت .

من وقتی‌درلندن‌سفیربودم[یکی که] گویارئیس بانك‌شاهنشاهی‌بود آمدپیش من. گفت من‌در طهران‌یك کمی کاغذ خریدم و از جمله دفتری بود که و کلاء مهر می‌زدند وحقوق‌می گرفتند. مهرمن هم‌درآنجابود.دادبه‌من که‌آوردم‌دادم به کتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی. در تمام بیست‌ماه که درمجلس بودیم سه‌ماه و نیم ماهانه صد تومان داده بودند .

درسفارت

فردا صبح که درهای سفارت بازبود عده‌ای از مردم ازترس جان آمدند. دولت وشاه ملتفت نشدندجلوبگیرند. تا ظهر گویاقریب‌هفتاد نفر از کسبه‌ومشروطه طلب متفرقه‌آمدند. تابالاخره فهمیدند و کاغذ نوشتند واعتراض کردند . انگلیسها حوالی ظهر درها رابستند ودیگر کسی را راه ندادند الایك‌نفر که از راه‌آب آمد.

او بهاءالواعظین بود که بالباس مبدل آمد. انگلیسیها مراقبت کردند کـه دولتیها نفهمند کیها داخل سفارت هستند. خیلی دقت کردند. خیلـی سختگیری کـردند. اطراف سفارت راقزاق محاصره کرد. انگلیسیها از این بابت خیلی متغیر شدنـد. پروتست به‌دربار فرستادند. به‌لندن تلگراف کردند. در این‌میانه‌کار متحصنین‌ماند. در صورتیکه مرحوم ممتازالدوله وحکیم‌الملك کـه در سفارت فرانسه بـودند دو روزه کارشان تمام شد. آنها می گفتند اطـراف سفارت نباید قـزاقی دیده بشود. «آتشه میلیتر» مثل گربه مواظبت می کرد. کوچکترین مطلب را راپرت می کرد. سوارهای هندی بالامپهای بادی که در دست داشتند تمام دیوار داخلی سفارت را دور می‌زدند. «آتشه‌میلیتر» خیابان راهم بازرسی می کرد. اینها می گفتند ما کمی نگذارده‌ایم. دولتیها هم می‌خواستند به هرترتیبی‌شده اطلاع پیدا کنند که داخـل سفارت چه‌کسانی هستند. از درختها بالا می‌رفتند. انگلیسها از این‌بابت‌اوقاتشان خیلی تلخ شد. دعوا و کشمکش آنها حکایتی شد. محمد علی شاه می گفت اینها اشرارند تحویل بدهید. انگلیسیها صراحةً و جداً نمی گفتند نمی‌دهیم. می گفتند به‌ما اطمینانی بدهید که محاکمه بشوند.

روز دوم که ملك‌المتکلمین ومیرزا جهانگیرخان (صوراسرافیل) رادارزدند دیگر انگلیسیها اطمینانی برای محاکمه وحفظ جان‌متحصنین درصـورت تحویل دادن نداشتند. اصولا دستور انگلیسیها این بود که کسی راراه‌نـدهند، مگر در صورتی که خطر آنی کشته شدن دربین باشد.

تلگراف محمدعلی شاه به‌پادشاه انگلیس

محاصره شدت پیدا کرد. در کتاب آبی جریان‌نوشته شده. «آتشه‌میلیتر» را فرستادند درشهر (درسفارت) بماند. اومتصل کارش تلفن کردن بود که قزاقی دیده می‌شود یا کسی نزدیك دیوار می‌آید؟ محمدعلی شاه تلگرافی به‌پـادشاه انگلیس کرد که ای‌برادر، من اینجا اشرار خیلی اغتشاش کردند، مجبـور شدم تنبیه بکنم،

قسمتی از اشرار راشارژدافر شما پناه‌داده. ازشما می‌خواهم اینها راعوض بکنید، یك سفیر عاقلی به‌اینجا بفرستید که دولت بتواند مذاکره بکند. عین تلگراف محمد علی‌شاه وتلگراف جواب پادشاه انگلیس درکتاب‌آبی چاپ شده‌است. پادشاه انگلیس جواب داده بودکه من به‌شارژدافر خودم کمال اطمینان و اعتمادرا دارم وشنیده‌ام که شما و قشون شما سفارت مرا محاصره کرده‌اید ومن می‌خواهم محاصره را بردارید، والا دولت‌من مجبور می‌شود اقدام لازم به‌عمل آورد. آنها که پناه آورده‌اند در خطرجانی بوده‌اند. امیدوارم که سلطنت بکنید وعدالت و انصاف ومشروطیت داشته باشید.

کشمکش تمام نشد. دوسه روزه آمده بودیم بیست وچند روز ماندیم. کاغذ نوشتند اصرار کردند قزاق وسوار رابردارید، نشد. آخربه‌غیظ افتادندواولتیماتوم دادند، اولتیماتوم‌بدون‌مدت که‌اولاً سرباز وقزاق‌رافوراً ازاطراف سفارت بردارید وبرای رفع توهین ،دولت توسطوزیر امورخارجه بالباس‌رسمی‌معذرت بخواهد و همچنین شاه توسط وزیر دربار. فوراً قبول کردند. شارژدافر انگلیس از قلهك آمد، وزیران خارجه و دربار بالباس رسمی آمدند عذرخواهی کردند و مذاکره [راجع به]متحصنین شروع شد.

حشمت‌الدوله درسفارت انگلیس

در توپ‌بستن مجاس عده‌ای توانستند به‌سفارت انگلیس بروند. درآنجا اول استوکس بود. از اوکه به طرفداری روسها مایل بود متصل شکایت می‌شد. بعد ازسه‌چهار روزاورابرداشتند و اسمارت را فرستادند. استرکس آمد و گفت کسی آمدکه عاقلتر از من است. یك نفر را فرستاده بودند آمدکه حشمت‌الدوله (از دربار) میرزا حسین‌خان علاء را می‌فرستند که فلان‌کس (من) را درسفارت ببیند. انگلیسیها که بادولت برسرغیظ بودند ازجهت توپ بستن مجلس و گذاشتن قزاقها در اطراف‌سفارت خیلی‌تند بودند. گفتندعلاء چه کاره است؟حشمت‌الدوله

خودش بیاید. بعداز کمی برگشت و گفت حشمت‌الدوله می‌آید. آن بالا اطاقهائی بود. انگلیسیها گفتند بیاید آنجا وچون آنها ترسیدند من‌تند حرف بزنم قبلاً بەمن گفتند امیدواریم حرف سخت نزنید.

حشمت‌الدوله اول که ازدر درآمد گفت داداش روانیست شما زیربیرق کفر بیائید. شروع کرد به‌حرف زدن به‌ترکی. من گفتم اجازه بدهید به فارسی حرف بزنیم. گفت امیربهادر قول شرف داده‌است که باشما رفتارملایم بکند. گفته‌فلانی هرقدر بدی کرده ما نیکی می‌کنیم. دلم پربود. خیلی حرفها گفتم . گفتم که اینها انسانهائی هستند که قول شرف دادند، قرآن را مهر کردند، آخر مجلس را توپ بستند .

نامهٔ مستشارالدوله

خیلی بامزه این بود که از مستشارالدوله وکیل آذربایجان نوشته‌ای برای من آورده بودند. او که خود درزنجیر بودنوشته بود گرچه شخص گرفتار اطمینان دادنش درست نیست ولی من اطمینان پیدا کرده‌ام که می‌خواهندباشمارفتاربهتری داشته باشند. حشمت‌الدوله بامستشارالدوله وامام جمعه خیلی رفیق بود. لذا اورا فرستاده بودند.موقع‌رفتن گفت فلانی‌با ما رسمی رفتار کردید .

سرزدن به‌خانه

استوکس و اسمارت خیلی به‌من اظهار علاقه و ارادت مـی‌کردند. وقتی بناشد از ایران برویم، قبل ازآن من گفتم که باید سری بـه منزلم بزنم. تـوصیه می‌کردند نروم. می‌ترسیدند آسیبی به‌من برسد. گفتم غیر از آن نمی‌شود. زیرا هرچه‌کاغذ داشتم آنجا بود. بعد خیلی اصرار کردند که زود بیائید.یك کسی را که رئیس‌غلامان ومیرآخور بود بامن همراه کردند که منزلم راببینم و برگردم. آنجا

دوتا حیاط بود. گفتم آنجا باشند و گفتم چائی به‌آنها بدهند. خدمتکار آمد، به‌او کمی پول دادم وتسلی دادم. همهٔ اسباب راجمع کردم دریك صندوقی. ازدرعقب خانه کسی را فرستادم‌برود منزل حکیم‌الملك که او بیاید از درعقب مرابببیند.او و ممتازالدوله‌رئیس مجلس‌در سفارت فرانسه‌ بودند. با یك عبای پیچیده آمد. گفتم بیائید فرنگستان. گفت دلم‌می‌خواهد.تابعد ببینم چه‌می‌شود. من دوباره سوار شده آمدم سفارت انگلیس. اسمارت گفت از وقتی که من رفتم و برگشتم آنجا قدم می‌زد. خیلی علاقه داشت سلامت برگردم. بعد گفتند باید از طرف شاه به عذر خواهی بیایند و رسما عذر بخواهند.

مذاکرات دولت با سفارت

انگلیسیها گفتند تأمین بدهید.طول کشید. محمدعلی‌شاه گفت تأمین می‌دهد بشرط اینکه شش‌نفر را از ایران‌بیرون کنندوچهارنفر به‌ولایات خودشان بروند. اول می گفتند که تا ده‌سال. اینهاچانه می‌زدند . آخر در مورد من‌یك‌سال‌ونیم و دربارهٔ بقیه یك‌سال شد. این شش نفر اینها بودند :مرحوم‌دهخدا- معاضدالسلطنه نائینی از منسوبان مشیرالدوله کنسول سابق‌ایران درباکو ــ صدیق‌حرم که‌خواجهٔ دربار محمدعلی شاه بود- مرتضی‌قلی‌خان نائینی (پدردکتر طبا که آنجا بود) ــ بهاءالواعظین.

چهارنفر دیگر که قرار شداز طهران به‌ولایت خودشان بروندعبارت بودند از مرحوم [سید عبدالرحیم] خلخالی و برادر من* وامیر حشمت (نیساری) و برادرش.

---

* بنام جواد

مخارج سفر

مذاکره شدکه برای ماهاکه‌باید برویم تارشت وانزلی دولت درشکه‌بدهد. انگلیسیها گفتند اینهاکه می‌روند،بعضیها زندگانی هم‌ندارند، بایستی به آنها پول داده شود. معاضدالسلطنه‌گفت من‌چیزی‌نمی‌خواهم. دویست تومان ازدولت طلب دارم آن را بدهند. اورئیس انجمن آذربایجان بود. قبلاً کنسول ایران درباکو بود حسن شهرت داشت وهمیشه‌کمك کرده بود وبه‌همین‌جهت از طرف مجلس به‌وکالت انتخاب شد.

محمد علی‌شاه‌گفته بود من به همهٔ اینها پانصدتومان می‌دهم. آنها ایراد کردندکه‌کم است. صحبت زیاد شد . تااینکه معاضدالسلطنه را علیحده کردند . ماندیم ما پنج‌نفر. برای‌پنج‌نفر مانهصدتومان دادندبه سفیر. تقسیم می کردند، اول از آن سیصد تومان خواستند به‌من بدهند،گفتم‌من‌نمی‌خواهم. هرچه‌گفتند آقا این که خلاف شرافت نیست، گفتم من‌نمی‌خواهم. پول محمدعلی‌شاه رانگرفتم. ظاهراً پنج‌تومان هم نداشتم. گفتم مقداری رابه دهخدا بدهند. سیصدتومان به‌او دادند. صدوبیست‌وپنج تومان‌هم به‌مرحوم خلخالی که‌تبعیدی ازطهران بود دادند.

یکی ازآنهاکه به سفارت انگلیس رفته‌بودند صدیق حرم خواجهٔخود شاه بود. محمدعلی‌شاه از این بابت خیلی‌عصبانی‌بود. می گفت این آدم‌رامن‌خریده‌ام ملك من‌است. چطور اورا پناه داده‌اید؟

انجمن آذربایجان

در آن‌زمان انجمنها در محلات تشکیل شده بودکه تعداد آنها به۱۴۴می‌-رسید. از جملهٔ اینها انجمن آذربایجان وانجمن مظفری نزدیك مجلس بود. در انجمن آذربایجان غیر آذربایجانی هم‌عضو آنجا بود. عباس‌آقا که امین‌السلطان

راکشت از جیبش کاغذی از انجمن آذربایجان کـه بلیط آنجا بود درآمد که به اشتباه گفتند او عضو انجمن آذربایجان بود. در صورتیکه بلیط انجمن را هر کسی می‌شد داشته بـاشد.

اول مرا رئیس انجمن آذربایجان کرده بودند. بعد از چندی گفتم چون وکیل مجلس هستم مناسب نیست و استعفاء دادم. بعد معاضدالسلطنه رئیس شد. او هم که وکیل مجلس شد آقا سیدجلیل اردبیلی رئیس آنجا شد.

یك نفر زردشتی به‌نام ارباب بهمن که عضو انجمن آذربایجان بود به آقا سید جلیل اردبیلی گفته بود اگر فلان کس یك وقت احتیاج داشته باشد از من قرض کند. به من از تبریز قریب سی تومان می‌رسید. دستـم تنگ شد به حاجی عـلی عباس صدقیانی متوسل شدم که یك قدری به ما قرض بدهد. اول صد تومان قرض کردم. بعد از کمی صد تومان دیگر گرفتم. ارباب بهمن گفته بود از من قرض بگیرد.

روز قبل از توپ بستن مجلس به آقا سیدجلیل اردبیلی گفتم پنجاه تـومان قرض بگیرد. شب را که به سفارت انگلیس رفتم یك تومان نداشتم. قریب هفتادنفر که آمدند هیچکدام پولدار نبودند. ما شب نخست را با دونان گذران کردیم. مرحوم ممتازالدوله که با حکیم‌الملك در سفارت فرانسه متحصن بودند ده تومان برای من فرستادند. چندروز گذران کردیم با هفتاد نفر که بودیم. آن تاجر تبریزی (صدقیانی) در آن حیص و بیص طلبش را می‌خواست. شاگرد یك نفر زردشتی که مقابل سفارت انگلیس در خیابان علاءالدوله آبجو فروشی داشت و شلوار کوتاه به پا داشت و برای سفارت آبجو می‌آورد آنجا می‌آمد و مـی‌رفت. انگلیسها غیـر از او کسی را نمی‌گذاشتند وارد شود. آن شاگرد آمد گفت ارباب گفته است شما پنجاه تومان خواسته بودید حاضر است. گفتم به ارباب بگو صد تومان هم بدهد به خانوادهٔ حاج میرزا ابراهیم آقا تبریزی.

موقعی که مجلس را به توپ بستند عده‌ای از درعقب رفتند خانهٔ امین‌الدوله که حاج میرزا ابراهیم آقا تبریزی و مستشارالدوله و چند وکیل دیگر جزو آنها بودند.

معروف است ازخانهٔ امین‌الدوله به‌دربار تلفن شده‌بود که اینها اینجاهستندوریختند آنها رالخت کردند. حاج میرزا ابراهیم‌آقا که‌مقاومت کرده بود اوراکشتند. اواز نزدیکترین دوستان من‌بود. خیلی باسواد وعالم وباشجاعت بود.

تکرار وبازگشت به موضوع سفارت

شب که سفارت رفتیم نگران آنهائی که منزل ما بودند بودیم. برادرم وامیر حشمت وچندنفر دیگر نیم‌ساعت بعداز بیراهه آمدند رسیدند. یکی هم معاضد ــ السلطنه بود. یکساعتی گذشت‌یك‌مرتبه دیدیم چندنفر روبسته آمدند. یکی‌مرتضی قلی‌خان نائینی پدر دکترطبا بود. آنها که آمدند گفتند حاجی میرزا ابراهیم آقا تبریزی کشته شد. خیلی اسباب تأثر وناراحتی شد. گفتم صد تومان به خانوادهٔ حاجی میرزا ابراهیم‌آقا بدهند. آن زردشتی داد.

آن پسر بچه مرتب ازآبجو فروشی می‌آمد ومی گفت که ارباب می گوید باز لازم دارید بدهم. بتدریج که از ایران رفتم گویا سیصدوپنجاه تومان گرفته‌بودم. سندی نوشتم به‌او دادم که این مبلغ را مقروضم .

ولی یك‌روز عباسقلی‌خان نواب که عضو سفارت بودآمد پاکتی بمن‌دادو رفت. من پاکت‌را بازکردم دیدم‌اسکناس است. شمردم‌نودوچهار تومان بود. حالا هم نفهمیده‌ام رقم نودوچهار تومان چه‌صیغه‌ای بود. روز قبل از رفتن از سفارت بابت پولی که از آن زردشتی قرض گرفته بودم این نودوچهار تومان را گذاشتم توی پاکت وبرای او فرستادم.

روز حرکت‌ما، صبح حسینقلی خان نواب که وکیل مجلس‌بود وبا اوخیلی دوست بودم ودر قلهك، در خانهٔ برادرش مخفی شده بود، هنگامی که هوا کمی تاریك بود آمده بود به‌سفارت انگلیس. خیلی تشکر کردم. گفت یك‌عرضی دارم، پولی به برادر من‌فرستاده‌اید. پول را داد گفت نگه دارید. پس دادم. گفتم محال است قبول‌نمی کنم. گفت مال برادر من‌نیست، او نداده . یك مشروطه خواهی

داده‌است و از من‌قول گرفته اسمش را نگویم. گفت من ملاحظه داشتم‌اسمش‌را نگویم. اما چاره نیست می گویم . حاجی معین‌التجار بوشهری داده است [و من بعدها] به‌او پس‌دادم. وقتی‌این حرف را زد گفتم آن را به‌دهخدا بدهند. همینطور شد. من به‌ارباب بهمن مقروض شدم.

گونی نان روغنی

روزی که حرکت کردم به طرف‌رشت آن بچه‌آمد. دستش‌یك گونی بود . گفت ارباب گفت اینها نان روغنی است. تا انزلی چیزی غیراز این نخورید . بعدها که به‌ایران آمدم دیدم راه‌مازندران را کنترات گرفته بود. خواستم پول‌اورا بدهم قبول نکرد. قبض راتوی‌پاکتی به‌من پس‌فرستاد. او به اصرار نمی‌خواست بگیرد ولی من‌پس‌دادم.

به‌سوی رشت

*ما به‌راه افتادیم. باقی متحصنین‌رفتندخانه‌های خودشان. کسی متعرض‌آنها نشد. چون دولت به‌وسیلهٔ سفارت انگلیس‌به آنها تأمین جانی و مالی داده بود. ما رفتیم‌تارشت. سه‌شبانه روز درراه بودیم. درشکهٔ پستی بود . هرساعت یا دو ساعت در محلهای معینی اسب حاضر بود وعوض می کردند والا ده روز وقت می گرفت که به‌رشت برسیم. سفارت انگلیس جهت اطمینان بیشتر یکی‌ازغلامان آنجا را همراه ماکرد. به وزارتخانهٔ خارجه هم نوشتند کسی را بفرستند. آن کس از وزارت خارجه آمد . این دونفر مراقب ما بودند . رفتیم رسیدیم به کنسولخانهٔ انگلیس در رشت . همراهان ما در قسمت بیرون، زمین را فرش

---

*ــ ازینجا تا صفحهٔ ۹۰ درمجلهٔ یغما ۱۳۵۱ (شمارهٔ اول) چاپ شده است.

کردند و نشستند. بـرای ما دونفر وکیل (من ومعاضدالسلطنه) دو اطاق‌دراندرون دادند. کنسول‌انگلیس‌دررشت‌رابینوبود که عاشق ایران وآدم خیلی‌خوب‌بود. در ایران متولد شده بود و... رابینو رئیس بانك انگلیس درایران بود. در راه خیلی گرد وغبار بود واحتیاج داشتیم حمام برویم. گفتند در سبزه میدان کـه الان هـم هست ـ حمام است، رفتم آنجا.

از کنسولخانه که بیرون رفتم صدا افتاد. همه مردم مطلع شدند. رفتیم حمام کیسه کشیدیم.بیرون که آمدم، آنجا که‌لباسهاخودرا کنده بودیم‌دیدم‌مردم‌نشسته‌اند. بیرون که‌تمام کوچه بودمردم مؤدب ایستاده بودند. آقابالاخان حاکم آنجا بود.در حمام فراشی بلندشد یك مرتبه گفت خدا تیغ پادشاه اسلام را بـران کند، خدا دشمنانش را ذلیل کند. مردم از ترسشان حرفی نـزدند .کوچه‌ها وخیابانها تـا کنسولخانه دو کیلومتر راه پر آدم‌بود. می‌دویدنداز آن‌طرف مثل اینکه شاه یـك مملکتی بیاید.

رسیدیم کنسولخانهٔ انگلیس. دیدم مراسله‌ای ازحاکم به‌کنسول رسیده که فلان‌کس رفته بیرون وشهربه‌هم خورده است. از کنسولخانه جواب داده شد کـه ایشان اینجا محبوس نیستند، اختیار دست خودشان است. ما آنجا منتظر ماندیم تاکشتی حاضر شود.

در ضمن راه ازطهران تارشت غلام سفارت انگلیس سخت‌مواظب مابود. در راه برای خوردن چائی ایستادیم. به‌هر کجا می‌رفتیم غلام هم‌می‌آمد. در آنجا شنیدم قزاقها بهمدیگر می گفتند که اینها مسؤول خونهای طهران‌هستند. غلام فوراً به تلفونخانه رفته باسفارت تماس پیدا کرد که جان اینها در خطر است.

در رشت که بودیم محرمانه ازمشروطه‌طلبان به‌کنسولخانه آمده باماملاقات می‌کردند. یکی از آنها پیرم بود. اوکارخانهٔ آجرسازی درآنجا داشت.

انقلاب رشت

از عجایب این‌بود که شش هفت‌ماه بعد در رشت انقلاب شد. مجاهدین از باکو آمدند وبمب‌آوردند و در ۱۶ محرم ۱۳۲۷ خروج کردند ، از جمله مرحوم میرزاعلی‌محمدخان‌ومعزالسلطان‌وبرادرش‌میرزاکریم‌خان‌بودند. حاکم‌دربیرون‌شهر مهمان سردار معتمد (پدراکبر) از قوم وخویشان سردارمنصور بود. معزالسلطان با یك‌دسته یکسره رفت حاکم راکشت. در شهر هم میرزا علی‌محمدخان وعـده‌ای از گرجیها و قفقازیهاهجوم آوردندو در دارالحکومه جنگ کردند. مجاهدین آنجا را به‌توپ‌بستند. دارالحکومه و شهر را گرفتند و بعد سپهدار را از تنکابن دعوت کردند آمد ورئیس شد. همان‌روز هم یکی رفت درخانهٔ آن فراش که دربالا ذکر آن گذشت واو را در دم درکشت.

درکنسولگری رشت

گفتم در رشت کنسولگری انگلیس به‌دونفر از ما (من و معاضدالسلطنه) بعنوان اینکه وکیل‌مجلس بودیم در اندرون (اندرون بمعنی آنکه خـود کنسول آنجا منزل دارد) اطاق مرتبی مثل اطاقهای انگلیسی (انگلیسیها آنوقتها در اطاق یك میزمی گذاشتند ولگنی روی آن‌وچیزی که داخل‌آن‌بودروی آن‌قرارمی‌دادند) بمما دادند. معاضدالسلطنه درکنسولخانه نماند ولی‌من بودم تاکشتی‌تدارك‌کردیم. روز رفتن سوار شدیم‌به انزلی رفتیم.[بعد]سوارکشتی شده به‌باکو روانه شدیم . عدهٔ‌مامنحصر به‌آنهائی‌نبودکه‌تبعید شده بودندوبایست‌ازایران‌بیرون‌بروند. جمعی دیگر هم‌بمما ملحق شده‌بودند مانند امیرحشمت (نیساری) و برادرش‌وسید

عبدالرزاق‌خان و[میرزا آقاخان] که‌بعدهامعروف«به‌عصر انقلاب» شد .عبدالرزاق خان صنعتگربود و«عدل مظفر» را اودرست کرده بود وآدم‌خوب و جان نثار بود. عبدالرزاق‌خان آن‌بود که‌در تهران بامیرزا علی محمدخان تربیت کشته‌ـشد و چند نفر دیگر.

دورهٔ تبعید از ایران

قفقاز ـ پاریس ـ لندن

در باکو

وارد باکو که شدیم رفتیم به‌هتلی که «هتل اروپا» می‌گفتند. در آن‌هتل ماندیم. ماهیچ پولی نداشتیم، یعنی من نداشتم و همیشه هم فکر می‌کردیم و نمی‌دانستیم آخرش چه می‌شود. ناهار وشام وغذاهم که می‌خوردیم حساب بالامی‌آمد. در باکو ایرانیها انجمنی داشتند، انجمن خیریه بود. ایرانی‌درباکو کلیةً عدهٔ‌عظیمی‌داشتند. به من گفتند که در زمستان هشتاد هزارنفر ایرانی‌کارگر وغیره هستند و در تابستان پنجاه هزار نفر. برای اینکه در تابستان عده‌ای برای زراعتشان به ولایت خود خلخال وغیره‌می‌رفتند. ولی مردمان خیلی زیاد ازتجار وغیره که معتبر ودارابودند آنجا سکونت داشتند. اینها به‌دیدن من آمدند واز اعضای انجمن خیریه به من صحبت کردند و گفتند که بین آنها این مسأله هست که اشخاصی‌برای تبلیغ و کوشش در راه اعادهٔ مشروطیت به‌اروپا فرستاده شوندتا در جراید اروپاومحافل آزادی طلب آن ممالك به‌خیر مشروطیت ایران کار بکنند. آنهابرای‌اینکارمبلغی‌پول از خودشان‌جمع کرده بودند که چندنفررا‌پیدا کرده به‌اروپا بفرستند.

کمك ایرانیان بادکوبه

این آقایان وقتی پیش من آمدند ازاین مقوله صحبت کردند و گفتند که برای ما خیلی مشکل بود اشخاصی راکه از عهدهٔ این کارها برآید پیدا بکنیم، حالا که شما اینجا آمده‌اید و عـازم فرنگستان هستید بهترین محل کمك و صرف آن پول اینست که آن‌را دراختیار شما بگذاریم و به‌شما بدهیم. پس هزار روبل (منات) آوردند و به‌من دادند برای اینکه ما معطل نشویم‌وبه‌اروپا برویم. یکی دونفرازاین آقایان قبلاً پیش من می آمدند ومی گفتند آقا چرا اینجا مانده‌اید و می گفتند کـی می‌روید؟ مـن هردفعه می گفتم معلوم نیست. البته چند روزه می‌رویم.

یك روزیکی ازاینها به‌من گفت من می‌دانم شما چرا نمی‌روید، معلوم‌است وسیلهٔ مسافرت‌وخرج‌ندارید ولذا اجازه بدهیدمااین پول را دراختیار شمابگذاریم. همینطور هم شد . ما مخارجی کـه درهتل شده بود پرداختیم. از آنجا به تفلیس رفتیم.

کنسول انگلیس - مراقبت‌روسها

به‌عنوان جملهٔ معترضه بگویم که درباکو یك کنسول انگلیس بود که اومارا ملاقات کرد زیراکه ازکنسول انگلیس در رشت گویا به‌او نوشته شده بود که اگر ما حاجتی داشتیم (گرچه احتیاجی نشد) او در رفع آن بکوشد. ولـی درتفلیس انگلیسیها مأموری‌نداشتند. کارهای آنها با جنرال کنسول‌اطریش بود واوسرکشی می کرد. لذاکنسول‌انگلیس درباکو به‌من گفت که اگر احتیاجی شد بـه کنسول اطریش مراجعه کنید.

درتفلیس درهتل بزرگی که‌آن‌هم «هتل‌اروپا» نام داشت منزل کردم . مرحوم دهخدا ومعاضدالسلطنه (پیرنیا) هم از باکو به‌آنجا آمده بودند. ولی چون من در تفلیس قدری‌توقف کردم‌آنها ازمن‌خداحافظی کرده ازآنجا به‌اروپا (پاریس)رفتند. درتفلیس مأمورین روس به‌سختی دربارهٔ مامراقبت می کردند. هرکسی ازایرانیان

به‌دیدن ما می‌آمد بعد اورا به‌ادارهٔ پلیس می‌بردند واستنطاق می‌کردند.

بالاخره روزی از اطاق هتل که بیرون می‌آمدم دیدم درجلو اطاق من در راهرو صاحبنمصب روسی پلیس با ریش بلندی نشسته و مراقب اشخاصی است که پیش من آمد ورفت می‌کنند. من به‌او تعرض کردم که برای چه جلو اطاق من نشسته. او گفت یك همچو مأموریتی دارد. گویا من خیلی متغیر شدم. آنوقت پیش آن کنسول اطریش رفتم. اوخیلی‌به‌من مهربانی کرد. گفتم که دراینجاهمچو مزاحمتی برای مافراهم‌آورده‌اند. او گفت آیا کنسول خودتان مساعدتی‌نمی‌کند؟ توضیح دادم که ما ازطرف دولت تبعیدشده‌ایم، لابد کنسول در این کار مداخله‌ای نخواهد کرد. من از پیش اوبه‌حمام رفتم. عصری که به‌منزل برگشتم دیدم که دیگر آن مأمور پلیس نیست. گفتند که کنسول اطریش پیش کنسول ایران رفته و به‌او گفته بوده که یك‌همچوشخص محترمی از ایران آمده. شما چرا کمك نمی‌کنید؟ بعد ظاهراًپیش حاکم شهرهم‌رفته واقداماتی کرده بود که در نتیجه ما را راحت گذاشتند.

رسیدن محمدعلی تربیت

دراین بین مرحوم محمد علی‌خان تبریزی (بعدها معروف به‌تربیت)، که‌هم ازتبریز فرار کرده خودرابه‌قفقاز رسانیده بود. من واو یك نوع شراکت زندگانی داشتیم. به‌قول معروف «جمع‌المال» بودیم، اگرچه مالی نداشتیم. برادر او میرزا علی‌محمدخان با من بود وبرادر دیگرش میرزا رضاخان تربیت که حالا حتّی و حاضر درمصر زندگی می‌کند[1] او هم با برادربزرگش‌آنجاآمده بود. ما مصمم شدیم که دونفری یعنی من ومیرزا محمد علی‌خان و مرحوم حسین‌آقا پرویز که با ما بود سه‌نفری به‌طرف اروپا برویم. ازپولی که تجارایرانی در باکو به‌اختیار من گذاشته بودند بامقداری پول که میرزا محمدعلی‌خان ازتبریز همراه‌آورده‌بود یك

۱ــ او پیش ازتقی‌زاده درگذشت.

برات ازبانك خریدیم. براتی سرگشاده که درهمه‌جای دنیا می‌شود ازآن استفاده کرد خریدیم. مرحوم پرویزهم کمی پول داشت. ولی اوپول خودرا روی پول ما نگذاشت.

دزدیده شدن چمدان

مادرتفلیس بلیط گرفتیم تا وین. ظاهراً آن موقع تا پنج شش روز با راه‌آهن می‌رفتیم. از تفلیس سوار راه‌آهن شده روبه‌طرف اروپا رفتیم. ولی پس از یك روز طی مسافت روزی صبح بیدار شدیم دیدیم چمدان کوچکی که من داشتم وتمام اوراق مهم من توی‌آن بود وهمچنین‌همان برات بزرگ (پول‌مشترك باتربیت) نیست و پیدا نکردیم. آنچه گشتیم اثری‌نیافتیم. معلوم‌شددرایستگاههائی که قطار می‌ایستد دزدها دربیرون قطار با چنگالی که داشتند ازپنجره درازکرده بودند توی قطاروازبالای سر ما چمدانرا به‌چنگال گرفته و برده بودند. خیلی مضطرب‌شدیم وپیاده شدیم درجائی که «بسلان» نام داشت. متحیرماندیم چه‌کار بکنیم. هرچه به‌پلیس وژاندارم مراجعه‌کردیم امید ونتیجه‌ای نشد.

دراین‌بین کسی به ما گفت که ما نزدیکی شهربزرگی که ولادی قفقاز نامیده می‌شود هستیم . ما در آنجا دوستی خیلی بامحبت وصمیمی معروف به علیزاده (حاجی محمد صادق، بعدها رادپورشد. الآن پسرش درشرکت بیمه به‌نام رادپور هست) داشتیم که اهل تبریزبود. پس مصمم شدیم راه راکج‌بکنیم وبه‌ولادی‌قفقاز برویم.مسافت کمی، ولی باقطار دیگری بود. ترن که به‌طرف وین‌می‌رفت‌حرکت کرد ورفت. ما به ولادی‌قفقازخانهٔ علیزاده رفتیم. او خیلی خوشحال شد و ما را به‌منزل خود برد ومهمان‌کرد و گفت جهد می‌کنیم تا جامه‌دان را پیدا بکنیم . ما ظاهراً قریب یك هفته درخانهٔ او ماندیم. آنچه ممکن بود اوتجسس به‌عمل آورد ولی نتیجه‌ای حاصل نشد. عاقبت متحیربودیم که برگردیم دوباره، یابرویم. برای رفتن بلیط داشتیم واگرنمی‌رفتیم بلیط هم می‌سوخت. ولی‌رفتن بدون پول‌معنائی

نداشت. پس بالاخره مصمم شدیم به‌تفلیس برگردیم.

به‌سوی پاریس

در روز آخر که ما قصد عودت داشتیم صاحب‌خانه‌آمد وپرسید که ما چه خیالی داریم. وقتی که گفتیم می‌خواهیم برگردیم اونهایت تحاشی‌ومخالفت کرد. میگفت برنگردید. شمابرای کار مهمی می‌روید. گفت هرطوری است شمابروید ونگذارید بلیط بسوزد. من به‌شما قدری پول قرض می‌دهم وسیصد روبل آورد و قرض داد که آنوقتها خیلی ارزش داشت . ما فردا با همان بلیطی که داشتیم راه افتادیم‌تا وین رفتیم. قریب دوروز در وین ماندیم وازآنجا به‌پاریس رفتیم ودریك هتلی منزل کردیم. ایرانیهای مشروطه طلب که ازایران خارج‌شده بودند درپاریس خیلی زیاد بودند وما باآنها معاشرت داشتیم.

آنجا آقایان دهخدا ومعاضدالسلطنه‌را که درتفلیس از من جدا شده بودند دیدیم و کسان دیگرهم بودند، ازآن‌جمله بود مدیرالصنایع که درطهران جواهر فروشی داشت ودرموضوع بمب‌اندازی به‌محمدعلی‌شاه او را هم متهم وگرفتار کرده‌بودند. حیدرخان‌عمواوغلی‌را هم‌می گفتند وخیلی ممکن است که اوهم دست داشت. خودش که نه‌ولی کسانی که بمب‌انداختند شاید بستگی به او داشتند. البته اینجا ازمطلب دورشدیم والابایدبگوئیم اورا گرفتند. چون تبعهٔ روس بود سفارت روس مداخله کردوآخربه‌خارجه رفت.

دعوت براون

قریب یك ماه یاکمی بیشتردرهمان هتل درپاریس بودیم. دراین بین روزی کاغذی‌ازپست به‌من‌رسید ازانگلستان. کاغذ سفارشی بود ونویسندهٔ‌آن پروفسور ادوارد براون انگلیسی معلم زبان فارسی درکمبریج بود. مکتوب به این عبارات آغاز می‌شد:

شنیدم صفات تو عاشق شدم — به دیده ندیده رخ فرخت
بیاد تو برخاست صبر از دلم — چها خیزد آیا چو بینم رخت

نوشته بود شنیده‌ام شما به‌پاریس آمده‌اید. خیلی مشتاق دیدار شما هستم و اگر ممکن می‌شد که بیائید اینجا، بیائید انگلیس، خیلی خوشحال می‌شدم و می‌توانستیم باهم کاربکنیم. مقصودش این بود که در راه مشروطیت کاربکنیم. به‌این‌جهت من مایل شدم که سری به‌انگلستان بزنم و اگر راهی پیدا شود کـه کار وشغلی درآنجا برای گذران معیشت پیدا بکنم موقتاً آنجا بمانم. مختصر وجهی که گفتم ازعلیزاده (رادپور)قرض کرده بودیم رو به‌تمامی بود. عاقبت من مصمم شدم آنچه از آن‌وجه باقـی مانده همه را به‌میرزا محمدعلی‌خـان (تربیت) داده پیش او بگذارم وخود به‌تنهائی به‌انگلیس بروم و چـون درآن موقع یك نمایشگاه که «اکسپوزیسون» می‌گویند (اکسپوزیسیون فرانسه وانگلیس) درلندن دایربود بلیط مسافرت به لندن به‌آن عنوان‌خیلی ارزان بود، یعنی تاآنجائی کـه به‌خاطرم می‌آید مخارج عادی بلیط که ازپاریس به‌انگلیس قریب پنجاه فرانك بود دراین موقع اگر کسی به‌قصد دیدن نمایشگاه می‌رفت قیمت بلیط رفتن وبرگشتن با هم‌قریب سی‌فرانك می‌شد. لذا یك بلیط رفتن وبرگشتن گرفتم وباهمراهی مرحوم حاجی میرزاآقا فرشی کـه اوهم وکیل درمجلس شورا بود وکمی پیش ازتخریب مجلس به‌خارجه آمده بود عازم شده به‌لندن رفتیم.

درلندن

درلندن دریك‌پانسیون که‌شیخ حسن تبریزی* معاون (خلیفه) مرحوم ادوارد براون(که‌معلم فارسی بود)برای‌ما یعنی‌من و معاضدالسلطنه تهیه کرده بود، منزل کردیم. این‌اقدام اوبه‌سفارش‌مرحوم‌ادواردبراون‌بودو به‌اوسپرده‌بود که‌این مهاجرین مشروطه طلب ایرانی وقتی‌که به‌اینجا برسند هرنوع کمك[لازم است] به‌آنهابکنند وحتی خود مخارج‌این‌کاررا به عهده گرفته بود ودرکاغذی به‌فارسی به‌آن‌شخص

*ـ درنوشته «قزوینی» ماشین شده‌است

نوشته بود: «این مردان نجیب شجاع که در راه وطن خود فداکاری کرده‌اند حقی در گردن ما دارند ومخلص هم می‌خواهم بهره‌ای ازاین شرف داشته باشم» ، پس تأکید کرده بود ازما پذیرائی بکنند تا اوخود ازمسافرت موقتی که به دانمارك برای شرکت درانجمن بین‌المللی مستشرقین کرده بود بر گردد.

مرحوم براون دراین باب کمال اهتمام را کرده بود. علاوه براینکه شیخ حسن‌را درلندن گذاشته بود که ازما پذیرائی بکند در کمبریج هم بازسپرده بود که اگرما مستقیماً به‌آنجا رفتیم درآنجا هم ازما پذیرائی کنند . بهمین جهت بود که شیخ حسن‌برای ما پانسیون تدارك کرده بود.

مذاکره با براون

طولی نکشید براون‌ازمسافرت‌آمد وخیلی خوشحال‌شد. یك روز بیشتر در لندن نمی‌ماند ومی‌خواست به‌کمبریج برود. گفت ناهار را در کلوب من برویم بخوریم. خیلی مهربانی کرد و گفت خیالتان چیست؟ من گفتم آمدم این‌جا ببینم اگرکاری بتوانم پیدا بکنم که وسیلهٔ زندگی باشد اینجا می‌مانم و اگر پیدا نشود ناچار به‌پاریس برمی گردم. گفت فکرکار نکنید این قابل نیست. بعدگفت:

زیان می کند مرد تفسیر دان — که علم وادب می‌فروشد به‌نان

ولیکن توبستان که صاحب خرد — ز ارزان فروشان به‌رغبت خرد

گفت شما اینجا مهمان ماباشید.یك‌چند که اینجا هستید باهم بنشینیم وقایع تاریخ گذشته‌را باهم بنویسیم‌وهرکمکی ممکن است برای اعادهٔ مشروطیت‌بکنیم. در افکار عامهٔ اینجا تبلیغ کنیم. ولی‌آنچه گفت من قبول نکردم. به‌قول معروف خیلی خشك بودم.او آخر متحیر ماند چکاربکند؟ به‌من گفت خیلی‌خوب شما در لندن یك چند روزی تأمل بکنید من بروم به کمبریج آنجا ببینم کاری که برای گذران زندگی ممکن بشود اگرپیدا کنم به‌شما بنویسم. من گفتم که خوب، من اگر اینجا بمانم و کمبریج‌بیایم یك‌رفیقی دارم درپاریس. گفت بنویس اوهم‌بیاید

و يك اسكناس پنج‌ليره به‌من داد كه بفرستيد براى رفيقتان كه بيايد ومن به ميرزا محمدعلی‌خان نوشتم آمد.

بعداو نوشت كه يك كارى براى شما در كمبريج پيدا كرده‌ام به‌اينجا بيائيد. وقتى ما به‌آنجا رفتيم او گفت كارى كه پيدا كرده‌ام اين است كه در كتابخانهٔ عمومى كمبريج (كه كتابخانهٔ بزرگى است) كتب فارسى وعربى درست فهرست نشده‌است ومحتاج به‌اشخاصى هست كه اين زبانها را بدانند و فهرستى براى اينها درست بكنند و طريقهٔ فهرست كردن‌را چنانكه‌ميان آنها معمول است به ماياد داد. ما دريك پانسيون خيلى ارزان منزل كرديم وروزها را به‌كتابخانه رفته درآنجا مشغول اين كاربوديم و غالباً بااو يعنى خود پروفسور براون محشور بوديم.

در اينجا اين‌جملهٔ معترضه بهتراست گفته بشود. چنانكه بيان‌شدامر معيشت ما از اين‌راه مى گذشت. مرحوم پروفسور قرار گذاشت كه ماهى‌ده ليره‌به‌ما داده بشود درمقابل آن كارى كه مى كرديم. او به‌بانك سپرد كه ماآخرهرماه‌رفته اين‌وجه را از بانك‌بگيريم.

حيلهٔ براون

دو سه‌سال بعداز آن زمان وقتى كه من‌در طهران بودم نسخه‌اى از خطابه‌هاى مرحوم براون در پاريس را ديدم. فرانسويها او را براى نطق درباب مشروطيت ايران وغيره دعوت كرده بودند كه پاريس برود. او قبول كرده و رفته بود وشش خطابه‌درآنجاخوانده بود كه نسخه‌اى ازآن چاپ شده بود وبراى من ارسال داشته بود. درضمن بيانات اوديدم كه از من‌حرف زده و گفته كه فلانى كه اينجا آمدوسيلهٔ زندگى نداشت ومن‌هركارى كردم كه به‌يك نحوى به‌او كمكى بكنم قبول نكرد. عاقبت مجبور شدم حيله‌اى بكنم وبه اسم كتابخانه مشغول بكنم و تصوركند كه پول از كتابخانه مى‌رسد. در صورتيكه خودش مى داده است و كتابخانه خبرى ازآن نداشت. او آدم دارا بود. پدرش متمول بود. كشتى سازى

ومعدن زغال سنگ داشت. خودش هم ازپروفسوری عایدی خوب‌داشت.

قصدبازگشت به تبریز

پس از آنکه چندی (قریب دوماه یابیشتر) درآنجا ماندیم روزی تلگرافی از جلفای ایران توسط پروفسور براون به من‌رسید که نـوشته بودند که اوضـاع مجاهدات ومبارزات در تبریز (که ستارخان و باقرخان جنگ می کردند) وضع خوبی ندارد ومغشوش است وبیم آن است که به‌هم بخورد وشما بایدهرچه‌زودتر خودتان‌را به تبریز برسانید. من خیلی‌متفکر شدم وعاقبت مصمم شدم تبریزبروم. از ایـن مطلب احدی مطلع نشد و نمی‌بایستی بشود،بجز خود مرحوم پروفسور. اوهم خیلی اندیشناك شد . به‌من گفت که حالا این‌معر که دارد گرم می‌شود وخیلی حیف است شما بروید. ولی البته صلاح کاررا خودتان بهتر می‌دانید .

نگرانی براون

این نگرانی ایشان ازدوجهت بود:یکی آنکه در این مدتی که در انگلیس بودم به‌همدستی ایشان اقدامات زیادی برله مشروطیت ایران می کردیم که مختصر درذیل شرح داده می‌شود . دیگر آنکه مشارالیه نهایت اندیشه داشت که اگرمن‌از راه روسیه وقفقاز بروم روسها که بسیار مخالف‌شدید بودند مرا گرفتار کنند.خیلی اصرار کرد وحتی خواست ازمن قول‌بگیردکه اگر بروم ازراه روسیه عبورنکنم، از راه ترکیه وارزروم بروم. من همینقدر گفتم‌سعی می کنم اینطوربکنم.ولی‌قصد باطنی من این‌بودکه به‌یك نحوی از راه روسیه مخفیانه خودرا به تبریزبرسانم.

اقدامات به‌نفع مشروطه

در آن‌وقتی که در انگلیس بودم به‌کمك همان ادوارد براون تقلای زیادی برای جلب افکار عامهٔانگلیس برله مشروطیت ایران کـردیم. در جـراید انگلیس

مخصوصاً روزنامهٔ دیلی‌نیوز ودیلی کرونیکل و منچستر گاردین که تاحدی آزادی طلب بودند سعی درجلب افکارعمومی انگلستان می کردیم. حتی یك روز باخود آن‌مرحوم برحسب وعده‌ای‌که گرفتیم به‌ادارهٔ روزنامهٔ تایمز رفته صاحب‌ومدیر روزنامهٔ تایمز را ملاقات کردیم و بسیاری از مطالب خود را به او گفتیم. عمدهٔ حرف ما این‌بود که انگلیس باروسیه ائتلاف کرده و درباب ایران قرار همکاری داشته‌اند. حالا که روسها بمداخلات درکارایران می کنند انگلستان می‌تواندبااظهار مخالفت، از اقدامات مخالف مشروطیت آنها در ایران‌جلو گیری بکند . ما گفتیم که روسها در غالب اقدامات محمدعلی‌شاه برضد مشروطیت پشتیبانی وهمراهی‌و حتی ملاحظاتی کرده ومی کنند. وچون او پرسید که آیادلیلی و مدرکی برای این مطالب دارید من اوراق و اسنادی راکه جمع کرده بودم و دلالت بـرمداخلات روسیه داشت به‌او نشان‌دادم.

روز دیگر مایك مقاله‌ای دراین‌باب نوشته وبه‌تایمز دادیم به‌امضـای من و معاضدالسلطنه، گویا فرشی هم‌بود . عنوان «مـانیفست» (بیان نامه) به‌آن داده شد و تایمز آنرا نشر کرد . خود نیز مقالهٔ اساسی درتأیید مانوشت که بسیار مفید و فوق‌العاده مهم بود،بطوریکه بعضی‌ازوکلای مجلس ملی انگلیس که باما همدستی می کردند آن مقالهٔ تایمز را واقعهٔ عظیم نامیدند. البته وزارت خارجهٔ انگلیس از این اقدامات ناراضی بود. سعی می کردند که جلو این اقدامات رابگیرند.

همراهی وکلای انگلیس

همانطوری که گفته شد چند نفر ازوکلای‌مجلس‌ملی انگلیس‌نهایت‌همراهی را با ماداشتند . روزی دریکی از اطاقهای کمیسیونهای‌پارلمان یك جلسه‌ای‌ترتیب دادند که عدهٔ معتدبهی ازوکلای مجلس ملی ومجلس لردها درآنجا حاضر بودند و من‌نطقی درآنجاکردم و از این مداخلات روس سخن‌گفتم و درنتیجهٔ آن‌یـك مقاله‌ای به‌عنوان « استمداد از انگلستان (Apeal to England) ترتیب داده شد

وبه‌چاپ رسید وبه‌همان وکلا تقسیم شد. در آن‌جلسه من ومعاضدالسلطنه شرکت داشتیم . آنجا یك کمیسیونی از مجلس انتخاب شدکه اسمش را«کمیتهٔ ایـران » نامیدند، تا مرتباً ومستمراً درباب ایران ومشروطیت‌کار بکنند. من ومعاضدالسلطنه را هم‌عضو همان‌کمیته قرار دادند .

مقاله برضد ما

بعد از چند روز دیدیم در روزنامهٔ تایمز یك مقاله‌ای برضد ماها نشر شده که حرفهای مارا تکذیب می‌کرد و از روسها طرفداری می‌نمود. نوشته‌بودکه این مهاجرین ایرانی این‌جا فساد می‌کنندوجمعی‌ازوکلای مارا فریفته‌اند وآنکه‌راجع به مداخلات‌روس‌وغیره می‌گویندافسانهٔ‌پریهاست (Fairy tale) ،اساس‌ندارد. ما خیلی متحیر از این تغییر سلیقهٔ تایمز شدیم. معلـوم شد محرر مقالات سیاست خارجی تایمزکه «آبراهام» اسم داشت ودر وهلهٔ اول برله‌ما مقاله نوشته بودچون بـه مرخصی رفته بود یـك شخصی که خیلی برضد ایران و مشروطهٔ ایران و طرفدار روس‌بوده موقتاً جانشین او شده بود واین مقالات تند برعلیه‌ما از این‌آدم بودکه اسمش « دیوید فریزر » بود . کتابی هم داردکه گویا در کتابخانهٔ مجلس سنا باشد.

جواب به‌تایمز

چون این نوشته‌های تایمز به‌همان وکلای ملی کـه به ما یاری می‌کردنـد بر می‌خورد و نوشته بود که وکلای ما گـول خورده‌اند لذا این وکلا باهـم مذاکره کرده بودند که جوابی بدهند . پس تلگرافی به من کـه درکمبریج بودم کردند که من به لندن بروم . من به لندن رفتـم و با سردستهٔ آنها کـه مسترلنچ

بود و خیلی از ایران مدافعه می کرد (و همان شخصی بود که در ایران راههای شوسهٔ بختیاری، مال کمپانی اوبود) و اودائماً در مجلس ملی برله ایران نطق می کرد. بااو نشستیم واو گفت که ماها مصمم هستیم که جواب دندان شکنی به تایمز بدهیم. لذا می‌خواهیم دلایل کافی و قاطعی برای مداخلات روسیه جمع کرده در مقالهٔ خودمان درج بکنیم واز من‌خواست که آن دلایلی راکه مدرك دارد به اوبیان بکنم. من این‌کار راکردم وحتی اسنادی راکه در تبریز وقتی ستارخان و مجاهدین مشروطه برمستبدین غلبه کرده و تلگرافخانه راضبط کرده بودند،درآنجا کشف کرده بودند [و] مسودهٔ آنها درتلگرافخانه مانده بود[به آنهاارائه دادم.]

مثلاً تلگرافی که شجاع‌نظام مرندی‌به‌طهران و دربار محمدعلی‌شاه وبه‌امیر بهادرکرده وتقاضای فشنگ و مهمات و اسلحه کرده بود و نوشته بود کاری بکنید که‌کنسولگری روس در تبریز اینها رابه‌ما بدهد،وتلگراف دیگری که مشعر بروصول این مهمات ازکنسولگری بود در ضمن این مخابرات بود. چندین فقره نظیر این اسنادرا به آنهاارائه کردم وآنها یك‌مقاله‌ای‌ازطرف‌همهٔ آنوکلای‌مدافع ایران نوشته به‌تایمز فرستادند.

بعلاوه مرحوم پروفسور براون یك مکتوب دیگری به‌تایمز با آوردن دلایل دقیق واقتباس ازخود مقالات‌سابق‌تایمز بانام‌ونشان دراین باب نوشت. تایمزهردو نوشته راچاپ کرد ولی بازمقاله‌ای در رد اینها نوشت و درضمن می گفت که این مهاجرین ایرانی دراینجا اغتشاش می کنند واگربه‌این‌کار مداومت کنندا‌حساسات دوستانه که برای آنها دراین مملکت هست ازمیان خواهد رفت.

در یك‌مقالهٔ دیگر، تایمز نوشت که روسها قصدبد ندارند وحالاهم که سفیر تازه‌ای معین کرده‌اند (آن سفیر که می‌خواستند بفرستند مستشار سفارت روس در انگلستان بود) . سفیری را که‌به‌تحریك اومفسدهٔ عظیمی برپاشد ومجلس را به توپ بستند ، و اسمش هارتویگ وخیلی دشمن مشروطیت و طرفدار سیاست

استبدادی روس بود عوض کردند . خیلی از اقدامات مخـالف مشروطه را از او می‌دانستند ونظر به‌شکایت زیادانگلیسیها اورا معزول کردند وشخصی را بـه اسم پو کلویسکی کوزل که مستشار سفارت روس درلندن بود به‌جای او مأمور طهران کردند.تایمز می گفت که این‌شخص بسیار معتدل وخیرخواه ونجیب است‌وبرضد ایران‌کار نمی کند.

من وقتی که از این مطلع شدم‌کاغذی به‌آن شخص در سفارت روس‌نوشتم که اورا ببینیم. جواب‌ازسفارت روس‌درلندن دادند که معلوم نیست این‌آدم‌برود. خلاصه عذرآوردند و موافقت نکردند من اورا ببینم. بالاخره اورفت وزمانی که شوستر را ایران بیرون کردند همین پو کلویسکی کوزل سفیر در ایران‌بود.

درانجمن آسیای‌مرکزی

ما دراین مدت درلندن به‌دستیاری مرحوم‌براون اقدامات زیادی می کردیم و ازآن‌جمله طرفداران ما ترتیب یك‌جلسه‌ای دادند در انجمن آسیای مرکزی که بسیار مهم وشامل عدهٔ خیلی‌زیادی از سیاسیون انگلیس و وکلای مجلس ملی و لردها و روزنامه‌نویسها وغیره بود.در آنجا من‌نطق کردم. معاضد السلطنه‌هم‌حاضر بود. مرحوم براون مطالب مارا توضیح و گاهی ترجمه می کرد.

این جلسهٔ بزرگ درتحت ریاست لرد رونالدشی که گاهی نامـزد معاونت وزارت خارجه انگلیس بود قرارداشت. در این‌جلسه پس ازتمام‌شدن بیانات من برحسب مرسوم آنجاکه هرکس سؤالی دارد می‌تواند بکند سؤالاتی به‌میان‌آمد. از آن جمله یکی همان « فریزر » که به‌قصد فساد آنجا آمده بود و بـرضدما بود به‌عنوان سؤال‌بلند شد و گفت این حرفهائی کـه می گویند ایرانیهـا می‌خواستند مملکت خود را مشروطه بکنند اساس‌ندارد. من‌خودم درطهران بودم زمان‌مجلس و این نهضت غالباً ازطبقات پائین وفقیر بود وبزرگان درآن سهمی نداشتند. مثلا مجلس اقدام کرد یك‌بانك ملی ایجاد بکند وخیلی تبلیغات زیاد دراین‌باب به‌عمل

آورد وعاقبت باهمه مساعی که کردند بیش ازصدهزار تومان جمع نشد، آن‌هم از اشخاص خرده‌پا نه از اشخاص متشخص. آنها علاقه‌ای نداشتند.

من که باید سؤال را جواب بدهم گفتم آنچه این آقا گفت برله ما بود نه برعلیه‌ما. اگر دریك مملکتی اعیان و اشراف آن‌طالب مشروطیت و آزادی‌بشوند و عامهٔ مردم هیچ‌نوع علاقه‌ای نداشته باشند برای آن‌مملکت نجاتی نیست، ولی اگر تودهٔ‌ملت همه‌طالب باشند ونهضتی درآنها وجودداشته باشد ولی‌چندنفراعیان پوسیده و فاسد برای این‌کار رغبتی نداشته باشند هیچ اهمیتی ندارد. اصل کار رغبت عمومی ملت‌است.

تأسیس بانك‌ملی

[گفتم] آنچه شما درباب بانك ملی گفتید صحیح نیست، برای اینکه نه تنهاعدهٔ‌عظیمی‌ازمردم کم‌وبیش پول‌دادندو کمك کردند ـ تنها قریب صدنفرهرکدام پنج‌هزار تومان تقبل کرده‌بودند، ونه تنها از آذربایجان دومیلیون تومان‌وعده‌دادند برای‌شرکت دربانك‌ملی، من‌به شما دونفر نشان می‌دهم که آن‌دونفرجمعاً‌صدهزار تومان دادند. یکی مشیرالدوله که سی‌هزار تومان، یکی‌ظل‌السلطان که هفتاد هزار تومان داد. خیلی دادند. این‌معروف است که چراغ ولامپاشان را مردم فروختندو زنها زینت‌آلات خودرا فروختند ودادند. گفتم این‌صد هزار تومان شما.

دوباره آن‌شخص بلندشد و گفت اینها که گفتید پول نقدبود؟ مرحوم براون که خیلی غیرت داشت پا شد در جواب او گفت پولهائی که در بانکهای انگلیس شما دارید همه‌نقد است؟ آن شخص می‌خواست دوباره جواب بدهد و مجادله بکند رئیس مداخله کرد و گفت مااینجا جمع شدیم که‌اگر بتوانیم کمکی بکنیم. این مباحثات مجادله‌آمیز فایده‌ای ندارد واجازهٔ صحبت دیگربه او نداد.

در آن‌صف اول خیلی مردمان عمده از پارلمان ولردها نشسته بود ند. بعد مجالس دیگر پی‌درپی تشکیل‌شد.

زنده باد مشروطه‌ایران

بعدهم که من خواستم حرکت‌بکنم از کمبریج، آنجاهم یك‌مجلسی‌ترتیب دادند دریکی از دانشکده‌ها و اعلانی چاپ کردند: چون فلانی که درکمبریج بود عازم رفتن ازاینجاست مجلسی تشکیل می‌شودکه نطقی بکند. در این اعلان که به دیوارها هم چسبانده بودند اولش به‌خط فارسی چاپ شده بود «زنده‌باد مشروطهٔ ایران» . پروفسور براون این کار راکرده بود. اعلان انگلیسی بود و ایـن جملهٔ فارسی را نوشته بودند در آنجا.

قصد این بودکه در ولایات مختلف‌انگلستان‌هم کمیتهٔ‌ایرانی برای‌ترویج‌این مقاصدبرپا بشود ومن در شهـرهای مختلف بروم وتبلیغات بکنم. ولـی تلگراف تبریزکه از جلفا مخابره شده‌بود به‌همهٔ این خیالات وقفه‌وارد آورد.

برات گمشده

مرحوم تربیت (میرزا محمدعلی‌خان‌که بعدها تربیت نـامیده شد) قبلا به استانبول رفت.قبل‌از‌آن‌هم‌خبر‌رسیدبانك تفلیس[پول]براتی که گم‌شده بودآن‌پول را انتقال داده‌که به‌ما بدهند. ما به‌بانك انگلیسی‌رفتیم ومعادل‌همهٔ آن برات گمشده پول نقد طلا به‌ما داده شد. اسکناس آن‌موقـع کم استعمال‌داشت. از این‌مبلغ‌حدود هفتاد یا هشتاد لیره‌بابت مخارج تلگراف وغیره‌که برای اطلاع دادن‌فقدان برات به‌بانکها مصرف شده بودکسر کردند. بیشتر این‌پول نزد مرحوم تربیت ماند.

مشروطه‌طلبان مهاجر

وقتی‌که من راه افتادم از لندن به پاریس رفتـم . بیشتر ایرانیهای مهـاجر (مشروطه‌طلبان)، اغلب درپاریس بودند. گاهی‌دورهم جمع‌شده‌صحبت می‌کردند

که اقداماتی بکنند. دراین بین معاضدالسلطنه ومرحوم دهخداوحسین پرویزبه‌سوئیس رفته بودند و درشهر «ایوردون» روزنامهٔ صوراسرافیل را دایر کرده بودند. آن را مرحوم دهخدا می‌نوشت.

مرحوم سردار اسعدحاجی علیقلی‌خان بختیاری و بـرادر زادهٔ او مرتضی قلی‌خان پسر صمصام السلطنه ومرحوم‌مخبرالسلطنه هدایت وحاجی‌میرزاآقافرشی تبریزی ـ که ذکرش گذشت ـ وبعضی‌دیگر در قهوه‌خانهٔ معروف به« کافه‌دولاپه » (قهوه خانهٔ صلح) گاهی اجتماع می کردند. گویاهفته‌ای یکباربود. من‌هم‌درآنجا حاضر شدم ولی‌افشاء نکردم که قصد رفتن به‌تبریز دارم. بعد ازیکی دو جلسه گفتم در جلسهٔ آینده مـن نخواهم توانست حاضربشوم، برای آنکه‌قصد دارم به‌سویس بروم. ولی چون بامرحوم فرشی ازقدیم خیلی رفیق بودم درراه به‌او گفتم حقیقت این است که می‌خواهم به استانبول‌بروم. چون‌درعثمانی انقلاب‌شده ومشروطیت به‌وجود آمده است بلکه ازآنها استمداد بکنم که به‌مشروطیت ایران کمك‌بکنند. اوهم خیلی تصدیق و تشویق کرد.

انقلاب عثمانی وژون ترکها

پس من ازآنجا به‌طرف استانبول حرکت کردم. این رادر این‌میانه بگویم که وقتی درلندن بودم وانقلاب‌ژون‌ترکها تازه به وجود آمده بود انگلیسها خیلی از این‌کار مشعوف شده بودند، مخصوصاً به این جهت کـه سلطان عبدالحمید در اواخر خیلی به آلمانها نزدیك شده بود وآلمانها در آنجا نفوذ زیادی پیدا کرده بودند. ژون‌ترکها بهمین‌جهت برضدآلمان وطرفدار انگلیس‌بودند. لذااین‌انقلاب را خیلی تشویق کردند و درهمان اوائل‌هیأتی ازپیشوایان انقلاب مخصوصاً احمد رضا بیگ و دکتر ناظم از مؤسسین انقلاب‌وازطرف دولت جدیدکه تحت نفوذ «حزب‌اتحادوترقی» بودند، به‌لندن آمدند وانگلیسها استقبال خوبی‌ازآنها کردند و نهایت پذیرائی خوب‌به‌عمل آوردند ودر جلب قلوب آنها سعی‌بلیغ کردند. از

آن‌جمله یك کمیته‌ای که معروف به «کمیتهٔ بالکان» بود وازچندی پیش قوتی پیدا کرده وبرضدعثمانی بودوطرفداری از ملل بالکان‌می کرد و به اسم «بالکان کمیتی» معروف بود دعوتی ازاین پیشوایان نهضت جدید و مخصوصاً همان احمد رضا و دکتر ناظم کردندومهمانی بزرگی برای‌آنها ترتیب دادند. در آن مهمانی مرا هم دعوت کردند وهم‌پروفسورادواردبراون راکه‌طرفدار ژون‌ترکها بوددعوت کردند و تقاضا نمودندکه نطقی در سرناهار بکند.

نطق براون

مرحوم براون چون در کمبریج تدریس می کرد نوشته بودکه در سر موعد نمی‌تواند حاضر باشد ولی دراواخر ناهار شاید خود را برساند. همینطورهم شد. پس از یکی دونطق درسرناهار اورسید ونطق خیلی بامحبتی کرد و از پیشوایان ژون‌ترکها تمجید زیاد نمود. درآن میان گفت حالا که شما از استبداد خلاص شده‌اید وبه‌آزادی رسیده‌اید همسایهٔ خود ایران رافراموش نکنید. اوجسماًوروحاً فکرش پیش ایران بودتا هر کمکی ممکن می‌شد به‌عمل بیاید و مشروطیت ایران احیاء شود.

احمدرضا بیگ هم درنطقی که‌کرد ضمناً گفت‌که ما ازایران غافل نیستم. آنچه توانسته‌ایم ومی‌توانیم کمك می کنیم.

احمدرضا بیگ

در این‌ضمن مناسب است بگویم‌که این‌احمدرضا بیگ بهترین‌وپاکترین‌و پرشورترین آزادی طلبان عثمانی بود . مدتها درپاریس برضد سلطان و استبداد عثمانی‌کار می کرد و روزنامهٔ « شورای امت » رانشر می کرد که خیلی‌مؤثر بود. مرحوم براون خیلی دوستدار این‌احمد رضا بود. پس ازتشکیل مجلس مبعوثان

(پارلمان عثمانی) به‌ریاست آن مجلس انتخاب شد. بعداً وقتی در آنجا بودم یك روز به‌پارلمان عثمانی برای تماشا رفته بودم مرا در لژ پشت ردیف اول دید فوراً شناخت، کسی فرستاد که مرا به‌ردیف جلو بیاورند.

تذکرهٔ جعلی در کشتی‌روسی

من از پاریس به‌استانبول رفتم وچون نهایت سعی داشتم کــه یك‌نفر هم از مقصد من مطلع نشود به‌میرزا محمدعلی‌خان‌تربیت که در محلهٔ ایرانیهابودکاغذی خیلی‌خیلی محرمانه نوشتم که بیاید ومرا ببیند. این کاغذ را به‌صاحب هتل که یك نفر یونانی بود دادم تا بنحوی ازانحاء به‌آنجا که ایرانیها بودند برودو نامه را به تربیت بدهد. او رفت وپیدا کرد ونامه راداد. مرحوم تربیت‌آمد. من به‌او گفتم که مخفیانه از راه روسیه بایدبروم‌به‌تبریز. ولی‌برای‌این‌کار همه‌چیز باید جعلی‌باشد. او رفت تذکرهٔ یك کسی راکه از تبریز به‌استانبول آمده بودگرفت و به‌من داد و من ازآن طرف،محلهٔ فرنگیها به‌کنار دریا رفتم. یك‌کشتی روسی سراغ کردم که در وسط دریا ایستاده بود. بلیطی گرفته خود رابه‌آن‌کشتی رسانیدم. آن‌کشتی به غیر راه معمولی که ایرانیها غالباً از استانبول به باطوم می‌رفتند به ادسا می‌رفت. من ریش هم گذاشته بودم ودرآن کشتی روسی نشستم. بیرون هم نمی‌آمدم. رفتم تا به‌ادسا.

توقف‌در ادسا

در ادسا پیاده شدم. صبح رفتم بیرون .باغی بود که تمام روز را در آنجا گذرانیدم. بلیط راه‌آهن گرفتم که غروب‌ترن از آنجا می‌رفت. پیش‌خود اینطور خیال‌کردم که به ولادی‌قفقاز بروم و از آنجاپیش همان رفیقمان علیزاده بروم که او وسایل رفتن مرابه تبریز مهیا کند.

از ادسا به ولادی‌قفقاز رفتم وعلیزاده را پیدا کردم. قصدم این بود که‌از راه کوهستانی که بین ولادی‌قفقاز و تفلیس هست وراه بسیارقشنگ و دلگشایی‌بود به تفلیس بروم. ولی بدبختانه آن راه درزمستان صعب‌العبور بود.

پس از مشورت باعلیزاده عاقبت مصمم شدم ازهمان راه معمولی‌به باکو و تفلیس و ازتفلیس به‌جلفابروم. این کاربسیارمشکل بودوممکن بودشناخته‌بشوم. ترس فوق‌العادهٔ من از روسهابود که‌مبادا مرا بشناسند ومانع‌حرکتم‌بشوند. چنانچه‌برادر من‌راکه در تفلیس مانده بود وبعدها خواسته بود به ایران برودچون نام تقی‌زاده داشت در ایستگاه راه‌آهن اورا گرفته و به‌حبس انداخته بودند ومدتها در حبس ماند.

خط سیر من‌از ولادی قفقاز به‌باکو وتفلیس وایروان و جلفا و تبریز خیلی مشکل بود. نهایت اختفا را به‌عمل آوردم. چنانکه وقتی‌شبانه‌از باکورد شدم وبعد نصف شب به‌تفلیس رسیدم و مجبور بودم چندساعتی در آنجا بمانم تا به قطار ایروان و جلفا سوار بشوم بالاجبار درهمان ایستگاه تفلیس نشستم‌ویك روزنامه جلوصورتم گرفتم. ریش بلندی هم داشتم. درهمان حال عده‌ای از ایرانیها ازجلو من می‌گذشتند ومن مکالمهٔ آنها را می‌شنیدم. بالاخره رفتم تا الکساندروپول که سرراه بود وایرانیها گویا «گمری» می‌گفتند. یك شهر ارمنی‌نشین بود، بجزچند خانوار که مسلمان بودند.

من در آن‌شهر پیاده شدم. موسم شدت‌سرمای زمستان بود. می‌خواستم به منزل شخصی که بعدها به حیدرخان عمواوغلی مشهور شد بروم.

پدر حیدرخان‌عمواوغلی

قصدم این بود که از آنجا به تفلیس بنویسم یا تلگراف بکنم تا میرزا علیمحمد خان (تربیت) را به‌آنجا بخواهم. زیرا اورا در تفلیس می‌دانستم.

این بود که درشکه‌ای گرفتم تا مرا منزل تارویردیف (نام فامیلی حیدرخان

بود) که از جملهٔ چندفامیل معدود مسلمان بودند که درآن شهر سکنی‌داشتند،ببرد. وقتی به‌خانهٔ آنها رسیدم پسری ازآن فامیل که شاگرد مدرسه بود در آنجا بود و کس دیگری درخانه نبود. به او گفتم من می‌خواهم کربلائی علی‌اکبررا (که‌پدر حیدرخان باشد) ببینم. گفت هیچ کسی در منزل‌نیست‌وهمه‌درشهر درمغازه هستند. پس آن‌جوان مرا برداشت که ببرد به آن حجره.

این فامیل بزرگ‌به‌اسم‌برادر بزرگ‌ که حاجی‌ملاعلی باشد، بود. کوچکتر از حاجی ملاعلی کربلائی علی‌اکبر پدر حیدرخان بود و کوچکتر از او مشهدی علی‌اشرف. همه‌شان«تارویردیف» بودند. حاجی ملاعلی نزدیك نودسال داشت .

وقتی به‌مغازه نزدیك شدیم‌به‌آن جوان گفتم که تو بروبه‌مغازه،کربلائی علی اکبر را صداکن بیاید من‌حرفی دارم. از آن مشدیهای قدیم‌مثل زمان فتحعلی شاه بود، از آدمهای خیلی باجرأت بااستخوان . این جوان به آنجا رفت وبرگشت و گفت ایشان در مغازه هستند و می گویند هرکس هست بیاید همین‌جا. من دوباره گفتم برو بگو او بیاید اینجا، حرف‌لازم‌دارم . وقتی برگشت، همراه او کربلائی علی‌اکبر- پدر حیدرخان- بودودر خیابان به‌طرف من‌آمد. گفت شما کی هستید؟ چه می گوئید؟ من به‌گوش او گفتم که من‌فلان کس هستم . او بواسطهٔ حیدرخان اسم مرا می‌دانست.همین که این راگفتم برگشت به‌طرف مغازه و گفت آقا میرزا ابراهیم‌خان! بفرمائید! اوافتادجلو ومن هم‌پشت سراو.رفتیم واردمغازه‌شدیم.دیدیم دورتادور نشسته‌اند. او بلند گفت که آقا میرزا ابراهیم خان مأمور کمیته است از تفلیس می‌آید. ماشدیم نمایندهٔ کمیتهٔ ایرانی تفلیس. رفتم نشستم.

میرزا علی‌محمدخان دررشت

بعد به‌منزل اورفتم. در آنجا ماندم وتلگراف کردم به تفلیس که میرزا علی محمدخان بیاید.جوابی نیامد. یکی دو روز آنجا بودم . کاغذی دوباره به تفلیس نوشتم وبه‌توسط اشخاصی که میرزا علی‌محمدخان را می‌شناختندفرستادم . آخر

جوابی که به‌من رسید این بود که میرزا علی‌محمدخان از آنجا رفته. در واقع رفته بود باکو، وازآنجا بامجاهدین محرمانه رفته بودندبه‌رشت. اینها آنهائی بودند که در رشت یك‌ماه ودوماه زیرزمینها ماندند ومخفی‌شدند ویك‌روز قیام کردندورشت را گرفتندوآقابالاخان سردار افخم را کشتندودارالحکومه را گرفتند،بامعزالسلطان‌و میرزاکریم‌خان. مجاهدین درخانهٔ آنهاپنهان شده بودند.

درجستجوی مساوات

جملهٔ معترضه بگویم: پدر حیدرخان از آن‌مردمان رشید بود، گرچه‌خیلی پیر بود. حیدرخان قبلا آمده بودبه‌آنجا وپدر خود را از آنجا به طهران فرستاده بود که برود آقاسید محمدرضا مساوات را پیدابکند. چون از وقتی که مجلس را به‌توپ بستند مساوات پیدانبود. او از آنهائی بود که درنمرهٔ اول در خطربودند. اگر دوسه یا چهارنفر در خطر بودنداو اول آنها بود. هیچ معلوم نشد . گفتم که انگلیسیهامانع شدند که دیگرکسی‌پی‌نبرد که کیها در سفارت انگلیس هستند،برای اینکه آنهائی که در خطر هستند دولتیها ندانند که آن شخص در اینجا نیست و عقب اونگردند . [یعنی خیال کنند که درسفارت تحصن کرده است].

این پیرمرد که تنگی نفس‌هم داشت ازآنجا پاشده به‌طهران رفته وهمه‌جارا گشته بود. آخر[مساوات‌را]پیدانکرده وبه‌قفقاز برگشته بود.

مساوات ، وحسن وحسین

درحاشیه بگویم: وقتی ما در کمبریج بودیم به آدرس من‌که همان‌آدرس براون بودکاغذی از طهران به‌عنوان براون‌رسیده بود. درآن‌کاغذ که امضاءنداشت و معلوم نبود ازکیست نوشته شده بود ای‌حسن ای‌حسین فکر مرا بکنید! من در صحراها هستم. آن کاغذ خط مساوات بود ومعلوم شد او یك جائی هست وآنجا پنهان شده. ما خیلی ناراحت شدیم. وقتی بامرحوم براون صحبت کردم اوهم که

اسم مساوات راشنیده بود ناراحت شد. وقتی درمنزل او ناهار می‌خوردیم به من گفت یك چیزی (مقصودش پول وغیره بود) نمی‌شود آنجا رسانید؟ گفتم ما که نمی‌دانیم او کجاست تا به‌او کمکی برسانیم.

مقصود مساوات از «حسن وحسین» حسن‌من‌بودم وحسین حسین‌پرویزبود که باهم رفیق بودیم. تفصیل اینکه نوشته بود درصحراها مانده‌ام این بود که او با سیدعبدالله بهبهانی مرحوم خیلی ارتباط داشت. آن‌شب واقعهٔ مجلس‌رفته‌بودمنزل آقا سیدعبدالله‌وآنجا مانده بود. ازآنجا رفته بود منزل یکی ازآشنایان خودکه از نوکران‌واهل‌دربار بود واوآدم‌غریبی‌بودکه باوجود بودن‌در دربارمساوات‌رامنزل خودش برده بودکه‌برای‌خود اوخطرشدیدی بود. چندماه درمنزل‌خودنگهداشت. شایددوسه ماه.بعد [همان درباری] که او را حکومتی دادند- حکومت سیاه دهن (حالا تاکستان)نزدیك به‌قزوین-مساوات‌رالباس دهاتی‌پوشانده به‌عنوان میرزای خود برده بودتوی‌آن ده.حاکم می‌نشست رسیدگی‌می‌کرد،حکم می‌دادومساوات هم که منشی‌بود می‌نوشت.

میرزا محسن‌نجم‌آبادی

شخصی در طهران از رفقای قدیم‌ما (متأسفانه دوسه سال پیش فوت کرد و من اطلاع پیدا نکردم) میرزا محسن نجم‌آبادی بود . آدم زرنگ و با هوش بود. ولی معروف ومشهورنبودکه‌اوراهم‌بگیرند. نوهٔ حاجی شیخ‌هادی‌نجم‌آبادی (که خیلی مشهور است) بود . او دوپسر داشت یکی شیخ محمد تقی و دیگری شیخ مهدی.حاجی شیخ‌هادی خیلی‌آزادی طلب‌بود،مثل سید جمال‌الدین افغانی. او اثر بزرگی در ایران بـرعکس پسر بزرگش‌که از مستبدین وآخوند متعصبی بود [داشت]. میرزا محسن که پسر شیخ محمدتقی(پسر بزرگ حاجی‌شیخ‌هادی) بود به‌جدش رفته بود. خیلی آدم‌خوب وآزادی طلب بود.

شیخ‌مهدی پسردوم‌حاجی شیخ‌هادی‌با ما در سفارت‌انگلیس بودومتحصنین

پشت‌سر وی‌نماز جماعت می‌خواندند .اوتااین اواخر زنده بود .

فرار دادن مساوات

میرزا محسن که همیشه باجدش محشور بود وخیلی آزادی‌طلب و تا این اواخر همیشه باما بود سراغ مساوات را گرفته بود وچون پی برده بود که در سیاه دهن است ازطهران بالباس مبدل به‌آن ده‌رفته بود و به‌آنجا که حاکم می‌نشیند وارد شده بود. مساوات رادیده بود که دم درنشسته است. صدایش را در نیاورده بود ولی باگوشهٔ چشمش به او اشاره‌کرده بودکه بیرون بیاید. خود میرزا محسن آفتابه برداشته وبه‌مستراح رفته بود. مساوات هم‌عقب او رفته‌بود. میرزامحسن‌به‌او گفته بود خودت راآماده کن که‌آمده‌ام‌ترا ببرم. تدارك دیده، درشکه گرفته‌از آنجا به‌رشت رفته وازآنجامساوات‌راباتبدیل لباس به‌باکو رسانده‌بود.بعدمساوات‌از راه قفقازیه به‌تبریز رفته بود. کمی قبل ازاینکه من به‌تبریز برسم مساوات رسیده‌بود. ستارخان‌هم به‌اوخیلی‌احترام کرده‌بود.مساوات درتبریز خانهٔ امیرحشمت(نیساری) منزل کرده بود .

عزیمت از الکساندروپول

چند روز، شاید چهار پنج‌روز، در آنجا (الکساندروپول) توقف کردم و چون از آمدن میرزا علی محمد خان مأیوس شدم عازم حرکت به سوی جلفا و تبریز شدم. کربلائی علی‌اکبر مراتنهانگذاشت بروم . با وجوداینکه‌زمستان‌سختی بود و اوتنگی نفس داشت بامن آمد. گفت‌من‌بایدشمارا به‌ایران برسانم‌وبرگردم. [آمد]تا به‌جلفای روس رسیدیم.

بازگشت به‌ایران
اقامت تبریز ـ وکالت مجلس دوم

ورود به‌سرحد ایران

گویاقبلاً صحبت کرده بودم که در آنجا اشخاصی بامن دوست بودند، مخصوصاً بخشعلی آقا. او خیلی از من پذیرائی کرد. او ورود مرا بدانجامخفی نگهداشت ومرا تا معبر مشایعت کرد. کار تذکره وتشریفات گمرکی وغیره را خودش به‌انجام رسانید ومن ازرودخانه ردشدم. آنوقت گویا پل هم ساخته‌بودند. به‌آنطرف جلفا رفتم. گویا به‌یك شخصی‌هم توصیه کرد مواظب باشد من‌متنکرأو مخفیانه‌ردبشوم وبروم.[وقتی]تذکره خواستندمن‌متحیر ماندم که‌اگرخودم پیش آن مأمور تذکره بروم ممکن است مرابشناسند . گفتم تذکره‌ام به‌اسم کس دیگری مثلا مشهدی‌علی بود. مخصوصاً که رئیس کار تذکرهٔ آنجا جوانی ازشاگردان‌من در تبریز بودکه اگر مرا می‌دید فوراً شناخته می‌شدم .

به هرترتیب بود ازآنجا هم گذشتیم. دیدم یك‌نفراهل‌تبریز اززیارت‌مشهد می‌آمد (زیرا به‌مشهد از آن‌راه می‌رفتند) . گفت باهم درشکه بگیریم. همین کار

کردیم. باهم سوار شده به‌تبریز رفتیم. آمـدیم به مرند رسیدیم. اسم مرا هـم نمایندهٔ کمیتهٔ انقلابی ایران‌درتفلیس، گذاشته بودند.

واقعهٔ شجاع نظام مرندی

مرند، سابق بر آن درسلطهٔ شجاع نظام مرندی‌بود. اوخیلی ازمردم را می‌کشت، در موقعی که درتبریز برضد مشروطه‌طلبان‌جنگ‌می کرد. در تبریز، حیدرخان باگرجیهائی که باخود آورده بود بمبی درست کردند. این‌بمب‌را ـ که«ماشین انفرنال» می گـویند وقتی دست بزنند می‌ترکـد توی قوطی کرده بود و با پست به‌شجاع نظام فرستاده بود. کاغذی‌هم‌ازقول‌تاجر مرتضوی که اوهم‌جزو مستبدین بود نوشته بود که درتبریز رجاله بازی شده‌واشرار تسلط پیدا کرده‌اند ومن‌ازمالم می‌ترسم وخیال کردم بعضی‌چیزهای نفیس که‌دارم‌یك‌جائی بگذارم. این‌جواهرات را جمع کردم یکجائی و گفتم خدمت جنابعالی بفرستم که آن وجود مبارك نگاه دارید وبا پست‌به‌خدمتتان می‌فرستم. کاغذ که‌می‌رسدـ‌وپسر بزرگش‌هم‌آنجابودهـ خیلی خوشحال می‌شود. می گوید قیچی بیاورید. می گویند پسرش گفته بود باز نکنید اول ببینید چیست؟ همینطور که باز کردند تمام خانه خراب شد. خودش از بین رفت وپسرش مجروح شد. این کار همان گرجیها وحیدرخان بود.

از عجایب تاریخی‌این است که حیدرخان که بمب‌خود را سفارشی‌فرستاده بود به‌شجاع نظام، قبض پست سفارشی بسته‌را به کمبریج‌بهمن فرستاده‌بود. کاغذی از تبریزرسید دیدم این‌قبض پستخانه راهم فرستاده‌اند به‌من. این قبض رامن‌مدتها داشتم.*

وقتی من به‌مرند رسیدم دیگر تمام این‌قسمتها دست‌ستارخان وسایرمشروطه

*ـ تقی‌زاده این‌موضوع رابصورت یادداشتی جداگانه‌ای نوشته‌ودر مجلهٔ یغما، سال۵ (۱۳۳۱) چاپ کرده است ودرجلد پنجـم «مقالات تقـی‌زاده» صفحهٔ ۱۷ ـ ۱۹ آمده است.

طلبان بود وقسمت شرقی آذربایجان دست عین‌الدوله. ولی این طرفها تا جلفا و اورمیه دست ستارخان وغیره بود. شخصی گویا به‌نام فرج آقا که عامی وبی‌اطلاع و آدم بی‌سروپائی بود خانهٔ شجاع نظام‌را گرفته بود و آنجا زندگی می کرد. من که آمدم، به‌این عنوان که مأمور کمیتهٔ مرکزی تفلیس آمده‌مارا به‌منزل خود برد. اسم مرا گذاشته بودند میرزا ابراهیم‌خان. او مرتب ازخودش دم میزد و می گفت آقا میرزا ابراهیم‌خان من‌تمام دنیا را گشته‌ام، اروپا وآمریکا وعثمانی و استرالیا و چین وغیـره. شب شام خورده خوابیدیم . آن شخص دستگاه شاهانه در منـزل شجاع‌نظام برای خود درست کرده بود. موقع خواب آفتابه‌لگن آوردندوچکمه‌هایش را درآوردند وپاهای اورا باصابون شستند .

به‌سوی تبریز

فردا باهمان مشهدی راه افتادیم رفتیم به تبریز. به تبریز که رسیدیم خبر آمدن‌من‌منتشر شد. چون‌شخص‌همراه‌شنیدبه‌من تلگرافی کرد که‌آقابه‌من‌ظلم کردید. من سالهاآرزوی دیدار شما راداشتم، از اینجا مخفیانه گذشتید و خجل شدم.

تا تبریز می‌خواستم کسی مرا نشناسد. خیلی سعی می کردم دیربرسیم ودر تاریکی وارد شهرشویم. برعکس آن شخص که ازمشهد می‌آمد خیلی‌عجله‌داشت که زود به‌منزل برسد. من به‌آن درشکه‌چی گفتم یك‌قدری یواش برو، زود است نماز بخوانیم. به‌هرحال تعلل کردیم. قرار بود درشکه اول مرا برساند و بعد آن مشهدی را. من نمی‌دانستم کجا بروم. برای اینکه منزل‌ما گرچه بودولی برادرم به کربلا رفته بودوخواهرم هم جای دیگربود. منزلشان غیرآن منزل سابق بودومن نمی‌دانستم کجاست.

درخانهٔ حسین عدالت

بعد ازتأمل زیاد بالاخره تصمیم گرفتم به‌منزل دوست قدیمی‌خودم میـرزا

سیدحسین‌خان (بعدها عدالت) بروم. منزل او پشت ارگ بود. کوچهٔ بن بستی بود ومی‌شناختم. در زدیم. یك کسی آمد گفتم آقا میرزا سیدحسین‌خان را می‌خواهم. گفت چه‌کار دارید، چه می‌خواهید؟ گفتم هیچی! گفت نیستند، رفته‌اند انجمن. در آخر آن کوچه که‌به‌شارع می‌رسیدانجمن معارف درست‌کرده‌بودند. حیران شدم. می‌خواستم‌برگردم‌دیدم از اندرون یك‌زنی‌صدا کرد و گفت‌نگذارید برود. برو از انجمن آقا را صدا کن. از عجایب این بود اوکه زن آقا میرزا سیدحسین‌خان بود مرا، پس از سالها، ازصدایم شناخت. من درکوچه دم درآنها ماندم. آن شخص به‌انجمن رفت وخبرداد. میرزاسید حسین‌خان آمد. هوا تاریك شده بود. او به‌طرف‌من آمد. گفت‌آقا کی‌رامی‌خواهید؟ چه مطلب دارید؟نزدیکش رفتم و یواش گفتم آقا! من فلان‌کس هستم. او خیلی خوشحال شد ودست‌انداخت به‌گردنم. گفت وقتی آمدند مرا صدا کردند یقین‌کردم وقتی بیرون می‌آیم مرا می‌کشند(چون وضع اینطور شلوغ بود). گفتم هرچه بادا باد وآمدم.

مرا توی منزل برد. شب‌را آنجا ماندم. فردا فرستادم‌کسی بیاید وموی سر مرا بزند. عبا وعمامه تدارك‌کردند برای من و آنها راپوشیدم. او گفت بفرستیم حاجی علی دواچی‌هم بیاید (مشهوربه‌ناصری) که بعدها روسهااورا دار زدند.

بعد ازآنکه عمامه ولباس رادرست‌کردیم دوسه‌نفر از دوستان‌خیلی نزدیك را صدا کردند. آمدند مرا در آن‌خانه دیدند. درتبریز کسی نمی‌دانست‌آمده‌ام. فردا ظهری که من‌ظهور کردم خبرافتاد که فلانی‌آمده است. همه مرادر لندن‌می‌دانستند. گفته شد فلانی درلندن رفت توچاه وسراز تبریز بیرون آورد!

رفتیم انجمن ایالتی وغیره. همه‌جمع شدند. زمان خیلی‌بد تبریز بود. یواش یواش عرصه براینها تنگ شده‌بود و درمحاصره افتاده بودند. آمدن من‌برای‌اینها خیلی قوت قلب شد. خیلی خوشحال شدند و می گفتند فلان‌کس می‌داند کارها

خوب است یانه. خیال می کردند من ازهمه‌چیز خبر دارم[۱]. درصورتی که یك هفته طول نکشید که محاصره کامل شد ویك‌راه فقط باز بود، همان‌راهی که من از جلفا آمدم. آنجا هم بسته شد.

مستر مور درتبریز

گویا صحبت کرده باشم یك‌نفرسکرتر «کمیتهٔ بالکان» به‌نام «آرترموور»[۲] که‌جوانی خیلی فعال وزرنگ بود[به تبریز فرستاده‌شد.]

طرفداران‌مشروطهٔ‌ایران ازاعضای‌پارلمان‌ومدیران بعضی جرایدانگلیس که طرفدار ما بودند، معتقد بودند درست‌نیست‌تلگرافاتی که دربارهٔ تبریز و جنگهای مشروطه‌طلبان‌وستارخان ومجاهدین‌باقشون‌دولتی وعین‌الدوله،هرروز می‌رسیدودر روزنامه‌ها نشر می‌شد و غالباً از طریق پطرسبورگ (روسیه) به وسیلهٔ آژانس پطرسبورگ فرستاده می‌شد فقط از مخبر های روسی بیاید و آژانس انگلیسی یا غیر روسی درمحل نباشد وروزنامهٔ های انگلیسی مأخذ اخبارنداشته باشند.لذا برآن شدند که یك مخبر مستقلی به تبریز بفرستند که اخبار را مستقیماً بـه‌جراید انگلیس برساند. پس مسترموور سکرتر کمیتهٔ بالکان را برای این کار انتخاب و نامزد کردند ونصف مخارج راکه‌هشتصدلیره تخمین‌شده‌بودهمان کمیتهٔ ایران به عهده گرفت ونصف دیگرش را ترتیبی دادند که سه تااز روزنامه‌های نسبهٔ آزادی طلب وطرفدار ایران یعنی دیلی‌نیوز ودیلی کرونیکل ومنچستر گاردیان (کـه این یکی خیلی طرفدار ایران بود) بدهند. یعنی‌این‌سه‌تا روزنامه چهارصد لیره‌و کمیته هم چهارصد لیره بدهند وآن شخص‌را به‌تبریز بفرستند.

این شخص راه افتاد و کمی بعداز ورود من‌به‌تبریز واردتبریز شدودرواقع

۱ــ به‌نامهٔ عین‌الدوله‌درقسمت پیوست مراجعه‌شود.

۲ــ A. Moore

آخرین کسی بود که از راه جلفا ، قبل‌ازبسته شدن آن راه بـه تبریز رسید.او در کنسولخانهٔانگلیس‌مسکن گزید. اوابتدامکاتیبی به‌آن روزنامه‌ها می‌فرستاد ولی‌پس از اینکه راهها بسته شد فقط.تلگراف می کرد و روز به روز اخبار را می‌فرستاد. روزها حوالی‌ظهر بیرون می‌آمد ومی‌رفت‌به انجمن ایالتی که مرکز انقلاب‌بود. گاهی هم‌پیش ستارخان و باقرخان می‌رفت واخبار روز را به دست می‌آورد . تا وقتی که محاصرهٔ تبریز بتدریج شدت گرفت وعرصه برمحصورین تنگ شد.

باسکرویل

چنانکه معروف است باسکرویل معلم آمریکائی مدرسهٔ امریکائی درتبریز به‌مجاهدین پیوست وبه‌جنگ مستبدین رفت. درآن‌موقع این شخص انگلیسی‌هم به‌این خیال افتادکه به‌انقلابیون ملحق‌بشود. یك‌روزصبح که پا شد ـ اگرچه‌عادةً صبحانه‌را باکنسول می‌خورد ـ یك کاغذی خطاب‌به کنسول نوشت وروی سفره گذاشت و اسبابش را برداشته از کنسولخانه بیرون رفت. درآن کـاغذ به‌کنسول نوشته بود که من‌هم رفتم به‌جنگ وبه‌مجاهدین پیوستم وعذرخواهی کرده بود.

از آنجا به خانهٔ اجلال‌الملك که حاکم اسمی تبریز بود و خانه و زندگی مدرن وفرنگی‌پسند داشت رفت وآنجا ماند. کنسول هم جوابی به‌اونوشته فرستاد که شما از امروز دیگر درحکم تبعهٔ انگلیس نیستید و درحمایتِ ما نخواهید بود.

سرنوشت مور

داستان جنگهای‌این شخص وباسکرویل‌امریکائی درآخرین روزهای‌جنگ باقشون استبداد درجاهای دیگرثبت شده‌است‌ونوشته‌اند که چطورباسکرویل کشته شد ومستر مـور سلامت ماند. وقتی که قشون روس به‌تبریزآمد ومحاصره مرتفع گردید مور به‌انگلستان برگشت ومقالات‌زیادی دربارهٔ ایران نوشت. او بعدهامخبر

روزنامهٔ تایمز درطهران‌شد (خیلی ترقی کرد و تایمز هندرا تأسیس کـرد). کتاب خیلی جالبی نوشته است که‌چاپ شده ودرآن کتاب شرح کاملی از موقع‌محاصرهٔ تبریز داده است.*

---

*ـ درین‌باره روایت دیگری هم بر گفته است که چنین است: در محاصرهٔ تبریز که من مخفیانه ازراه روسیه به‌آنجا رفتم‌دوسه روز منزل مرحوم عدالت بودم. بعدرفتم منزل خواهرم. آنجا نزدیك به‌محل جنگ یعنی اردوهای عین‌الدوله و صمدخان بود و سخت درمعرض خطربود. مثل این بود که سر کوچه می‌آمدند وصدای تیر درچند قدمی شنیده می‌شود. برای بچه‌ها وخود خواهرم ناراحتی زیاد بود. می‌گفتند آخرمی‌آیندهمه را می‌کشند . آخر من‌رفتم محلهٔ ارمنستان (لیلی‌آباد) پهلوی مدرسهٔ امریکائیها خانه‌ای گرفتم که درصورت خطر می‌شد ازپشت به‌آن مدرسه رفت. آن موقع این قبیل‌جاها که خارجیها بودند مثل خـود سفارت محفوظ وامن بود . اگر کسی به آنجا می‌رفت در امان بود.

یك‌روز هم آن کسی‌راکه رییس مدرسهٔ امریکائیها بود ومن قبلا پیش اودرس‌زبان انگلیسی خوانده بودم‌وخیلی‌آرام ونجیب ومؤمن بود دیدم.اوکسی‌رافرستادکه‌می‌خواهد بیاید نزدمن. آمد. دیدم خیلی مشوش‌است. گفت‌این‌کار تبریز چه می‌شود؟ البته ازبابت خودش خیر؛ برای آنها صدمه‌ای نمی‌شد. آنها مدتها درتبریز بودند ویکپا تبریزی شده بودند. او دلش به‌مردم‌شهر می‌سوخت‌وناراحت بود ازاینکه محاصره‌کرده بودندوآذوقه نمی‌رسید. خیلی به‌من‌مؤثر شد. آنهاخیلی دلسوزی وهمدردی داشتند. کار به‌جائی‌رسید که آن مسیونرها معلمی آورده بودند به‌نام باسکرویل. یك‌روز آمد پیش‌من گفت‌چه‌می‌شود؟ اصلا می‌خواهم بیایم مجاهد بشوم. قبل ازآن یك‌دفعه‌آمده بود بامن آشناشده‌بود. دکتر شفق وغیره پیش او درس می‌خواندند. او روحش‌خیلی ناراحت شده‌بود. اینها که می‌رفتند درس بخوانند سردرس که حاضر مـی‌شد مرتب به‌آنها می‌گفت چـرا می‌آئید درس می‌خوانید! نمی‌بینید مردم‌گرسنه‌اند، بروید جنگ بکنید. آخر خودش هم رفت و کشته شد.

در آن منزل که بودم اشخاصی که‌باشوق بودند ازجمله‌سه‌نفرازطرف علمای‌نجف آمده بودند. یکی شیخ جلال نهاوندی‌بودکه بعد وکیل مجلس هم‌شد، یکی دیگرمیرزا

←

محاصرهٔ تبریز

در تبریز دراثر محاصرهٔ بسیارشدید، قحطی آذوقه پیش آمد وروز به روز شدیدتر شد. نانوائیها بسته شد وغله‌وحبوبات‌وغیره نایاب شد. به‌حدی که کم کم دیگر مردم بی‌غذا می‌ماندند وبتدریج می‌مردند واز گرسنگی در کوچه وخیابانها می‌افتادند. ولی مقاومت وجنگ باقشون استبدادی (قشون‌محمدعلی شاه) که‌تبریز را محاصره کرده بود هنوز مداومت داشت. البته‌قدرت کار و ادارهٔ جنگ وغیره دست ستارخان (که سردار ملی لقب یافت وباقرخان که سالارملی بود) بود. ولی صورت مرکزکار همان انجمن ملی (ایالتی) بود.حتی حاکمی هم معین کردند که که اسماً وصورةً حاکم بود: اجلال الملك طباطبائی. ولی کارهای اصلی دست ستارخان وغیره بود.

کارتبریز یك‌وقت‌خیلی سخت شد. درطهران هم سفارت انگلیس‌و روس که‌برحسب دستور دولت خودشان به‌محمدعلی‌شاه اصرار می کردند مشروطیت‌را برگرداند ومجلس شورای ملی را دوباره برقرار بکند می گفتند محاصرهٔ تبریز را بردارد. مخصوصاً چون روز به روز دایرهٔ انقلاب در ولایات وسعت می گیرد و نظم بکلی از ایران برداشته می‌شود چاره جز استرداد مشروطیت نیست.

←

احمدخان قزوینی عمارلوئی که خیلی باهوش بود، یکی هم سید مفید. اینها برای تشویق مردم ودل دادن به‌آنها آمده بودند، همچنین سید محمد رضای شیرازی. جمع می‌شدند که به‌ما درسی ازعلوم جدیده بدهید. من‌هم حاضر شدم‌وعلم نجوم وهیأت درس‌می‌دادم. بعد بناشد به‌طهران بیائیم. آقا سید محمد رضای شیرازی و میرزا احمد قزوینی وکیل شدند. آمدیم به‌طهران.

نایب‌السلطنه (عضدالملك) وسردار اسعد وسپهبدار مرتب سفارش می کردند که‌در آمدن عجله کنیم. منظور این بودکه از زیاده رویهای مجاهدین جلوگیری شود. نتیجه‌هم حاصل شد. بعد هیأت مدیره تشکیل شد.

قیام بختیاریها

از موقع‌عودت من‌از لندن‌به‌تبریز، انقلاب دربعضی ولایات وسعت گرفت. چند روز پس از ورود من به‌تبریز خبررسید که بختیاریها قیام‌کردند و اصفهان را گرفتندوحاکم‌اصفهان که اقبال‌الدوله بودبه کنسولخانهٔ انگلیس پناه برد. این واقعه در اواخر سال ۱۳۲۶ قمری درماه ذی‌الحجه به‌وقوع پیوست.

انقلاب رشت

قریب‌دوماه‌بعد خبررسید که دررشت انقلاب شده و گیلان به‌دست‌مجاهدین مشروطه طلب افتاده است. شرح ماجرا را برای من ازخود رشت‌به‌راه غیرمستقیم به تبریز تلگراف کرده بودند. از این‌قرار که در۱۶ ماه محرم ۱۳۲۷ انقلاب واقع شده استو شهر را مجاهدین در دست گرفته‌اند.

سابقهٔ مطلب ازاین قراربود که مجاهدینی ازباکو وتفلیس بطورمخفیانه خود را به رشت رسانده بودند ودرخانه‌های چندنفر اشخاص که باطناً با آنها همداستان بودندمختفی شده بودند. ازاین اشخاص بودند معزالسلطان که خیلی رشید بود و بعدها سردار محیی لقب گرفت ورفت روسیه‌و ناپدیدشد وبرادرش میرزاکریم‌خان که نسبت عموزادگی باسردار منصور داشتند. سردارمنصور را محمد علیشاه گرفته وحبس کرده بود وآنها همه‌گونه کمك باطنی به اینها می‌کردند. به‌تدریج‌اسلحه جمع‌آوری کرده بودند وآنها راکه از قفقاز می‌آمدند در منازل خودشان در زیر زمینها مخفی کرده بودند.

تا آنکه روز انقلاب یعنی روز ۱۶ محرم اینها خروج کردند و معزالسلطان با یك دسته به‌باغ بیرون شهر (گویا باغ سردارمعتمد یکی از اعیان بزرگ‌رشت) که‌حاکم آقابالاخان‌سردارحاکم‌درآنجا مهمان بود رفته، واردمجلس مهمانی‌شدو فی‌المجلس آقابالاخان راکشت.

کمیتهٔ ستار

در همان زمان آنهائی کـه در رشت مخفی‌شده بودند و سردسته‌شان میرزا علیمحمد خان تبریزی(تربیت)بود۔ که ذکرش گذشت وبسیار شجاع وجنگ‌آور ورشید بود ۔ اوهم با آن مجاهدین قفقازی و ایرانی‌به دارالحکومه هجوم آورده‌و پس ازجنگی که میان سربازهـای دولتی با آنها به‌عمل آمد تا آنجا که یادم هست دارالحکومه را به‌توپ بستند وتصرف کردند.

بلافاصله که شهررا تصرف کردند کمیته‌ای برقرار کردند کـه ابتدا به اسم کمیتهٔ ستار (به اسم ستارخان) نامیدند وپس ازچند روزی هیأتی به‌تنکابن فرستادند که سپهدار را دعوت بکنند تا به‌رشت‌آمده ریـاست کل قوای مجاهدین وغیره‌را به‌عهده بگیرد.

سپهدار، محمد ولی‌خان‌تنکابنی[است] که‌ازطرف محمد علی‌شاه به‌ریاست قشون‌استبدادی۔ که درتحت ادارهٔ عین‌الدوله‌در تبریز باتبریزیان‌جنگ‌می‌کردند۔ مأمور شده بودوپس‌ازچندی باعین‌الدوله اختلافی پیش‌آمده و او قهر کرده‌بر گشته بود وبه‌ملك خود درتنکابن‌رفته بود، اطاعت‌کاملی ازطهران نداشت. سپهدار قبول کردوبه‌رشت رفت واستقبال شاهانه‌ای از اوکردند. اسماً رئیس کل قوای مشروطه طلبان ومجاهدین شد ومشغول تدارك حمله به‌طرف طهران گردیدند.

نقشه‌کشی ازپاریس

دراین میانه بهتر است بگویم کـه وقتی ما درپاریس بودیم وسردار اسعد به تدریج مایل به کمك به‌مشروطیت شد برادر زادهٔ خـود مرتضی قلی‌خان پسر صمصام‌السلطنه را که آنجا در پاریس بود بـا تعلیمات لازم به‌اصفهان و بختیاری فرستاد. شکرالله خان معتمد خاقان (که بعدها قوام‌الدوله‌شد) درپاریس شب وروز با مرتضی قلی‌خان آمیزش داشت و آنهـا را شدیداً تشویق به قیام می کرد . من

همانجا بودم که مرتضی قلی‌خان عازم رفتن به‌طهران و اصفهان و بختیاری شد. ما از جریان سیر او خبردار بودیم، تا از رسیدنش به‌طهران و از آنجا به‌اصفهان مطلع شدیم.

بهمین جهت بود که چنانکه گفته شد چند روز پس از ورود من به‌تبریز در ماه ذیحجهٔ ۱۳۲۶ خبر قیام بختیاریها و هجومشان به‌اصفهان و تصرف آنجا، به‌تبریز رسید. ازمن می‌پرسیدند که آیاهمچون خبری ممکن است صحیح‌باشد؟ من تصدیق کردم و گفتم انتظار این‌را داشتم.

مخابرات با تبریز

مخابرات میان‌تبریزوولایات چون‌باخط‌تلگرافی‌مستقیم‌ازراه‌طهران‌ممکن‌نبود اغلب از راه استانبول وبوسیلهٔ انجمن سعادت که در آنجا بود صورت می گرفت.

انجمن سعادت‌را همان مشروطه طلبان استانبول و مهاجرینی از طهران برپا کرده بودند که در واقع مرکز فعالیت بزرگی برای همه مشروطه طلبهای [مقیم] ممالك خارجه شده بود و به تدریج سران مشروطیت ازپاریس و جاهای دیگر هم به‌آنجا رفته وجزو انجمن‌شدند، مانندمعاضدالسلطنه ومیرزاعلی‌اکبرخان دهخداو بهاءالواعظین وحاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی و میرزا ابراهیم قمی و میرزاعلی حق‌نویس. روزنامه‌ای‌هم‌به اسم‌سروش درآنجادایر کردند که دهخدا در نوشتنش اشتراك داشت.

وساطت سفرای خارجی

چنانکه گفتیم‌دراواخر محاصرهٔ‌تبریزازطرف قشون‌محمدعلی‌شاه کارزندگی به‌سختی رسید وسفرای انگلیس وروس درطهران پیش شاه برای رفع محاصره و اصلاح بین مشروطه‌طلبان ودربار اقدامات‌می‌کردند. محمد علی‌شاه برحسب ظاهر دائماً وعده می‌داد ولی باطناً مساعد نبود واقدام جدی نمی‌کرد.

تا بالاخره روزی سفیر روس و انگلیس برحسب دستور دولت خودشان

رسماً وبا لباس رسمی پیش شاه رفته ازطـرف دولتهای خودشان تقاضا کردندکه محاصرهٔ تبریز را موقوف کرده مشروطیت‌را اعاده کنند. محمدعلی‌شاه ناچار شد قبول کند.[به‌آنها] گفت‌تلگرافی به‌عین‌الدوله‌فرستاده که‌مانع‌ازرسیدن آذوقه‌به‌تبریز نشود ومحاصره‌را موقوف کند. ولی گویا اقدامات از راه غیرمستقیم می کردندکه تلگرافهای طهران به‌آنجا (آذربایجان)نرسد.

مذاکرات با عین‌الدوله

سرکنسول روس وانگلیس درتبریزهردو نایبهای کنسولگری را به‌باسمنج که مرکز اردوی عین‌الدوله بود فرستادندکه ازطرف‌آنها به‌عین‌الدوله بگویندکه شاه چنین تلگرافی برای رفع محاصره‌به‌آنها فرستاده است.اگربگویدکه‌نرسیده بگویند قول ما را قبول کنید.

عین‌الدوله ناچار قبول‌کرد. نظر براین بودکه درآن اثناکه طهران و تبریز یعنی دربار محمد علی‌شاه وانجمن ایالتی تبریز وسران مشروطه درتبریزمذاکراتی برای صلح می‌کنند بتدریج مقداری آذوقه به‌تبریز برسانند و در اثنای مذاکرات اگر به‌جائی نرسید باز منقطع بکنند.

عین‌الدوله حکم‌داد قریب بیست واگن گندم به‌تبریز بفرستند. ولی‌مستبدین تبریزی، ازمحلهٔ دوچی، که پس ازجنگهای زیاد فرار کرده و به‌اردوی عین‌الدوله ملحق شده بودند وانتظار مغلوب شدن تبریز را می‌کشیدند به‌ملاحظهٔ اینکه اگـر آذوقه برسد منظورآنها که شکست مجاهدین تبریز وتصرف شهربود حاصل نشود ریختند برسرواگنها و تاراج‌کردند . گفتند ما نمی‌گذاریم آذوقه به‌آنجا برسد و به قول معروف مشروطه چیها دوباره جان بگیرند .

بهانهٔ قشون خارجی

این خبر وقتی به‌روسهاوانگلیسیها رسید مذاکراتی بین‌آن‌دو دولت به‌عمل

آمد که محاصرهٔ تبریزرا به‌زور قشون خودشان بشکنندوراه‌را بازکنند و این کار به‌عهدهٔ روسها واگذار شد. یك مراسله‌ای کنسول روس وانگلیس درتبریز مشترکاً به‌انجمن ایالتی نوشته واظهارکردند که چون‌دولتیها راه آذوقه را بسته و محاصره کرده‌اند وبه‌سر مسالمت نیامده‌اند و اجازهٔ آمدن آذوقه‌نداده‌اند آن‌دو دولت مصمم شده‌اند خودشان راه رابازکنند وقشون روس مصمم شده‌است‌از راه‌جلفا به‌تبریز بیاید ومحاصره را بشکنند.

تلگراف به محمدعلی‌شاه

وقتی کاغذ کنسولها به‌انجمن رسید البته اعضای انجمن بی‌اندازه مشوش شدند که پس از این‌همه زحمات عاقبت قشون خارجی وارد ایران می‌شود. با من مشورت کردند که چکار بکنیم؟ من‌فوراً نصیحت دادم که تلگرافی به‌خودشاه‌بکنند و دست از هرگونه مجادله و منازعه بردارند وبگویند هرکاری می‌کنند بکنند خودشان محاصره را بردارند ونگذارند قشون خارجی بیاید. انجمن این نصیحت مرا قبول کرد. تلگرافی‌راکه خطاب‌به محمدعلی‌شاه بود من نوشتم و عین مراسلهٔ کنسولها را درآن تلگراف نقل‌کردم. پس از آن نوشتیم که ما بهیچوجه راضی به‌آمدن قشون خارجی به‌ایران نیستیم.پس درهمه مبارزات و مجاهدات‌فعلاً دست توسل به دامن پدر نامهربان زدن‌را براستمداد ازخارجیها ترجیح می‌دهیم.

خط تلگراف مستقیم ازتبریز به طهران نبود، زیرا عین‌الدوله سیم تلگراف را بریده و سرسیم تلگراف را به‌اردوی خودوصل کرده بود. لذا ما مصمم شدیم تلگراف‌رابا سیم «کمپانی هند و اروپ» که درتبریز اداره داشت و خط تلگرافی اروپا وادسا به‌تفلیس وتبریز ازتبریز می‌رفت به‌طهران(و کمپانی هند و اروپائی می‌گفتند) مخابره بکنیم. این خط مرکزش در مسکو و تحت حمایت روس بود. گرچه کارمندانش همه انگلیسی بودند ولی اختیارش دست روسها بود .

پس‌بنابراین‌شد این‌تلگراف را ازطریق کمپانی هند واروپائی وتلگرافخانهٔ

آنها درتبریز به‌طهران مخابره بکنیم. چاره‌ای غیر از آن نبود. برای این مقصود تلگراف‌را می‌بایست به‌خط لاتینی نوشت که‌بوسیلهٔ تلگرافخانهٔ‌هندواروپ به‌طهران مستقیماً مخابره بشود. بنا شد مرحوم معتمدالتجار که عضو انجمن ایالتی بود (پدردکتر رفیع و دکتر شفیع امین) وغیر ازاو کسی دیگرخط‌لاتینی‌نمی‌توانست بنویسد تلگراف را به‌خط لاتین بنویسد [تا] مخابره بکنیم.

کسب‌نظرستارخان وباقرخان

درآن بین که مشغول نوشتن این تلگراف‌بودندو طول می کشید کسی آمد به‌من گفت که جنرال کنسول‌عثمانی می‌خواهد شمارا ببیند. من گفتم بروم ببینم چه می گوید. به‌منزل او که طرف لیلی‌آباد ودور بود رفتم. پیش خود خیال می کردم تلگراف‌تمام شده‌است‌وفرستاده‌اند. بعدازتمام شدن‌کارهای خود به‌انجمن‌بر گشتم. اوایل شب بود. وقتی وارد شدم دیدم تمام انجمن و حیاط ازمجاهدین پراست. غوغائی‌است. ستارخان وباقرخان‌هم در انجمن هستند. اعضای انجمن درفرستادن تلگراف که همه موافق بودند تردید کرده و گفته‌بودند قبل ازمشاوره با سردارها (ستارخان وباقرخان) اقدام نکنند، ولذا آنها را به‌انجمن دعوت کرده بودند.

وقتی من‌آمدم‌آنها بودند. دیدم صحبتی می کنندکه قصد این است که چنین تلگرافی به‌شاه فرستاده شود. باقرخان به‌شدت مخالفت کرد و گفت که اینها همه پولیتیک‌است. ازمن بپرس. آمدن قشون روسها افسانه است. گویا گوشه‌ای هم زد که این خودمانیها هم گول می‌خورند. اصل کار این است که پول برسد به بچه‌ها. من همین الآن پنجاه هزارتومان می‌خواهم...

مخابرهٔ تلگراف بعد ازمخالفت

تلگراف نرفت. من‌قدری دلگیرشدم واندیشناك گردیدم. رفتم منزل. دیگر فردا نیامدم انجمن. فردا بعد از ظهر دیدم پی‌درپی عقب من می‌آیند و تقاضا

تلگراف مستشارالدوله

مرحوم مستشارالدوله که‌چندی‌قبل از آن ازحبس آزاد ومنشی حضورمحمد علی‌شاه شده بود، و اززمـان مجلس اول باهم بودیـم ، مفتاح رمزی بـا مرحوم ثقةالاسلام داشت. تلگرافی به‌همان رمز کرده بود کـه رئیس الوزراء اصرار در فرستادن علاءالدوله دارد، اگرقبول نکنید روسها قصد دارند ستارخان و باقرخان‌و تقی‌زاده را بگیرند. آنها خیلی مضطرب شدند.

اول شب نشسته بودیم مرحوم امیرخیزی و اجلال‌الملك گفتند چه‌باید کرد؟ فردا صبح حتی‌ستارخان و باقرخان فرار کردند به کنسولخانهٔ عثمانی وبست‌نشستند. اجلال‌الملك به‌من گفت‌شما چه می کنید؟ گفتم‌هیچ بیایند بگیرند. من‌ماندم.رفت‌و آمد می کردم ولی احتیاط نیز می کردم.

عاقبت قانون جدید انتخابات بین تبریز وکمیته‌ای که در طهران طرف ما بود به‌انجام‌رسید وتغییراتی درقانون انتخابات‌سابق داده شد.به‌این‌طریق که‌انتخاب صنفی موقوف وانتخاب دو درجه‌ای برقرار گردید وعدهٔ وکلا را کمتر کردند. تا آنجائی که خاطرم هست تعداد آنها از۱۶۲ نفر به ۱۳۶ نفررسید ودو درجه‌ای‌شد والبته همه موکول به‌تجدید نظر وتصویب مجلس شد که می‌بایست انتخاب‌بشود. سفارت روس وانگلیس به کنسولهای خود دستور داده بودند که به‌ما بگویند کـه بهتر است کمی کوتاه بیائیم تا با شاه صلح و صفا باشد.

ریاست‌وزرائی ناصرالملك

کمیته‌ای در طهران درست کردند. محمد علی‌شاه ازروی ناچاری کابینه‌ای درست کرد که رئیس‌الوزراء آن ناصرالملك بود (که‌آن‌وقت‌در فرنگستان بود) و سعدالدوله شده بود قائم‌مقام رئیس‌الوزراء ووزرائی که مورد پسند مشروطه طلبان بودند تعیین شدند. محمدعلی‌شاه را مجبور کردند. مؤتمن‌الملك پیرنیا به‌من گفت

رفتم به‌سفارت انگلیس، صحبت کابینهٔ پسند مشروطه‌طلبان شد. انگلیسها وروسها می گفتند باید کابینه‌ای باشد که مورد پسند مشروطه‌طلبان باشد . در این بین سفیر انگلیس گفت چه کسانی را درنظر دارید؟ علاءالملك به‌لهجهٔ ترکی گفت : « شما یك سوزکسیون* بکنید». اوفوری صورتی‌از بغل درآورد. مثل اینکه‌قبلاً حاضر کرده بودند. گفت «اینها»وهمانها هم معین شدند.

بتدریج داشت کار به‌اینجا می‌رسید که قانون جدید و انتخابات عملی‌بشود و مجلس برقرار شود که مجاهدین رشت ـ که رشت را گرفته بودند ـ تحت‌ریاست اسمی سپهدار تنکابنی رو به‌طرف طهران حرکت‌کردند. یپرم باپنجاه نفر شبانه آمد قزوین‌را گرفت‌وسربازها راخلع‌سلاح کرد. تلگرافها که از قزوین‌می گذشت به‌دست مجاهدین می‌افتاد. ازآنجا شروع به مخابرهٔ تلگراف به ما کردند و مابین مجاهدین گیلان وما رابطه برقرار شد. سپهدار تنکابنی ریاست صوری آنها بود .

تشویش خیال محمدعلی‌شاه

آنوقت گفتند راست است که شاه مشروطه داده ولی ما اطمینان نداریم و می‌رویم به‌طهران. محمدعلی‌شاه خیلی مشوش‌شد. ازآنطرف هم‌بختیاریهاحرکت کردند. حاجی علیقلی‌خان که از پاریس آمده بودباعده‌ای بختیاری روبه طهران راه افتاد. قشون آنها هم‌آمد تا قم. آنوقت میان این دو دسته مذاکره شد. اینها گفتند باهم برویم طرف طهران. محمد علی‌شاه‌خیلی برآشفته شد. جلوبختیاریها قشون فرستاد . به این طرف هم قشون فرستاده بود به‌کرج . زیرا می‌ترسید بیایند طهران را بگیرند.

انگلیس و روس دراین‌موقع میانه افتادند. یك‌نفر از سفارت روس و یك نفر از سفارت انگلیس رفتند طرف‌قزوین و هیأتی دیگر مثل‌همان به قم رفت که اینها را وادار بکنند به‌طهران نیایند. ولی گوش ندادند. گفتند ما مطیع‌هستیم‌ولی می‌خواهیم بیائیم طهران، آنجا باشیم که مشروطیت جاری شود .

*ـ مراد کلمهٔ فرانسوی suggestion است.

محمد علی‌شاه هول می کرد ، می‌دانست اگر بیایند آخر کارش است. برعلیه هردو قشون فرستاد که جریان آن در کتابها هست. آخر قشون دولتی شکست خورد. در بادامك نزدیك شهریار جنگ بزرگی شد.

اتفاق غریب

اتفاق غریبی هم افتاد. مجاهدین گیلان وبختیاریها می‌خواستندیك جائی بهم برسند. درجائی که یك دسته از بختیاریها می‌آمدند تصادف کردند با مجاهدین شمال. چون عده‌ای از قشون محمدعلی‌شاه هم بختیاری بود (بختیاریهای امیرمفخم). سردار اسعد آدم خیلی عاقلی بود ونفوذ بزرگی داشت . او کار را اصلاح کرد. تمام بختیاریها را جلب کرد که باهم نجنگند. ولی قشون بختیاری قشون محمد-علی‌شاه نبود. مجاهدین خیال کردند که آنها بختیاریهای قشون محمدعلی شاه‌اند. پس جنگ شد. چند نفر از بختیاریها را کشتند. بعداً متوجه شدند که از متحدین خودشانند. آن‌وقت سپهدار وسردار اسعد آمدند باهم ملاقات کردند.

مجاهدین آنارشیست

حدس خود من اینست که سپهدار وسردار اسعد خیلی خیلی از مجاهدین می‌ترسیدند، از بابت این که طهران دست اینها نیفتد. می‌دانستند که آنارشیست هستند و دیگر به‌خود اینهاهم اعتناء نمی‌کنند وشلوغ می‌شود. حدس من است که این‌دوباهم قرارش گذاشتند که مجاهدین قفقازی دیرتر بیایند به‌طهران.

یك روز صبح خیلی‌خیلی زود سردار اسعد و سپهدار بااردویشان از این دروازهٔ یوسف‌آباد وارد شدند. دروازه‌ها هم باز بود. در آنجاها محمد علی شاه قشون گذاشته بود. اما نظم وانضباطی نداشتند. از آنجا آمدند واردطهران شدند و از جلو سفارت انگلیس گذشتند . آدم آنجا و جلو سایر سفارتخانه‌ها گذاشتند

که به‌خارجیهاصدمه‌ای نرسد. آمدند یکسر رفتند به‌بهارستان. خیلی تاریخی بود. سواره آمدند پیاده شده وسجده کردند . آستانهٔ مجلس را بوسیدند و مجلس را تصرف کردند.

جریان جنگ

محمد علی‌شاه در صاحبقرانیه بود. حکم کرد که هرچه ممکن است بزنندو جلو گیری کنند. افراد قزاقخانه که صاحبمنصب روسی داشت (لیاخوف) به مقابله پرداختند ودر طهران‌جنگ شروع‌شد،آنجا که قزاقخانه بود ومیدان توپخانه‌مرکز اصلی آن،لیاخوف‌واینها بودند. از آنجا آنها جنگ‌می‌کردند و مجاهدین وغیره از طرف بهارستان. محمد علی‌شاه اردویش‌را برده‌بود به‌طرف نیاوران. آنهاحتی آمدند طرف تپهٔ قصرقاجار و آنجارا مرکز خودکرده بودند و توپ شنیدرکه از فرانسه خریده بودندآورده آنجا نصب کرده بودند. از آنجا بهارستان را به توپ بستندکه عرصه را به اینها تنگ بکنند.

مجلس شورای ملی فعلی،دالانی در وسط عمارت‌دارد که دوباغ بیرونی و اندرونی رابه‌هم ربط‌می‌دهد. سپهدار وسردار اسعد آنجا رامرکز خود قرار داده بودند. زیراگلولهٔ توپ مرتباً به‌داخل‌باغ‌می‌ریخت. مشروطه طلبهای قدیم‌ووکلای مجلس همه‌از هرجائی که بودند آمده‌آنجـا نشسته بودند . مثـل مستشارالدوله و وثوق‌الدوله وصدیق حضرت وغیره. مرکز آنجا شده بود.

وثوق‌الدوله و قوام‌السلطنه

وثوق‌الدوله حکایتی نقل می‌کرد خیلی بامزه بود. سردار اسعد هم‌که آدم خیلی متین وسنگین‌بود نشسته‌بود. قبلاً این را بگویم که‌وثوق‌الدوله یك حقه‌ای زد. این قوام‌السلطنه داخل آدمها نبود، برادر کوچك اوبه اسم احمدخان بـود. منشی و خوش‌نویس بود.

اینها درمرکز انقلاب‌که بودند هی‌مطلب می‌نوشتند. گفته بود اجازه بدهید

احمد بیاید کمك بکند. اورا آوردند. یواش یواش داخل دستگاه شد. چندی بعد معاون سردار اسعد که وزیر داخله بود، شد.

مطلب خوشمزه که وثوق‌الدوله می گفت این بود که بختیاریها را که در طرف دروازهٔ یوسف‌آباد بودند قوای محمدعلی شاه از بیرون به توپ بستند و گیجشان کردند. زیرا اینها بادست خالی وعبا وتفنگی که داشتند جنگ‌می کردند. گفت یك‌دسته از اینها آمدند همانجاکه مانشسته بودیم ایستادند. به سردار اسعد تعظیم کرده‌به‌زبان بختیاری گفتند:«مورو توپ می‌زنند».اوهم‌چیزی‌نداشت‌بگوید. عرصه را دولتیها براینها تنگ کرده بودند. یك دسته فرستادند که تکلیفشان معین بشود. سردار گفت: « تو ترسو؟ » یعنی می‌ترسی. گفتند نه نمی‌ترسیم. گفت‌پس بروید بزنید آنها را بکشید، توپهایشان را بگیرید بیاورید. تعظیم کرده برگشتند رفتند. زدند وتوپ را گرفتند آوردند. این‌مطلب درجهٔ اطاعت آنها را از خانها نشان‌می‌دهد. البته از آنها کشته هم شدند.

اینجا دو یا سه روزجنگ‌شد. دراین‌بین آن اردوی اصلی-یعنی‌مجاهدین- که عقب مانده بودند ودر بادامك جنگ می کردند حرکت کردندبه‌طهران‌بیایند. ملتفت شدند که حضرات یعنی سپهدار و غیره جلوتر آمده‌اند. با سپهدار میانهٔ خوبی نداشتند.

سپهدار و مجاهدین

سپهدار اصولاً از دست آنهابه‌جان آمده بود. می‌خواست فراربکند.حتی گفته شد درهمان بادامك که باغ‌بزرگی‌بود واینها درعمارت‌آن‌نشسته‌بودندسپهدار یواش ازمیان درختهاآمده بود دم‌در که از آنجا دربرود. اما آنجا یپرم‌به‌اومی‌رسد و می گوید که‌به‌توی‌باغ برگردد و اوهم برگشته بود. او را مجاهدین روی دست بالا آوردند، اما [باعث] خوشبختی اوشد. مقام بزرگی‌پیدا کرد.

بالاخره اردوی شمال هم رسید. میرزا علیمحمد خان و معزالسلطان ویپرم

رئیس آنها بودند. پیرم باعده‌ای از مجاهدین ارامنه بود.

مجاهدین روزشنبه

اینها آمدند، اینجا راکه تصرف کردند از هرخانه مجاهدی درطهران‌بیرون آمدکه اسمش را گذاشتند مجاهدین روز شنبه. تا این اواخر هم این اصطلاح معروف بود. آنقدر توپ وتفنگ برقزاقها زدندکه تقریباً عرصه برآنهاتنگ‌شد. لیاخوف به‌محمدعلی‌شاه‌پیغام فرستادکه قوهٔ مقاومت من دیگر تمام شد.

دربارهٔ مجاهدین‌باید بگویم‌اینها خیال می‌کردندچون قشون‌جمع کرده‌اندو طهران راگرفته‌اند همه [گونه]حکم باید بااینها باشد.

تندروی

در این شکی‌نیست که تند روی کردیم. در اول‌امر گفتند چون‌دولت‌محتاج پول است گردن‌کلفتها راکه پول مردم را گرفته‌اند حبس‌کنند و پول بگیرند. مقداری هم شد. شاید به‌میلیون رسیدکه به‌یقین صدمیلیون حالا می‌شود.* وکیل الرعایای همدانی آدم جسور وپرکار وفعال بود. گفتند پولها را بگذاریم پیش او که آدم درست است وهرچه مخارج دولت است از او بگیریم.

مجاهدین‌هم‌ازمردم،این وآن، پول می‌گرفتند. سپهدار تنکابنی ازته‌دل‌راضی نبود. می‌خواست جلو گیری کند، ممکن نبود. [آنها]از کنترل خارج شده بودند.

زعمای انقلاب رشت

از همه تندتر میرزا علیمحمدخان بود(حال می‌گوئیم تربیت). برادربزرگ او که میرزا محمد علی‌خان تربیت باشد شوهر خواهر من‌بود. خیلی تندبود. اول

---

*ـ ازجمله ازظل‌السلطان هفتاد هزارتومان گرفتند. تفصیل‌واسناد آن را در کتاب «اوراق‌تازه یاب‌مشروطیت» چاپ کرده‌ام.

که‌در رشت خروج کردند، عبدالحسین خان معزالسلطان (بعدش سردار محیی شد) که دارای قوم و قبیله در رشت بود تقریباً برهمه مجاهدین تسلط داشت . میرزا علیمحمدخان آدم بیکس و غریب بود، فقط شجاعت فراوان داشت.

سپهدار تنکابنی

سپهدار را آوردند که صورتاً باشد. نمیشد آدم بی‌سروپا را برای این کار گذاشت. سپهدار را از تنکابن آوردند. اسم او مفید واقع شد و تمام کارها را به‌اسم‌او کردند. اردوی شمال به‌ریاست واسم او ولی در تحت حکم یپرم ومعزالسلطان و علیمحمد خان بود . سپهدار در وسط راه همراه نبود. خیلی هم تابع روسها بودو خیلی از آنها حرف شنوی داشت. قرض زیادی به‌بانك روس داشت . خیلی هم املاك درتمام ایران داشت، از حدود آذربایجان تالرستان . این بود که باروسها مدارا داشت. اگر روسها اصرارداشتند کاری بشود او تخلف‌نمی‌کرد.

ازرؤسای اردوها، مرحوم سردار اسعد بختیاری بود[وبختیاریها]هم از انگلیسیها اطاعت می‌کردند. سهام نفت جنوب را هم داشتند.

از شمال، سپهدار بایپرم آمد. در بین راه، از طرف محمد علی شاه آدم فرستادند که بلکه آنها نیایند. مجاهدین گیلان و اینها تحت‌تسلط میرزا علیمحمد خان ویپرم ومعزالسلطان وبرادرش میرزا کریم خان بودند.

در خیابان شاه آباد، علیزاده‌ای است که طبابت می‌کند. علیزاده هم با آنها بودوخیلی جان‌نثار. آمدند رسیدند به‌قزوین. مجاهدین رشتی غارت می‌کردند. این جوان که در تفلیس‌وغیره باانقلابیون‌همراه بودمی گفت درست نیست. روزی رفتند دهی‌راغارت کردند. علیزاده دیوانه‌شد که ما برای نجات مردم‌قیام کرده‌ایم، شمامی‌روید اینها راغارت می‌کنید! گذاشت‌رفت به‌روسیه، به‌تفلیس‌و از آنجاوسایلی درست کردورفت آلمان. رفت‌درس‌طب خواندوطبیب‌شد. زنش‌وخودش‌درطب کار می‌کردند. این‌دکتر علیزاده لطمه‌خورد. وقتی‌دکتر[محمدباقر]هوشیار- که‌در آلمانی

تبحرداشت و کتابها نوشته بود- ناخوش‌شداو رابردندمریضخانه. گفته‌شد[براثر] اشتباه‌دکتر علیزاده حالش وخامت پیداکرد و فوت نمود .

علیزادهٔ دیگر

علیزادهٔ دیگری‌هم‌بود پسرحاجی علی‌قناد ،که فامیلش با ما مربوط بودند. آن علیزاده جوانی خیلی زرنگ بود. خدا بیامرزد مرحوم امیرخیزی راکه عاشق این نوع‌جوانهابود. گفته بود اینجا جوانی است بنویسید واورا بخواهید به‌لندن. خیلی هم زرنگ بود. کمك می کرد. آن چیزها را با او نوشتیم. ولی عاقبتش خوب درنیامد، ازبس زرنگ بود . آمد پیش‌ما ماند در ادارهٔ کاوه و آن چیزها را باهم نوشتیم. بعد رفت به‌ایران وبا روسها ارتباط پیداکرد وکمونیست دوآتشه شد. اسمش را «نامی» گذاشت. سالها بعدکه آمدم ایران‌آمد پیش من. گفت همه چیز دست انگلیس است. آخرش خیلی‌خیلی بالشویك‌شد. بجائی رسیدکه کنسول روس در خوزستان شد. بـا روسها خیلی‌نزدیك‌شد. برادری داشت حسین آن‌هم شجاع بود. اوبا روسها جنگ کرده بود وچند نفر راکشته وخونشان‌راخورده‌بود. اینها زمان رضا شاه حبس شدند وآخر تلف‌شدند، رفتند.

علیزادهٔ سوم

علیزادهٔ دیگری که‌بعدها رادپور شد مثل‌ملائکه بود. درولادی قفقاز کنسول افتخاری ایران‌بود. آخرش روسها گرفتند حبسش کردند. الان درایران یك‌نفرهم مثل او پیدانمی‌شود. به‌روسها صریحاً می گفت که من به‌شما معتقد نیستم.

اوراکه بردند به استنطاق گفت من به‌شما اعتقاد ندارم، حتی اسم مرابرده بودندکه با او ارتباط داری؟ گفته‌بود بلی. آخر بنحوی از انحاء خلاص شد. در دورهٔدوم‌یا سوم از آذربایجان وکیل شد. خواهر سلیمان میرزا رئیس دموکراتها راگرفت، او که مادر همین جوان است کـه حالا درشرکت بیمه است . اودر

تبریز بود. خانه‌اش را فروخت آمد طهران. بالاخره چند سال پیش فوت کرد.

سپهدار و تربیت

در راه، که مجاهدین باهم می‌رفتند، چندین مرتبه سپهدارتنکابنی خواست دربرود. ازمجاهدین می‌ترسید. یك مرتبه هم دررفت. آدم فرستاده بود به‌سفارت روس که بیاید برود آنجا خلاص بشود. یپرم یك دفعه دید کـه یواش یواش دارد می‌رود. رفت گفت بر گرد، بر گرد. فوراً بر گشت. میرزا علیمحمدخان بی‌محابا بود. فوراً می کشت. وقتی به‌طهران‌آمدند هیأت مدیره درست کردند. یك روز که درهیأت مدیره خبرآوردند شیخ فضل‌الله کشته شد سپهدار دیوانه شد. گفت من می‌دانم همه‌را این‌پسر می کشد، من‌هم می‌توانم‌بکشم. موزرش‌را درآورد. میرزا علیمحمدخان خیلی تند بود پیشدستی کرد وموزرش‌را بلندکرد. سپهدار دید الآن است که می کشد، پا شد فرار کرد. آخر میرزا علیمحمدخان‌را گرفتند.

میرزا علیمحمد خان وحیدرخان عمواوغلی با هم بودند. حیدرخان چون تبعهٔ روس بود عملاً داخل نبود، ولی اگر مخالفتی می‌شد او هم با اینها بود.

کشتن شیخ فضل‌الله

شیخ فضل‌الله را گرفته بودند محاکمه می کردند. وحیدالملك شیبانی و آقا شیخ ابراهیم زنجانی که خودش ازعلمای زنجان ووکیل مجلس در دورهٔ اول بود شیخ فضل الله را محاکمه‌کردند. برای اینکه صورت محاکمه‌ای داشته باشند گفتند کـه آمدی حکم کشتارمشروطه‌طلبها را دادی! عاقبت آقا شیخ ابراهیم‌زنجانی ادعانامه‌ای نوشته بود که چاپ شده. گفتند جواب بده. او هم اعتنائی نمی کرد. آخرش گفتند جزای‌این‌اعدام است. هیچکس‌خیال‌نمی کردمجتهدبزر گی‌رابکشند. ولی حکم اعدام دادند ودرمیدان توپخانه به‌دار زدند. عضدالملك که‌نایب‌السلطنه

بود و مرید شیخ فضل‌الله بود خیلی برآشفته شد. ولی کشتند. گفتند درآخرین لحظه می‌گفته :

اگرنامهربان بودیم‌رفتیم اگربار گران بودیم رفتیم
شمادرخانمان خودبمانید که‌مابیخانمان بودیم‌رفتیم

وحیدالملك گفت که می‌گفت همه‌تان بابی‌هستید، همه‌تان بابی هستید.

قصه‌ای دربارهٔ محمود جم

میرزا محمد خراسانی نجات که حالا پسرانش هستند، همسایه‌اش‌بود.خیلی با او دشمنی داشت. اوهمان است که شیخ فضل‌الله را در همان زمان‌استبدادصغیر تیرزد.[تیر] خورد به‌رانش نمرد، ولی زخمی‌شد.

آقای جم که‌زنده‌است‌و از کودکی فرانسه‌یاد گرفته بود بچهٔ خیلی‌باهوشی بود. پدرش مرده بود. اصلشان کرمانی از طایفهٔ میرزا آقاخان بود، ولی حالا آذربایجانی دوآتشه است.اورفت به مدرسهٔ ایرانی که تازه بازشده بود و تعلیم‌الفبا می‌داد. دیدند بچهٔ‌باهوش‌است خلیفه‌اش کردند. بعدشد معلم‌آنجا. ماهی‌پنج‌تومان دادند. یواش یواش از بس خوب درس می‌خواند معلم فرانسه‌اش کردند. عاقبت به‌آنجا رسید که فرانسه‌دان خوبی‌شد. برای محمدعلی شاه یك نفر معلم فرانسوی به‌اسم مسیو رنار Renard (روباه) آورده بودند که محمدعلی‌شاه زبان فرانسه بخواند. آنوقتها هر فرنگی می‌آمد همیشه مترجم بهش می‌دادند. این آقای جم مترجم مسیو رنار شد. مدتی پیش ولیعهد می‌رفت ومی‌آمد. پیش فرانسویها قرب پیدا کرد . مظفرالدین شاه در مسافرت خود به‌فرنگستان برای خودش یك دکتری آورد به‌اسم لیندلی. طبیب قابل و آدم‌خیلی خوبی‌بود. یك طبیب نظامی ازقشون فرانسه برای محمدعلی‌شاه ازهندوچین به‌اسم دکتر کوپن آمده بود. این جم‌را او از دست رنار گرفت. جم شد مترجم دکتر کوپن. مدتها هم پیش دکتر کوپن بود. محمد علی‌شاه که ازسلطنت خلع‌شد هنوز این دکتر کوپن بود. کار آنها به‌جائی

رسیده بود که یك طبیب انگلیسی داشتند، یك طبیب فرانسوی ویك طبیب روسی و[در]قزاقخانه اینها رقابت داشتند .

شاپشال واسمیرنوف

وقتی طهران فتح‌شد ما همه‌چیز محمدعلی‌شاه را قلع و قمع کردیم. هیأت مدیره مرحوم حکیم‌الملك را وزیر دربار کرد. احمدشاه را به‌او سپردند. او رفت نشست درباروریشهٔ همهٔاینها را کَند. محمدعلی‌شاه‌یك‌معلم روسی‌هم داشت به‌اسم شاپشال. اوبود که دخالت عمده درتوپ بستن مجلس داشت. شاپشال را فرستاده بودند زبان روسی یاد بدهد. یواش یواش تسلط پیدا کرد. شاه بوسیلهٔ او بستگی به‌کنسولخانهٔ روس داشت. وقتی به‌باغشاه رفت شاپشال شمشیر به‌دست همراه او بود. اوهمه‌کاره شده بود. او آشکارا درکارها دخالت می‌کرد.

محمد علی‌شاه برای احمد میرزا هم معلمی‌آورده بود به نام اسمیرنوف که نظامی‌بود. از وزارت‌خارجهٔروس‌انتخاب کرده بودند.این شاپشال‌خیلی‌خیلی‌ملعون بود. آخر کـه ملك‌المتکلمین ومیـرزا جهانگیر[خان] را محمدعلی‌شاه کشت این این رفت خنجری درآورد شکم ملك‌المتکلمین‌را پاره‌کرد، یـا خونش‌را خورد.

حسینقلی‌خان نواب‌که ازارکان مشروطه طلبان بود نقل کـرده بود چطور ملك‌المتکلمین را باخنجرزد. شاپشال ازایران رفت در روسیه. اویهودی بودترکی آذربایجانی را خوب می‌دانست. قصه‌ها می‌دانست وهمه خوش‌مزگیها را بلدبود. رفت قریمه، رفت پطرسبورگ. امپراطور بچه‌ای داشت که برای او خود و زنش بی‌تاب‌بودند،اسمش‌الکسی‌بود.یك کسی‌باشاپشال‌آشناشده‌بود که‌راه‌داشت‌به‌دربار رفته بود گفته بودکسی هست‌که خیلی قصه‌های خوش‌مزه می‌داند، ممکن است اورا بیاورید که قصه بگوید. به‌این‌طریق به‌دربارامپراطوری راه یافت وشد آدمی. آخرش نفوذپیداکرد. بعدها بر گشت‌قریم . ملای یهودی‌ها شد . وقتی بالشویکی آمد در رفت به‌لهستان و آنجا درلهستان ماند. با مرحوم مینورسکی با هم بودند.

این حرامزاده (شاپشال) کتابی نوشته و تمام قصه‌های ترکی تبریز رادر لهستان جمع کرده .

وقتی که ما تسلط پیدا کردیم و محمد علیشاه را کنار کردیم حکیم‌الملك ریشهٔ تمام اینها را کند . احمدشاه که اختیار نداشت آمد. حکیم الملك آن معلم یعنی اسمیرنوف را بیرون کرد. روسها خیلی برآشفتند . گفتنداین‌نمی‌شود .حتی رفته و گفته بودند بیرون نکنید.[اگر]هفته‌ای یك‌مرتبه بیایدمانصف قشون‌روس را از قزوین می‌بریم. مرحوم نواب گفته‌بود معنی این حرف این‌است که نصف اردو را از قزوین بردارید در گلستان بگذارید ، وزنش باآن برابر است . این دکترها را هم بیرون کردند. کوپن را هم . لیندلی خیلی نجیب بود . وقتی در روزنامه‌ها نوشتند کارشان سیاسی بود. لیندلی خیلی‌اوقاتش تلخ شد. برداشت‌کاغذی نوشت من از آنها نیستم . حتی یکی از سفارت انگلیس به‌من گفت چهل‌وهشت ساعت کشمکش بین پطرسبورگ ولندن روی این نوشتهٔ لیندلی شد. سالهای سال‌زنده بود و مقرری اورا می‌دادند .

شیخ فضل‌الله وجم

صحبت از شیخ فضل‌الله و آقای جم بود . میرزا محمد خراسانی درهمان حوالی خانهٔ شیخ فضل‌الله منزل داشت . شیخ فضل‌الله با اوخیلی دشمن بود . فرصتی می‌جست اورا از میان ببرد . محمدعلی‌شاه طبیب فرانسوی خودش را ، دکتر کوپن،فرستاد برای رسیدگی و احوالپرسی شیخ فضل‌الله . دکتر کوپن که درراه به‌حکم شاه می‌آمد دید جم از آن طرف می‌رود (جم فرانسه را خیلی خوب می‌دانست . این‌جا که آمد در گمرك بردند ، زیردست بلژیکیها بود . بعد هم‌بردند به‌سفارت فرانسه) ، صدا کرد محمود (پیش‌خودش مترجم بود) . گفت مرا بالاسرآخوندی می‌برند توهم بیا.واردخانهٔ شیخ فضل‌الله شد. ..

وقتی خواستند بروند شیخ فضل‌الله جم را خواسته بود و به گوشش

گفته بود از اعلیحضرت از طرف من تشکر بکنید و بگوئید این فرصت خوبی است ، اینها را تصفیه بکنید . در همسایگی ما چغالهٔ خوبی است که در تیر زدن من دست داشته است .

جم ، وقتی برگشتند ، رفت و این مطلب را به‌سفیر فرانسه گفت . سفیر فرانسه هم لابد به‌سفیر انگلیس گفت . همان چند روزه ریختند خانهٔ میرزا محمد خراسانی‌واورا گرفتند وحبسش کردند. چون‌این‌را گفته‌بود و انگلیسیها می‌دانستند مداخله کردند .

این بدان‌جهت بود که ما وقتی رفته بودیم به‌سفارت انگلیس، اینها راوقتی کارشان تمام شد خواستند راه بیندازند از شاه تأمین گرفتند . لابد گفتند شاه به ما قول و وعده داده بود متعرض نخواهد شد ، بدینوسیله در حمایت انگلیس درمی‌آمد . به‌آنها گفتند برای گناهان گذشته و مشروطه گری متعرض نخواهند شد . این کاغذ پیش میرزا محمد مانده بود .

وقتی من از ایران رفتنی شدم اسباب و اوراق خانه‌ام را پیش این میرزا محمد گذاشتم . گفت چیزی بنویسید و مرا وکیل بکنید . خیال می‌کرد این نوشته مزید تأمین او می‌شود . ولی او را بردند حبس کردند . سفارت انگلیس مداخله کرد . سعدالدوله وزیر امور خارجه بود . انگلیسیها گفتند محاکمه بشود . [اورا] محاکمه کردند .

میرزا محمد خراسانی را محاکمه کردند . ولی نتوانستند کاری بکنند . پسرش خیلی مشروطه طلب افراطی بود .

سیدمحمدتقی هراتی

سید محمدتقی هراتی بود بسته به شیخ فضل‌الله . وقتی نمایندهٔ سفارت ، مستر اسمارت می‌آمد آنجا گوش می‌داد که نتوانند به میرزا محمد زور بگویند . سید محمدتقی درهمان مجلس پرید به‌آن انگلیسی که این فرنگی اینجا

چه کار می کند ؟ آیةالله را تیر زده‌اند آنوقت انگلیسیها می‌آیند ازاین آدم حمایت می کنند . انگلیسی جوابی نداد و حرکتی نکرد . سید محمدتقی هراتی که‌منشی‌مجلس‌شورای ملی بود بستگی بـه شیخ‌فضل‌الله پیدا کردو به‌او ملحق‌شد. در قلهك منزل داشت. طهران را که فتح کردند همهٔاینها فرار می کردند به‌زرگنده که مثل مملکت روس‌بود . آنهائی هم که مشروطه طلب بودند به قلهك می‌رفتند. درآنجا باغی گرفته بودند ازوحیدالملك‌شیبانی، آنجا هم مثل‌خاك انگلیس بود . این آقا سید محمدتقی که خودش درقلهك ملك داشت کاغذی نوشته بود به‌سفارت انگلیس که به چه اطمینانی بروم آنجا. قربان! من گناهی ندارم . من اصلا تبعهٔ شما هستم . افغانستان و هرات که ازآن شماست ، من هم از هرات هستم ، مرا حمایت بکنید . بعدها که برای بازدید علمای مشهد که ملای کله گندهٔآنجا یکی آقازاده پسر[آخوند]ملاکاظم خراسانی و یکی آشتیانی بود، رفته بودم- این آقا سید محمدتقی را در خانهٔ آشتیانی دیدم .

کشته شدن سیدعبدالله ومیرزا علیمحمد خان

دیگر سپهدار بامیرزا علیمحمدخان و یپرم راه نمی‌رفت، جز بامعزالسلطان ومجاهدینی که خود را به‌سپهدار بسته بودند.

بالاخره یك روز گفتند مجاهدین‌را باید تحت انتظام نگاه داشت زیرا از خانهٔ مردم بالا می‌رفتند. شیدائی نامی که شر محض بود نردبان گذاشته بود به‌خانهٔ مشیرالدوله. وقتی صحبت شد من‌خیلی تند گفتم مانیامده‌ایم مردم‌رابچاپیم. پس بناشد یك کسی‌را برآنها رئیس بکنند که بتواند آنهارا منظم کند. صحبت شد معزالسلطان رشتی رئیس بشود؟ ممکن بود این بهترین راه باشد. من هم تقویت کردم. عاقبت میرزا علیمحمدخان رئیس مجاهدین شد. از آن روز با ما ومیرزا علیمحمدخان دشمن شدند. منتهی شد به‌اینکه آخر میرزا علیمحمدخان کشته‌شد و میان آنها دشمنی باقی ماند.

بعد ازیك سال که آقا سید عبدالله از کربلا برگشت وقدرت پیدا کرد یك شب اورا کشتند. دو دستگی پیدا شده بود. حتی گفتند که من دست‌در کشتن سید عبدالله داشتم، دروغ محض بود. من خود خیلی متأثر شدم. چون او حق بزرگی برمشروطیت داشت .

آنها، درمقابل میرزا علیمحمدخان را کشتند . او مثل اولاد من بود . او را بکلی بی گناه کشتند. یك سال بود دست‌به‌کاری نمی‌زد . شاید حیدرخان دست داشت . میرزا علیمحمدخان با میرزاسیدعبدالرزاق‌خان درلاله‌زار[به]قهوه‌خانه‌ای [که]باز شده بود می‌آمدند آنجا. از همان حضرات رشتیها یك کسی‌از قفقازیه‌و به‌اسم نوروزاف بود که از بدترین مردان‌بود. وقتی نزدیك آمد به میرزا علیمحمد خان گفت شما دست باز کرده‌اید مردم را می کشید ، ما هم می‌توانیم بکشیم . او گفت بکش.او هم کشت . اینها که از تفلیس آمده بودند منبع شرارت بودند .

میرزا علیمحمدخـان با حاجی سید ابوالحسن علوی پدر بـزرگ علوی خیلی رفیق بود . درجواب حاجی سید نصرالله تقوی ـ که اعتدالـی بود و باهـم به‌مکه و پاریس رفته بودند و پرسیده بودآیا میرزا علیمحمد خان آقا سید عبدالله راکشته ، گفته بود ماشب و روز باهم بودیم. در همان ایام رفته بودیم بـه شمیران و اصلا به شهر نیامده بودیم .این‌شخص وقتی شنید خیلی متنبه شد .

بعد معلوم شد رجب نامی از مجاهدین بـود کـه سید عبدالله راکشت و در رفت . رفت‌به تبریز.تبریز هم بمب انداخت به‌خانهٔ مجتهد. اورا هم آخر کشتند.

مسبب دو دستگی،مجاهدین گیلان شدند . حتی به‌آنجا منجر شد کـه رفتند ستارخان و باقرخان‌را به طرف خود جلب کردند . ولـي بعد از کشته شدن میـرزا علیمحمدخان ، دولت جداً مصمم شد که جلو اینها را بگیرد .

کار هیأت مدیره هم به‌انتها رسیده بود. شروع کـردند بـه انتخاب مجلس دوم. یواش‌یواش‌انتخاب‌شد. ولی کینه و کشمکش‌و مخالفت‌ومزاحمت باقی‌ماند. مرتب دسته تبدیل می کـردند. وقتیکه مجاس درست شد آمدند در تالار مجلس

جلسه درست کردند و مستشارالدوله را رئیس غیر رسمی خودشان کردند . درآن مدت هم با سردار اسعد و سپهدار بود .

در زمان هیئت مدیره انگلیسها متصل زور می‌آوردند که طرف بوشهر مغشوش است دولت باید اشخاص پرزوری بفرستد که آنجاها را آرام بکند و اشرار را مغلوب ومقهور و ریشه‌کن بکند و تهدید هم می‌کردند که اگر نشود همانطوری که روسها به‌آذربایجان وتبریز قشون‌آوردند ، آنهاهم قشون‌می‌آورند. منظورشان این بود علاء الدوله را به‌آنجا بفرستند . آخرپیشرفت نداشت .

پناهیدن محمدعلی‌شاه

محمدعلی‌شاه تمام امیدش به‌قزاقخانه بود . این پیغام را که لیاخوف فرستاد او با زن و بچه‌هایش سوار کالسکه شد و به زرگنده سفارت روس رفت . ترتیبی هم از قبل بین انگلیس و روس داده شده بود که اگر وی به‌یکی از دو سفارت روس یا انگلیس فرار کرد در تحت حمایت هر دوسفارت باشد . همهٔ اتباعش هم از قبیل امیربهادر و کامران میرزا ، حتی تمام اشراری که از تبریز آمده بودند ، همه با او به‌سفارت روس رفتند . فوراً بیرق هر دو دولت روس و انگلیس را بر بالای‌عمارتی که‌به‌اطاق‌بیلیارد در روبروی در ورودی سفارت روس در زرگنده معروف است، زدند . شاه را آنجا جا دادند وماند . هر دو دولت بیرق آنجازدند که تحت حمایت هردو دولت است و درهمهٔ کارهایش هردو باهم مداخله کردند و تنها حمایت روس نبود . یك ماه شاید بیشتر درآنجا بود .

مجلس عالی

او که به آنجا رفت در طهران خبر کردند ، تمام بزرگان ، همهٔ اشخاصی

که دست اندرکار بودنـد ، علمای درجه اول و تجار درجـه اول ، اعیان درجـهٔ اول ، شاهزاده‌ها و وکلای مجلس سابق ، هرکدام که پیدا شد در بهارستان جمـع شد. اسمش را «مجلس عالی» گذاشتند. آنجا مطرح کردند که این را (محمدعلی‌شاه را) از سلطنت خلـع بکنیم وپسرش را به‌جایش نصب بکنیم . رأی دادند و همین کار را کردند ، خلعش کردند و هیأتی هم انتخاب کردند که برود به‌او بگوید کـه ملت تورا خلع کرد . ولی وقتی به سفارت روس خبر فرستادند که هیأتی می‌آید اورا ببیند او جواب داده بود که از وقتی به‌سفارت روس آمده از سلطنت استعفاء کرده و دست‌برداشته‌است واحتیاج به‌اینکه بیایند به‌اواعلام وابلاغ بکنندنیست .

جواهرات سلطنتی

محمدعلی‌شاه که به‌سفارت روس رفت حاضرنبود جواهرات را پس‌بدهد. خیلـی صحبت کـردیم کـه اینهـا مال شخصی نیست ، مال مملکت است . قبول نمی‌کرد . بالاخره گفتیم‌بعداً هم‌دست پسر شما خواهد بود . گفت من هرچه دارم همه‌اش مال احمد است. مرحوم نواب از آنجا که بیرون‌آمدیم به‌سفیر روس گفت که تمام شد . همه‌اش را داد . آنها حیرت کردند. رفتند از خودش پرسیدند . او آتش گرفت گفت «نواب‌منیم آغزیما یالان‌قویوسان» یعنی نواب به دهن من‌دروغ می‌گذاری ! نواب گفت خودتان فرمودید که من هر چه دارم مال احمـد است . بدین‌ترتیب بالاخره همه را گرفتیم .

یك‌کسی در بانك روس‌بود صورت همهٔ‌جواهرات راکه آنجابود داشت . او همه را می‌دانست. در بحبوحهٔ مشروطه صورت آنها را داد چاپ شد که اینها را در بانك روس دارند. روسها خیلی تشویش کردند که این‌راچه‌کسی گفته‌است .

این انگلیسها دراکثر کارهـا بـرای پیش بردن مقصود همین رفتار راکـه امروزه دربارهٔ « رودزیا » پیش گرفته‌اند به کار می‌بردند . راه آذوقـه و پول را به‌یك‌وسایلی‌می گیرند . سبب عمدهٔ از بین رفتن محمدعلـی‌شاه هم این بود کـه

انگلیسها با روسها عهدنامه داشتند. کمك بزرگ آنها به‌مشروطه این شد که جلو هر نوع کمك را ازطرف روسها گرفتند . حتی بانك روس اگر می‌خواست، ولو محرمانه چیزی بدهد آنها می‌فهمیدند . این بود که عرصه را بکلی تنگ کردند .

دوستی داشتیم کتابچی‌خان . سه نفر بودند : ونسان و ادوارد و پل که مسلمان شد . ادوارد خیلی زرنگ بود . یك انگلیسی آمده و اورا پیدا کرده‌وبه‌او گفته‌بودما خبر پیدا کردیم محمدعلی‌شاه جواهرات را می‌فروشد،تو بیا برویم از چنگش دربیاوریم . آن آدم انگلیسی بود ،فهمیده بودانگلیسیها نمی‌خواهند صد تومان‌هم به‌دست محمدعلی‌شاه برسد.این‌شخص آمد به طهران‌وبه‌سفارت انگلیس هم‌رفته گفته بود من به‌آثار عتیقه علاقه دارم . رفت جواهرات را پنهانی دید و معامله کرد .

یك روز سفیر روس سوار می‌شود می‌رود به سفارت انگلیس و به سفیر انگلیس می گوید که شما مارابه‌جان آوردید و عرصه‌رابه ما تنگ کردید.خودتان الان جواهرات می‌خرید ! اینها دیگر دیوانه شدند . اورا خواستند و گفتند در بیست‌وچهارساعت باید بیرون بروی. بدین ترتیب نمی‌خواستنددست محمدعلی‌شاه پول بیاید . اگر پول آمده بود کار تبریز هم تمام شده بود . انگلیسها در آلمان هم همین کار را می کردند . اگر تنها با روس بود این جواهرات را می‌خرید و کمك به‌محمدعلی‌شاه می کرد،مثل اینکه زمان مظفرالدین‌شاه بیست‌ودو میلیون‌و نیم روبل قرض داد . بعد از دو سال ده میلیون روبل دیگر داد .

تقویم جواهرات

همانوقتها که هیأت مدیره بود ما گفتیم که یك جواهرشناس از فرنگستان بیاوریم اینها را درست قیمت بکند . یك کسی را در فرانسه پیداکردند . هر کس هم جواهرشناس نیست !ازهمه‌جا گفتند[نام]بیست‌نفررا که چهار نفرشان‌درجهٔ اول

بود. یکی از آنها را قول و قرار دادیم بیاید[تااسم]ه به رایکی‌یکی بنویسیم و بدانیم چه‌داریم. او آمد. بیست‌وپنج هزارفرانك فرانسه به‌او اجرت دادیم که بیاید بیست روز یك ماه تمام آنها را ببیند و قیمت بکند. او قیمت همه‌چیز را دردنیا خوب می‌دانست. وقت او تمام شد. گفت ده روز بیشتر می‌مانم وبرای هرروز چندهزار فرانك می گیرم. قبول کردیم.

عموی آقای حسین نقوی با مرحوم نواب کار می کرد. یکی هم ممتاز همایون بود که جوان بود. این فرانسوی قیمت می گذاشت و روی یك کاغذ می‌نوشت. کاغذ را از او می گرفتند. ولی او حافظهٔ عجیبی داشت به‌حافظه‌اش سپرده بود. همه‌اش بیست میلیون فرانك فرانسه شد. بعد این شخص که رفت‌در روزنامه نوشت‌قیمت اینها به لیره هشتصد هزار لیره شد. آنوقتها لیره بیست‌وپنج فرانك‌طلا بود.

او بروز داد که هر کدام قیمتش چه بود. می گفتند بقدر دنیا این جواهرات ارزش دارد. مثلا دریای نور چون شباهت به‌کوه نور دارد معلوم شد سیصدهزار فرانك ارزش دارد. کره را خیلی قیمت کرد: دوازده میلیون فرانك. عمدهٔ قسمت جواهرات‌مرواریدبود، تقریباً دوثلثش. مروارید این‌عیب‌را دارد که‌بتدریج‌می‌میرد.

جواهرات در دورهٔ‌رضاشاه

زمان رضاشاه دوباره‌صحبت شد که رسیدگی دقیق شود. در وزارت مالیه که‌بودم کلید آنجا پیش‌من‌بود. باز آدم آوردیم‌دوباره‌قیمت کردیم. قیمتهافرق کرده بود. حالا هم قیمتها فرق کرده. مروارید آن‌مقام را ندارد. قیمتش خیلی کم‌شده. الماس که خیلی دارند قیمتهای آن‌وقت را ندارد. فیروزه هم قیمتی‌ندارد. چیزی که ترقی کرده زمرد است. از فرانسه آدمی آوردیم. هرچه هست‌آمد قیمت‌کرد.

من قریب هجده تن طلا خریدم. از آن‌هم بتدریج‌می‌خریدند. پیلوسیان این‌کار را بلد بود. به‌همدستی‌آیرم این‌کار رامی‌کردند. شاه سپرده‌بود نگذارند

هیچ طلائی بیرون برود . بعد ازآنکه جنگ شد و روس و انگلیس آمدندبه ایران واسکناس می‌خواستند گفتند بدهیدچاپ کنند. به‌آنها گفتند که پشتوانه لازم دارد. گفتند می‌دهیم. بنابراین شد که صدی شصت را طلا وباقی را دلار بدهند. انگلیسیها وامریکائیها دادند. روسها اسکناس را می گرفتند می گفتند طلا را بعد می‌دهیم. آنهاهم بعددادند. آن‌طلاها راهرچه بود فرستادند افریقای جنوبی.

بعد دکتر مصدق که حالات غریبی‌داشت و تصور می کرد همه چیز در دست انگلیس است وهمه نقاط دنیاهم دست آنهاست خیالاتش گرفت که‌افریقای جنوبی هم مال انگلیس است. حکم کرد طلارا از آنجا بردارند ببرندامریکاودر امریکا نگاه‌داری کنند. البته‌آن‌قسمتی‌را که روسهادادند[حالا]بایددرهمین‌جا باشد.

کمیسیون عالی

بعد در مجلس‌عالی گفتند برای جریان امورات نمی‌شودکه این همه آدم، صدنفر یا بیشتر جمع‌شوند وهمیشه مجلس منعقد شود بلکه کمیسیونی انتخاب بکنند و جریان امورات به‌حکم آن کمیسیون جاری بشود. این کار شد و اسمش راگذاشتند «کمیسیون عالی». این کمیسیون عالی هم بزرگ بود.

بعد این‌خیال پیدا شد که قوهٔ اجرائی مملکت دست عده‌ای کوچکتر باشد. تقریباً جای شاه‌را می گرفت.

هیأت مدیرهٔ موقتی

هیأت اجرائی به اسم«هیأت مدیره» تقریباً درحدود بیست نفر گویاانتخاب شدکه آنها هرروزدائماً دورهم بنشینند . تقریباً جانشین مقام سلطنت بودند.مرکز [کار]شان‌هم قصر گلستان بود. آنها عبارت‌بودند ازهمین دوتا سردار (سپهدار و سردار اسعد) ووثوق‌الدوله‌ومستشارالدوله وغیره. اینها مملکت راادارەمی کردند. در این‌وقت‌مستبدین بزرگ(طرفدار رژیم) را می گرفتند. بعضیها راتبعید کردند

و بعضی را کشتند، از آن‌جمله شیخ‌فضل‌الله را محاکمه کردند و گویا در میدان توپخانه دار زدند.

مجاهدین در شهر تسلط عظیم پیدا کرده بودند. اختلافاتی هم برای کشتن شیخ فضل‌الله شد. میرزا علیمحمدخان گویا در آن‌کار اصرار کرد. باسپهدار میانشان محاجه و منازعه شد که اینها جزئیات کاربود.

سپهدار وسرداراسعدهردوبه‌تبریز تلگراف کردندو نایب‌السلطنه عضدالملك هم تلگرافی کرد که من زود به‌طهران بیایم. دراین حیص و بیص بود که من وارد طهران شدم. من آن‌وقت ملتفت نبودم که برای چه اینها عجله می‌کنند. بعضی‌از این مجاهدین واقعاً شرارت می‌کردند واینها از خدا می‌خواستند من بیایم‌جانشان خلاص شود. زیرا معطل بودند و نمی‌توانستند جلو مجاهدین را بگیرند. تصور می‌کردند من می‌توانم از زیاده روی اینها جلوگیری کنم. این بود که التماس می‌کردند که‌زود به‌طهران بیایم. وقتی آمدم‌خیلی‌خوشحال شدند.[مرا]جزوهیأت مدیره کردند. شاید مؤثرترین اعضای هیأت مدیره شدم.

علاءالدوله‌حاکم فارس

درکتاب آبی نوشته‌شده انگلیسیها خیلی سعی می‌کردند که حاکم‌مقتدری برای‌فارس بفرستند وآخرعلاءالدوله‌را انتخاب کردند. انگلیسیها خیلی‌خوشحال شدند. آنجانوشته‌اندبدبختانه تقی‌زاده وارد طهران‌شد واین‌کاررا به‌هم‌زد. علاء‌الدوله که‌منفورمشروطه‌طلبها بود معین‌نشدواین کاربه‌هم‌خورد.دیگراورانفرستادند. بعدهادرمخالفت باشوشتر کشته‌شد و گفتند کسان‌یارمحمد کرمانشاهی[اورا] کشتند.

بازهم مجاهدین

من هرچه توانستم کمك کردم که از طرف مجاهدین آزاری نرسد. این مجاهدین واقعاً بیداد می‌کردند. در جملهٔ معترضه بگویم، همین الان بعداز پنجاه

سال این‌امینیها ازمن‌خیلی‌راضی هستند.مادرش‌همیشه،حتی وقتی‌به‌بیروت آمده‌بود از آنجا به من که در پاریس بودم بوسیلهٔ شخصی پیغام داده بود که خیلی از شما تشکر می کنم،زیرا این مجاهدین گیلان (میرزا کریم‌خـان وغیره) می‌خـواستند لشت‌نشاء امین‌الدوله را ببرند . دست گذاشتند روی آن . آنها هم زور نداشتند. به‌طهران که آمدند حتی خانه‌شان را هم می‌خواستند تصرف کنند .

اینها ، یعنی مجاهدین طغیان کرده بودند . بیداد می کردند و کسی از عهدهٔ آنها برنمی‌آمد . من جلو گیری کردم. گفتم ما که نیامده‌ایم مردم را غارت بکنیم. آنها را خلاص کردم . در بین آنها شیدائی نامی‌بود که شر محض بود .

آنها ، یعنی معزالسلطان وغیره ، به‌من نهایت احترام را داشتند. مثل اینکه اتباع من هستند . موقع آمدن از اینجا تا نصف راه قزوین از من استقبال کردند و می‌خـواستند مرا به‌خانـهٔ خودشان ببرند . آنها قوم و خـویش سردار منصور (سپهدار رشتی) بودند .

وقتی وارد طهران شدم سردار منصور کالسکهٔ خودش را فرستاد . باکالسکهٔ او آمدم . چون با میرزا علیمحمدخان همدست بودند مرا ازخودشان می‌دانستند. ولی به‌همین جهات (بمناسبت جلو گیری در عملیات بی‌رویهٔ آنها) یواش یواش ازمن‌دلسرد شدند. زیرا من هرچه ممکن بود از تعدیات آنهاجلو گیری‌می کردم.

معزالسلطان که بعدها سردار محیی لقب گرفت آدم لایق و قابلی بود. واقعاً وجـودش مغتنم و در واقع سردستهٔ مجاهدین بود . بعدها به روسیه رفت . عاقبت معلوم نشد چه شد . گویا درآنجا بود . داستان مفصلی دارد که چطور آنها یواش یواش و به تدریج با من مخالف شدند . زیرا من تاجائی که ممکن بود ازکارهای ناصحیح آنها جلو گیری کـردم و آنها انتظار نداشتند که به‌کارهـای خـلاف و غارتگری مجاهدین ایراد گرفته شود .

وکلای ولایات

هیأت مدیره یك ماه یا یك ماه‌ونیم حکومت کرد . عجله کردندتاانتخابات

ولایات به‌عمل بیاید . بتدریج انتخابات به‌عمل آمد . من هم از تبریز و هم از طهران انتخاب شدم ووکالت تبریز را قبول کردم . ماه رمضان شد. بتدریج وکلا رسیدند . هرچه وکلا می‌آمدند هنوز عدهٔ کافی نشده بود که مجلس تشکیل بشود. ولی گفتیم حالا که ما اینجاهستیم اقلا دست اندرکار بشویم. این‌بود که می‌نشستند در بهارستان مجلس می‌کردند . البته مجلس حقیقی نمی‌شد . ولی می‌نشستند و مشورت می‌کردند. رئیس هم برای خودشان مستشارالدوله را انتخاب کردند. مشغول کار شدند تا وقتی که عدد کامل و مجلس افتتاح بشود .

ورود من به‌طهران مقارن شد باگرفتاری میرهاشم تبریزی که از مفسدترین مردم از محلهٔ دوه‌چی تبریز و عضو انجمن اسلامیه بود . او فساد زیاد کرد . بعد آمده بود به‌طهران و مشیر و مشار محمدعلی‌شاه شده بود. اوهم به‌سفارت روس رفته بود واز آنجا فرار کرد که به‌آذربایجان برود . یك‌جائی گرفتار شد . او را به‌طهران آوردندودار زدند . آنروز من برای دیدن عضدالملك نایب‌السلطنه رفته بودم . گفت خوب شد به‌جزای اعمال خود رسید. ولی در دل راضی‌نبود .

درهمین فاصله هیأت مدیره سپهدار را رئیس‌الوزراء و وزیر جنگ کرد و حاجی علیقلی‌خان سرداراسعد بختیاری وزیر داخله شد . وزرای دیگر هم همینطور معین شدند .

واقعهٔ اسماعیلیهانیشابور

یك روز من پیش سردار اسعد بختیاری رفته بودم. او کاغذی‌به من داد و گفت آقا این را بخوانید . سفارت‌انگلیس‌نامه‌نوشته بود ومراسلهٔ ژنرال‌کنسول انگلیس درمشهد را ــ که سایکس بود و کتاب دربارهٔ ایران نوشته‌است ـ به‌همراه داشت . او درآن کاغذ نوشته بود در نزدیکی شهر نیشابور در یك دهی که آنجا جمعی از اسمعیلیه بودندویکی دو نفر ازآنها به‌حج رفته وبرگشته بودند آخوند آنجا که گویا شیخ باقر نام داشت طمع کرده بودکه دارائی آنها را ببرد و عنوان

کرده بود که اینها اسمعیلی‌هستند . پس به‌مشهد رفته وازمعین‌الغرباء نامی فتوی گرفته بود که آنها خارج از دینند. بعد آمده‌بودده وروز جمعه غوغا راه انداخته و مردم‌راجمع کرده‌بود که‌اینهاواجب‌القتل‌هستند. تا آنجائی که یادم می‌آیدنامشان گویا حاجی محمد ابراهیم و حاجی اسمعیل بود.نتیجه آنکه آنها را گرفت و آورد به میدان آن ده و گفت اینها را باید کشت و کسی را فرستاد به شهرنیشابور پیش حاکم خازن‌الملك که یك میرغضب‌بفرستید لازم داریم. حاکم به‌جای اینکه اقدام کند که جلو این کار را بگیرد گفته بود در نیشابور میرغضب نداریم. حاکم آنجا از خراسان مستقل بود.

در اینجابطور جملهٔ معترضه بگویم که خراسان سالهای سال در حکومت نیرالدوله و گاهی رکن‌الدوله بود و این دوتا رقیب بودند. نیرالدوله که شاهزادهٔ بزرگی بود در طهران خیلی دست داشت . هر وقت که او والی خراسان بود نیشابور واطراف‌آن که اودرآنجاها املاك زیادی داشت‌بالطبیعه درقلمروحکومت خراسان یعنی همان نیرالدوله بود. ولی وقتی که او از حکومت خراسان معزول و رکن‌الدوله به حکومت خراسان می‌رفت نیرالدوله اقداماتی می کرد که ولایت نیشابور بانواحی و ملحقات‌آن از خراسان مجزی باشد، یعنی تابع ایالت‌خراسان نباشد.پس‌از طهران حکومت مستقیم و مستقلی به آنجا فرستاده می‌شد که تابع طهران باشد. این بود که خازن‌الملك داماد نیرالدوله به‌حکومت نیشابور منصوب شده بود. خازن‌الملك پدر زن مرحوم تیمورتاش بود.

وقتی که در مشهد اطلاع پیدا کردند که درنیشابور می‌خواهند اقدامی‌برضد اسمعیلیها بکنند کنسول انگلیس در مشهد بواسطهٔ میلی که به حمایت از اسمعیلیها داشت (به‌جهت‌آنکه اسمعیلیها پیرو آقاخان محلاتی بودند وآقاخان درهندوستان نفوذ بزرگی داشت و عدهٔعظیمی از اسمعیلیها که آنهارا خواجه می گویند تابع آقاخان بودند) درصدد برآمده بود که برای استخلاص این اسمعیلیهای نیشابور اقدامی بکنند . از یکطرف به حکومت خراسان که چنانکه گفتیم ظاهراً در دست

رکن‌الدوله بود مراجعه کرده وتقاضا کرده بود که از اسمعیلیهای نیشابور حمایت کند و مانع اعدام آنها بشود. از طرف دیگر به‌آقازاده که مجتهد عمدهٔ خراسان و پسر آخوند ملا محمدکاظم خراسانی بود توسل جست که او در این باب اقدامی بکند.

بدبختانه والی ایالت خراسان متعذر شد به‌اینکه نیشابور از قلمروحکومت او خارج است و قدرتی ندارد که‌درآنجا مداخله بکند. آقازاده هم اگرچه‌اقدامی کرد ولی نتیجه‌ای نداد. عاقبت شیخ‌باقر اسمعیلیها را آورد در میدان ده و ظاهراً خودش کشت (برای‌ثواب لنگی می‌بستند ومیکشتند که‌ثواب مال خودشان‌باشد).

جنرال کنسول انگلیس در مشهد، پس از اطلاع شرح واقعه را به سفارت انگلیس در طهران نوشت وشکایت کرد. سفیرانگلیس هم مراسله‌ای به‌وزیرداخله یعنی همان سردار اسعد نوشته و صورت نوشتهٔ ژنرال کنسول مشهد را ضمیمه کرده بود .

سردار اسعد به من گفت که فلانی چه بکنیم برای این کارهای ناشایسته که آبروی مملکت‌رامی‌برند. از این واقعه‌سرداراسعد خیلی متغیر به‌نظر می‌آمد. من گفتم البته اینها که مرتکب این‌کارها شده‌اند باید تنبیه بشوند . پس‌تلگراف کرد شیخ محمد باقر را گرفتند و روانهٔ طهران کردند و آن آخوند مشهدی (معین‌الغربا) را هم به عتبات تبعید کردند.

شیخ‌محمدباقروقتی به‌طهران رسید درنظمیه که‌ریاست‌آن‌با یپرم بودمحبوس شد. یواش‌یواش‌زمزمه‌ای‌شنیده‌می‌شد که تدارك غوغائـی‌می‌شود.می گفتند چطور می‌شود ملای مسلمان را حبس‌کرد آن‌هم زیردست یك‌نفر ارمنی . می گفتند باید پولی به او کمك بشود و اورا به عتبات بفرستند .

این مطلب در مجلسی در خانهٔ سپهدار که من حاضر بودم مطرح شد . من با نهایت شدت برضد اعمال شیخ‌محمد باقر و حامیان اوحرف زدم . گفتم اگر شیخ‌محمد باقر چندنفر مسلمان راکشته باید قصاص و کشته بشود. این حرف بسر

آخوندها خیلی گران آمد. مرحوم آقا سید عبدالله بهبهانی در آن مجلس حاضر بود. شیخ محمدحسین یزدی (پدر دکتر مرتضی یزدی معروف) هم حاضربود. گفت هرچه باشد نوع آخوند را که نمی‌شودکشت. او هرچه باشد از علماست. من بسیار متغیر شدم. آنوقت بیش از اندازه من‌تند بودم. به‌او گفتم آن‌چیزهائی که شماها می‌گوئید من هم خوانده‌ام. نه از قرآن و نه از احادیث دلیلی‌نمی‌توان پیداکردکه اگر مرتکب قتلی معمم باشد ازمجازات معاف است. شیخ‌یزدی گفت (با لهجهٔ یزدی صحبت می‌کرد) شما اول شرابخانه‌ها راببندید آنوقت آخوند را بکشید. من گفتم مانعةالجمع نیست هم شرابخانه‌ها را می‌بندیم و هم آخوند مجرم را به‌سزایش می‌رسانیم.

این حرف مایهٔ خیلی رنجیدگی آخوندها شد. آنچه خودم تصور می‌کنم منشاء بغض ازاین واقعه ایجاد شد. دشمنی جلو رفت و مخالفت روز به‌روزشدت گرفت. تاآنجا پیش رفت‌که حکمی از علمای بزرگ [یعنی] آخوند ملا محمد کاظم خراسانی و شیخ عبدالله مازندرانی و حاج میرزاحسین حاج‌میرزا خلیل طهرانی علیه من گرفتند. همه را اگربگویم طولانی می‌شود.

پس از قتل بهبهانی

در استانبول‌روزنامه‌ای به‌نام «شمس» بودکه برخلاف من می‌نوشت.هرچه ممکن شد برخلاف من به‌عمل آوردند.

عاقبت واقعهٔ قتل آقا سیدعبدالله بهبهانی پیش آمدکه موجب فساد عظیم و هیجان فوق‌العادهٔ مردم شد و مخالفین ما خواستند آن را به مانسبت بدهند، یعنی به‌دموکراتها نسبت بدهند. این غوغا خیلی شدت یافت و به‌جائی رسیدکه من از مجلس مرخصی سه‌ماهه خواستم‌که از تهران خارج بشوم. چند روز بازار را برای این واقعه بستند و دسته‌ها راه افتاد. آنهائی‌که با ما دشمنی داشتند این قبیل کارها را وسیلهٔ تبلیغ و برانگیختن مردم علیه‌ماقرار می‌دادند. زیرا مرحوم بهبهانی

اگر مستقیماً دستی در صدور آن احکام برعلیه من از نجف نداشت ولی با جمع اعتدالیون همراه بود. همانطور که گفتم توصیه می کرد که من تلگرافی به علمای نجف بکنم و بگویم چون اظهار کرده‌اید که من در طهران ودر مجلس نباشم به حرف شما ترتیب‌اثر می‌دهم و به‌عتبات می‌آیم و مطالب را آنجا بیان می کنم. می گفت حتماً شما به‌آنجا بروید. آنوقت همه کارها درست می‌شود. جهت این پیشنهاد هم این بود که حرف علما به‌زمین نیفتد .

پیشنهاد او عمل نشد. کم کم‌مخالفینی برعلیه‌اقدام آنها به صدا در آمدندو جمعی از تجار بزرگ به علمای نجف [نامه] نوشتند ....

کم کم آنها هم مثل‌اینکه چون حرفشان پیش نرفت از این کار نادم‌شدند. حتی آن تلگراف را که‌آنها کرده بودند ادارهٔ تلگراف ابراز و افشا نکرد و شاید خود نایب‌السلطنه(عضدالملک) و وزراء هم صلاح برافشای آن ندیدند وترسیدند که سوءاثر علیه آنها بکند.[1]

۱ـ برای وقوف برین‌موضوع به بخش «حکم به‌فسادمسلک‌سیاسی تقی‌زاده»در کتاب « اوراق تازه یاب‌مشروطیت» مراجعه شود.

تبعید بار دوم
دورهٔ اقامت استانبول واروپا
(۱۳۲۸ ق - ۱۳۲۹)

حرکت از تهران به تبریز

بالاخره از طهران رفتم . از راه رشت و باکو و تفلیس به تبریز رفتم . مرحوم مخبرالسلطنه هدایت والی آذربایجان بود. آنچه توانست در تبریز از من حمایت و جانبداری کرد .

در تبریز دوستان زیادی داشتم . مخصوصاً تجار از من طرفداری نمودند . در ورود به تبریز از واقعهٔ کشته شدن میرزا علیمحمدخان (بعدها تربیت) مطلع شدم . این واقعه تأثیری فوق‌العاده در من کرد ، زیرا که او مثل اولاد من بود و اورا از بچگی و جوانی تربیت کرده بودم‌و در طهران هم‌در یك منزل می‌نشستیم.

پس‌از توقف سه چهار ماهه در تبریز ، از روزنامه‌هائی که می‌رسید ، مخصوصاً روزنامه‌های روسی(که تلگرافاتی از تبریز درآنها درج می‌شد و علیه من می‌نوشتند که فلانی درتبریزمشغول تحریکات است وآن‌آژانس پطرسبورگ

آلت تبلیغات روس بود) بتدریج من ملتفت شدم آنها زمینه‌ای تهیه می کنند که برضد من اقدامی بکنند و چون قشون روس در تبریز بود ممکن بود که تجاوزی به‌من بشود .

پس‌بالاخره مصمم‌شدم که ازتبریز به‌طرف خاك عثمانی وعاقبت به‌استانبول بروم . این کار راکردم . یعنی از تبریز از راه دریاچهٔ اورمیه وخود اورمیه رفتم. اجلال‌الملك طباطبائی درآن موقع حاکم ولایات ثلاثه (یعنی اورمیه ، سلماس و خوی) وهمچنین ماکو سرحد عثمانی بود. او از من پذیرائی شایانـی در اورمیه کرد و در منزل خود جای داد و مهمانی کرد .

اجلال‌الملك یك نفر دوست صمیمی و مشاور و دستیار داشت کـه حاجی میرزا علینقی بود (پدر مهندس رضا گنجه‌ای معروف به بابا شمل) .

مـردم می‌آمدند و مرا مهمانـی دعوت می کردند .یك کسی آمد که‌اسمش نجم‌السلطنه‌افشاربود. گفت‌به منزل‌مامهمانی بیائید.قبول‌نمی کردم.دست‌برنداشت. اجلال‌الملك‌می گفت‌نمی‌شود. آخراجلال‌الملك گفت یك روز به خانهٔ‌او برویم .

یك روز دیگرآمد و یك رولورخیلی‌خوب آورد . گفت حالا که‌به‌مسافرت می‌روید این را از من قبول کنید . قبول‌نکردم. دست برنداشت.عاقبت مهمانی‌داد، یك مهمانی‌فوق‌العاده.چیزهای‌زیادتدارك دیده بود. بره‌های بریان‌درست کرده بود.

اجلال‌الملك یك شب جلو من هم گفت فلان منصب را سی هـزار تومان می گیریم درست می کنیم .

انقلاب عثمانی

یك روز هم صحبت از عثمانی شد . شخصی بود احمـدرضا بیگ . این بهترین و پاکترین اشخاص عثمانی‌بود. تمام‌مدت که سلطان عبدالحمید درپاریس بود برضد او مجاهـدت می کرد . خودش گرسنه بود . از آنها هم خیلیها پایشان لغزید، یابه‌زور۔ یاتهدید۔ یابه تطمیع .

فقط یکی دو نفر و این شخص محکم ماندند . یك روزنامه‌ای درمی‌آورد [به‌نام] «شورای امت» که‌خیلی مؤثربود . من درجوانی‌درتبریز نسخه‌هائی‌ازآن را محرمانه به‌دست‌می‌آوردم ومی‌خواندم. بعدکه‌در عثمانی‌انقلاب شد ، او برگشت به عثمانی . بزرگترین آدم ژون ترکها شد و مجلس ملی که بازشد رئیس‌مجلس ملی هم شد .

یکی‌هم‌دکتر ناظم‌بودکه‌آدم فوق‌العاده‌بود.[دیگر] انوربیك که‌انورپاشاشد. اینها به درجهٔ‌عالی رسیدند .

من‌ازآن‌احمدرضا بیگ‌تعریف کردم که هرچه پول[به‌او]دادند[نگرفت‌و] گرسنه ماند.همه را ردکرد . اجلال‌الملك ازاین حرف من متأثر شد .

پیش‌از حرکت من که یك‌هفته بودم یك‌شب گفت آقا شما می‌روید وسایل ندارید، یك کیسه آورد گفت‌این‌را قبول کنید و نگهدارید . من بازکردم همه لیرهٔ طلای عثمانی بود. قبول‌نکردم . اصرارکرد نپذیرفتم . بعد می گفت احمدرضا بیك چطور آدم بود ؟ مثل اینکه مرا به‌او تشبیه می کرد .

جمعیتی بود در لندن از انگلیسیهای طرفدار ملل بالکان که برضد عثمانی کار می‌کردند . « مور » سکرتر آنها بود . منشی کمیتهٔ بالکان یا « بالکان کمیتی » بود . وقتی در عثمانی مشروطیت شدکمیتهٔ بالکان اعلان‌کرد دیگر مبارزه نخواهد کرد، بلکه طرفدار رژیم جدید است و همه‌جور اظهار همکاری کرد.

آن‌وقت در عثمانی سلطان عبدالحمید به‌آلمان تمایلی پیدا کرده و میدان داده بود و امتیاز راه‌آهن‌از استانبول به‌بغداد را به‌آلمانها داده‌بود. شایدانگلیسیها ازاین جهت در صدد بودند رژیم‌آنجا را براندازند . این بودکه این احمدرضا و همراهانش(که به‌آنها ژون ترك می گفتند)چون انقلاب‌شدوآلمانها پائین‌آمدند اینها برعکس بالا آمدندو انگلیسی مآب شدند. انگلیسیها هم هرچه می‌توانستند به‌آنها طرفداری ومهربانی می کردند. نفوذ انگلیسی‌جای نفوذ آلمانی را گرفت. مخصوصاً ترس بزرگ انگلیس ازاین بودکه راه‌آهن از بغداد تا خلیج فارس و

کویت می‌آمد. انگلیسیها متوحش شدند که اگر پای آلمان به خلیج فارس برسد هندوستان در خطر خواهد افتاد. این بود در کویت تحریکاتی کردند و در نتیجه اوضاع آنجا را بهم زدند. انگلیس در کویت که انتهای خط بود قشون پیاده کرد. کویت جزو ولایت بصره بود. مدحت پاشا [آنجارا] آباد کرده بود. اینها رفتند جلو را گرفتند. بعد از مشروطیت هیأتی به انگلیس فرستادند که دکتر ناظم و احمدرضا جزو آن بودند.

حرکت به خوی و ماکو

پس از چندروز توقف در آنجا از اورمیه به سلماس و از آنجا به خوی رفتم و همه‌جا برحسب دستور اجلال‌الملك نهایت حسن‌پذیرائی می‌کردند.

از خوی ازطرف حکومت به نواحی سرحدی که اواجق مـی‌گفتند و جزو ولایت خوی بود نوشتند که من از آن راه عبور می‌کنم و به خاك عثمانی خواهم رفت. ولی اشکال بزرگی در این خط سیر بود و آن این بود که می‌بایستی از قلمرو ماکو یعنی خان ماکو ـ اقبال‌السلطنه ـ عبور بکنم. از شش فرسخ بعداز خوی تا تمام نواحی سرحدی در قلمرو خان ماکو و اواجق تابع ماکو بود. او که علناً مخالف مشروطیت و دولت مشروطه بود و مالیات هم نمی‌داد و مانع بود که مأمورین دولت به خاك او وارد بشوند تسلط بیحد و حدودی در آن نواحی داشت. آن راه سه روز طول می‌کشید تا به سرحد برسد.

خان ماکو در اوایل مشروطه قدرت زیادی داشت، خاك قلمرو او سه شبانه روز راه بود، از نزدیکیهای خوی تا سرحد عثمانی. وقتی که در آن دوره که استبداد صغیر می‌گویند ـ محمد علی‌شاه مجلس را توپ بست و از همه جا قشون برعلیه تبریز جمع می‌کرد از قراجه داغ و ماکو قشون بزرگی که سی هزار نفر بودند به تبریز آمد. بـه آنجا رسیدند ولی نتوانستند تبریز را بگیرند. جهتش این بود کوچه به کوچه دروازه گذاشته و کوچه‌ها را بسته بودند و سنگربندی بود. دم در که سکو مانند بود آنجا می‌نشستند، مدافعین سوراخها کرده بودند. کوچه به کوچه تبریز

را تسخیر کردن کار شدنی نبود. هرچه قشون فرستادند نشد. میان مشروطه‌طلبان ومجاهدین وتبریزیها باماکوئیهادشمنی‌افتاده بود.

قبل ازاین، آن وقتی که مشروطیت خیلی مشتعل بود و زبانه می کشید و خوی هم کاملاً در دست مشروطه طلبان بـود یك کسی بـود میرزا جواد ناطق (پدرمهندس ناصح‌ناطق) که رفته بودآنجا ودرخوی رخنه کرده‌بود وماکورا باهمه دهات اطراف‌برضد اقبال‌السلطنه خان‌ماکو شورانیده‌بود. درایران دوسلطنت‌کاملاً مستقل‌وجود داشت.ماکو و محمره.[ناطق]تمام‌دهات راشوراند وبرعلیه‌مالك آتش روشن کرد.چهارصد[پارچه]آبادی بود، همه‌راشورانید. خان‌ماکو آخردید ماکواز دستش‌رفت[پس]ازایران فرار کرد.اوداماد‌پناه‌خان درایروان‌بود. اوخیلی‌خیلی‌پول جمع کرده بود.درتمام مملکت غیرازظل‌السلطان وشیخ خزعل اولین پولدارایران بود. همه‌را لیرهٔ عثمانی می کرد. پولها را می‌برد در بانك دولتی روس درایروان می گذاشت.

درخوی مجاهدین و اینها اندیشناك بودند که مبادا اقبال‌السلطنه مانع ورود من به‌قلمرو خود شود یاصدمه‌ای بزند. ازاین‌جهت قریب ده‌نفر ازمجاهدین‌رشید سواره وده نفرقزاق ایرانی‌راباسردسته ورئیس، همه سواره، همراه من کردند. من با این دسته از وسط خاك سرحدی قلمرواقبال‌السلطنه رد شدم و به اواجق رسیدم.

ورود به اواجق

اواجق هم خوانین‌محلی داشت‌وآنها تسلط کامل در قلمرو خود تا سرحد عثمانی داشتند. طرف ایران (که همان اواجق و کلیسا کندی باشد) مرکز استقرار آن خوانین معروف‌به«آیرم» بود. ماوراء سرحدولایت بایزید بود. اسم اول شهر عثمانی درآن نواحی همان بایزید بود. من باسواران خود و سایرهمراهان، ازآن جمله‌برادرم که بامن‌بود، به‌اواجق رسیدیم. در ورود به‌آنجا مطلع شدم که به‌سبب سفارشات اجلال‌الملك به‌حاکم خوی ومکاتبهٔ حاکم خوی بـا خوانین‌سرحدی و

ازاین‌طرف هم به‌شهر بایزید و کنسول ایران درآن‌شهر، که اسمش میرزا آقاخان بود، مخابره ومکاتبه‌شده و آنهاهم به‌کنسول‌محلی ابلاغ کرده واومعاون‌خودش‌را به‌این طرف سرحد یعنی اواجق فرستاده بودکه منتظر ورود ماباشد. خودکنسول با یك مأمور عثمانی‌ازبلدیهٔ بایزید، آنجا برای استقبال من‌آمده بود. پس ازآنکه آن خوانین‌سرحدی‌مرا وآنهارا یك‌روز ویك‌شب مهمان کردندروانهٔ بایزیدشدیم.

بازهم سخن ازخوانین ماکو

دراین‌جا ضمن حاشیه، جادارد گفته شود این‌خان ماکو، خان ماکوی اولی یعنی تیمورپاشاخان، مثل یك نیمه پادشاه، مانند شیخ خزعل، بود. در زمانی که ایران وعثمانی باهم کشمکش داشتند و عهد نامهٔ سرحدی درست می کردند و از طرف دولت ایران‌آمدند عهدنامه بنویسند آنجاکه بایست نوشته‌شود: «دولت علیهٔ ایران ودولت‌علیه عثمانیه موافقت می کنند که...» تیمورپاشاخان که مثل‌پادشاه سرحدی بود گفت نخیرنمی‌شود! علی‌وعثمان باهم نمی‌سازند! من اجازه‌نمی‌دهم علی وعثمان با هم نوشته شود.

میرزا نعمت‌الله که باسیدجمال‌الدین افغانی‌آشنا بود ووقتی‌درمسکو کنسول شده بود وآدم قدیمی بودنقل می کردکه رفته‌بود ماکو ومهمان تیمورپاشاخان‌شده بود. اقبال‌السلطنه که آنوقت جوان بود شبها می‌نشست و نمی‌خوابید و بعد تمام روز را می‌خوابید.

اقبال السلطنه دراطاقی نشسته بود. پنجره هم بازبود. مردم هی می‌آمدند و سگ می‌آوردند. او ازتمام منطقهٔ خود سگ خواسته بود و مرتب می گفت این آن سگ‌نیست که من‌می‌خواهم. می گفت بزنید این حرامزاده‌را وجریمه می کرد. دستهٔ دیگر[سگ]می آوردند. همینطوررفحش‌می‌داد و جریمه‌می کرد. آنوقت تیمور پاشا خان به میرزا نعمت‌الله گفته بود به‌پسر من نصیحتی کن. این‌سگ بازی و سگ خواستن بهانه است. من سگ می‌خواهم چه بکنم. این‌همه برای این‌است

که پول بگیرم وبرای توجمع بکنم. اوپولدارشد وتمام‌ماکو واطراف را گرفت. می گفتند یکصد وپنجاه‌تاده داشت. قلمرواو سه شبانه روز راه‌بود.

وقتی میرزاجوادناطق‌به‌آنجا رفت انقلاب شروع‌شد .اودهاتیها را تحریك کرد دهها‌را ضبط کردند. پس اقبال‌السلطنه‌پیش پدر زنش که درایروان بود وخیلی آدم‌قوی بود رفت ودرآنجا صبر کرد وتدارك می‌دید.دوباره آمد مشروطه طلبهارا شکست داد. کشت‌و کشتار کـرد وخیلـی آدم کشت. تمام دهات که درقلمرو خاك ماکو بود همه‌را ضبط کرد. گفتند چهارصد تاده بود که صدوپنجاه تا مال خودش بود ودویست وپنجاه تا مال اشخاص دیگر از اهل خـوی و غیره. همه را ضبط کرد وبرد. خیلی جلاد بود.

به‌سوی بایزید

ازسرحد گذشتیم‌رفتیم‌بایزید خانهٔ کنسول‌ـمیرزا آقاخان ـ که خیلی لباس مرتب وشیکی‌می‌پوشید. آدم خوبی‌بود. گفتم‌یکی‌ازمأمورین عثمانی هم باما‌بود. به‌بایزیدکه ازایران میرود راه‌کوتاهی دارد بیراهه که فوراً به بایزید می‌رسد. ولی راه معمولی مجاز، یعنی‌راه بازرگان، دور بود. کنسول که‌آنجاهارا‌خوب بلد بود گفت ازبیراهه برویم که زود برسیم. یك جائی سربازی عثمانی جلو ما را گرفت. گفت این جامجازنیست ونمی‌توانید بروید. درواقع منظورش‌این‌بود که برگردیم به‌ایران ودوباره از راه بازرگان‌برویم. کنسول که‌آدم‌خیلی‌متین وبسیار باعرضه‌بود برخود هموار نمی‌کرد. گفت خیر ماAز اینجا می‌رویم . گفت نمی‌توانید. کنسول گفت‌من‌خودساکن‌بایزیدهستم،هرچه می‌خواهید بکنیدمی‌رویم. سرباز گوش‌نداد. آدم نادانی بود. تفنگ‌هم‌داشت. جلومارا گرفت. کشمکش‌آنها شروع‌شد. سرباز گفت خون خودرا گردن من نیندازید. کنسول هم خیلی‌محکم بود. گفت من‌به‌تو می گویم من کنسول ایران دربایزیدهستم. دوباره تکرار کرد و گفت که بعدنگوئی

که نفهمیدم. بروصاحب‌منصب بزرگی‌را صداکن که با او حرف بزنم. گفت خیر نمی‌روم. اینها حرفشان‌شد. آخرش کنسول تمکین نکرد. سرباز دیگری آنجا بود آخر رفت به‌قلعه. ازقلعه یکی دوتا صاحب‌منصب آمدند. کنسول به‌آنها گفت این آدم نادان جلوما را گرفته می‌خواهد مارا بر گرداند وبه او گفت که من کنسولم. آنها مردد شدند جرأت نکردند که جلوش‌رابگیرند. آخرراه دادند. گفتند بروید.

آمدیم به بایزید به‌کنسولخانه. قبلاً هم ازخوی وماکو به‌اواجق وازاواجق به‌کنسول اطلاع داده بودند و کنسول هم به حکومت بایزید نوشته بود، حتی به‌حکومت ایالت که ارزروم‌باشد .[خبر]به‌استانبول‌هم‌رسیده بود که فلانی‌می‌آید. آنها هم دستور داده بودند که احترام کنند. دربایزید حاکم به‌دیدن من‌آمد در کنسولخانه.

تقسیمات کشوری عثمانی

در تقسیمات ولایتی آنها حاکم خیلی بزرگ را «والی»می‌گفتند، حاکم ولایت می‌گفتند. هرولایتی منقسم می‌شد به‌چندین «سنجاق» وهرسنجاقی حاکمی داشت به اسم «متصرف». مثلاً کربلا متصرف داشت. سنجاق هم تقسیم می‌شد. به‌قصبات و « قائمقام » داشت. هرقصبه چند ناحیه داشت که حاکمش را «مدیر» می‌گفتند. هرناحیه‌چند ده داشت که‌حاکمش‌را«مختار» می‌گفتند. بایزید«متصرف» داشت وچند سنجاق درقلمرو اوبود. خودش تابع والی ارز روم بود.

وقتی[حاکم]به‌دیدن من‌آمد کنسول‌رسماًپروتست کردو گفت‌سربازجلوما را گرفت وبه‌ما بی‌احترامی کرد. اوهم‌هی می‌گفت‌به‌نام‌حکومت ابرازتأسف‌می‌کنم.

سرمای سخت راه

ازآنجابعدازدوسه روز ماندن‌به‌طرف‌ارزروم راه‌افتادیم. بدترین[ایام]سختی زمستان آنجا بود. کنسول معاون خودش را که از اهل محل بود همراه ماکرد که

تا ارز روم ویا وسطهای راه با ما بیاید. تا جائی که قره کلیسا (حالا اسمش عوض شده است) می گفتند با ما آمد. آنجاهم تابع ارز روم بود. هرجا که رسیدیم تقریباً همه‌جا مهمان بودیم. همه‌جا هم دوتا ژاندارم سواره همراه ما می‌آمدند. سرما فوق‌العاده وواقعاً غیر قابل تصور بود. باسورتمه می‌رفتیم که به انگلیسی sledge می گویند. روی آن حصیر یا نمد انداخته می‌نشینند. خود را ازشدت سرما آنقدر پوشاندیم که واقعاً حیرت‌آوربود. سررا با عبا وعمامه وپاها را باجوراب پشمی و جوراب پشمی دیگر روی آن وبعد گالش پوشاندیم. آخرش هیچ‌چیز[قدرت] مقاومت [با]سرما را نداشت. بالاخره پاهارا توی کاه گذاشتیم. بعد گفته شد که علاوه براینها باید خود پارا توی کاغذ پیچید که‌سرما به‌کاغذ کم اثرمی کند. اگرچنین‌نمی کردیم پاها تلف می‌شد.

به‌هرترتیب بود تا قره کلیسا وازآنجا به‌ارز روم رفتیم. نزدیك ارز روم که شدیم دیگر سرما به‌اعلی درجهٔ شدتش رسید. آنجا قصبه مانندی به‌اسم حسن قلعه بود (حالاهم هست). ارز روم درجنگ با روسها قلعهٔ جنگی بود. حسن قلعه جای محکمی بود که جنگ بزرگ با روسها در آنجاشد. اگر روس حسن قلعه را را می گرفت ارز روم هم‌دستش می‌افتاد. ازحسن‌قلعه که رد شدیم آنجا دیگرسرما به‌حدی شدت داشت که قابل وصف نیست.

مراسم‌استقبال

ازآنجا که گذشتیم دیدیم یواش یواش‌به استقبال می‌آیند. حکومت عثمانی مرا مثل مهمان رسمی قبول داشت. درآنجا چیزی بود که شاید حالا هم باشد. سورتمه‌ای که‌مثل کالسکه‌بود وازآهن‌بودوازروسیه می آوردند و«سانکا»می گویند. همه کس ازمتمولین ومعتبرین (مثل اینکه درطهران اتومبیل دارند) «سانکا»داشتند که با اسب می‌رفت. والی «سانکای» خودش را برای من فرستاده بود که دیگر خیلی «سانکای» عالی بود. به‌من گفتندهر کس «سانکا»داشت به‌استقبال آمده بود.

گویا هفتادوپنج «سانکا» درآن‌سرما به‌استقبال آمده بود .

از حسن‌قلعه به طرف ارزروم آمده وارد آنجا شدیم . همه‌گونه احترامات به‌عمل آوردند . کنسول ایران درآنجا تاجر معتبر ایرانی گویا به اسم حاجی محمدعلی بود . سه‌چهار نفر از محترمین ایرانی که تاجر بودند به‌خانهٔ همان تاجر که‌کنسول بود آمده بودند . عده‌ای از مردم ارز روم به‌دیدن آمدند .

جملهٔ معترضه‌ای بگویم . آنجاها خیلی از تمدن عقب بود . یك والی بود و یك رئیس معارف و یك رئیس عدلیه ویك‌رئیس پست‌وتلگراف . سه یا چهار نفر مأمورین بزرگ دولتی از استانبول آنجا بودند . ایران هم همینطور بود . بعضی ولایات دور دست در ایران مثل بیرجند وغیره همه اهل شهر مثل آنهائی بودند که درکوچه‌ها می‌نشستند . چهار پنج نفر آدم محترم بود که شبها دور هم جمع می‌شدند مثل رئیس‌پست، رئیس مالیه که‌ازطهران می‌رفتند. از یکی راجع به‌زبان‌مردم محل پرسیدم . گفت اصلاً ما با مردم معاشرت نداریم . در ایران هم همینطور بود . آنجا هم چند نفر بودند .

عمارات فراماسونها(میسونرها)

همینطور که « سانکای » مابه‌طرف خانهٔ آن تاجر محترم که‌کنسول افتخاری ایران بود می‌رفت چند عمارت که خیلی فرنگ مآب و مدرن بود نظرم را جلب کرد .سایرقسمتهای‌شهر مثل‌ایران‌صدسال‌پیش‌بود .پرسیدم[چه‌عمارتی‌است؟] گفتند مال « ماسونها » است . تعجب کردم که آخر فراماسون که عمارت ندارد . دوباره تحقیق‌کردم همه‌گفتند مال فراماسونهاست . فردا و پس فردا که والی ما را (مرا وکنسول ایران و برادرم راکه همراهم بود و آن چند نفرتاجر معتبر ایرانی را) به شام دعوت‌کرد رؤسای ادارات که ازاستانبول‌آمده بودند ، آنها هم‌بودند. از آنها پرسیدم‌آن عمارتهای مدرن که دیدیم چه بود . گفتند آقا اینهامیسیونرهای خارجی- آمریکائی وغیره- هستند . خیلی خندیدندو گفتند اینهاعقلشان نمی‌رسد

آنها را «فراماسون» می گویند . حالا هم اگر درعثمانی به‌آن‌مؤمنهایشان یکی بگوید که فلانی فراماسون است احتیاط می کنند . ضمناً شاید سبب آن این باشد که آنهائی که درعثمانی انقلاب کردند و مشروطیت آوردند همه فراماسون‌بودند. فراماسونها چون‌مخفی‌نگاه می‌داشتندوطرفدار آزادی‌هستندبرای آنهااشکالی‌نداشت که انقلاب را هم بطور محرمانه درآنجا عملی‌کنند .

پرت شدن درشکه

بعد ، از ارز روم حرکت کردیم به‌طرف طرابوزان ، بندر دریائی آنجا . هنوز سرما شدت داشت. ولی‌یکقدری تخفیف یافته بود . کوههای بلندی در راه بود که خیلی‌پرازبرف و یخ‌بود و ردشدن مشکل بود . در یکی‌از آن کوههای بلند که کوه« فوپ » می گفتند ، از ارز روم،به‌آنطرف، با درشکهٔ کرایه‌ای می‌رفتیم . دو نفر ژاندارم سواره هم با من همراه کرده بودند. درآن کوه ، که خیلی‌خطرناك بود در زمستان ، در سر کوه درشکه لغزید به‌طرف دره‌ای . درشکه سه تا اسب داشت . هم درشکه و هم دو تا اسب به‌طرف دره رفت . یك اسب بالا ماند . من افتادم زیر و آن یك اسب ما را نگاه داشت . ما را بیرون کشیدند . من بسیار متوحش شدم زیرا دره هزار متر بیشتر عمق داشت . راننده‌اش مثل دیوانه‌ها بود. هرچه می گفتیم یواش، تند می‌رفت. وقتی که بیرون آمدم برادرم را پیدا نکردم . زیر درشکه مانده بود . او را هم بیرون کشیدیم . چون متوحش شده بودم گفتم دیگر یك قدم هم با درشکه نمی‌روم و پیاده می‌روم . چون اصرار کردند من سواراسب‌ژاندارم‌شدم‌وژاندارم‌سوار درشکه‌شد.تاآخرسواردرشکه نشدم.

بایبورد و گمش تپه

رفتیم تا رسیدیم به‌شهری که بایبورد اسم داشت . هرچه راه طی می کردیم یواش یواش هوا ملایمتر شد و درخت و سبزی پیدا شد . بعدها راه شوسه هم

خیلی وسیع شد . این حوزه هم تمام جنگل و درخت و غالباً درخت کاج بود . بعد از سه چهار روز طی مسافت هرچه به‌طرف طرابوزان نزدیك می‌شدیم جنگل و درخت زیاد شد و خیلی با صفا بود . شهر کوچکی هم در عرض آن راه بود اسمش را گمش تپه می گفتند (ماهم یك گمش تپه در استرآباد داریم که محمدعلی شاه‌به‌آنجا آمد که طهران رابگیرد). گمش تپه قصبه‌ای‌است آویزان از کوه، و خانه‌ها مانند لانهٔ کبوتر در نشیب کوه بود ، نظیر ماکوی ایران که روی کوه لانه لانه است .

آنجاکه رسیدیم یك‌حاکم ارمنی بود تحصیلکرده وفرنگی مآب. برحسب دستوری که از والی رسیده‌بود از ماپذیرائی کرد و جا داد. این ارمنی صحبتهایش در خاطر من مانده . از مذهب آنها پرسیدم. گفت اینها ماتریالیست‌اند ، یعنی دهری‌اند . نفهمیده بود آنها فرقه‌ای با مذهب مخصوص بودند .

رفتیم تا طرابوزان رسیدیم . آنجاهم کنسول طرابوزان یکی‌از تجارمحترم ایرانی بود. ما را منزل‌داد* . سایر ایرانیهاآمدند دیدن ما وخیلی مهربانی کردند. این را فراموش کردم بگویم که روز ورود ما به ارز روم مصادف بود با اول ژانویهٔ ۱۹۱۰ مسیحی .

پس‌از چند روزی توقف درطرابوزان با یك‌کشتی اطریشی رو به‌استانبول حرکت‌کردیم . برادر من آقا سید جوادکه تاآنجا همراه من بود برگشت رفت به طهران و من به‌استانبول رفتم .

باطوم مال عثمانی بود . روسها در جنگ با عثمانی قارص واردهان و باطوم راگرفتند . وقتی اینها به‌هم نزدیك شدند ومصطفی کمال آمد بعداز چهل سال قارص واردهان را دادند به‌اینها . دراین اواخر قارص را می‌خواستند پس بگیرند . قارص شهر نظامی بود . از آنجا مجاهدهای خوبی به تبریز آمدند .

*ـ امروز بیست‌وپنجم آذر ۱۳۴۳ یکی ازکسانی که در طرابوزان مرا دیده بود گفت در آنجا مهمان ما شدید. شام اسمعیل‌حسین‌زاده به‌منزل ما آمد. (ح.ت.)

بالاخره به استانبول رسیدیم . من رفتم منزل حاجی حسین آقا شالچی ماندم تا منزلی پیدا کردم . در استانبول یکی از پسرهای مشیرالدوله کنسول بود .

در استانبول بودیم که ناصرالملك نایب السلطنه شد. اعتدالیون در مجلس غالب بودند. دموکراتها هم بودند . ناصرالملك خیلی مایل به اعتدالیون بود. در جاهای دیگر هست که ناصرالملك به طهران آمد. او در اروپا بود. گویا بعدازاین که مرحوم آقا سیدعبدالله بهبهانی کشته شد او خیلی وحشت کرد . رفت که دیگر نیاید. آنجا ماند .

داستان مبارزهٔ دموکراتها و اعتدالیون طولانی است. من خود سهم زیادی نداشتم. چون در استانبول بودم . البته بادموکراتها مربوط بودم. من باژون ترکها هم که به آنها «فرقهٔ اتحاد و ترقی» می گفتند و حکومت دست آنها بود خیلی رفت و آمد داشتم .

همخانگی با رسول زاده

از حیث زندگی وضع سختی داشتم، یعنی ممر زندگی نداشتم . کمی بعد از ورود من به استانبول محمد امین رسول زاده نویسندهٔ روزنامهٔ «ایران نو» در طهران که به اصرار روسها از طهران اخراج شده وبه باکو که وطن خودش بود رفته بود از آنجا به استانبول آمد و چون با من نهایت دوستی داشت به منزل من آمد و پیش من ماند، یعنی هردو یك منزل داشتیم . چندی ضیق معیشت برای ما حاصل بود . اقدام کردیم که به بعضی طالبین درس فارسی بدهیم و جزئی عایدی از این کار داشتیم و با آن زندگی می کردیم .

وقتی شوستر آمد بورود ایران در استانبول مرا دید . در ایران تمام دوستان ما دور او جمع شدند. او خواست سروصورتی به وضع مالی کشور بدهد. آخرش او را بیرون کردند . دولت روس اولتیماتوم داد و ناصرالملك که نایب السلطنه بود کمر قتل دموکراتها را بست .مثل اینکه جنونی عارض او شده باشد.

ناصرالملك ودموكراتها ـ رسول‌زاده

می‌گفت‌هرچه فتنه است در دنیا از بختیاریها و دموکراتهاست. کم‌کم ریشهٔ اینها را کند. از آن جمله همین رسول‌زاده را به‌عنوان اینکه متولد شدهٔ باکو است، وقتی‌سپهسالار تنکابنی رئیس‌الوزراء شد بیرون کردند. او آمد به‌باکو ولی از ترس روسها نتوانست آنجا بماند آمد به‌استانبول. همانروز اول آمد پیش من. من نگهش داشتم. کفش نداشت کفش‌خودم را به‌او دادم. گفتم بیاید نزدمن بماند. با من هم‌منزل شد. نزدیك به دو سال با او هم‌منزل بودم.

سفر پاریس و لندن

چندی بعد مرحوم سردار اسعد (حاجی علیقلی خان بختیاری) که در آن وقت در پاریس بود از من تقاضا کرد که به پاریس رفته او را ببینیم و من قبول کردم و رفتم. چندی (قریب دو سه هفته) آنجا بودم وبا هم مصاحب بودیم. در آن اثنا مسافرتی به‌لندن کرده از دوست قدیم خودم‌ادوارد براون دیدن کردم. بعد به پاریس برگشتم و ازآنجا مجدداً بـه استانبول آمدم و این اواخر سال ۱۹۱۰ مسیحی و اوایل ۱۹۱۱ و ایام پیشامدهای تجاوزات روسها و اخراج شوستر از ایران بود.

حاجی‌علیقلی‌خان درواقع‌رئیس‌معنوی وداناترین بختیاریها بود. به حرفش گوش می‌دادند. [اما] برادر زاده‌اش مرتضی قلی‌خان پسرصمصام‌السلطنه وبرادر بزرگش صمصام‌السلطنه لربودند. خود سردار اسعد آدم درس‌خوانده بود وخیلی کتابها ترجمه‌کرده است. اواخر عمرش همه صرف چاپ کتاب شد. چشمش هم در این راه عیب دید. آخر هم کور شد.

پس از چندی توقف در استانبول کاغذی از ویـن از حسینقلی‌خان نواب رسید که در دنبالهٔ سختگیریهایی که برای دموکراتها در تهران پیش آمده بوداوهم از طهران خارج شده و به اروپا آمـده است . او با سپهسالار و دیگران سازش نداشت . نوشته بود که عازم انگلستان است و مـرا هم دعوت کرد بـه‌آنجا بروم و ملاقات بکنیم. من رفتم . او چون قدری کسالت داشت به‌کنار دریای انگلیس در جائی موسوم به «هیستنگس»در نزدیکی«برایتن» منزل کرده بود. من هم‌یکسر آنجا رفتم. قریب سه‌چهار هفته یا بیشتر بااودرآن نقطه بودم. ولی اوچون‌مرضش شدت کرد وهوای ساحلی با اوسازگارنبود ازآن‌محل‌حرکت کرد وبه‌اسپانیارفت. من‌هم به‌لندن‌رفته زمستان‌را آنجا گذرانیدم.غالباًدربریتیش‌میوزیوم (موزهٔبریتانی) مشغول مطالعه بودم تا به‌امریکا رفتم.شخصی که الآن هم هست و خیلی مسن‌است به‌نام علیقلی‌خان ونبیل‌الدوله لقب دارد[1] نامه‌ای ازامریکا به‌من نوشته بود که‌بیائید این‌جا .

محمود محمود در امریکا

یك‌شخص دیگری آنجابود که او هم عمر زیادی کرده، همان‌کسی که کتابی برضد انگلیس نوشته به‌نام «تاریخ روابط سیاسی ایران و انگلیس درقرن‌نوزدهم» که هفت جلد است و اسمش محمود محمود است.[2] اسم او میـرزا محمود خان پهلوی بود. وقتی رضاخان‌آمد وبرای خود اسم فامیل «پهلوی» را انتخاب کـرد به‌این شخص رسانیدند که ازاسم پهلوی دست بردارد.[3] اوآدم‌لجوج‌بود واگرچه بالاخره از اسم پهلوی دست برداشت لکن نام‌اصلی‌خود را اسم فامیل خود کرد. او در اواخر با مرحوم قوام‌السلطنه خیلی مربوط بود. گویا وصی اوهم شد و تا آخر عمر وکیل اوبود. اوهم آن زمان درامریکا بود واز طرف برادر زنش میرزا

۱ـ دربیست وسوم آبان ۱۳۴۷ خبر رسیدکه فوت‌شد. (ح.ت.) .

۲ـ ظاهراً در۱۳۴۴ فوت شد(ح.ت.)

۳ـ دراین‌باره به‌پیوست کتاب مراجعه شود.

آقاخان استوار به‌آنجا رفته بود.

میرزا آقاخان در خیابان ناصریه خیاط بود وفامیلی‌استوار برای خوداختیار کرده بود. او خیلی آدم تربیت شده بود. وارد نظمیهٔ سوئدیها شده بود. رئیس نظمیه سوئدی‌بود به‌نام وستدهال. این استوار آنجاهم‌بود. جوانی برازنده ورشید وخوب بود. آخر کشته‌شد. معلوم هم‌نشدچه کسی اورا کشت. بعضی ازمنسوبینش می گویند که سوئدیها اورا کشتند.

او با دونفر رفیق دیگر، مال ابریشمی ونقاشی خریده بودند ببرند درامریکا بفروشند. آنها رفتند امریکا، ولـی کارشان چنـدان نگرفت. پس متوسل شدند به‌همین میرزا محمود خان پهلوی که آن وقت درلندن بود.

او با استوار ومصفی به لندن آمده بود. علیقلی‌خان به‌این وآن می‌نوشت عتیقه جات به اینجا بیاورید. چون من شارژدافر هستم بی گمرك مرخص می کنم. میرزا محمودخان پهلوی با دونفر دیگر و برادر زنش آمـده بودند لندن. بنابود استوار وآن شخص دیگر به‌امریکابروندواین‌چیزها را بفروشند. استواردر لندن خیلی مردد شد ومی‌خواست به‌امریکانرود. پس از میرزا محمودخان‌خواست که اوعوضش به امریکا برود و آنها را بفروشد.

اوهم به امریکا رفت که کمك به‌فروش‌آنها کند. گویا خودش هم شریك بود. وقتی [بود که] علیقلی‌خان نبیل‌الدوله شارژدافر ایران شده بود.

داستان وزیرمختاری نبیل الدوله

داستان شارژدافرشدن علیقلی‌خان هم با مزه است. اوخدمت رسمی‌نداشت. خواسته بود به‌یك طوری خود را وارد خدمت کند. یك وزیر مختاری‌ما درآنجا داشتیم که گویا مفخم الدوله بود. او زن نداشت.چون‌معاشرت وآمد ورفت‌داشت برای پذیرائیهـای سفارت این علیقلی خان را آورده بود کـه کمك بکند، بدون اینکه رسمی باشد. علیقلی‌خان زن امریکائی داشت . گفته بود زن‌اوهم بیایدآنجا تا هفته‌ای یکی دوبار که مردم می آمدند ومی‌رفتند برای پذیرائی کمك کند. یواش

یواش علیقلی‌خان خودش‌را در آنجا جاکرد. نایب یا منشی سفارت شد. وقتی وزیرمختار به‌ایران رفت، چون کسی‌دیگر نبود خودش‌رابه‌جای سفیرجازد واسمش شارژدافرشد. البته امروز مشکل است کسی آنطور شارژدافر شود ولی آنوقت چون آنجا کسی نبود وطهران هم کسی را نمی‌فرستاد او خود به خود شارژدافر شدو وزارت خارجه هم قبول کرد.

علیقلی‌خان بستگی به بهائیها داشت. جانشین سفیرکه شد یواش یواش هم آن‌کار مبلغی بهائی گری را می کرد و هم شارژدافری دولت علیهٔ ایران را. من شنیدم یاخودش می گفت هفته‌ای دوتا راپورت رسمی مفصل ازاوضاع می‌نوشت: یکی به‌وزارت خارجهٔ تهران و یکی به عکا. یکی گزارش کارهای امت وتبلیغات خودشان‌بود ودیگری‌راجع‌به‌اتباع ایران.

مشورت با پهلوی (محمود)

هی به‌من می‌نوشت که بیا اینجا. من میل‌کردم بروم. ولی‌کمی‌شك عارض شد، زیرااین شخص‌را نمی‌شناختم. نوشتم به‌رفیق خودمان پهلوی که شما بروید این‌آدم را ببینیدکه مقصودش چیست. آمدن من صلاح است یا نه؟ اگرشما بنویسید صلاح است می‌آیم و الا به حرف اومن نخواهم آمد. اوهم رفته بود صحبت کرده بود. میرزا محمودخان‌که سوء ظن زیادی دارد به‌من نوشت من از حرفهای این‌شخص چیزی نفهمیدم. ممکن است صحیح هم باشد، اما آنچه من می گویم این است‌که شما بیائید اگر پسند کردید که هیچ والا اواخر پائیزکه من‌هم برمی گردم‌به‌ایران باهم برمی گردیم. البته چون‌پهلوی‌آنجا بود من اطمینان زیاد پیداکردم و رفتم به‌امریکا.

سفر امریکا
دعوت آلمانها به‌همکاری

(۱۹۱۳ - ۱۹۱۴)

تقریباً مدت‌پنج ماه ،از وقتی که از نواب جدا شدم درلندن‌بودم‌وتا وقتی که عازم امریکا شدم تمام اوقاتم مصروف خواندن‌کتاب در موزهٔ بریتانیـی بود . از صبح می‌رفتم تا غروب . خیلی هم بهره‌مند شدم .

به‌حساب فرنگـی در روز آخر ماه مه (۳۱ آن ماه) از لندن حرکت‌کردم با کشتی موریتانیا. موریتانیا ولوزیتانیا دو کشتی بزرگ بودند. آنوقت بزرگترین کشتیهای کمپانی«کنار» که کشتیهای متعدد داشت ، بودند. این لوزیتانیا تاریخی پیدا کرد. تقریباًباعث جنگ‌اول شد. امریکائیها گفتند آلمانیها که‌زیر دریائیها راغرق می‌کردند قول بدهند که بی‌خبر نزنندتا مردم خودشان را به‌کنار برسانند . آلمان این‌قول‌را نداد.[ورنه]امریکا شایدهیچ داخل جنگ نمی‌شد. گرچه افکار عمومی برضد آلمان بود ولی برای امریکا داخل شدن در جنگ خیلی مشکل بود.اعمال جنگ با رئیس جمهور هـم نیست ،کنگـره باید رأی بدهـد . هـر روز دشمنی

باآلمان بدتر می‌شدو شدت می‌یافت تا یك مرتبه آنها لوزیتانیا خواهرموریتانیارا (که هر کدام آنها سی‌و سه هزار تنی بود و آنوقت بزرگتر از اینها کشتی نبود) غرق کردند . لوزیتانیا غرق شد وغوغای عظیمی‌درامریکا برپا کرد ومنتهی به‌جنگ شد یعنی مقدمهٔ داخل شدن امریکا به‌جنگ برضد آلمان شد .

مـن بـا موریتانیا رفتم . آنوقت دیگـر این بهتـرین کشتیها بـود . بعداً کشتیهای پنجاه‌وهشتاد هزار تن هم پیدا شدکه داستان دیگری دارد .

ماه ژوئن وارد امریکا شدم . گویا پنج روز ونیم از انگلیس تا امریکا طول کشید .

وقتی به نیویورك رسیدم علیقلی‌خان که گفتم شارژ دافر بود به‌استقبال آمده بود کنار دریا. بعضی از ایرانیها راهم که در امریکا بودند جمع کرده‌آورده بود . مرا به هتلـی برد در نیویورك (خودشان در واشنگتن بودند) به اسم «مارسی» .

علیقلی‌خان گفت چون اینجادارد گرم می‌شود ومن‌یك‌جائی در کوه اجاره کرده‌ام که‌بازن وبچه‌آنجا می‌روم شما هم بیائید برویم آنجا. ما می‌خواهیم باهم کار کنیم. ولی تابستان رااین‌جانمی‌شود کار کرد . یکی دو ماه شدت گرما که تمام شود می‌آئیم به نیویورك .

روز دوم و سوم بـود با ایشان رفتم آنجا، به یك محلی در کـوه ازایالات نیویورك . آنجا از نیویورك دور بـود ، به‌اسم کتسکیل (Catskill) . در آن کوهستان ، جای وسیعی بیشتر از شاید ده هـزار متر گرفته بود . او خودش دارا و شخص خیلـی سخی و دست بـاز بـود . مهمان او شدم . غیر از خـود او و بچه‌هایش وزنش (که امریکائی و بهائی دو آتشه ، نه بلکه سه آتشه‌بود و درخانه عکس‌بزرگ‌عبدالبهاءرا گذاشته‌بودوپشت به‌اونمی‌کرد) یك جوان‌هندی هم‌بود که‌از انقلابیون هند بود و به عنوان ایرانی آنجا زندگی‌می‌کرد .

انقلابیون‌هند

درد انقلابیون هند که داستانش می‌آید این بود که هرچه ممکن‌است برضد انگلیس کاربکنند . می‌خـواستند جنگ برپاکنند. از خدا می‌خواستند یك کسی

علم نظامی یاد گرفته باشد . برای علم نظام ، داخل شدن درمدرسهٔ« وست‌پوینت» (مدرسهٔ نظام) خیلی مشکل بود . آن هندی می‌خواست هرطوری شده‌به مدرسهٔ امریکائی وارد شود . علیقلی خان این قدر جدیت کرد تا آنجاکه قانون مخصوص بردند و قبول شد . ولی آخرش هم نتوانست به‌آنجا برود .

انقلابیون هند در کالیفرنیا جمع شده بودند . حزبی به‌اسم « حزب غدر » داشتند . مجاهدین درجه اول آنها درآنجا جمع بودند . این جوان از انقلابیون هند بود .

میرزا رضاخان دارا

علاوه‌بر اوجوانی ازاهل اورمیه که من اورا دیده‌بودم ودر مدرسهٔ آسوریها درس می‌خواند به‌اسم میرزا رضاخان،هم در خانهٔ او بود که برای تحصیل به‌امریکا رفته بود. ولی وسیلهٔ مالی‌نداشت. عاقبت علیقلی‌خان اورا برده بود به‌منزل‌خودش که به بچه‌های او درس فارسی بدهد . علیقلی‌خان این جوان رابهائی می‌دانست. خودش هم برای مصلحت کار گفته بود من بهائی‌هستم. به‌همان جهت در خانهٔ او ماند. این همان میرزا رضاخان افشاربود که یکی دوسال پیش درطهران وفات کرد و چندی در مجلس شورای ملی وکیل بود . چندی هم وزیر طرق بود . اسم اصلی او شفیع‌زاده بود . پسر میرزا شفیع‌خان از اهل عراق سلطان‌آباد بود . این جوان همانجا در اورمیه مدرسهٔ مسیونرهای امریکائی‌خود را به‌پایان رسانیده بود . چنانکه‌گفتم آنجا اسمش را شفیع‌زاده می گفت . بعدها دراروپا اسمش را داراکرد و درطهران افشار گذاشت . تا اواخر عمرهم افشار ماند.اولادهم‌دارد[1] .

دیگران

دونفر جوان از اولاد مهندس‌الممالك‌هم که تحصیل‌می کردندبواسطهٔ نسبتی

۱ــ تفصیل راجع به‌اورا درپیوست ببینید.

که با علیقلی‌خان داشتند آنجا در خانهٔ او بودند .

گاهی هم اسدالله‌خان مصفی که جزو آن آقایانی بود که برای فروش مال‌التجاره به‌نیویورك آمده‌بودند وشریك آنهابود به‌آنجامیآمد ومهمان‌علیقلی‌خان می‌شد . آدم خیلی‌خوش‌حالتی بود. آوازخوبی‌می‌خواند. درتجریش منزل‌داشت‌و دوسال پیش فوت کرد . گویا اهل اصفهان و پسرمحاسب‌الدوله واز پیروان مرحوم ظهیرالدوله در انجمن اخوت بود . اوهم می‌آمد وعلیقلی‌خان خیلی به‌صحبت او میل داشت .

قریب دو یا سه ماه در آنجا ماندیم . علیقلی‌خان بسیار مهمان‌نواز و سخی بود و با من همصحبت بود . او بواسطهٔ بستگی و علاقهٔ شدیدی که به بهائیها و مرکز آنها در حیفا داشت همیشه‌در ترویج بهائیها می کوشید. می گویند از روی حقیقت نبود که بموعظ و خطابه در مجلس آنها همیشه مشغول بود. معلوم نیست. ایمانش محکم بود.

در نیویورك

دو سه دفعه در عمرم شد که در سختی زندگی کردم. یکبار وقتی‌بود که‌رفتم نیویورك. زیرا کار نداشتم و هیچ عایدی نداشتم . عرصه یواش یواش تنگ می‌شد . در نیویورك دراین خیال بودم بلکه یك کاری که از دستم برآید پیداکنم. اگر علیقلی‌خان از ما منقطع نشده بود کاری پیدا می‌شد . دو سه نوع کار پیدا کردم درآنجا . یکی اینکه گورکیان ارمنی بود بسیار متمول . اشیاء عتیقه جمع می کرد . آنها را در یکی دو اطاق از موزهٔ بروکلین نیویورك گذاشتند. کتابهای خطی قدیمی داشت.معاون پروفسور جکسون فهرست آنها را نوشته چاپ کرده بود و همه غلط بود و چون خیلی متأسف بود از من خواهش کرد به‌آنها فهرست بنویسم به‌انگلیسی ـ که این چه کتاب‌است‌واز چه تاریخ است . او به‌من یك کمك مالی می کرد. من به نیویورك که وارد شدم به‌این جکسون نامه‌ای نوشتم که

می‌خواهم اورا ببینم . او جواب نوشت بیائید منزل‌باهم‌ناهار بخوریم.منزلش در محلهٔ دور شهر بود . نقشه هم کشیده بود . او شخص معروف بود . در اوایل عمرم، پیش‌از مشروطیت که‌درمدرسهٔ امریکائی درس‌می‌خواندم او آمد تبریز. بعد رفت کتیبهٔ بیستون را استنساخ کرد . می رفتم منزلش. به من گفت کتاب تازهٔ مرا ندیده‌اید؟ کتابش را باز کردم.دیدم عکس من درآنجاست . یکی کتاب « ایران درگذشته و حال » بود و دیگری « از استانبول تا نیشابور» . درآن کتاب اول که از مشروطیت نوشته بود عکس من هم آنجا بود .

مقالات در مجلهٔ عالم اسلامی[۱]

وقتی در امریکا بودم مقالاتی برای مجله‌ای به‌اسم « مجلهٔ عالم اسلامی» که در پاریس نشر می‌شد نوشتم . یك جهتش این شد که مرحوم کاظم‌زادهٔ ایرانشهر که با من دوست‌بودودر پاریس بود مطلع شد که به‌من درامریکا ازحیث معیشت زندگی خوش نمی گذرد . به من نوشت اگر شما مقالاتی بنویسید پول می‌دهند و کمکی می‌شود . گفت حتی به فارسی هم بنویسید مانعی ندارد من به فرانسه ترجمه می کنم و چاپ می‌شود .

من چهار مقاله نوشتم.عنوان‌یکی این بود :«جریانات‌سیاسی درترکیه» که خیلی‌مفصل ومشروح‌بود وباعکس‌منتشرشد ومقالهٔ‌دوم« جریانات سیاسی درایران» که گویادو مقاله شد .

اینها را آن مرحوم داد چاپ کردند و درحدود چهارصد فرانك پول به‌من فرستاد و کمکی به‌معیشت من شد . هرجاکه‌بودم‌برای خیر ایران [چیز]می‌نوشتم .

بعد ازآن یك چاپخانهٔ خیلی بزرگی بود که کتاب مقدس چاپ می کرد. آنجا هم یك کار موقت پیدا کردم.

۱ــ مجلهٔ La Revue de Monde Musulman چاپ پاریس. این مقاله‌ها در جلدهفتم(ص۴۶۴ـ۷۰۶) مقالات تقی‌زاده تجدید چاپ شده است.امضای مقاله‌ها در آن‌مجله X بود.

حب حیات

بعد از آن یک‌روز کاغذی ازیک کمپانی به‌اسم روسی رسید که دوا درست می کرد به‌اسم «حب‌حیات» و بعد علی‌وکیلی آن‌را گرفت. آن کمپانی به من نوشته بود که شما اینجا بیائید ما کاری داریم. من‌رفتم. گفت کـه برای رکلام دوای خودشان اعلانات چاپ می کنند ومی‌خواهند این حب را درهمه‌جای دنیا ترویج کنند. امریکائیها درکار پروپاگاند درهیچ‌جای دنیا مثل ندارند. اینقدر پروپاگاند می کنند که ازیک چیز مثلاً ده میلیون بفروشند. او به‌من گفت بیست و شش هزار مشتری‌درامریکای‌جنوبی‌وغیره‌دارند می‌خواهنددرترکیه‌وسوریه‌وایرانهم‌دست‌باز کنند. اعلانش ورقهٔ درازی به‌انگلیسی بـود. گفت می‌خواهیم این را به‌فارسی بکنیم. گفت در دانشگاه کلمبیا آن کسی که معلم زبانهای ایرانی است (پروفسور جکسون) اسم‌شمارا داده. از یونیوریسیتهٔ خودشان پرسیده‌بودند پروفسورجکسون که خیلی معروف است وکتابهای زیادی دارد او مرا نشان داده بود. گفتم بـرای من اشکالی ندارد. گرفتم آوردم آن را به فارسی ترجمه کـردم. من نمی‌دانستم ازاینها برای ترجمه چه بخواهم. یک رفیق ایرانی داشتم اوگفت‌آن کمپانی خیلی معروف است. بگوئید برای هرکلمه‌اش ده سنت بدهند. گفت روزولت (رئیس جمهور سابق نه‌آخری) مقالـه می‌نویسد، هرکلمه ده سنت می گیرد. گفتم آخر او رئیس جمهور است. گفت خلاصه غافل نشوید. ترجمه‌را بردم دادم. گفت‌چی باید بدهیم؟ پیش خودگفتم کلمه‌ای سه سنت حساب بکنم. همینطور حساب کردم سیصد چهارصد دلارشد. اواز جیبش دفترچك کشید و بدون بحث و صحبت آن مبلغ را نوشت داد. مثـل اینکه دنیا را بمن‌دادند، چونکه وسیلهٔ زندگی‌نداشتم. بعد گفت ما این‌را به‌عربی وترکی‌هم‌باید ترجمه بکنیم. گفتم به‌عربی وترکی‌هم می‌توانم بکنم. گفت خیلی خوب. بردم به‌ترکی وعربی‌هم ترجمه کردم. این‌کار گشایشی درکارمن‌شد. پیشنهادکردند من بروم مملکت عثمانی، زیرا آنهاآژانس

می‌فرستند ومیلیون‌میلیون ر کلام چاپ می کنند و می‌ریزند به خیابانها و خانه‌ها و غیــره. مهارت‌زیادی درکار تجارتی دارند که ماهاتصورش راهم نمی‌توانیم‌بکنیم. گفت‌شمامی‌روید؟ گفتم‌می‌روم. گفت‌خیلی‌خوب،پس‌شما یك کنتراتی[امضا]بکنید. تمام خرج رفتن و مخارج سفرها را پول زیادی می‌دادند . برای من خیلی نعمت بازیافته بود که اول به‌عثمانی بروم . بعد شاید به‌ممالك‌عربی می‌رفتم. معامله‌داشت انجام‌می‌شد که جنگ شروع‌شد(جنگ بین‌الملل اول).به‌این مناسبت گفتندجنگ در کار ماخلل وارد می‌آورد ولی کار را به‌هم‌نزدند. گفتند شما بیائید ادارهٔ کمپانی ما اعلانات را می‌دهیم شما به‌زبان فارسی و ترکی در بیاورید. حقوق خوبی هم می‌دادند . اما یکی دو ماه بیشتر طول نکشید . یك روز رئیس کمپانی آمد گفت خبر دارید که عثمانی هم داخل جنگ شده است. دیگررشته‌بکلی بریده شد. به من گفت‌شما بامکاتبه چندی کار کنید بلکه مشتری پیدا کنید. چندی هم من این کار را کردم.ولی طولی نکشید و آن کار از دستم رفت.

سفر آلمان
کمیتهٔ ملیون ایـران
(۱۹۱۴ - ۱۹۲۲)

پیشنهاد کنسول آلمان

قریب دوسال در نیویورك بودم. یك روز کاغذی از پست به‌من آمد. بـاز کردم دیدم از کنسول آلمان در نیویورك بود . زمان جنگ بود . ما خیلی طرفدار آلمان و برضد روس و انگلیس بودیم. نه تنها من، بلکه همهٔایرانیهائی کـه آنجا بودند، و از جمله همان[میرزارضاخان] افشار .

کنسول نوشته بود می‌خواهد مرا ببیند . رفتم دیدم . او به مـن گفت شما ممکن است به‌آلمان بروید؟ ما شوق زیادی به‌آلمان داشتیم. ایرانیها آلمان‌رامثل پیغمبر، حضرت داود، می‌دانستند که آمده آنها را نجات‌دهد . ما همه‌برای آلمان سینه می‌زدیم، بدون اینکه ارتباطی باآنها داشته باشیم. گفتم باکمال میل می‌روم. اما بروم چکار بکنم درآنجا. گفت همینقدر مهیا باشید من به شما می گویم .

گفت حقیقت مطلب این است که دولت آلمان اسرای زیادی از فرانسه‌و انگلیس و روس گرفته است. عدهٔ زیادی مسلمان دارد . از الجزایر و تاتارستان تا هندوستان. مسلمانها را از اسرای دیگرجدا کرده بودند. مثلا از بیست هـزار اسیر ، مسلمانهارا جدا کرده‌بودند و «کامپ» علیحده برای آنها درست کرده‌بودند

و می‌خواستندپروپاگاند به‌مسلمانها بکنند . چون آنها را دولت انگلیس یافرانسه به جنگ آلمان آورده بودند و آلمانها می‌خواستند دل آنها را بر گردانند و آنها حالی بشوند که منفعتشان دردوستی آلمان و دشمنی با دولتی است که برآنهاتسلط دارد. برای [آن] کار کسانی را می‌خواستند که حرفشان نافذ باشد.

گفتم مانعی ندارد . ولی گفتم خرج من چه می‌شود؟ گفت می‌دهیم. هرچه تقاضایتان باشد بگوئید می‌دهیم . ما صحبت کردیم. آنها هم معلوم بود تلگراف رمز می کردند. دفعهٔ دیگر به‌من گفت بلیط حاضر می کنم تا سوار کشتی شده‌بروید آلمان. من هم قبول کردم.

دراین بین میرزا رضاخان‌افشارهم پیش کنسول رفت. گفت من‌هم‌می‌خواهم بروم . یعنی من گفتم که این را هم می‌خواهم ببرم[۱] . گفتندخوب او را هم ببرید. برای هر دو تای ماخرج سفر دادند . ولی من می‌خواستم بدانم من که می‌خواهم بروم آلمان چه حقوقی به‌من می‌دهند. گفتند چقدر می‌خواهید؟ گفتم ماهی‌دویست دلار. گفتند خیلی خوب. من از دنیا غافل بودم . اگر می گفتم هزار ، ده‌هزاردلار قبول می کردند. هیچ‌حرفی‌نبود . دیوانه‌وار میلیونها خرج می کردند. وقتی‌آمدیم و رسیدیم به‌آلمان‌حقیقت مطلب معلوم شد.

حرکت به‌سوی هلند

آنها چیزی به‌رمز روی پارچهٔ نازکی نوشتند به‌من دادند،تا وقتی‌رسیدیم‌به هلند به‌سفیر آلمان در هلند بدهم. من در کشتی خیلی ناراحت بودم . چونکه کشتیها را انگلیسیها در دریا نگه می‌داشتند و تفتیش می کردند. من نوشته را یك جائی مخفی کردم تا برسم به هلند. یك تذکرهٔ مجهولی هم درست کردند به اسم «حسن» که اسم فامیل در آن نبود. انگلیسیها همه کشتیها را نگه می‌داشتند و تمام تذکره‌ها را می گرفتند که مبادا یك آلمانی آنجاباشد، یاکسی به آلمان برود .

۱ــ شرحی که تقی‌زاده‌دربن‌موضوع درنشریهٔ‌دانشکدهٔ‌ادبیات تبریز نوشته است بطور پیوست چاپ خواهد شد.

به‌هر حال‌راه افتادیم. آمدیم‌تا رسیدیم به هلند.اسم کشتی هلندی«راین‌دام»وظاهراً یازده هزار تنی بود.

چون به‌بندر روتردام رسیدیم پیش کنسول یا سفیر آلمان رفتم و آن‌پارچه را به او دادم. او رفت ورمز راکشف کرد. آنجا نـوشته بودندکه فلانی می‌آیـد آنجا ، با ماکارخواهدکرد. همه جورتسهیلات برایش فراهم‌کنید. آنها تسهیلات فراهم‌کردند وما راه‌افتادیم رفتیم بـه‌برلن . سی ویك دسامبر از نیویورك‌به‌سوی آلمان‌حرکت‌کردم و ظاهراً پانزدهم ژانویه‌به برلن رسیدم.

دربارهٔ انقلابیون هند

آلمانهابه‌انقلابیون هند۔که از آنهاصحبت‌کردم‌و بایدمفصلتر گفت۔ بسیار راغب بودند. اگر[آنها] صد میلیون‌می‌خواستند می‌دادند. یعنی همه قصدشان‌این بودکه هندوستان را بشورانند. از امریکا ، انقلابیون هند را دانه دانه، از این‌جا و آنجا جمع کرده به‌برلین آورده بودند.آنها رؤساء و پیشروانی داشتند ومشغول تدارك بودندکه‌به‌هندوستان بفرستند.آنها گفته بودند ما اگر به‌هندوستان بخواهیم برویم از عثمانی که متحدآلمان است رد می‌شویم. به‌ایران‌که رسیدیم ما باید از ایران رد بشویم و برویم هندوستان . اگر در ایران‌اشخاص همدست نداشته‌باشیم نمی‌شود . پس باید از وطن‌پرستان ایران بعضیها را پیدا کرده با خـود همدست کنیم. حرف آنها فوق‌العاده نفوذ داشت، یعنی هـرچه می‌خـواستند فوراً عملی می‌شد . ظاهراً میلیونها مارك در اختیار آنها بود. هرچه می گفتند قبول بود .

آنها اسم مرا پیداکرده بودند و به آلمانها گفته بودندکه اگر فلان کس را پیدابکنید، او در ایران نفوذکلام دارد. باعث این شدکه آلمانها پی من آمدنـد والا مستقیماً آلمانها مـرا نمی‌شناختند. بعدها این مطلب را فهمیدم و واقـع امر همین بود .

معرفی من توسط هندیها

آمدیم به برلین . رفتیم دیدیم کمیتهٔ انقلابیون هند آنجاست. آنها با ما خیلی مهربان بودند. چنین وانمودمی کردند که ما شما را آوردیم این‌جا.حالا بیائید با هم‌کار بکنیم. مرا درواقع جزو کمیتهٔخودشان می‌خواستند بکنند. اینها درآن کمیتهٔ خودشان صبح تا شام‌کار می کردند. آلمانها به‌آنها تعلیم بمب و دینامیت و اسب‌سواری و تیراندازی می‌دادند . معلم گذاشته بودند. قرار بود اینها از راه عثمانی (تمام این راه را بروند) و از ایران رد بشوند و به هندوستان برسند و هندوستان را بشورانند .

رفتم وزارت خارجه‌آلمان وآنها را دیدم. چون نظرشان براین بود که ما با هندیها کاربکنیم من قبول نکردم. گفتم ما باید مستقل باشیم ویك کمیتهٔ ایرانی تشکیل بدهیم و همه وطن پرستان ایرانی وآنهائی راکه نفوذ دارند جمع آوری بکنیم. آنهاقبول کردند. مامشغول دعوت ایرانیهای وطن دوست ازاین‌جا وآنجا، یعنی از سویس وفرانسه وانگلستان واستانبول شدیم تا جمع بشوند.

مطلبی اینجا هست. من که گفته بودم به من دویست دلار بدهند اشخاصی به‌من گفتند اگرمی گفتید که ماهی‌ده هزار دلار بایدبدهند می‌دادند. من دراین‌مورد بکلی غافل‌بودم وهیچ نمی‌دانستم. هندیها دستشان بازبود.ولی من با همان دویست دلار باقی‌ماندم.باقی‌ایرانیها راهم که‌جمع کردم گفتم‌به‌هر کدام مبلغی قرار گذاشتند که [بدهندتابتوانند] زندگی بکنند. یك‌مرکزی درست کردند ومشغول کارشدیم .

جمع‌آوری ایرانیها

گفتم که زمان جنگ‌بود وبه آلمان آمدن مشکل بود. از هرجا، سویس - پاریس - لندن - استانبول اشخاصی‌راکه می‌شناختیم جمع‌آوری کردیم.

مرحوم کاظم زادهٔ ایرانشهر ازکمبریج‌آمد. پورداود (که متأسفانه در این

روزها ـ اواخر آبان ۱۳۴۷ـ وفات کرد) ومرحوم قزوینی و محمودخان اشرف‌زاده که جوان فعالی بوداز پاریس آمدند. چند نفردیگر[ازسویس]: یکی راوندی، یکی سعدالله‌خان درویش، یکی‌هم جمال‌زاده (که تازه‌عروسی کرده‌بود)بازنش‌از آنجاآمدند. نصرالله‌خان جهانگیر هم بودکه عمه زادهٔ میرزا جهانگیر خان می‌شد.

بعداً از استانبول هــم خیلیها، هفت هشت نفر، آمدند. از جمله اسمعیل امیرخیزی ، نوبری ،نالهٔ ملت ـ و عدهٔ دیگر .

در برلین مجمعی درست کردیم و بحث می کردیم. نظامنامه نوشتیم. قــرار گذاشتیم که با آلمانها کاربکنیم. البته آنها ازلحاظ مخارج هیچ مضایقه نداشتند. پول به‌سهولت می‌آمد ومخارج کار رامی‌دادند.

اعزام افراد به‌ایران

بعد اینها را دسته دسته فرستادیم به‌طرف ایران. یك‌دسته به‌بغداد فرستادیم، یك دسته به‌شیراز ویك دسته به‌طهران.

مرحوم کاظم‌زادهٔ ایرانشهر به طهران آمد. سردستهٔ آنهایی که‌به ایران‌آمده بوداوبود.میرزا رضاخان افشاررا هم‌به‌طهران‌فرستادیم.اشرف‌زاده راکه‌اهل تبریز بود ولی در اورمیه کارکرده بود و روزنامه‌ای داشت وخیلی جوان لایقی بود بـا بعضی دیگربه‌فارس‌فرستادیم .متأسفانه‌درراه‌اشرار کرداورا گرفتندو کشتندو به‌مقصد نرسید.جوانی خیلی پرشور ونویسنده‌ای قابل بود. فرانسه هــم خوب‌می‌دانست.

مخارج ایرانیان

وقتی این کمیته درست شد مسأله این بود که به‌هر کسی چه‌بدهیم که‌زندگی بکند.در وزارت امورخارجه‌آلمان مرکزی درست کرده بودند به‌اسم «امورممالك شرق» ورئیسی داشت به‌اسم دکتر «میلر». در آن‌باره با آنها صحبت کردم. گفت چیزی بنویسید به‌هر کسی چه بایدداده بشود وچه مخارجی دارند، ازقبیل مخارج خانه، نوشت افزار وکتاب وغیره. به‌او گفتم که‌من یك قراری باکنسول آلمان در

نیویورك دارم. من سرم توی حساب نبود. برای او مضحك آمد. پول در نظرشان حسابی نداشت. مـن نمی‌دانستم. گرچه اگر هم می‌دانستم غیر از آن نمی‌کردم. گفت خوب هرچه می‌خواهید وهرچقدر لازم است بنویسید. مقداری‌را که به‌این عده که با ما کار می‌کردند وماه به‌ماه می‌دادیم و کرایهٔ خانه ومخارج دیگر هرچه بود نوشتم دادم. آنها مرتب می‌دادند. آنچه به‌خود من می‌رسید کافی بود. سعی می‌کردم قدری هم ذخیره بکنم بـرای بعدها. چون وضع مارك خراب شد، حتی هزارمارك ازیك‌قران هم کمترشد.[مارك]ازمیان‌رفت. کمی مارك‌هم که جمع کرده بودیم چون رفتم هلند می‌خواستم تبدیل به‌پول هلند بکنم نکردم تا ازبین رفت. ماهی دویست دلار حدود هزار مارك می‌شد.

یکی‌ازآنها که‌باما کار می‌کردعزت‌الله‌خان هدایت پسر مرحوم صنیع‌الدوله بود که پارسال یا پیرارسال مرحوم شد. برادرش حالا درمجلس‌سنا سناتور است. اوچون از سابق در آلمان محصل بودآلمانی رامثل‌آلمانها می‌دانست. او می‌رفت همه‌کارهای مارا درست می‌کرد.

آلمانیها از انقلابیون‌همه ممالکی که تحت تسلط انگلیس یاروس یافرانسه بودندسعی‌داشتندمردمی‌را به‌آلمان جمع‌آوری کنند تاعده‌ای برضدفرانسه‌وعده‌ای برضد روس وانگلیس کاربکنند. ما مشغول این کارها بودیم.

بعداً روزنامهٔ کاوه رابنا کردیم، که‌روزنامه‌ای سیاسی برضد دشمنان‌آلمان‌و برای استقلال کامل ایران به‌تقویت آلمان بود. مخارجش را آلمانیها می‌دادند. مرحوم براون هم درکتاب خود این‌مطلب را نوشته است.

وکیل مجلس

درآن مدت‌که من درآلمان بودم بالاخره یکبار انتخابات در ایـران برای مجلس شورای ملی‌به عمل‌آمد ومرا هم در غیاب خودم انتخاب کردند. امابه‌ایران نیامدم. نتوانستم بیایم. دلیل این‌بود کـه همه مردم ایـران برضد انگلیس وروس

بودند. در کتاب اسناد مخفی وزارت خارجهٔ انگلیس درباب‌ایران که چاپ‌شده یك تلگراف ازسفیر انگلیس در ایران به وزارت خارجه انگلیس هست. در آن نوشته‌بواسطهٔ‌جاسوسی‌محرمانه‌ازسفارت‌آلمان‌درطهران بعضی‌چیزهابه‌دست‌آمده‌و ازجمله این‌بوده است که اینجا صحبت اینست که‌اگر انتخابات بشود فلان‌کس‌را هم انتخاب‌می‌کنند. آنجامی‌نویسدآنچه من‌اطلاع‌به‌عمل‌آورده‌ام این‌است که سفیر آلمان خیلی خوشحال است. آخرش هم‌نوشته است اگرچه گمان‌نمی‌کنم‌فلانی بیاید وبا اینها (یعنی آن‌دسته ازمجلسیها) به‌یگانگی کاربکند.

جرج براندس

مدتی که درآلمان بودم‌برای همین کارها، به‌مسافرتهائی رفتم‌یعنی‌به‌سویس و وین ودانمارك واستکهلم (سوئد) رفتم.

سبب‌رفتن به دانمارك این بودکه خبر رسید بزرگترین روزنامهٔ دانمارکی «پولیتیکین»شرحی به‌خیرومنفعت‌ایران و شکایت‌از روسیه وتعدیات روسیه نوشته است‌وآن‌راپروفسورمعروف‌جرج‌براندس‌نوشته است. آن‌شخص آدم‌مشهور بود. یعنی می‌گفتند دانمارك گنجایش اوراندارد.«اونیورسال» است. بزرگتر ازشخص اول دانمارك‌است. خیلی کتابها دارد. تاریخ فرانسه نوشته بودکه می‌گفتند درخود فرانسه هم آنجورکتاب نوشته نشده است. این‌مقاله را او نوشته بود. من‌به‌همین جهت ازبرلن به دانمارك رفتم واورا دیدم. با اوصحبت کردم وبه او شرحی از تعدیات روسها و همچنین انگلیسیها بیان‌کردم وتشکرکردم از اینکه او وجود مؤثری است‌واینها را نوشته‌است. خواهش‌کردم درصورت امکان بازهم‌بنویسد. او به‌من‌گفت اگر «ماتریال» یعنی معلومات به من بدهید من باز می‌نویسم. من همانجا در دانمارك، شرح بسیار مبسوط و مفصلی به زبان انگلیسی راجع به‌تمام دردهای ایران وشکایت از همسایه‌ها نوشتم و به او دادم. او آنها را به‌کار برد و مقالاتی نوشت‌و ازآن مطالب استفاده‌کرد.

بعد وقتی که درروسیه‌انقلاب‌شد، اوخود به‌خود بدون اینکه محرکی داشته باشدمقاله‌ای‌خطاب‌به‌لنین‌وتروتسکی‌وغیره‌نوشت‌وتقاضا کرد که‌نسبت‌به‌ایران‌جبران بکنند. آن [مقاله] خیلی مؤثربود. نوزده روزمن در آنجا بودم (درکپنهاك). از روی کتاب راهنما به‌تمام جاها رفتم وهرچه دیدنی بود دیدم . ازآن جمله نسخهٔ قدیم اوستارا که قدیمترین نسخه دردنیاست درآنجا دیدم. آن نسخه ازقرن‌سیزدهم یا چهاردهم‌مانده‌است وخیلی بااحتیاط زیرشیشه‌ای گذاشته‌اند. آن‌را«وسترگارد»[1] دانمارکی ازهندوستان‌آورده بود .

سال بعد برای شرکت درکنگرهٔ سوسیالیستها که در استکهلم برپاشده‌بودو مقارن اول انقلاب روسیه‌بود، بامرحوم وحیدالملك شیبانی، به‌عنوان نمایندگی ملیون ایران به‌آنجا رفتیم. خیلی ازنمایندگان سوسیالیست ممالك مختلفه‌را دیده و گفتگو کردیم. یك شرحی‌هم به فرانسه راجع به‌خواسته‌های ایران وشکایتهائی که ازممالك همجوارداشتیم چاپ کرده‌وبین‌آنها منتشر کردیم.[2]

بعد که به‌برلن بر می‌گشتم، جمال‌زاده را ازبرلن به‌استکهلم خواستم‌تا او چندی دنبالهٔ کار را بگیرد. درآن اوقات مرحوم حاجی میرزا یحیی دولت‌آبادی هم ازاستانبول به استکهلم‌آمد وچند روزی باهم بودیم.

من دراوایل پائیز ۱۹۱۷ مسیحی به‌برلن بر گشتم، بیشتراوقات من‌مصروف روزنامهٔ کاوه می‌شد.

۱- N. L. Westergaard

۲- متن آن‌دربخش پیوست چاپ‌شده است .

مأموریت مسکو برای عقدعهدنامهٔ تجارتی

(۱۹۲۲ - ۱۹۲۳)

بعد از انقلاب‌روسیه، چون اعلان کردند که باایران معاملهٔ خوب‌می‌خواهند بکنند و از تمام امتیازات و قرضهائی‌که به ایران داده بودند صرفنظر می‌کنند دولت ایران به‌خیال‌شناختن دولت انقلابی روس وعقد عهدنامهٔ مودت باآنهاافتاد. برای‌این مقصود علیقلی خان‌انصاری‌مشاورالممالك راکه در آن وقت سفیرایران در استانبول بود مأمور رفتن به‌مسکو و عقد این معاهده‌کردند. نتیجهٔ مذاکرات او با دولت انقلابی روس همین عهدنامهٔ مودت شدکه منعقدگردید وبرای ایران فرج عظیمی بود. پس ازآنکه آن عهدنامه منتشر شد من شرحی راجع به آن در روزنامهٔ کاوه نوشتم‌وبعضی‌انتقادات نسبت‌به‌مواد آن‌کردم. ظاهراً همین‌نوشته‌های من باعث آن شدکه وقتی در صدد عقدعهدنامهٔتجارتی(که در آن عهدنامه‌مودت پیش‌بینی شده بود بین ایران و روس منعقدگردد) برآمدند از من تقاضا کردند که به مسکو بروم وعهدنامهٔ تجارتی را به‌علاوهٔ عهدنامهٔ‌کنسولی و عهدنامهٔ پستی و عهدنامهٔ تلگرافی منعقد نمایم[۱].

۱ــ درپیوست قسمتی ازنامه‌مرحوم‌محمدقزوینی درموضوع این‌مأموریت‌چاپ‌شده‌است.

در اوایل سال مسیحی ۱۹۲۲ من به‌مسکو حرکت کردم و در ۲۶ آوریل وارد مسکو شدم ودرسفارت ایران منزل کردم. مشاورالممالك درآنجا سفیر بود. پس از چند روزی از طرف‌دولت روس خانه‌ای نسبة بزرگ و شایسته به‌من‌دادند که من و اعضای هیأتی که با من کار می کردند درآنجا منزل بکنیم.

اعضا واجزای کار

توضیح آنکه پس‌ازورود به مسکوچون‌دیدم‌اعضاء و اجزای کار برای کمك فرستاده نشده به طهران تلگراف کردم . در نتیجه چند نفر به مسکو برای کار در زیردست من فرستادند . یکی برای معاونت در کار عهدنامهٔ تجارتی و عهدنامهٔ کنسولی بود که اسمش میرزا حسین‌خان منشوری(حالامنشور)بود ودرطهران‌است وهفته‌ای‌یکبارپیش‌من‌می آید. اودرزبان روسی‌ومسائل‌حقوقی بسیار ماهروورزیده است. یکی‌دیگربه‌اسم‌میرزارحیم‌خان‌ارجمندازوزارت‌پست‌آمده‌بودکه خیلی‌لایق‌و واقف‌به‌کارخودش‌بودوخوشبختانه‌حالادرطهران‌درقیدحیات‌است.[1] یکی‌دیگرمیرزا غلامحسین خان کیوان بود از وزارت تلگراف برای کمك در عهدنامهٔ‌تلگرافی. یکی به‌عنوان‌منشی‌شخصی من به‌اسم میرزا علی‌خان سهیلی بودکه بعدهابه‌ترقیات بزرگ نایل و حتی رئیس الوزراء شد و عاقبت در سمت سفارت کبرای ایران‌در لندن در آنجا وفات کرد .

از طرف خود روسها چند نفر برای مذاکره معین شده بودند که از آنها فعلا یکی شاید هنوز زنده باشد به اسم « اشتاین » . او چندی سفیر اتحاد جماهیر شوروی درفنلاند بود . دو نفرمشاور حقوقی‌وزارت‌خارجهٔ روس هم‌جزو هیأت مذاکره‌با ما بود :یکی به اسم «سابانین»که بهترین متخصص حقوقی‌وزارت خارجهٔ آنها بود،و دیگری «لاشکویچ»که او هم در همین رشته کامل وماهر بود.

داستان مذاکرات‌مادرباب عقدعهدنامهٔ تجارتی بسیار مفصل است ویکسال

۱ــ سال‌گذشته ۱۳۴۷ وفات یافت(ح.ت.)

ونیم طول کشید. عاقبت بامشکلات زیادی که در بین بود در متن عهدنامهٔموافقت حاصل شد و عازم امضای عهدنامه از طرفین بودیم که کابینهٔ وزراء در طهران تغییر یافت و مشیرالدوله (میرزاحسن‌خان پیرنیا) رئیس‌الوزراء شد و باامضای عهدنامه موافقت نکرد.

در ماه اوت ۱۹۲۳ من از مسکو به برلن آمدم و یك‌نفر از خودمسان را در مسکو گذاشتم. تمام اوراق راهم گذاشتم که‌برگردم، ولی امید برگشتن نداشتم. من دربرلن بودم که لنین مرد. تلگراف یا کاغذی برای تعزیت به‌آنها فرستادم.

سهیلی حقوق لازم‌داشت به‌ظاهرهم‌می‌خواستندوانمودبه‌قطع[مذاکره]نکنند. چون به سهیلی حقوق ندادند گرسنه ماند. مرتب به‌من می‌نوشت چکار بکنم ومن به‌طهران‌می‌نوشتم. هیچ‌به‌او نمی‌دادند. عاقبت گفتند وجهی به‌عنوان‌انعام‌می‌فرستیم. او هم اوقاتش تلخ شد. من خیلی سخت به طهران نوشتم. آخر دادند.*

* در مسائل مربوطه به مأموریت مسکو نامه‌هایی از مستوفی‌الممالك، ذکاء‌الملك فروغی، قوام‌السلطنه، مشیرالدوله، هست که درجلد دوم چاپ می‌شود.

مأموریت لندن
مذاکره بامکدونالد

بعد رضاخـان سردار سپه رئیس‌الـوزراء شد . او ذهنش مغشوش بـود . به انگلیس خیلی سوءظن داشت . به‌من در برلن تلگـراف کـردند به‌انگلستان بروم . در انگلیس حزب کارگر سرکار بودومکدونالد رئیس‌الوزراء .سردار سپه به‌این خیال افتاد یك کسی راکه بتواند باآنها طرف بشود بفرستد به‌لندن تا باآنها صحبت بشودکه به‌ایران مزاحم نشوند . از من خواهش کردندکه به لندن بروم ، به‌این خیال که من در میان کارگرهای انگلیس (در پارلمان) از قدیم آشنایانی داشتم .

مرحوم فروغی ذکاءالملك گویا وزیر امور خارجه بود . تلگـراف کـرد چنین صلاح می‌دانند شما بروید به لندن . هزار لیره هم به‌من حواله دادند . مـن به‌لندن رفتم.ولی نمی‌دانستم به‌چه عنوان باحضرات انگلیسیها صحبت کنم ،چون عنوان رسمی نداشتم . طهران از این کار بکلی غفلت داشت .

سفیر ایران مفتاح‌السلطنه بود.به‌اوتلگراف کرده بودندکه‌مرا به‌یك عنوانی به‌انگلیسیها معرفی بکند . گمان کردند چون در لندن کنگره‌ای ازکلنی(مستعمرات انگلیس) اجتماع‌می کردند مراهم به‌عنوان نمایندۀ ایران جزو آنها معرفی کنند .

البته خیلی عیب بود . مفتاح‌السلطنه حیران شد که ما کلنی انگلیس نیستیم ! چون از طهران حکم کرده بودند آمد و مهمانی داد تا آشنا بشویم و من با آنها در امور ایران صحبت بکنم .اتفاقاً سفیر انگلیس درایران‌هم‌آنوقت‌در لندن بودو اسمش « سرپرسی لورن » بود. مفتاح‌السلطنه عده‌ای ازاشخاص مربوط به‌وزارت انگلیس و سفیر انگلیس در ایران و بعضیها را دعوت به ناهار کرد . از جمله وثوق‌الدوله را هم که در لندن بود دعوت کرده بود . آنچه ممکن بود با بعضی از آنها مذاکراتی کردم، درباب اینکه بایدبه‌ایران مساعدت بکنند . ولی چون عنوان رسمی نداشتم بیشتر ازاین‌اقدامی‌مقدور نبود .

رشوهٔ قرارداد ۱۹۱۹

* از چیزهای شنیدنی یکی این است که سفیر انگلیس درایران سر ناهار نزد من‌نشسته بود. وثوق‌الدوله آن‌طرف میز بود . انگلیسیها ادعای چهار میلیون خسارت می کردند که در شیراز وغیره خرج کرده‌ایم . البته سردار سپه با این کار خیلی ضد بود . می گفت شما روزی ده میلیون خرج می کردید این را هم جزو آنها بنویسید . ولی آنها آخر هر سال که‌نزدیك می‌شد یك مراسله‌ای می‌نوشتند که چهارمیلیون لیره بافرعش اینقدر می‌شود . سردار سپه اعتنائی نمی کرد. سفیر انگلیس گفت من آمدم صحبت کردم کم کردند . این مبلغ را آوردند به دو میلیون ونیم لیره. من به‌او گفتم ایران خودرا مقروض نمی‌داند. می‌بینید که دولت روس‌این‌همه قرضها را قلم کشید و گذشت کرد ، اما شما آمدیدبرای خرجهائی که خودتان در ایران کردید حساب درست کردید . گفت ولی این را از نظر دور ندارید که‌اگر روسیه قرض خودرا نگرفت قروض خود را هم‌به‌ممالك دیگرنداد. بعد گفت این پولی که از ایران می‌خواهیم پولی است که وثوق‌الدوله ،

* این قسمت در مجلهٔ یغما چاپ شده است .

صارم‌الدوله ، نصرت‌الدوله رشوه گرفته‌اند . نه ماه مخفیانه مذاکره می کردند . صورت ظاهر بود که هیأتی به ورسای فرستاده بودند . انگلیسیها اقدام کردند و نگذاشتند ایران وارد [کنفرانس] شود. ایران را برای سلام علیکم هم راه ندادند. انگلیسیها قریب شصت میلیون دلار زیر بار قرض از امریکا بودند. می گفت این حضرات که پول از ما گرفتند آدم بگذارید که پولها را پس بگیرند . او با صدای بلند می گفت این سه نفر گرفته‌اند . محصل بگذارید پس بگیرید . وثوق‌الدوله هم می‌شنید . آخر رضاشاه نداد . آن طلب از میان رفت . بعدها که جرأت گفتنش را هم نکردند.

هیأتی را که در آن مشاورالممالك وذکاء الملك وعلاء بودند و رفته بودند پاریس به کنفرانس صلح، راه ندادند . در پاریس نه‌ماه باطناً مشغول بودند. یك روز در طهران و لندن اعلان کردند یك قراردادی میان انگلیس و ایران امضاء شده . دولت امریکا پروتست کرد . نمایندگان ایران که در ورسای بودند و [آنها را] راه‌ندادند حالا معلوم می‌شود برای چه بوده‌است .

اواخر مذاکراتشان ، قبل از امضاء قرارداد، گفته بودند این کار که تمام شد به این بچه‌ها یك چیزی بدهید . معلوم شد شش نفر از اعضای انتخاب شدهٔ انگلستان این قرارداد را تهیه کرده بودند که به گردن ایران بگذارند . بعد گفته بودند ما سه نفر دوست داریم که آدمهای باجرأت هستند و می‌توانند این کار را از پیش ببرند : نصرةالدوله فیروز میرزا ، وثوق‌الدوله ، اکبر میرزا صارم‌الدوله وزیر مالیه . ظاهراً اصل واسطه هم او بود .

وقتی این قرارداد را امضاء کردند آن هیأت پاریس را معزول کردند. زیرا با مشاورالممالك بد بودند . نصرةالدوله را وزیر خارجه و مأمور جدید کردند . گفته بودند چیزی بدهید .[سه‌نفری] چهارصد هزار تومان رشوه گرفته بودند . انگلیسها مراقب کارشان‌هستند. مثل قرض وغیره صدوبیست هزارلیره که چهارصد هزارتومان‌می شد دادند . دویست هزار تومانش‌را وثوق‌الدوله ، صد هزار تومان

صارم‌الدوله وصدهزارتومان‌نصرة الدوله برداشتند . آن قرار داد این بود که‌مالیهٔ ایران رادست هیأت‌مالیه انگلیسی وقشون را دست هیأت نظامی انگلیسی بدهند. اسنادش راچاپ کرده‌اند.فیروز میرزا رفت به‌لندن وبا انگلیسهاقرار مدار گذاشت که‌خودش‌زمام‌امور را به دست گیرد.

خوشبختی ایران بود که یك کسی‌به‌نام نورمن سفیر انگلیس در ایران‌شد. این آدم خیلی سعی کرد وبا تمام قدرتش جلو مداخلات وزارت امور خارجه را گرفت و وثوق‌الدوله‌را ازمیان برد.

همان وقتها بود که‌کودتا شد[و]کودتا به اسم‌سیدضیاء الدین شد.آن موقع صحبت‌همه ازقراردادوثوق‌الدوله بود.فیروز میرزانصرةالدوله‌خودش را می کشت که‌به طهران‌برسد. درهمدان‌برف گرفت. پیاده هم‌توی برف راه افتاد. هرچه کرد نشد. یك وقتی به‌طهران رسید که سید ضیاء کارها را قبضه کرده بود. حتی‌خود اورا هم گرفت .

پس‌گرفتن رشوهٔ قرارداد

رضاشاه که سرکار آمد گفت این حرامزاده‌ها پول از خارجه گرفته‌اند باید پس بدهند. اوچون قدرتش بالارفته بود با یك کلمه همه چیز درست‌می‌شد. من که وزیر مالیه بودم مأمور شدم که این پولها را پس بگیرم و گرفتم. ازطرف اکبر میرزا، برادرش غلامحسین میرزا آمد پیش من. گفت ما حاضریم به اقساط بدهیم. آخرش در چهار قسط قبول کردم و دادند. نصرةالدوله با ذکاء الملك رفیق بود،به دست وپای‌اوافتاد که‌به‌من[پول]ندادند. رفتم پاریس ولی‌فایده‌نداشت. آخرش‌شنیدم که[ازاوهم] گرفتند. وثوق الدوله‌عموزاده‌ای‌داشت‌شکوه‌الملك، آدم بسیار نجیب و خوبی بود. رئیس دفتر مخصوص رضا شاه بود. یك روز درمنزل رضا شاه در دربار گفت عمو زادهٔ من می گوید من این پول را نخورده‌ام ، املاك

تومانیانس‌را گرفته‌ام. همه آن املاك را می‌دهم به‌دولت. بعد ازچند روزآمد پیش من گفت عموزاده‌ام می‌گوید دویست و دو هزار تومان داده بودم دویست‌هزار تومان را حساب کنید و دوهزار تومان را به‌من پس بدهید. خیلی اوقاتم تلخ‌شد. بعد هم می‌گفت چه شد؟ در آن مطلب چــه می‌گوئید؟ من گفتم نمی‌دهــم ، آن [دوهزارتومان]هم‌رفت به‌خزانهٔ دولت.

بازگشت به ایران
دوره‌های پنجم و ششم
(۱۳۰۴-۱۳۰۷)

بازگشت به‌ایران

دربیستم ماه اوت فرنگی وارد ایران شدم. در ولی‌آباد درخانهٔ رکن‌الملك بودیم. زمستان را هم آنجا ماندیم. مصادف بود با اوایل اقداماتی که سردارسپه برای تغییر سلطنت می‌کرد و برضد احمد شاه که در اروپا (فرانسه) بود فعالیت می‌کرد. قبل‌ازآن اقدام فوق‌العاده‌ای‌برای‌خلع قاجاریه به‌عنوان تأسیس‌جمهوریت کرده بود وبواسطهٔمقاومت مخالفین وعلما موفق‌نشده بود.داستانش‌در روزنامه‌هاو غیره هست. مدرس خیلی مقاومت کرد. بعد تحریکاتی برای ازبین بردن مدرس کردند وبه او تیر زدند. آن موقع‌من هنوز نیامده بودم.

مدرس خود خواهی بی‌حدوحصری داشت. ولی‌آدم درستکار بود. خلاف امانت نبود. در مسجد سپهسالار درس می‌داد. بسیار شجاع بود. مجتهد بود. در غوغای جمهوریت مردم‌به طرف بهارستان آمدند . ولی نظامیها مردم را زدند. مؤتمن‌الملك رضاخان را خواست. او آمد. گفت برای چه مردم‌را زدید؟ گفت

نظم مملکت بامن‌است. گفت شما غلط کردید نظم داخلهٔ مجلس‌با من است. حالا من معلوم می‌کنم که آیا شما صاحب اختیار هستید یاخیر. بعدمستوفی الممالك و مشیرالدوله آمدند[آن‌دورا]آشتی دادند.جمهوریت ازبین رفت.

این حالت کشمکش دوام داشت. من درطهران با مرحوم مستوفی‌الممالك و مشیرالدوله (میرزا حسن خان پیرنیا) و مصدق‌السلطنه (بعدها معروف به دکتر مصدق) ومیرزا حسین خان علا همکاری می‌کردم.

سردار سپه به بعضی از نزدیکانش اظهار می‌کرد که میل دارد با اشخاص خوشنام همکاری بکند.

جلسات با سردار سپه

بنابرپیشنهاد حاجی رحیم‌آقا قزوینی که‌تاجری‌زبان‌آور بود اقدام به‌تشکیل جلسهٔ خصوصی از همین اشخاص که اسمشان برده شد، بعلاوهٔ مخبرالسلطنه و حاجی میرزا یحیی دولت آبادی ، کرد. این جلسات در منزل خود رضاخان هفته‌ای یك بار تشکیل می‌شد و گاهی در خارج از منزل او ، مثلاً یکبار درمنزل مصدق السلطنه.

یك روزهم‌به منزل من که در ولی‌آبادبود آمد.در خانه کلفت و نوکر هم نبود. من فرستادم از پیشخدمتهای مجلس یکی بیاید به‌ما کمك بکند . حتی گویا چائی حاضر کردن هم مشکل بود. خودش‌آمد خیلی اظهار محبت وتواضع کرد.

لب آنچه سردار سپه درآن جلسات عنوان می‌کرداین بودکه می‌گفت من زحمت زیادی کشیده و قشونی ایجاد و منظم‌کرده‌ام وتا مقام من دراین‌کار یعنی ریاست قوای نظامی محکم وثابت و تزلزل ناپذیر نباشد هرروز ممکن است این بساط را به‌هم بزنند و چون اصولاً حکم با پادشاه مملکت است لذا او می‌تواند هروقت دلش خواست به‌موجب یك حکمی مرا معزول کند وترتیب دیگری پیش بیاورد. اینطور نشان می‌داد که اگر از این حیث خیالش کاملا راحت باشد قصد

دیگری ندارد و به‌مقام خود قانع است . لذا مذاکرات زیادی شد ، راجع به پیدا کردن راه قانونی برای ثبات مقام او نسبت به قوای نظامی .

مقصود سردار سپه

این مذاکرات منتهی به پیشنهاد قانونی شد به‌مجلس مبنی‌بر باقی بودن ریاست قوای نظامی در دست مشارالیه . از همهٔ مذاکرات پیدا بود که سردار سپه نظر خیلی بدی به محمدحسن میرزای ولیعهد که آن‌وقت در غیاب احمدشاه جانشین وی بود دارد .

بعدها که سردار سپه تسلط روزافزون در وکلای مجلس پیدا کرد کم کم به‌فکر برانداختن احمدشاه افتاد واین مقصود رامستمراً تعقیب کرد تاآنکه به‌طمع و تهدید اکثریت وکلاء راکه قسمت زیادی ازآنها باطناً مخالف مقصود اوبودند مجبور کرد که تن به‌مقصود اصلی او که خلع قاجاریه ازسلطنت بود بدهند ومنتهی به پیشنهاد طرحی در روز نهم آبان ۱۳۰۴ در مجلس شد .

مخالفین جدی این کار منحصر به پنج شش نفر شده بود که عبارت بود از مستوفی‌الممالك و مشیرالدوله و میرزا حسین‌خان علاء و مصدق‌السلطنه و من و مدرس . دولت‌آبادی هم کم و بیش ظاهراً با ما همراهی می کرد .

قبل از این واقعه مؤتمن‌الملك (میرزا حسین‌خان پیرنیا) از ریاست مجلس استعفاء داده بود و مستوفی‌الممالك رابه‌ریاست انتخاب کرده بودند . ولی او هم ریاست را قبول نکرده بود و سید محمد تدین که نایب رئیس بود به جای رئیس مجلس را منعقد کرد و آنچه در قوه داشت برای پیش بردن مقصود سردار سپه و رأی گرفتن به‌آن طرح قانونی مبنی‌بر خلع قاجاریه سعی کرد .

عاقبت درهمان روز نهم آبان آن طرح در مجلس مطرح شد و ما چند نفر در مخالفت باآن حرف زدیم . قبل از همه اول کسی که نطق کرد من بودم وپس‌از نطق کردن‌برخلاف طرح، از مجلس خارج شده و بیرون رفتم . بعد مرحوم علاء

و بعد از آن مصدق‌السلطنه در همان زمینه نطق کردند و هر کدام از آنها هم پس از نطق از مجلس بیرون رفتند . ما دیگر بعد از آن به مجلس نرفتم . مؤتمن‌الملك اصلا درآن روز به مجلس نیامد . ولی از فردای آن روز دوباره حاضرشد ومرتباً در مجلس حضور پیداکرد .

حیله با مستوفی‌الممالك

قبل از طرح موضوع در جلسه ، سردار سپه کسی بـه مجلس فرستاد و از مستوفی‌الممالك تقاضای ملاقات کرد و اورا دعوت کرد که پیش او (سردار سپه) برود . او هم پس‌ازمشاوره با ما محض مصلحت اندیشی به خانهٔ سردارسپه رفت و قصد داشت بلکه او را از طرح موضوع در مجلس فعلا منصرف کند تا فکری مناسبتر برای این کار بشود . ولی وقتی مستوفی‌الممالك آنجا رفت سردار سپه بیرون نیامد و او را منتظر گذاشت تا وقتی کـه صدای توپ بلند شد کـه علامت تصویب مجلس بود . آنوقت پیش مستوفی‌الممالك آمد . گفت من شما را این‌جا آوردم و منتظر گذاشتم برای اینکه آن کار در مجلس بگذرد. چون میل‌داشتم که میانهٔ من وشماکدورتی پیش نیاید .[۱]

---

۱ ـ دراین باره روایت دیگری هم برگفته و چنین است :

برای رئیس موقتی ، او اشخاصی را مأمورکرده بود . یکی داور بود و دیگری تیمورتاش که دوندگی داشتند و تاحدی ذکاءالملك که هرچه می‌گفت پی‌آن کارمیرفت.

طرحی درست‌کردندکه ما از آنها اطلاع نداشتیم. یکـی یکـی این وکلاء را می‌بردند . در زیر زمین گذاشته بودند . یکی یکی این و کلاء را آوردند امضاء کردند. بحثی هم آن‌روزنشد . البته مستوفی‌الممالك و مشیرالدوله‌ومؤتمن‌الملك اینها رانبردند. به‌آنها نگفتند .

یکی هم م حوم علاء راگفته بودند . او وقتی وارد شده بود دیده بود روی میز چیزی نوشته شده ، تا آمد حرفی بزند به او گفتند اشتباه شده. او هم برگشت . تدین هم می‌دوید چون به او وعده داده بود رئیس مجلس بشود . ←

مخالفین بعد از خلع سلطنت قاجار

ما چند نفر، یعنی‌من و علاء و مصدق‌السلطنه و مشیرالدوله دیگر به‌مجلس

→

آنچه تدارك لازم بود در اطراف مجلس دیده بودند. به‌یکی تیرانداختند به‌خیال اینکه ملك‌الشعرای بهار است. در جای تماشاچیان رئیس نظمیه نشسته بود.

تصمیم مخالفان

روز قبل در خانهٔ مشیرالدوله ما نشستیم صحبت‌کردیم چه‌کار بکنیم. آخر بنا شد صبح فردا ما چند نفر در خانهٔ دولت‌آبادی در خیابان صفی علیشاه قبل از انعقاد مجلس اجتماع کنیم و تصمیم بگیریم.

صبح رفتیم. مرحوم مستوفی‌الممالك هم بود. گفتیم مجلس برویم یا نرویم. مصدق‌السلطنه گفت من می‌روم حرف هم می‌زنم. مشیرالدوله خودداری کرد نیامد. مؤتمن‌الملك پیرنیا نفس نکشید. فرداکه‌کار ازکار گذشته‌بود آمد جزء وکلاء نشست. جر و بحث زیاد شد. مستوفی‌الممالك رئیس مجلس بود. مدرس اصرار داشت‌که اول ببینیم، استعفایش نیامده. گفتند استعفایش هم حاضر است. قول داده بودند آن مطلب را آن روز بگذرانند.

صبح‌بالاخره مارفتیم به مجلس: مصدق‌السلطنه و علاء و من و مستوفی‌الممالك. مشیرالدوله ظاهراً نیامد. هنوزجلسه منعقد نشده بودکه ما رفتیم در اطاقی نشستیم و دوباره صحبت‌کردیم. نظر ما براین بودکاری بکنیم‌که تأخیر بیفتد. ولی تدین اصرار داشت.حتی آمد توی آن اطاق‌که ما ومدرس‌آنجا بودیم. گفت آقا مجلس منعقد است دست به سرش‌کردیم.

دراین بین تیمورتاش‌که به سردار سپه چسبیده بود و ذکاء‌الملك فروغی آمدند. توی حیاط و می‌خواستند با ما صحبت‌کنندکه مخالفتی نکنیم. جرأت نکردند با من‌صحبت کنند. علاء را خواهش‌کردند رفت به حیاط. درآنجا فروغی و تیمورتاش اصرار می‌کردندکه شما علم مخالفت بلند نکنید. علاء گفت دوستانم هر طریقه‌ای بروند من هم همانطور خواهم‌کرد. آنها خیال می‌کردند علاء راکه شخص‌محجوبی‌است اگرخواهش بکنند قبول خواهدکرد ولی قبول نکرد. آمد دوباره بالا.

←

نرفتیم و قریب دو ماه غایب بودیم . دورهٔ مجلس نزدیك به اختتام بود . کم مانده

سردارسپه و مستوفی‌الممالك

آن وقت تلفن کردند وگفتند سردار سپه ، مستوفی‌الممالك رامی‌خواهندکه تشریف بیاورند مطلبی دارند. مستوفی‌الممالك مردد بودکه برود یا نرود . بعد عقیده پیداکردکه برود ، شاید اورا منصرف کند . او رفت . رضاخان با او خیلی رفتار بدکرد . وقتی او به‌آنجا رسید منتظرش گذاشت و بیرون نیامد. وقتی‌که تدین مجلس را منعقد کرد و مجلس رأی داد وتوپ انداختند رضاخان بیرون آمد وپیش مستوفی‌رفت و گفت ببخشید این‌کار را برای این منظورکردم‌که می‌خواستم دوستی ما محفوظ بماند .

وقتی مستوفی‌الممالك رفت ما چند نفر ماندیم . مصدق‌السلطنه نطقی تهیه‌کرده‌بود آمد نشست . وقتی طرح را خواندند من دست بلندکردم .

مدرس و تغییر سلطنت

اول مدرس گفت اعتراض نظامنامه‌ای دارم . تدین‌که مثل‌شمر بود می‌خواست نگذارد . گفت‌کدام مادهٔ نظامنامه؟ او گفت اعتراض من اینست‌که این‌کاربرخلاف قانون اساسی است . تدین‌گفت این‌که نظامنامه نیست . گفت همین‌که سلطنت را عوض بکنند این برخلاف قانون اساسی‌است . اصلا نباید صحبتش بشود . تدین‌گفت کجای نظامنامه؟ مدرس هم قهرکرد و رفت . آن‌وقت مصدق‌السلطنه نوبتش رسید ، پاشد رفت توالت‌که دستش را بشوید . آنقدر طول دادکه نوبت مال من‌شد. حقه‌ای به من زد . [درحالی‌که] اول‌کسی بودکه دست بلندکرده بودوطبعاً نوبت‌او بود . ولی‌آنقدر طول‌داد که نوبت من شد . او نطق مفصلی تهیه‌کرده بود ومی‌خواست تنها باشد.

حرف زن اول من بودم . من هم‌گفتم این‌کارکه می‌خواهید بکنید برخلاف قانون اساسی و صلاح مملکت است . بین خودشان ترتیبی داده بودندکه هرمخالفی‌که صحبت می‌کرد از موافقین به‌آن مخالف جواب می‌داد . وقتی آقا سید یعقوب خواست جواب بگوید گذاشتم از جلسه رفتم . درکوچه و خیابان‌کسی نبود . راه را پلیس‌گرفته بود . احتمال داده می‌شد کسانی‌که برخلاف حرف بزنند کشته بشوند . آنهائی‌که پول‌گرفته

بود مجلس بـه‌آخر دوره برسد . بعدها تأمل برای ما پیش آمد که آیا بکلـی و

بودند چنانکه برخلاف او حرف می‌زدند می‌کشتند . سلیمان میرزا در مسألهٔ جمهوریت گفته بود تدین همین امروز پنجاه هزار تومان‌گرفته‌است . دوستان من هم خیلی نگرانی داشتند . بعد از من علاء صحبت‌کرد .

رفتم پائین دیدم در باغ بهارستان و جلو میدان بهارستان فقط سرباز بود . درشکه پیدا نمی‌شد . به‌خود هیچ ترس راه ندادم. درهمان نطق خود هم‌گفتم بعضیها می‌گویند هرکس مخالف طرح حرف بزند صدمه دارد . اعتناء نکردم . آخر درشکه پیداکـردم . یك قدری ملاحظه داشتم‌کجا بروم . عیال من خیلی نگران شده بود.به‌درشکه‌چـی‌گفتم برو بازارکربلائی عباسعلی . رفتم بازارچهٔ مذکور منزل آسید عبدالرحیم خلخالی‌کـه یکی از بهترین دوستانم بود . از آنجا تلفن‌کردم به منزل . به عیالم‌گفتم من اینجا هستم شما هم بیائید اینجا . آنجا ماندیم تا غـروب رفتیم منزلمان . منزل مـا را در محاصرهٔ مفتش‌گذاشتند.کسی دیدن من می‌خواست بیاید اورا دنبال می‌کردند . پشت‌سر عیال من هم مفتش می‌آمد . نمی‌دانم در منزل علاء ومصدق‌السلطنه و دولت‌آبادی هم مفتش بود یا نه ؟ هر روز مزاحم و مراقب من بودند .

مفتش منزل علاء

یك روز رفتم منزل مرحوم علاء ، تا ولی‌آباد راهی نبود . آنجا یك نفر را دیدم آمد گفت خودتان را معرفی بکنید .گفتم من فلان‌کس . بر گشت و رفت . این مفتش علاء بـود . یك ماه تحت نظر مفتش بودیـم . مصدق‌السلطنه اتومبیل داشت. می‌آمد علاء را می‌گذاشت در اتومبیل و بعد به منزل مامی‌آمد. ما هم سوار می‌شدیم . او خیلی زرنگ بود . راهی پیداکرده بود . سوار می‌شدیم می‌رفتیم بیرون شهر. بعد می‌رفتیم ونك منزل مستوفی‌الممالك . این مفتشها می‌دویدند آخر نمی‌رسیدند . مجبور می‌شدند برگردند .

صحبت می‌کردیم چکار بکنیم . صحبت این بودکه به‌مجلس برویم یا نه ؟ درخانهٔ مستوفی‌الممالك مشاوره‌کردیم . نظر مرحوم علاء این بود برویم . من هم این عقیده را داشتم . مصدق‌گفت من‌نمی‌روم . نباید برویم . خیلی تند بود. مشیرالدوله‌گفت اگر شما نروید من هم نمی‌روم . اگر بروید می‌روم . تامـا نرفتیم او هـم نیامد . مصدق‌السلطنه

برای همیشه مجلس را تـرك بكنیم، یا حـالا پس‌از آنكه به تكلیف خـود عمل كـرده‌ایم مجدداً برویـم . من و مرحـوم علاء مایل به‌رفتن به مجلس بودیـم . مشیرالدوله‌هم از ماتبعیت كرد و گفت اگر شما بروید من‌هم‌می‌آیم. مصدق‌السلطنه مایل به‌رفتن به مجلس نبود و در عقیدهٔ خود اصرار داشت . ولـی وقتی دید نظر ما بر رفتن است گفت اگر شماها بروید [من] به تنهائی عقب نمی‌مانم ، من هم می‌روم و همینطور شد . ما رفتیم به مجلس . دورهٔ مجلس طولی نكشید ومنقضی شد . بعدكـه انتخابات بـرای مجلس جدید شروع شد مـا باز فعالیتی داشتیم و مرحوم علاء و من باز انتخاب شدیم .

گفت تكلیف من مشكل شد . اگر شما بروید من هم می‌آیم. مستوفی‌الممالك‌كه از ماها هم‌تندتر به‌نظرمی‌رسید رفت پیش رضاشاه‌گفت این قانون اساسی «مـادر» مجلس‌بـود. مجلس به‌مادر خود بی‌عصمتی كرد . رضاخان نظامی بود. برخلاف همه‌چیز بود. تكلیف مجلس بودكه تن به‌این زور ندهد .

مصدق‌السلطنه هی می‌گفت نروید ، تا آخر مجلس هم ، نروید . من می‌دانم شما دو نفر وسیلهٔ زندگی ندارید . دو سه ماه بیشتر نمانده . من حقوق شما را می‌دهم. به‌من برخورد . ما هر دو مكدر شدیم‌كه این حرفها را كنار بگذارید . ما چیزی نخواستیم و نمی گیریم .

دراین بین رضاخـان از ارباب‌كیخسرو پرسیده بـود كه مگر رفقای شما از مـا قهركرده‌اند ؟گفته بود مخالفت آنها برای این بودكـه‌كاری خـارج از قانـون اساسی صورت نگیرد والا به‌خود شماكم اخلاص نیستند . اگر می‌خواهید ما پیش شما می‌آئیم. ارباب‌كیخسرو به ما گفت‌رفتیم. احترام هم كرد .صحبت‌شد، گفت می گفتند مـردم مایل نیستند برای جمهوریت. ازولایات‌مرتب نامه‌و تلگراف برای مجلس اساسی(؟) می‌آمد. ارباب‌كیخسرو گفت اینها همه نوكر شما هستند. من خیلی‌بدم آمد . سرم رابرگردانده از پنجره بیرون كـردم‌كـه من این رانشنیدم. رضاخان از حرف ارباب‌كیخسرو خیلـی خجالت‌كشید .

بالاخره ما رفتیم مجلس و چون مجلس تمام شد هركس به‌یك‌طرف رفت . مجلس دیگر كه انتخاب شد علاء و من‌هم‌بودیم. ناظر برانتخابات بودیم . مشیرالدوله هم بود. مصدق‌السلطنه خیلی به‌دل گرفت . البته من به امریكا رفتم و به مجلس نرفتم .

در جملهٔ معترضه می‌گویم در آن‌مدتی که ما دیگر به‌مجلس نرفتیم خانه‌های ما تحت نظر بود و شب و روز دم در خانهٔ هر یك از ما چند نفر مفتش دائماً مراقب بودند . برای دیدن همدیگر و مشاوره ترتیبی دادیم که مصدق‌السلطنه که اتومبیل داشت به‌منزل من می‌آمد و من سوار می‌شدم ، و مرحوم علاء را هم‌سوار می‌کردیم و از بیراهه به ونك می‌رفتیم به منزل مستوفی‌الممالك و مفتش نمی‌توانست به اتومبیل برسد .

دراین بین یك روز مرحوم ارباب کیخسرو گفت که سردار سپه به‌او گفته است که این رفقای شما از من قهرند ؟ او گفته بود خیر، آنها فکری برضد شما ندارند. قصد آنها این بود که به قانون اساسی خلل نیاید . یعنی مقصودشان طرفداری مخصوص از قاجاریه و یا برضد شخص شما نبود،واز طرف خود گفته بود که اگر مایل باشید شاید ممکن باشد ترتیبی بدهم که پیش شما بیایند و شما را ببینند . او هم اظهار میل کرده بود . لذا یك روز علاء ومن‌و ارباب کیخسرو باهم پیش رضاخان رفتیم و صحبت کردیم . بعد از آن مفتش دیده نشد و موقوف شد .

نمایشگاه فیلادلفیا

دراین اوقات نمایشگاهی در امریکا برای یاد از استقلال امریکا که سال صدوپنجاهم آن بود تأسیس شد که از همهٔ ممالك دنیا نمایندگانی برای آن جشن به امریکا رفتند . دولت ایران هم عازم شرکت شد و به پیشنهاد دکتر میلسپو امریکائی که مستشار مالیهٔ ایران بود مرا به ریاست نمایندگی درآن جشن انتخاب کردند .

دراین موقع خود من عازم رفتن به‌اروپا بودم ، مخصوصاً برای آنکه پدر عیال من وفات کرده بود ومی‌خواستیم برلن برویم و یك سری بزنیم .

عیال من یك سال و دو روز در ایران بود . از هجدهم آوریل تا بیستم آوریل سال دیگر . یعنی من خودم‌روز بیستم ماه اوت ۱۹۲۴ به‌ایران آمدم وخانم

در ۱۸ آوریل ۱۹۲۵ آمد. در ولی‌آباد خانهٔ رکن‌الملك برادرحکیم‌الملك منزل کردیم . زمستان را هم‌آنجا ماندیم . تابستان را به شمیران (امامزاده قاسم) رفتیم. خانم آنجا سخت مریض شد . خیلی دلتنگ شده بودم . هرروز باید به مجلس شورای ملی بروم و ظهر درآن شدت گرمای تابستان به آنجا برگردم . خیلی هم نگران بودم .گرچه کلفتی داشتیم ولی عیال من زبان نمی‌دانست . تا اینکه رفتیم به آلمان . پدر عیال من فوت کرده بود و مادرش خیلی آه و ناله داشت .

تازه به برلن رسیده بودم که در طهران کابینهٔ جدیدی ایجاد شد به ریاست مستوفی الممالك . او مرا به وزارت امورخارجه انتخاب کرده و به مجلس هم معرفی کرده بود . تلگراف هم کرد که زود بیائید. پول‌عمده‌ای هم حواله کردند که برگردم . من مایل به برگشتن به ایران به‌این زودی نبودم لذا عذر خواستم . گفتم نمی‌توانم. ولی اصرار کردند و پی در پی تلگراف می‌کردند که‌زود بیائید . مفتاح‌السلطنه که درغیاب من‌معاون وزارت خارجه بود از من برای‌کارها دستور می‌خواست ومن دائماً رد می‌کردم.عاقبت تلگراف کردم که یادستور دهید به‌امریکا بروم یا اصلا به‌طهران هم نمی‌آیم. تا بالاخره موافقت کردند که من به مسافرت به‌امریکامداومت بکنم و رفتم.اسمعیل مرآت راکه درمعارف بود با خود[به‌امریکا] بردم. خانم در منزل مادرش ماند .

ظاهراً در ماه مه یا ژوئن فرنگی به امریکا رسیدم و پس‌از اندکی توقف در نیویورك،به فیلادلفیا که جشن صدوپنجاه‌سالهٔ‌استقلال امریکا درآنجا برپا بود رفتم و یك ساختمان با عظمتی به شکل مسجد مادرشاه اصفهان درآنجا ، درآن قسمتی که به ما واگذار کردند ساختیم که تاآنجا که به نظرم می‌آید صد هزار دلار برای آن کار خرج کردیم .

میلسپو و مالیه

آن موقع مالیه فوق‌العاده مرتب و منظم و با قدرت و قوت بود . میلسپو

مستشار امریکائی مالیه را سر و صورت داده بود .

او روزی به من گفت که اعتبار پول ایران امروز طوری است که از دلار بالاتر رفته: یك تومان ده قران است و یك دلار حدود هفت قران و ده شاهی.

میلسپو خیلی دشمن پیدا کرد . مردم امیدشان این بود که رضاشاه او را کنار می کند . رضاشاه از دست میلسپو به‌جان آمده بود ولی همه را تحمل می کرد. کنتراتش پنج ساله بود . اختیار فسخ در سر سه سال بود . بعد از سه سال اگر می گفتند نمی‌خواهیم او مجبور بود برود. سر سه سال که نزدیك شد خیلی دشمنان جوش و خروش کردند . یقین داشتند رضاشاه موافقت می کند که برود .

سه سال که تمام شد یك روز رضاشاه از منزل خود به منزل فروغی که در خیابان سپه و نزدیك بود رفته و گفته بود بردار بنویس که ما از فسخ قرارداد صرف‌نظر کرده‌ایم که این قورباغه‌ها از سر و صدا بیفتند . همینطور شد . آن روز عصر از روزنامه‌ها معلوم شد که میلیسپو ماندنی است . اگرچه به رضاشاه هم سختگیری می کرد و خیلی آدم سختی بود ولی در دورهٔ اول سختگیری او مفید واقع شد .

رضاشاه که شاه شد نان را ارزان کرد . یك روز حکم کرد که نان ده شاهی ارزان شود . میلیسپو هم حکم کرد که همهٔ آن را از وزارت جنگ منها بکنند . یعنی خیلی در حفظ عایدی دولت می کوشید.

آخر [کار] دیگر خیلی کشمکش پیدا کرد .

بازگشت از امریکا و آلمان
دورهٔ هفتم - والیگری خراسان

بعد از وقایع تبدیل سلطنت شش هفت ماه در فیلادلفیا بـودم. بعد من از امریکا به‌آلمان آمدم ودربرلن ماندم. خیلی اقبال نداشتم که به‌ایران بیایم.

مرحوم علاء می‌نوشت بیائید مـا تنها می‌مانیم، جای شما خالی است. عاقبت من‌آمدم. روز نوروز با طیاره به طهران رسیدم. کسی هـم خبردار نبود. پیاده شده آمدم خیابان فردوسی. نزدیك توپخانه هتلی به نام هتل پاریس‌بـود، شب‌را آنجا خوابیدم. فـردا صبح چیزی نوشتم به مرحوم حسین پرویز صاحب کتابخانهٔ طهران که بدون اینکه به کسی خبر بدهـد بیاید به‌هتل. با او خیلی رفیق بودم. او به‌هتل‌آمد. ماه رمضان هم بود. من به‌او گفتم جایی فکربکنید بروم‌آنجا برای دید وبازدید مردم وتا گرفتن منزل موقتاً آنجا باشم. چون تنها بودم و عیالم همراهم نبود او گفت بهتر ازهمه منزل علاء است.علاء هنوز ازدواج‌نکرده‌بود و پهلوی مادرش بود. آقای پرویز رفت با علاء صحبت کرد. علاء گفته بود خیلی

خوب بیاید. من رفتم وآنجا را محل دید و بازدید خود قرار دادم، نه اینکه پیش آنها بمانم . شب درهتـل مـی‌خوابیدم . چون ماه رمضان بود،به منزل علاء کـه می‌رفتم دوسه‌ساعت آنجا بوذم. اوآدم خیلی مهربانی بود. بعد منزل گرفتم‌وعیالم هم ازبرلن آمد. درمجلس بعدی هم باز من بودم.

انتخابات دورهٔ بعد

وقتی کـه دورهٔ آن مجلس نزدیك به اتمام رسید و اعلان انتخابات جدید کردند ـ که برحسب مرسوم سه ماه به‌آخر دوره مانده شروع به‌انتخاب جدیـد می‌کردند ـ مداخلات دربار ازحد تجاوز کـرد. در حقیقت رضاشاه تصمیم قطعی گرفته‌بود که یك‌نفر هم ازاشخاصی که مطیع‌اونباشند انتخاب نشود. من درمجلس برخلاف این اقدامات حرف زدم واین باعث‌آن شد کـه دوباره اطراف منزل من را مفتش گذاشتند. طول هم‌کشید، قریب دوسه ماه. منزل ما در کوچهٔ نوبهار در خیابان نادری بود. مفتش دائماً مراقب‌بود. آخرهوا خیلی گرم شد رفتیم به‌قلهك. مفتش هم‌آمد. گفته بود خدا به فلان‌کس عمربدهد که من‌هم ازبرکت ایشان یك آب سردی‌اینجامی‌خورم. دو سه ماه طول کشیدو خسته‌شدم. به‌هرکجا حتی بقال سرکوچه هم که می‌رفتیم این‌مفتش می‌آمد. عاقبت کاغذی نوشتم، وقت خواستم بروم شاه را ببینم. وقت هم داد.

ملاقات با شاه

وقتی‌رفتم در سعدآباد دیدم موقع معین‌نشده. شکوه‌الملك آمد عذر آورد که اتفاقی‌افتاده‌واوقاتش تلخ شده است.

قضیه این بودکه یك مرتبه گفته بود ریل تراورس‌را چرا از روسیه بیاوریم شرکتی درخود محل درست بکنند. دادگر واینها شرکتی درست کرده بودند و یك‌پا هم شاه حالیه راشریك کـرده بودند. بعـد شروع کردند به خرابکاری در

جنگلهای شمال.[شاه] وقتی مطلع شده بود خیلی عصبانی شده بود ومصادف‌شده بودبا رفتن من به آنجا.[۱]

فردای آن روز رفتم. زیرچادر بود. خودش آمدباادب وبامحبت دلجوئی‌و عذرخواهی کرد. گفت: «شمادلگیر نشوید که انتخاب نشدید. این‌مجلس‌دیگر موافق شأن وحیثیت شما نیست. برای شما بایددرخارجه پستی‌بدهیم». قبل ازسلطنت هم عقیده‌اش دربارهٔ من رفتن به‌روسیه بود.[۲] ولی روسها مایل نبودند. چیچرین‌وزیر

۱ــ مطلب دیگری که دربارهٔ این‌موضوع گفته چنین است:

درشمال راه‌آهن که می‌ساختند تراورس از روسیه می‌خریدند. شاه یك‌روز شکایت کرد که شرکتی وجودنداردتا ازجنگل خودمان ببرند واین احتیاج را مرتفع کنند. این حرف به‌درد اشخاصی مثل دادگر و شریعت‌زاده وبوشهری خورد. برآن شدند پولی بگذارند و شرکتی برای جنگلهای مازندران درست کنند. یك‌پا هم اسم ولیعهد رانوشته بودند. حاجی معین‌التجار، پدر بوشهری، رئیس شرکت شدوشرکت به نام «جنگلات» نامیده شد.

یك وقت رضاشاه رفته بود به مازندران. یك تلگرافی به‌اوکرده و امضاء کرده بودند«رئیس جنگلات‌ایران». اوقاتش‌تلخ‌شده بود که می‌خواهند تمام جنگلها را تصاحب کنند. حکم کردبه‌هم‌بزنند. شرکت درهمانجا که منزل بوشهری است، بود. کریم آقاخان کامیون‌فرستاد آنجا رابه‌هم‌زدند. همهٔ اثاثهٔ آن‌را ریختند توی‌کوچه. حتی بخاری‌داشت می‌سوخت ودرراه بردن هم دود می‌کرد. اینها خیلی ناراضی شدند.[شاه]اعتنائی نکرد.

من که‌آمدم به‌وزارت‌طرق کاغذی نوشتم به‌شاه که اسباب اینهارا که ضبط کرده‌اند خیلی مطابق قاعده نشده. خیلی بدش آمد وخیلی به‌او برخورده بود. به‌شکوه‌الملك‌گفته بود ازخودش‌بپرسید آیا برایت‌ثابت‌شده که اینها کارهایشان خلل نداشته است؟

بعد من رفتم به‌مازندران وبااتومبیل وزارت طرق همه‌جا رفتم. دیدم حق‌باشاه‌بودو محشرکرده‌اند. درختهای قدیم‌را انداخته وبیابان‌کرده بودند. درگمیشان که بهترین تکه‌های مازندران بود درختان صدو پنجاه ساله داشت همه را از بین برده بودند. وقتی برگشتم گفت رفتی دیدی که چه‌کارکرده‌اند؟ گفتم رفتم دیدم. حق باشما بوده.

۲ــ درباز گوئی‌دیگری که ازین قضیه آورده مطلب کوتاه‌ترست. عیناً نقل‌می‌شود:

شاه آن‌وقت درسعدآباد بود. زیرچادر پذیرائی کرد. خیلی با محبت صحبت کرد که‌غرض‌اصلی‌ما این‌بود که‌انتخاب‌صحیح‌باشد. به‌من گفت که‌دل‌شما تنگ‌نشود که‌این مجلس

←

امور خارجه‌بود. گفت ما تصور نمی‌کنیم آمدن فلان کس روابط را بهتر بکند. البته این‌نظر روی سابقهٔعقد قرارداد[تجارتی] باآنها پیداشده بود. آنجاآنهابقدری ناراحت شدندکه گفتند این تابع دولت خودش هم نیست.

منشور مستشار بود. وقتی من پا شدم‌آمدم ازجلسه بیرون به‌آنها گفته بود که شما اشتباه‌می‌کنید. اگر برگردد به‌طهران خود دولت‌را ازبین می‌برد. زورتان به‌او نمی‌رسد. وقتی کاغذ من به‌طهران رسید نوشتند همان چیزی که فلانی گفته درست است.

اختلاف‌ما برای‌مصونیت نمایندهٔ «وینشتوك» بود که من آن‌را با وجودتمام تحریکات قبول نکردم. معاون وزارت امور خارجه روس گفت فلان‌کس ما را مثل لیمو کرده فشار می‌دهد، بعدازآنکه چند قطره چکید بازهم فشار می‌دهد.

قریب هفت‌ماه در منزل نشستم. هیچ کاری نداشتم. منزلم خیابان البرز نزدیك کربلائی عباسعلی بود. منتظر گردش روزگار شدیم. سه چهار مرتبه در زندگی بیش از اندازهٔ تصور ازحیث معیشت بدگذشت. یکی هم همین اوقات بودکه طول‌کشید. یك تومان هم عایدی نداشتم. دارائی هم نداشتم. مهمانی از تبریز رسید، همشیره‌زاده، برای خوردن چیزی نداشتیم. به‌حدی سخت‌گذشت‌که آخر ماه‌که حقوق نوکر و کلفت را دادم نگرفتند. هرچه اصرار کردم نگرفتند. درآن بین مهمان رسید. ساعت طلای خودرا درآورده به مستخدم دادم که گرو

→

انتخاب‌نشدید. این مجلس‌دیگرلایق شما نبود. گفت کاری‌درخارجه‌بگیرید. همینطورهم‌شد. وقتی‌ازازآنجابرگشتم‌دیگرمفتش نبود. مرا سفارت‌مسکودادند. همیشه‌قبل‌ازسلطنت‌هم نیتش این بودکه اگرکارش درایران‌گرفت مرا مأمورمسکو کند. علی‌الرسم آگرمان می‌خواهند که جنبهٔ تشریفاتی دارد. اما روسها نخواستند وقبول نکردند. گفتند وزیر امور خارجهٔ روس‌گفته بود تصور نمی‌کنم که مأموریت ایشان برای بهبودی روابط بین دو کشور فایده داشته باشد. ازدست من خیلی دلشان پربود، ازآنوقت‌که من مأمور عقد عهدنامه‌ها شده بودم. به‌رضاشاه هم خیلی برخورد وگفت به‌جهنم که نمی‌خواهند. بعدمرامأمورلندن کردند.

بگذارد و نان و گوشتی بخرد بیاورد.

خربوزه وحق‌الحکمیه

یك‌نفر تاجر کرمانشاهی دعوائی با تجارتخانهٔ «وونکس هاوس» داشت،سر معاملهٔ توتون.تاجر کرمانشاهی دویست هزار تومان می‌خواست . محکمه رفتند. قرار حکمیت‌شد.تاجر کرمانشاهی دکترمصدق را حکم قرار داد . آلمانی کنسول دانمارك را حکم کردواین دو نفر مرا سرحکم قرار دادند . بحث دوسه ماه طول کشید. عیالم‌هم خشنود بودکه چیزی عاید ما خواهد شد. دکتر مصدق می‌آمد. گاهی خانهٔ دکتر مصدق می‌رفتیم . آخرش تمام شد. برای من واضح شد تاجر کرمانشاهی‌حق دارد. به‌مصدق‌السلطنه می گفتم حکم بدهیم. مصدق می گفت‌تأمل بفرمائید. او نمی‌خواست آن آلمانی را برنجاند . آخر یك‌روز گفتم فردا حکم را می دهم. گفت خواهش دارم کمی صبر کنید.آن مردکرمانشاهی را خواست. وقتی آمداوراتوی‌اطاقی گذاشت.آن آلمانی را هم‌صدا کرد[وبه‌او] گفت پنج‌هزار تومان پول بیاور. ده‌هزار تومان هم می‌خواست می‌داد . آلمانی پنج هزار تومان آورد. مصدق تاجرکرمانشاهی را آوردگفت این پول را بگیر و حلال‌کن . آن بیچاره که حقش را از بین برده بودگریه‌کرد. ولی خوب مجبور شد قبول بکند . بعدگفت حق حکمیت چه باید بدهیم ؟ دکتر مصدق گفت من چیزی نمی‌خواهم . آن آلمانی از خدا می‌خواست . من هم با این وضع نمی‌توانستم چیزی بگیرم . آن بیچاره‌تاجرکرمانشاهی چهار پنج روز بعد آمد منزل ما و یك صندوق‌خربزه آورد . اصرار می‌کرد حق حکمیت از او بگیرم. گفتم بردار ببر اینها را. ماکه ظلم‌کردیم. خیلی بد گذشت . از حکمیت هم نتیجه‌ای نشد.

حبیب‌الله‌خان شیبانی

مجلس ختمی در مسجد سپهسالار بود به‌آنجا رفته بودم. تیمورتاش دم در

بود برداشت چیزی به‌من نوشت کـه ممکن است شما قبول بفرمائید بـه خراسان بروید؟ گفتم من به‌حکومت نمی‌روم.

ماخیلی دوست داشتیم، یکی‌هم سرلشکر حبیب‌الله شیبانی بود. از بهترین اشخاص ایران وطن‌پرست و ایران دوست بود . رضا شاه هم به او اعتقاد داشت. او به حدافراط دشمن انگلیس بود. ضد انگلیس بود .

از قانون نظام اجباری مردم شوریدند. به‌کلهٔ من هم رفته بود کـه این کار صحیح نیست. دکتر مصدق هم به سینه می‌زد . شیبانی گفت اشتباه است و بایـد خدمت نظامی باشد. گفت یك روز دکتر مصدق بیاید بحث بکنیم . مصدق به او اعتقاد داشت . آمد . او گفت مخالفت با این کار اشتباه است. باید اینطور شود . مصدق را ساکت کرد.

عمدهٔ وجه اشتراکشان هم ضد انگلیسی بودن بود . حتی انگلیس[اجازه] گرفته بود که طیاراتشان ازوسط طهران برود. حبیب‌الله‌خان رفت به‌رضا شاه گفت که به‌هم بزنند . بقدری انگلیسیها رنجیده و عصبـانی شدند که وقتی سفیر تازه‌ای فرستاده‌بودیم‌به انگلیس، روزاول که رفته بود پادشاه‌انگلیس گفته‌بود این «مردکه» کیست؟ آن سفیر ماند.

بعدها کـه من به انگلیس رفته بودمـ و رضا شاه گفته بودبر گردم ــروزی که‌معین کردم بر گردم پادشاه‌انگلیس مراخواست. موقع رفتن من به‌آنجاناخوش بود. شنیده بود من‌می‌خواهم‌بروم‌مرا خواست. من به‌طهران تلگراف کردم پادشاه انگلیس مراخواسنه. می‌خواست از ما خداحافظی بکند. خانم رفت پیش ملکه و من رفتم پیش‌پادشاه. هر کدام عکسشان‌رابه‌مادادند. منظور این است که قبل ازآن خیلی رنجیده بودند .

والیگری خراسان

با شیبانی که صحبت دربارهٔرفتن به‌خراسان کردم گفت قبول بکنید، و گرنه کینه به‌دل می گیرد. بعدها سلام‌علیك هم نمی‌کند . اگر مایل نشدید بعد از چندی

بخواهید [کارتانرا]عوض می کنند .

بامستوفی‌الممالك [هم] مصلحت کردم. اوآدم‌پخته‌ای‌بود گفت‌حالااوضاع اینطور است. خلاف مصلحت است اگـر قبول نکنید. این مثل‌گل و شل‌است ، غیرممکن است زیر کفشتان گلی نشود. آمد تا قوزك پا هم، بایدتحمل بکنید . از قوزك‌به بالا قبول نکنید. قبول کردم رفتم به مشهد. [۱]

عقیدهٔ رضا شاه دربارهٔ حبیب‌الله خان

رضا شاه فکرش از اغتشاشی که‌در ممسنی و کرمانشاه رخ دادناراحت‌شد. حبیب‌الله خان شیبانی را باطیاره با اختیار نامه فرستاد آنجا و همهٔ آنهای دیگر را معزول‌کرد. آدم زیاد کشته شد. بحبوحهٔ جنگ بود که کلاه خود رابرداشت‌وبا حالت مشوش بـه من گفت آنجا فتنه شده ، شما چه نظر دارید ؟ مـا می جهیم؟ می گفت من بروم انگلیس‌تابیستم ژوئیه که‌پادشاه انگلیس به سیلان می‌رودصحبت کنم. احتمال‌کلی دارد [که]شیبانی[به‌او]گفته بودفلانی می‌تواندتابع آنها نباشد. به مشهدکه رفتم همه‌نوع اختیار داشتم. بمن گفت همه‌شان خائن بودند . فقط یك تیر در ترکش داشتیم آن هم شیبانی بود. آخر هم بعد ازتمام شدن کار فارس که‌شیبانی همهٔ‌آنجاها رامسخر کرد وآمد به طهران رضا شاه دست انداخت

۱. این موضوع در بازگویی دیگر به‌شرح زیر آمده است :

ابتداقریب هفت‌ماه در منزل‌نشستم. هیچ کاری نداشتم. تایك روز مرحوم‌تیمورتاش که وزیر دربار بود در یك مجلس ختمی پهلوی‌من‌نشسته بود. گفت شاه‌نظرش‌این است که شما قبول‌بکنید به‌خراسان‌بروید. والی‌خراسان بشوید بروید آنجا. من جواب‌فوری ندادم. گفتم باید فکری بکنم وقصدداشتم جواب رد بدهم. ولی مرحوم سرلشکرحبیب‌الله شیبانی‌پیش‌من‌آمد. با ماخیلی‌دوست بودم. به من‌گفت فلانی شما این پیشنهاد را ردنکنید برای اینکه درکلهٔ این شخص فرورفته‌که شماها (مخصوصاً من وعلاء) نمی‌خواهیدبا او کار بکنید . گفت به‌این جهت اگر قبول بکنید بروید شاید بعد کاری‌که خودتـان میل داشته باشید پیش بیاید . اما اگر ردبکنید شاید بربخورد. این بودکه من پس از مشاوره با مرحوم مستوفی‌الممالك قبول‌کردم و به مشهد رفتم.

رویش را بوسید. ولی طولی نکشید با او بد شد. می گفت من که بلد نیستم بیائید این قشون را مثل قشون فرنگستان بکنیم. شیبانی تن به کار نداد. فکر و ذکرش تمام پیش اقتصادیات بود. او هم قبول می کرد. می گفت برو با تیمورتاش صحبت بکن. هرچه شما می گوئید آنطور بکنند. تیمورتاش هم فهمیده بود شاه اعتقادی به شیبانی دارد. بعدها نظامنامه‌ای برای قشون درست کرد. آن را فرستادند پیش شیبانی که اوهم نظرش‌را بدهد. شیبانی عیب‌بزرگش یك‌دندگی بود. آن راقبول نکرد و ردکرد.

محاکمهٔ شیبانی

رضا شاه اوقاتش تلخ شد. بقدری رنجیدکه هرچند مدتی ازآن وقایع گذشته‌بود، گفت[چون]این همه‌قشون‌ایران‌را به‌کشتن‌داده‌است‌محاکمه‌اش بکنند. محکمهٔ نظامی‌درست کردند. اتفاقاً همان‌روز خودش هم پریشان شد. منزل ماناهار دعوت داشت. گفت ما را می‌خواهند محاکمه بکنند. امیراحمدی رئیس محکمه بود. در آن موقع‌محاکمه‌معنی‌نداشت.[شاه]می‌خواست‌حکم‌برعلیه او بدهند.یك روز هم آخر جلسهٔ محکمه که بلند شدند،همین امیراحمدی که رئیس محکمه بود آمده بود جلو شیبانی گفته بودکاری ازما ساخته نیست. یعنی توسلاتی بکن.آخر محکوم شد به سه یا پنج سال حبس. بردند به‌حبس. بعد که به تیمورتاش غیظش گرفت او را آزادکرد. خواست جلوه دهدکه تیمورتاش این کار راکرده است. شیبانی رفت در منزل نشست. مثل حالت جنون پیداکرد. می‌نشست حرکت نمی کرد.یك روز رفت‌به دربار. یك کاغذنوشت‌واجازه‌خواست برود به‌خارجه. رضا شاه هم اجازه داد. رفت در اروپا ماند.

وقتی من در پاریس‌بودم[اورا]خواستم آمدپیش‌من.ازآنجابه‌رضا شاه کاغذ نوشت. آخر حواسش پرت شد و مختل گردید و شدت پیدا کرد. او در برلن ماندتا روسهابرلن راگرفتند. آخرش پیدانشد. از میان رفت. در همین‌سال گذشته

که من فرنگ بودم اطلاع پیدا کردم که از بانك سویس نوشته بودند او در این‌جا پول دارد.

دورهٔ والیگری خراسان

دربارهٔ مأموریت خراسان که زلزله پیش‌آمد کرد رضا شاه گفت خوشبختی خراسانیها بود که شما آنجا بودید.

قریب شش هفت ماه در خراسان بودم یعنی والی خراسان بودم. تا اینکه در اواخر تابستان ۱۳۰۸ به طهران آمدم و به لندن رفتم.[۱] فوریهٔ ۱۹۲۹ به مشهد رفتم و در ماه اوت ۱۹۳۰ به طهران آمدم.

۱ ــ در میان اوراق بازمانده از او نامه‌ای از تیمورتاش به‌دست آمد و از آن نامه معلوم شد که سبب انتخاب و اعزام تقی‌زاده به‌لندن به چه منظور بوده است. آن نامه در بخش پیوست خواهد آمد.

مأموریت لندن ـ تیمورتاش و داور وزارت مالیه ـ قرارداد نفت

رضاشاه امیدش به‌من بودکه بروم لندن جلوانگلیسها رابگیرم. من‌رفتم‌ولی تلفات زیادی دادند.[1]

به طهران آمدم و به‌عجله به‌لندن رفتم. تا آنجاکه خاطرم هست درماه اوت فرنگی وارد لندن شدم. تا ماه‌آوریل ۱۹۳۱ درلندن به‌عنوان سفارت‌بودم. آن وقت مرا ازطهران خواستند. رضا شاه‌مایل بودکه‌من درکابینهٔ هیأت وزراء داخل‌شوم‌و میل داشت وزارت مالیه یا یك وزارت دیگری‌را قبول بکنم و چـون ملتفت شد که من به وزارت مالیه مایل نیستم وزارت طرق‌راپیشنهادکرد . من به‌وزارت‌طرق رفتم وقریب پنج شش‌ماه‌درووزارت‌طرق بودم. بعدبه‌اصراربه‌من قبولانیدکه‌وزارت مالیه را به‌عهده بگیرم واین چهاردهم‌مردادسال‌بعد مطابق‌عید مشروطیت‌واقع‌شد. چندی متکفل هردو وزارتخانه بودم. ولی بواسطهٔ زیادی‌کار وزارت‌طرق را ترك‌کردم ومنحصراً مشغول وزارت مالیه شدم.

سه سال وکسری متصدی وزارت مالیه بودم، تا آنکه رضا شاه قدری عدم رضایت پیداکرد وکابینه راکـه تحت ریاست مرحوم مخبرالسلطنهٔ هدایت بـود عوض‌کرد و ذکاء الملك فروغی‌رارئیس الوزراء کرد. کابینهٔ جدیدی تشکیل‌دادند که من دیگر درآن نبودم.

۱ـ کذا، مطلب‌مفهوم نیست.

رضاشاه یکی‌دو کار کرده‌بود که من از آنها اطلاعی نداشتم. مخبرالسلطنه‌را خواسته وبه‌او گفته بود خبرخوشی ندارم برای تو و آن این‌است که من‌تصمیم گرفته‌ام کابینه عوض بشود. اینطور ترتیب داده بودند که وزراء منزل سردار اسعد بختیاری وزیر جنگ (جعفرقلی‌خان پسر سردار اسعد بزرگ) درشمیران جمع بشوند وهمه‌شان، هر کس به امضاء وخط خود استعفا بدهد. یعنی احترام کرد و مخصوصاً به من. نمی‌خواست معزول کرده باشد. همین کار را کردیم. استعفاء نوشتیم دادیم.

داور و وزارت مالیه

بعد که عازم عودت به‌طهران شدیم مرحوم میرزا علی‌اکبرخان داوراز من تقاضاکردکه با اتومبیل من بیاید به‌طهران. گفت اتومبیل ندارم. گویا اتومبیل او حاضر نشده بود. در راه خیلی اظهار تألم می‌کرد ازاینکه باید ازوزارت عدلیه برود. گفت تمام شوق وذوق وهمهٔ اشتیاقش به‌وزارت عدلیه است. می‌گفت خدا نکند کار دیگری رجوع بکنند که من ازعهده برنمی‌آیم. من همان عدلیه را میل دارم. اماباطن امرچنان‌بود که قبل ازجلسهٔ‌منزل سرداراسعد، رضاشاه اورا جداگانه خواسته بود و گفته بود باید وزارت مالیه‌را به‌عهده بگیری .این صحبتهابرای این بود که او از من خجالت می‌کشید. ولی نگفت که رضاشاه چنین حرفی به‌او زده است.

بعد از دوسه روز که کابینهٔ جدید تشکیل شد ما مطلع شدیم که فروغی‌را رئیس الوزراء کرده‌اند و داور را وزیرمالیه. من‌اطلاعی ازاین‌کارنداشتم. خیال می‌کردم بازمن‌وزیرمالیه می‌شوم. شاه به‌داورتأکید کرده بود که رسیدگی کامل‌و دقیقی در اوضاع مالیه بکند. مخصوصاً معلوم شد که شبهه‌ای درباب موجودی طلا داشت‌وشایدسوء ظنی به‌من‌داشت[ازین‌حیث] که‌من‌میل دارم‌اونداند که‌ماچقدر

طلا داریم. فکرمی کرد من قدری از او مخفی نگه می‌دارم که به‌قشون صرف نکند.[۱]

قضیهٔ طلا

بیچاره داور که ناخوش هم بود خیلی می‌ترسید. شب وروز زیرمیز منقل می گذاشت ورسید گی می کرد. رضاشاه می‌خواست برود تبریز. به‌داور مرتب‌زور می‌آورد که زودباش این کار راصاف کن. بالاخره داور آمد گفت که رسید گی کردیم کاملاً درست است. تا دینارآخرهمه صحیح است.

داور آدم خوش‌قلبی بود. گفته بود قربان خیلی زحمتها کشیده شده است. از این[حرف]دیگرخوششن‌نیامده بود. گفته‌بودخودم می‌دانم آدم امینی است. ولی خوب‌دیگر اقتضاء ندارد.

بعد گفته بود که برای فلانی‌باید یك کاری درخارجه‌پیدا بکنیم. این‌را داور به‌من گفت. هیچ کس نمی‌دانست. حتی خود من هم نمی‌دانستم. مردم می گفتند غیظش گرفته کار به‌حبس وآخرهم به‌قتل می‌رسد .

صحبت با داور

یك‌شب داورآمد منزل من. اوهمه چیزرا بدون‌استثناء به‌من می گفت. وقتی ازدرآمدبه‌فرنگی گفت‌من«آمبراسه» هستم،یعنی خیلی خجالت می کشم. گفتم‌مگر چه شده؟ گفت آخرمن‌جای شمارا گرفته‌ام. من‌خندیدم گفتم‌حالاجای[کسی] گرفتن وآمدن ورفتن معنی ندارد. اختیار دردست خودآدم نیست. یك‌روز پنج دقیقه‌طول می کشد این را برمی‌دارد آن را می گذارد. اختیار با کس دیگرست. شما نیامدید جای من . گفت والله من این کار را نمی‌خواستم و از این [کار] می‌ترسم . او یك وحشت غریبی داشت از مالیه . داورآدم خیلی خیلی عاقل بود. بلکه اول عاقل بود . آخرش من گفتم برای چه وحشت می کنید. من که این قدر طلا

۱ـ مخبرالسلطنه در «خاطرات‌وخطرات» دربن‌باره مطلبی داردکه با اسنادمربوط به‌این جریان درپیوست کتاب چاپ شده است.

جمع کرده‌ام . علاوه بر[تهیهٔ] طلا،من خست را به جائی رسانده بودم کـه در ایـران دیده‌نشده بود .

وقتی ازوزارت مالیه رفتم تا آن‌روز علاوه برتمام بودجه ومخارجات معادل یك ثلث کل بودجه سالیانهٔ مملکتی علیحده پول نگه‌داشته بودم .

گفت فلانی من همهٔ اینها رامی‌دانم. درد من‌جای دیگراست. خیلی‌وحشت داشت. گفت خلاصه یك کلمه‌به‌شمابگویم. ازشما رودروایستی داشت ازمن‌ندارد. بلای من اینه .راستش هم همین بود. به‌من خلاف قاعده نمی‌توانست بگوید کـه مال فلان کس‌را بگیرید. ولی به‌اوهمه‌چیز می‌توانست‌بگوید.[داور] عقیده داشت کارها[که]به‌اینجا رسید آدم باید خودش‌را ازبین‌ببرد. آخرهم همین کاررا کرد.

خودکشی داور

خلاصهٔ قضیهٔ این بود کـه‌رضا شاه دادن ارز را سخت قدغن کرده بود و می‌گفت رقم آن ولو اینکه‌خیلی‌کم و جزئی باشد باید به‌اطلاع اوبرسد. به‌کسی مقداری‌ارز داده شده و[آن‌مطلب]به‌اطلاع‌رضاشاه‌رسیده‌بود.امیرخسروی‌را صدا کرده بودکه این ارزبرای چه‌داده‌شده است. اوکه آدم خوبی هم‌نبود. می‌گوید آن را وزیر مالیه تجویز و تصدیق‌کرده است . رضا شاه سخت متغیر می‌شود و به داور پرخاش می‌کند. بطور غیر عمـد کلمهٔ «پـدر سوخته» از زبـانش جاری می‌شود. از این واقعه حال داور خیلی دگرگون‌می‌شود.[1]

۱ــ این موضوع به‌صورت کوتاهتری چنین‌روایت شده است :

جـم در آن موقـع رئیس‌الوزراء بود. رضا شاه از امیر خسروی پرسیده بود که برای چه این‌ارز راداده‌اید؟ او گفته بود به تجویز وزیر مالیه. داور را خواسته‌بودعلت را پرسیده بود. اوهم گفته بود به‌فلان جهت. بعد که اینها را مرخص می‌کرد یك حرف تندی یواش گفت که شنیده شد. [آن] حرف که از دهان او دررفت درهمان دقیقه داور تصمیم گرفت خودرا از بین ببرد.

←

آقای جم صحبت می کرد بیرون که آمد جلو عمارت در کنار باغچه پیش او رفتم دلداری دادم که ما نباید دلگیر شویم . اعلیحضرت به‌ما لطف و مرحمت دارند. بعضی مواقع‌هم باید درمقابل درشتی او تحمل داشته باشیم. گفت نه‌چیزی نیست. ولی معلوم بود که خیلی ناراحت است.

از آنجابه‌وزارت مالیه می‌رود و رئیس‌ادارهٔ تریاك رامی‌خواهدومی گوید به من گزارش رسیده‌است که‌تریاکهای شما خالص‌نیست.اومی گوید همه‌آزمایش شده و درست‌است.داور می گوید نه درست نیست. من باید شخصاً آن را بدهم به آزمایش . مـی گوید برو یك‌قدری‌بیاور. بـه این عنوان مقدار نیم کیلو از او می گیرد و در کیف خود جای می‌دهد.

گندم و علی وکیلی

بعد مطلبی راجع‌به‌آقای‌علی‌وکیلی و شرکت مرکزی‌می‌نویسد که‌هرعملی درآنجاشده‌به دستور من‌بوده است.تلفن می کند علی وکیلی بیاید. اومی‌آیدولی طول‌می کشد.پس‌یك‌چیزی‌به‌اومی‌نویسد[به‌این‌مضمون]:آقای‌وکیلی‌من‌می‌خواهم از شما عذرخواهی بکنم، من شما را مجبور کردم این کارها را گردن بگیرید .

⟶

باز این‌موضوع را جای‌دیگر به‌شرح زیر گفته است:

آقای جم به‌من‌گفته بود اوقاتش تلخ شد. گفت برای چه‌این‌کار را کردید؟ ولی آنجاکه بودیم من هم بودم. جم‌گفت وقتی می‌خواست بیرون برود رضاشاه کلمهٔ «پدر سوخته» از دهنش درآمد. ولی اولی صحیح است. او تصمیم‌قبلی داشت که اگرسوءظن رضاشاه شروع شد قبل ازآنکه به‌افتضاح بکشد کاررا یکسره بکند. [داور] می‌گفت در این قبیل‌مواقع بهتر است‌چهل‌وهشت‌ساعت مهلت داده‌شردکه آدم خودش «کنکلوزیون» بکند.

آن موقع طهران مثل‌قحطی شده بود. اینها می‌خواستند از همه‌جابه‌طهران گندم فرستاده‌شود. پس همه‌جا آدم فرستاده‌بود. پهلوی‌اطاق خودیك‌اطاقی‌جداگانه درست کرده بود و نقشهٔ ایران را نصب کرده بود و مرتب زور می‌آورد از ولایات گندم بفرستند . تمام ایران را مثل بازی شطرنج در دست داشت و از روی نقشه معین می کرد که از کجاها گندم‌فرستاده شده و کجاها مانده . وکیلی از این جهت به او کمك می کرد . اگر از خودش پرسیده شود خودش می گوید.

داور و ذکر خیر مستوفی‌الممالك

چون وقت مضیق بود وکیلی را بدین ترتیب راه انداخته بود . بعد رفته بوددر کلوب‌ایران که گویا مهمانی‌بوده .مرحوم سهیلی‌مثل اینکه وزیر امورخارجه بود. به سهیلی گفته بودخدا بیامرزد مرحوم مستوفی‌الممالك را ، چه آدم بزرگی بود . در عقلش نقشه داشت . اینها را همه از روی نقشه فکرمی کرد و می گفت. جهتش این بود که‌او درآن اوایل برضد مستوفی‌الممالك برخاست و روزنامهٔ «مردآزاد» را می‌نوشت ودر آن حملهٔ سختی‌به او کرد. مستوفی‌الممالك آن‌موقع مثل امام‌بود . اما داور با رضاشاه ارتباط داشت و می‌خواست مرتب بالا بیاید. در کلوب ایران این صحبت را عمداً کرد که بعداً اگر صحبتش شد بگویند به مستوفی‌الممالك ارادت داشت. بعد از آن سهیلی گفته بودعرضی دارم می‌خواهم بیایم پیشتان، شما هم که گرفتارید . بعد گفته بود به‌فلان‌کس (یعنی من) گفتم کی به‌دیدن شما بیایم .گفت صبر کن معزول شوم آن وقت بیا. داور خندیده بود و ذکر خیری هم از من کرده بود .

بازگشت به‌خودکشی داور

بعد به‌خانه‌می‌رود و با فرزندان خود روبوسی می کند. به زنش می گوید من امشب کار زیادی دارم، کسی‌به‌اطاق من نیاید. بعد داخل اطاق شده در را

می‌بندد ومقداری از تریاك را حل کرده می‌خورد. فردا صبح می‌بینند داور از بین رفته است. رضا شاه خیلی ناراحت‌شد. دستور داد احترامات و تشریفات فراوان در تشییع جنازه به عمل آید . ولی همان روز عصر گویا پشیمان شده بود . گفت این همه جمعیت برای چیست ؟ جمعیت عظیمی در مراسم تشییع جنازه شرکت کرده بودند . ادیب‌السلطنهٔ[رادسر] دستور داد مردم را متفرق کنند.

تیمورتاش و امین‌التجار

امین‌التجار تریاك را می گرفت و خرید و فروش را منحصر کرده بود بەخودش . شصت‌هزارلیره به‌دولت می‌داد . البته خیلی مطلوب بود، مثل شصت میلیون امروز بود. از این جهت امین‌التجار را هم گرفتند. او خود از حقیقت‌امر غافل بود . ولی رضا شاه می‌خواست راهی برای ایجاد زحمت تیمورتاش پیدا بکند . گفتگو می کردیم، به رضا شاه گفتم این را گرفتند اسباب زحمت می‌شود . اینقدر لیره باید به‌ما بدهد.حرف من تأثیر کرد. گفت‌عجالةً دست نگه می‌داریم. همهٔ اینها را فکر می کرد. او را دوباره گرفتند. به‌من گفت شما نگران و مشوش نباشید. همان پول تریاك‌را می گیریم. اما مطلب مهمی است که باید گرفتار بشود.

امین‌التجار بیچاره را گرفتند. استنطاق کردند. او هم نامردی کرد. یعنی‌از ترس جان‌خود گفت بلی به تیمورتاش [پول] دادیم. رفیق خیلی نزدیك تیمورتاش بود مثل برادر.نمی‌خواست در جق او بدی بکند ولی دید جان خودش در خطر است . یواش یواش او را مرخص کردند.

اگر رضا شاه غرض شخصی‌نداشت، اگر پنجاه هزار لیره هم بود اغماض می‌کرد . اسمعیل یکانی هم اتفاقاً رئیس محکمه بود . تیمورتاش را آوردند مثل اینکه دلش سوخت. در محبت تیمورتاش خودش را باخت . اما نصرت‌الدوله هیچ‌اعتنائی‌نداشت. می گفت من وزیر مالیه بودم، وزیر مالیه‌آفتابه دزد نمی‌شود. اگر می‌خواستم یك‌کرور می گرفتم. ولی تیمورتاش خودش را باخت . فهمید

آخر کارش است .

بچه‌هایش از فرنگستان آمدند پدرشان را ببینند . شاه اجازه‌داد که فقط از پشت شیشه می‌توانند ببینند. خیلی با او بدرفتاری کردند. می‌خواستند چیزی [به او] بخورانند که حالش منقلب شود. هیچ نمی‌خورد. تخم مرغ می‌خورد. روز آخر دست و پایش را گرفتند خوراندند. پزشك احمدی که از او ملعونتر [کسی] نبود انژکسیون کرد.

صبح تلفون کردند وفات کرده بیائید ببرید. دخترش زن حسنعلی خان قره گوزلو بود. علاء می گفت صبح رفت آنجا و فریاد زد بیائید پدرم را کشتند. ختم هم گرفتند. ماندیم معطل که برویم یا نرویم. ولی علاء رفت. آنها غیر از علاء آدمهای خوبی نبودند. پسرهای ناصرالملك وقتی کـه تیموزتاش مقامی داشت رفته بودند ادارۀ ثبت احوال که اسم فامیلشان‌را عوض کنند و تیمورتاش بکنند. بعد کـه تیمورتاش گرفتار شد رفتند و به هر زحمتی بود دادند قلم زدند. این دختر هم رفت مدتها در پاریس در سفارتخانه ماند .

رضاشاه و تیمورتاش

رضاشاه با تیمورتاش خیلی بد شد . دائماً از او بد می گفت. پیش من کـه می گفت جواب نمی‌دادم. دلش هم از آن بابت پربود کـه چـرا جواب نمی‌دهم. یك‌روز گفت اینقدر آدم بی‌شرف دردنیا پیدا می‌شود و این درجه بی‌شرفی می‌شود. من جواب ندادم. ولی او گفت شما چه می گوئید در این‌باره. من گفتم هرچه‌بود از اول هم همینطوربود، یعنی از آن وقتی که مثل برادر و پسرش بود و عاشق او بود، آنوقت هم همان‌آدم بود. عوض که‌نشده. دلش خوش نبود. این حرف من بهش خیلی برخورد.[1]

سبب اینکه این حرف‌را به‌من گفت این‌بود که یك‌روز رفتم گفتم از کمپانی نفت فلان‌قدر پول به‌ما رسیده، علاوه بر آنچه باید بدهند. چون ما در آن امتیازنامه

۱ـ این دومضمون‌را درصفحهٔ... هم گفته است.

گذاشته‌بودیم اگر تناسب لیره باطلاعوض‌شد یعنی چنانچه لیره تنزل کرد هراندازه تنزل کند مطابق روزی که امتیاز امضاء شده ، قیمت طلا ولیره هرچه هست، اگر باید صد لیره به‌مابدهند صد لیرهٔ طلای آن روز بدهند. اینقدربایدلیرهٔ[طلا]بدهند و اینقدر هم برای اینکه لیره فرق کرده بدهند. این بود که هرچه زمـان می‌گذشت، وقتی پول می‌دادند حساب می‌کردند ومطابق امتیازنامه تفاوت را هم می‌دادند. تا آخرهم‌همینطوربود. این بود کـه خیلی خوشش‌آمد ،گفت به‌به. بعد به تمسخر گفت «این‌را هم‌آن فلان فلان شده درامتیازنامه‌گذاشته. یعنی شما کرده‌اید . اگر اوبود می‌گفت من‌کرده‌ام. » با تیمورتاش خیلی بدشد. آخرش هم‌که معلوم است چه شد. همه‌جا نوشته شده است. داستان این بود.

وقتی امتیاز نامه‌را به‌هم زده بود (شاید هیچ‌کس این را نمی‌داند) خودش رفته بود به مازندران ، ازآن روزی‌که امتیازنامهٔ نفت‌را پاره کرده و انداخته بود بخاری گفت بردارید بنویسید ما این امتیازنامه را فسخ کردیم. تیمورتاش خیلی مضطرب‌بود. هی به فرانسه‌مرتب‌می‌گفت«ژو سوئی دزوله».[1] یعنی من ناامیدشدم.

داور آدم خیلی‌عاقلی بود. رفیق خیلی صمیمی وجانجانی تیمورتاش‌هم بود. آخر به‌او گفت‌حالامی گوئیدچه؟گفتندتمام شد. بایدامشب ازاین‌جا نرویم‌واین کار را بکنیم. والا اسباب زحمت می‌شود. ما همان شب فسخ امتیاز نامه را نوشتیم. فردای آن‌شب عید مبعث‌بود وصبح بایستی برویم به‌سلام پیش رضا شاه . من این فسخ امتیازنامه راکه نوشته بودم، شنیدم درخارج گفته بودند می‌خواهنداز انگلیس بگیرند به‌روس بدهند. برای دفع این شبهه‌هادر آخر آن مراسله که برای فسخ امتیازنامه نوشتیم، نوشتیم‌که چون عمل کمپانی برخلاف منافع ایران است اگر همین‌کمپانی مطابق منافع ایران ـ چنانکه مطلوب ماباشد ـ حاضربشود که‌امتیاز تازه بدهیم می‌دهیم ومضایقه ازاین نداریم‌که به‌خود آنهاامتیازی بدهیم، مشروط

۱ـ Je suis desolé

به‌آن‌که مقاصد ما حاصل شود. این دیگرلازم به‌نظر می‌آمد .

صبح که آنجا رفتیم، من جلو رفتم.به‌رضا شاه اولی‌را نشان دادم. خواند و گفت بلی خیلی خوب است. بعد گفتم ولی یك نسخهٔ دیگری‌هم نوشته‌ایم این‌را هم ملاحظه بفرمائید (آن تکهٔ آخر را). گفت این هم خـوب است، عیب نـدارد. برای اینکه کاغذرا رسماً ماشین کنیم وبفرستیم کمپانی،چون روز عیدمبعث‌وزارت مالیه بسته بود فرستادم قفل‌را باز کردند وهمایون سیاح معاون وزارت مالیه‌را خبر کردم‌از منزلش آمد.[نامه]رادروزارت مالیه‌نوشتیم‌و به‌آنهـا فرستادیم. آنها هـم ابداً بو نبرده بودند. هیچ احتمالی نمی‌رفت و ازخاطرشان هم نمی‌گذشت.

نحوهٔ اطلاع یافتن شرکت نفت

عصردعوت چایی داشتند، در یك‌جایی . آنجا همانطوری که نشسته بودند یکی آمده‌و گفته بود آقا روزنامه فروشها درخیابان صدا می‌زنند فسخ امتیازنامه . روحشان هم‌خبرنداشت. بعددیگر کشمکش شروع‌شد. به دولت‌اعتراض کردند . وزیر مختارشان‌آمد پیش فروغی کـه داستان طولانی است. رضاشاه هم در ایـن بین رفت به‌مازندران. دیگـر کمپانی نفت از دولت ایـران منقطع شده بود. یعنی کسی همدیگر را نمی‌دید.

مأموریت سهیلی

میان‌ما(تیمورتاش ومرحوم‌فروغی ومن)صحبت‌می‌شد که‌به یك‌نحوی‌بفهمیم اینها (انگلیسها)حالادر چه‌خیال‌هستند.چون‌خیلی‌متغیربودند.[نمی‌دانستیم]چه‌قصد دارند؟ من گفتم من یك راهی‌پیدامی کنم برای این‌کار. مرحوم‌سهیلی را خواستم. همین علی سهیلی‌را که بعدها رئیس الوزراء شد . آنوقت در وزارت خارجه بود. سهیلی‌با مصطفی فاتح دوست بود. به او گفتم‌یك چیزی‌را بهانه کند وفاتح را ببیند و بفهمدآنجا چه‌خبرهست. گفتم‌بگویدچون ما می‌خواهیم‌در وزارتخانه‌مان

نظامنامه‌ای بنویسیم می‌خواهیم نظامنامهٔ کمپانی نفت را ببینیم که آنجا آنها با مستخدمین چطور معامله می‌کنند و [وضع]تقاعدشان چطوراست.

سهیلی رفت آنجا وبا اوصحبت کرد.

دربین صحبت ازفسخ امتیازصحبت پیش‌آمدواینکه آنهاچطور متغیربودند وغیره. فاتح گفته بود ازچیزهای‌عجیب‌است که تمام ماوقع آن جلسهٔ هیأت وزراء راکه رضا شاه‌آمده وامتیازنامهٔ نفت را انداخته‌بود بخاری، با قدری اختلاف آنها می‌دانستند . [امااینکه]که‌به‌آنها خبر برده بودمعلوم نشد .

درزکردن خبرازهیأت وزراء

من وقتی به تیمورتاش گفتم ،گفت این تعجبی ندارد. رئیس الوزرای‌ما که پیرمردوچانه‌اش لق است (مقصودش مخبرالسلطنه بود). سرداراسعد هم‌که وزیر جنگ است[و]برادرش درکلوب ایران با انگلیسیها دائم ارتباط دارد. آنها [ازو می‌پرسند]که چه خبر است.

یك روز تیمورتاش به من تلفن کرد که بیائید اینجا ، یعنی منزل او. گفت چون داور اتومبیل ندارد (روزجمعه بود) اگر ممکن است وقت آمدن اورا هم بیاورید. من به‌داور تلفن‌کردم واورا برداشتم ورفتیم منزل تیمور تاش. آنجا فقط تیمورتاش و فروغی بود وداور و من. کس دیگر نبود. آنجا صحبتهائی کردیم. می‌گفت انگلیسیهامراسله‌ای نوشته‌اند می‌بایست جواب‌بدهیم.[ضمناً]اینها رامتصل ساعت به‌ساعت باید تلگراف بکنیم به‌مازندران خدمت شاه. صحبت‌کردیم. بعد گفتیم خوب به هیأت وزراء باید بگوئیم. تیمورتاش خیلی آدم تندی‌بود . گفت ای آقا هیأت‌وزراء چه هستند! آدم نیستند! گفتم باید یك چیزی‌هم‌بگویم. گویا هیأت وزرای ما هم یك سوراخ دارد. معلوم‌شده همه ازآن جلسهٔ هیأت وزراء که شاه آمد آنجا وچطور شد خبر دارند. تیمورتاش عادتش این‌بود هرکلمه حرف که زده می‌شد به‌شاه می‌گفت، ولی این صحبت مارا نگفته بود.

تفتیش آیرم

رضاشاه که برگشت تیمورتاش به‌او گفته بود فلان کس گفته است ازهیأت وزراء هرچه صحبت می‌شود به[انگلیسیها]خبر می‌رسد.یك روزبعد از آن، آیرم لعنة الله علیه[1] که بدترین آدمها بود وازشمر ویزید بدتر که هیچ در دنیاآدم ازاو شقی‌ترنبود تلفن کرد به‌وزارت مالیه به‌من ،که آقا من‌باید خدمت‌برسم وصحبتی بکنیم، چون بعضی‌فرمایشات فرموده‌اید. گفتم‌خیلی‌خوب، تشریف بیاوریداین‌جا در وزارت مالیه هستم. تقریباً ساعت سه یاچهار عصربود. گفت نه‌آنجا نمی‌شود. گفتم شما کجا هستید؟ گفت من در دربارم. گفتم خوب من حالا باید به دربار بیایم وهیأت وزراء داریم . گفت آنجا هم نمی‌شود. من قدری نگران شدم از این صحبتهای او که شاید شاه حرفهائی گفته که نمی‌خواهد نه در وزارت مالیه و نه در دربار گفته شود. گفتم پس چه باید بکنیم. گفت شما تشریف ببرید منزل خودتان آنجا منتظر بشوید. من می‌آیم آنجا. حالا هیأت وزراء هم هست، اگر وزیر مالیه نرود هیچ منعقد نمی‌شود. بیشتر کارها با وزیر مالیه بود.

من آمدم‌منزل که در فیشرآبادبود. به‌عیالم گفتم یك چیز خیلی‌شبهه آمیزی هست، نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده. شما خوب‌است از اینجا بروید. اوراق وهرچه کاغذ داشتم‌دریك‌چمدانی کردم و دادم به‌ایشان و ایشان رفتند منزل مرحوم سید عبدالرحیم خلخالی.

۱ـ بعداً گفته است بر روی‌آن خط بکشند . به مناسبت ذکرآیرم مطلبی جداگانه راجع به‌اوگفته است‌که اینجا آورده می‌شود. «سه‌چهار ماه پیش درهتل ونك بودیم. مدیرآنجاگفت اسم من (جای‌اسم‌سفید) است. از مشهد آمده‌ام که اینجا را اداره‌کنم و گفت من پسر مدیرالصنایع هستم که از مشروطه طلبان بود. موقع بمب انداختن به محمد علیشاه‌اوراهم گرفتند. آن‌شخص دخترآیرم‌را گرفته‌است.[گفت] آیرم‌رفت به‌لیختن اشتاین.چون آنجا مالیات ندارد وایران‌هم آنجا نماینده نداشت که اورا بخواهند،آنجا ماند ومرد.»

من همینطور تنها نشستم ومنتظر آیرم‌شدم. هرچه نشستم نیامد. متصل‌هم از دربار تلفن می کردند که منتظرند. گفتم اتفاقی برای من افتاده می‌آیم .

تیمورتاش‌نگران‌شد. گفت‌چه‌اتفاقی‌افتاده؟ گفتند‌خیلی خوب‌منتظرمی‌شویم. من‌هرچه‌منتظرشدم نیامد که نیامد. آخر آمد. گفت من‌این کوچه راپیدا نکردم‌اشتباه کردم. گویا غلطی رفته بود. آمداین‌شرح را گفت که تیمورتاش به رضاشاه گفته‌که وزیر مالیه می گوید که هیأت وززاء سوراخ دارد و خبرها به‌انگلیسها مـی‌رسد . شاه به من گفت من بیایم پیش شما و حقیقت این مطلب را درست تحقیق بکنم و به او برسانم . من دیـدم دیگـر هیچ چیزی نمی‌شود گفت الا عین حقیقت . گفتم حقیقتش این است که اینطور شد . من سهیلی را فرستادم پیش فاتح وغیره کـه مطالب را به‌دست بیاورد . گفت خیلـی خـوب ، خیلـی خـوب . این آیـرم با تیمورتاش دشمنی می کرد . گفت حالا که دیر شده من می‌روم خانهٔ رضاشاه ، قصر سلطنتی، یك‌چیزی‌می‌نویسم وبه‌اطاق خوابش می‌فرستم . ولـی فـردا صبح من سهیلی را می‌خواهم و ازاو مطلب را تماماً تحقیق می کنم آن وقت راپورت کامل به [شاه] می‌دهم .

من بابت سهیلی خیلی نگـران و ناراحت شدم . بـا خـود گفتم من باعث این کار شدم . آخر بلائی به سر این بیچاره مـی‌آورند . فردا صبح سعی کـردم به سهیلی تلفن بکنم . تلفن هم سهل نبود . تلفنها را گـوش مـی‌دادند . من گفتم هرچه بادا باد ، هرچه می‌خواهد باشد . تلفن کردم گفتم آقا از شمابعضی تحقیقات خواهد شد راجع به‌آن ملاقات . نگفتم راجع به‌چه‌هست. عین ما وقع را بدون کلمه‌ای کم و کسر چنانکه بود بگوئید .

عزل تیمورتاش

فردا صبح سهیلی را خواسته بودند. او هم عیناً همان مطلب را گفته بـود .

آیرم رفته بود و به رضاشاه گفته بود. این آخرین جرقهٔ سوء ظنش بود که به‌طرف تیمورتاش رفت. بیچاره تیمورتاش تقصیری نداشت، ولی رضاشاه می گفت که آنکه‌می گویدسوراخ، خودتیمورتاش است‌واز راه او[ست که]آنها مطلع شده‌اند. این[شد که]همان روزجمعه که دفترهم نبود به اوکاغذ نوشت که او از وزارت دربار معاف است. فردا ما رفتیم دیدیم تیمورتاش‌نیست. در هیأت وزراء شاه خودش آمد گفت آقایان بالاستقلال مشغول کار خودتان‌بشوید. بعد داستان مفصل دارد.

رضاشاه با مرحوم فروغی سروسر داشتند. یعنی به‌او همه‌چیز رامی گفت. شاه آمد خیلی با وزراء گرم گرفت و گفت این یاسائی ماشاءالله‌پهلوانی است، کار خودش را می کند (یعنی محتاج به تیمورتاش نیست). دستش را به‌صورت هر کسی کشید. مثل‌اینکه[اورا]وحشت برداشته‌بود که تیمورتاش‌می‌خواسته کلکش رابکند. فروغی به من محرمانه گفت این صورت ظاهر را نگاه نکنید دم همه سست است، یعنی تمام این وزراء را ریشه‌کن خواهد کرد. گفت خودش به من گفت (به‌فروغی) غیر از شما و تقی‌زاده و منصور [رجبعلی منصور، منصورالملك] که الان سویس‌است. ما خیلی تعجب کردیم معلوم‌می‌شود با او رغبت باطنی داشت. باقی وزراء -غیراین‌سه‌نفر- همه‌با آن‌حرامزاده‌همدست بودند. این‌بود که‌می گفت من‌می‌دانم‌ریشهٔ همهٔاین وزراء راخواهد کند. بعداً دیگر داستانش طولانی است.

قضیهٔ یاسائی

بیچاره یاسائی که‌دست‌نشاندهٔداور بود[رئیس]تجارت[بود]. تیمورتاش همه کار را به اسم یاسائی می کرد. یاسائی را وحشت برداشت. تا یك روز گفت به‌کار این یاسائی هم باید رسیدگی بکنم. یاسائی دیگرمثل اینکه روح ازبدنش رفته باشد. داور هم وقتی به یاسائی چیزی گفته می‌شد خیلی پریشان می‌شد. من یك قدری در هیأت وزراء تندحرف زدم. گفتم شاه آمد گفت که به‌کار یاسائی هیأت وزراء رسیدگی کند. الحمدالله خبر خوشی است. تا حالا پلیس رسیدگی

می کرد[و آن]برای‌وزراء مناسبت ندارد. خیلی‌خوب، مارسید گی می کنیم.این‌را داوربه یاسائی گفته بود .[یاسائی]بامن خوب‌نبود. دیدم بیچاره از در عقب آمد به وزارت مالیه واز من خیلی تشکر کرد . خیلی پریشان بود . ولی آخرش او را نجات دادیم.[به‌شاه] گفتم رسید گی کردیم گناهی نداشت . هرچند،آنهای دیگرهم گناهی‌نداشتند. بدترین معامله‌اش با تیمورتاش بود .

انداختن‌امتیازنامه‌دربخاری

کمی جلوتر بگویم . آن روزی که رضاشاه امتیازنامهٔ نفت را به هم زد مرحوم فروغی وزیر خارجه بود . رفته بود ترکیه . آنجا خیلی با او گرم گرفته بودند . تیمورتاش هروقت رضاشاه صحبت امتیاز نفت را می کرد می گفت بلی ، آقای وزیر امورخارجه هم بیاید.این هم‌خوشش‌نمی‌آمد . آن روز که خواست قرارداد را به‌هم‌بزند گفت به‌من می گویند وزیر خارجه بیاید! وزیر خارحه داخل چه آدمی است ؟ من اگر تصمیم بگیرم [تمام است] . قبل ازآن حرکت که امتیازنامه را انداخت توی بخاری ، فروغی را خواسته بود . قدری با او صحبت کرده و گفته بود من امروز می‌آیم به هیأت وزراء و اشتلم می کنم و به شما هم شاید بدبگویم (همان که [می] گفت وزیرخارجه که هست) . به او قبلا گفته بود که دلگیر نشود . گفته بود به فلانی هم بگوئید (یعنی به من). از من این ملاحظه را داشت.[می‌دانست]اگرحرف تندی‌می‌زد که‌اینهاتأخیر کردند دراین کار،من‌جواب می‌دهم.وقتی مرحوم‌فروغی‌از پیشش می‌رفته دوباره[اورا]صدا کرده‌و گفته [بود] به‌فلانی‌هم‌بگو .

آمد همین بازی تئاتر را کرد . گفت که به من می گویند وزیر خارجه بیاید ، وزیر خارجه داخل چه آدمی است ؟ وقتی که رفت . بدبخت تیمورتاش بدنش می‌لرزید . تیمورتاش گفت که آقایان تشویشی نداشته باشید . این تغیر واوقات

تلخی که شد به من بود و به فلان کس (یعنی من) . در صورتیکه به‌من ظاهربود و می‌خواست به او حالی کند . ظلم بزرگی در حق او شد ، ظلمی که بزرگتر از آن نمی‌شود. او (تیمورتاش) بی‌تقصیر بی‌تقصیر بود. برای هیچ کس به‌یقین معلوم نشد که خواب دید یا چه شد. گفته بودند که چمدانش پیدا شد ولی هیچ معلوم نشد.

عمدهٔ مطلب این بود که شاه از هر کسی که جربزه داشت وحشت می‌کرد. تمام را می‌خواست از میان بردارد، به خاطر پسرش . پسرش کوچك بود. شاید فکرش هم درست بود. چون اگر از بین می‌رفت معلوم نبود آدم کوچکی در مقابل شخصی مثل تیمورتاش چه می‌توانست بکند. احتیاط می‌کرد که بعداز خودش اشخاص باجربزه‌ای نباشند که مزاحم جانشینش بشوند.

دستور دربارهٔ تیمورتاش

رضا شاه که به‌مرحوم تیمورتاش ظنین شده بود، در همان وقت که حبس بود، قصدش این بود بتدریج او را در غیاب داور محاکمه بکنند و ازبین ببرند. کارها را او اینطور می‌کرد.

این متین‌دفتری که‌الان در مجلس سناست آن‌وقت معاون داور (وزیرعدلیه) بود. یك‌روز که آمد به‌هیأت وزراء رضا شاه به او گفت آن کار چطور شد ، این راطول‌نده. می‌بردندمحکمه، همه را مقدمه می‌چیدند. یك روز دیگر گفت این را تمام‌کن. آن رفیقش که می‌آید رودروایستی‌در می‌آید .

وقتی که داور از سفر آمد و پیش رضا شاه آمد مثل اینکه امید داشت یك طوری کمك برساند . او آدم خیلی‌عاقل و مدبر بود. اما عقلش نمی‌رسید که کینهٔ شاه تاچه حد است . رضا شاه بهش گفت دیدی این رفیقت چطور درآمد؟ گفت روزنامهٔ تایمز را نخواندی ؟ تایمز یك طوری نوشته بود مثل مدافعه از تیمورتاش .

داور گفت از کجاکه عمداً این کار را انگلیسها نکرده‌اند که به او صدمه

برسد . نگاهی بهش کرد و گفت این گوشهایت را باز کن والا معدومت می کنم .

رضا شاه و تکیه کلام «معدوم»

رضا شاه تکیه کلام «معدوم» داشت. همین را به‌من‌راجع به‌صولت‌الدولهٔ قشقائی گفت .آن وقت‌املاك رؤسای ایلات را به نفع دولت می گرفتند. سردار عشایر وکیلی داشت امیر مفخم بختیاری . او در وزارت مالیه پیش من می‌آمد و می‌رفت. یك‌دفعه هم خودش آمد. او آدم خیلی تند بود. آمد پهلوی من نشست و گفت جان مرادر بیارند من املاکم را نمی‌دهم. گفتم آقای سردار راهی ندارد؟ می‌ترسم آخر اسباب زحمتت بشوند. بعد از اینکه خودش و پسرش را گرفتند زن او که خیلی عاقل است آمد پیش‌من. گفت خواهش دارم دستور بفرمائید این املاك را از من بگیرند . من میخواهم پسرم نجات پیدا کند . صولة‌الدوله‌ازحبس کاغذی نوشت‌به‌من که خیلی خوب حاضرم که همه املاکم را بدهم .[نامه‌را]چون می‌دانستم رضا شاه خیلی کینه وراست فرستادم دفتر مخصوص. عصر که به هیأت وزراء آمدبه من گفت آن آدمی [را] که به شما کاغذ نوشته دلداری‌وتسلی بدهید. نصیحت کنید ملکش را بدهد . اگرچه اینها اصلاح شدنی نیستند. اینها باید «معدوم» بشوند ! ما خیال می کردیم کشته شد. ولی امیر مفخم آمد پیش‌من گفت او با تیغهٔ خودتراش زهار خودرا تراشیدومسموم و تلف شد. پسرش ناصرقشقائی هم گفت پدر مرا نکشتند با تیغ خود را تراشید و مسموم شد .

به‌داور هم گفته بوداین گوشهایت راباز کن والا معدومت‌می کنم.

ترس از شاه

برای اینکه میزانی به‌دست‌آیند گان بیاید که‌چطور از شاه می‌ترسیدند(حالا هم همانطور است البته به‌آن شدت نیست) : داور که پیش تیمورتاش از غلام هم بالاتر بود خیلی هم دلش شور زد ولی راهی نداشت. دید خودش هم در خطر است، رفت و گفت بلی حق بااعلیحضرت است. وقتی اعلیحضرت با آن هوش

خداداد اشتباه بکنند ما هم اشتباه کرده‌ایم. این اینطور بوده است. ما هم تا این حد وارد نبودیم و نمی‌دانستیم.

دنباله مطلب دربارهٔ تیمورتاش

اول که معزولش کرده بودند در خانه‌اش می‌نشست . از پیش رضا شاه که بیرون می‌آمدیم به‌فروغی گفتم یك دیدنی [از تیمورتاش] بکنیم. به‌من گفت من هم دستم روی دلم هست، اما نمی‌دانم می‌شود یا نه. سوءظن شاه شدید بود. سختگیری زیاد شد. حبسش کردند، بعد محاکمه .

اتهامش این بود که از بابت تریاك پول گرفته، ولی همهٔ اینها مقدمه برای اعدام او بود.

سوءظن شاه نسبت به تیمورتاش مثل مرض بود. دائماً حرف می‌زد . به پیشخدمت هم که چائی می‌آورد می گفت. فروغی دل بدلش می‌داد . به من هم همیشه می گفت . من جواب نمی‌دادم.

یك روز در مسألهٔ طلا که از شرکت نفت عاید ما شده بود [به‌مناسبت] مطلب بازیادی از تیمورتاش کرد. گفت اگر آن بیشرف بود این را هم پای خودش می‌نوشت. گفت چطور می‌شود آدم اینقدر بی‌شرف می‌شود . جواب ندادم . حوصله‌اش سرآمد. به‌من گفت شما چه می گوئید؟ گفتم هرچه بود ازاول همینطور بوددیگر .

***

تیمورتاش تربیت شدهٔ روس بود . همه کارهای خارجی را به‌او رجوع می کرد . او هم این کارها را با سرعت انجام می‌داد . نامردی کردند . گناهی نداشت.

کسی به‌من گفت گفته [بود] تیمورتاش می‌خواهد پسرمرا از میان ببرد. یکی از دوستان من گفت رضا شاه خودش به او گفته بود نمی‌دانی این پدر سوخته‌چه خیالاتی دارد. ولی ما از این نیت او آثاری ندیدیم. او غافلگیر شد. اگر به‌خاطرش

خطور کرده بود که چنین روزی در انتظار اوست تدبیری می کرد.

رضاشاه برای این پسر هم دلش کباب بود. یك روز دیدم نقشهٔ جغرافیا پیش او هست . گفت این را پسر من در سویس کشیده است.

اعتمادالدوله قراگوزلو وفرنگی‌مآبی

با فرنگی‌مآبها میانهٔ خوبی نداشت. یك روز یحیی‌خان قراگوزلو که آدم خیلی نجیب و خوب بود و وزارت معارف را داشت به تیمورتاش گفت شاه بـه ما با قیافهٔ عبوس نگاه کرد . تیمورتاش گفت که از فرنگی مآبها بـدش می‌آید. اعتمادالدوله میلی به‌وزارت معارف نداشت،ناچار مانده بود. رضاشاه‌هم‌می‌فهمید. [اعتمادالدوله] یك روز به‌هیأت دولت نیامد. رضا شاه که‌به هیأت وزراء می آمد یکی دو دفعه پرسید کجاست؟ گفتند کسالت‌دارد. آمدنشست کاغذهارا همینطوری برداشت. بالای یك کاغذی قراگوزلو به‌مخبرالسلطنه مطابق تعارف معمول نوشته بود «حضرت اشرف». سرش‌را تکان داد و گفت‌حضرت اشرف! بعد گفت‌چطور است معافش بکنیم. این دیگر نعمت خدائی بود. فردایش اسب‌دوانی در جلالیه داشتند . من نرفتم .من زیادبه تملقات عمل نمی کردم . صبح فردای‌آن در دروس بودم . دیدم مخبرالسلطنه آمد منزل ما. گفت دیروز شاه به من گفت فکر یك وزیر معارف هم بکنید و بافلانی هم مشورت بکنید . صبح بودآمد مشورت بکند.

وزارت معارف

پیش از وقتی که شاه شد یك وقت خواست مرا وزیر معارف‌بکنند. گفت آرزویش این‌است که‌وزارت‌معارف را‌قبول‌بکنم. گفتم گمان نمی کنم،فکرمی کنم. بعد گفتم نه من نمی کنم. رفت تدین را انتخاب کرد.

تیمورتاش به‌این فکر افتاد که قراگوزلو بشود .اوکـه رفت خواست بامن مشورت بکند . گفتم باید فکری بکنم. گفت خیلی خوب من فردا صبح می‌آیم.

بعد که دیدمش گفت از آنجا رفتم پیش شاه. دیدم خودش معین کرد و گفت دکتر احمدخان‌رئیس‌معارف تبریز(مثل اینکه اوباطناًراپرت می‌نوشته). گفت اورا کفیل بکنند نه اینکه وزیر. چندی هم وزیر معارف شد. من اورا از قدیم از لندن می‌شناختم.

یك روز که درهیأت وزیران بود به معاون ریاست وزراء گفت تدین را راه ندهند. گفت من این‌آدمها را می‌شناسم. قصدم این است هر که راکه از خودش دم می‌زند چند روزی سرکار می‌آورم تا ببینم چه از دستش برمی‌آید. ضرری که نمی‌توانند برسانند . گفته‌بود می‌دانم این تدین ورهنما با انگلیسها ارتباط دارند.

این تدین آدم تندی بود وخیلی افاده وتکبرداشت. وقتی‌هم سنا منعقد شد با من مدعی شد. از روز اول گفت مطابق نظامنامه باید اینطوربشود.

شکایت دولت انگلیس

رضا شاه هرچه زورداشت‌داد به‌اینکه برضدکمپانی نفت درولایات‌چراغان کردند. تلگرافات زدند وفریاد برضدکمپانی بلندشد که ریشهٔ انگلیسیهارا بکنند . هروقت او چیزی می‌خواست در و دیوار به‌صدا درمی‌آمد که آن‌کار انجام شود.

دربارهٔ جمهوریت هم همینطور سر وصدا وتلگرافات از تمام ولایات بلند شد، تا آنکه آن‌را مسکوت گذاردند. حاجی میرزاعلینقی گنجه‌ای پدر مهندس رضا گنجه‌ای (باباشمل) که شخص خوشمزه‌ای بود به شوخی می گفت این تنها موردی بود که مردم قیام‌کردند و وقتی نشد خوشحال شدند .

آخر منتهی شد به اینکه دولت انگلیس به‌وکالت ازکمپانی نفت از دست ایران به جامعهٔ ملل عارض شد. چیز غریبی بود. کسی نمی گفت یك‌کمپانی‌امتیاز گرفته است‌به‌شماچه‌مربوط است. چون دولت انگلیس شریك بود وشریك‌عمده هم بود. قسمت مهمی ازسهام مال اوبود، گویاصدی هفتادیا اینطورها.وقتی‌این‌کار راکرد ازکمپانی‌نصفش راخرید . حق امتیاز داشت که هرحرف‌بزند قبول بود.

مدعی شد که دولت ایران به‌ما تجاوز کرده‌است. جلسه منعقدشد.در آنجا مرحوم علاء و داور از طرف ایران برای مدافعه رفتند و مدافعه کردند.

وقتی تیمورتاش را توقیف کردند داوربا آقای علاء برای دعوای امتیاز نفت به ژنو رفت.اول شاه درهیأت‌وزراء گفت‌فلان کس (من) برود. بنا شد من وعلاء برویم. آخرجلسه رأیش عوض شد که داور برود. آنها رفتند .

سرجان سایمون

مباحثات زیاد شد از طرف ایران . گفته بودند که اینها فلان‌قدر حق ما را نداده‌اند، مثلاً فلان میلیون ودویست وچهل وچند هزارلیره وفلان شیلینگ ونیم. ظاهراً وزیر خارجهٔ انگلیس درجواب گفته بود که در این‌جا حتی شلینگ را هم حساب کرده‌اند. داور گفته بود مگر گناه است که انسان حساب دقیق بکند؟ آخر وزیر امورخارجهٔ چکسلواکی بنش‌را جامعه ملل «راپورتر» معین کرد که رسیدگی بکند. اوهم آخر برگشت و گفت که دولت ایران گفته اگرمطابق منظوروحقانیت ما امتیاز می‌خواهند حاضریم و به همینها امتیاز جدید می‌دهیم.[1] کار را از آنجا چسباندند به‌شورای امنیت[2]. خوب آنها زرنگی کردند و همین مطلب را عنوان کردند . گفتند اینها بروند مذاکرهٔ مستقیم بکنند . دراغلب مجادلات و دعواها وغیره آخر قرار می‌گذارند که مذاکرات مستقیم باشد. با روسها هم در جریان آذربایجان همینطورشد وبه‌مذاکرات مستقیم متوسل شدیم . پس[قرارشد] آنها بیایند به طهران ببینند بلکه امتیاز تازه داده بشود و از آن امتیاز که از میان رفت چشم بپوشند وطرفین بحث بکنند برای امتیاز جدید.

۱ــ در نوشتهٔ دیگر این مطلب چنین است: «دولت ایران نگفته امتیاز نمی‌دهد گفته مطابق مصالح ومنافع دولت ایران باشد.»

۲ــ درآن موقع شورای امنیت نبود ونامی دیگر داشت .

البته آنها این مطلب‌را قبول نداشتند که امتیاز ازمیان رفته است. می گفتند آن‌امتیاز پابرجاست، ولی‌خوب صحبت می کنیم. اگرموافق منظور ما شدآنوقت ازآن امتیاز قدیمی چشم می‌پوشیم.

کدمن و فریزر

رئیس کمپانی به‌نام کدمن که بعدها لرد کدمن شد آمد به‌طهران. معاونش فریزر بود که‌بعد از کدمن جانشین او و رئیس کمپانی‌شد. اوهم آخرش لرد شد. تا این اواخرهم رئیس بود. اوخیلی آدم سختی‌بود. همهٔ اتفاقات‌بعدی‌ازوی‌ناشی‌شد. قبل ازآن[وقتی] درلندن‌بودم به‌او می گفتم که‌این‌امتیاز کهنه مثل عهدنامه‌های‌جزایر خلیج فارس می‌ماند که صدسال پیش بسته شده. تاقیامت که نمی‌ماند، بالاخره‌باطل می‌شود. شما بیائید بعضی مساعدتها بکنید. گفت نه، یك حرف این امتیاز نامه را این‌طرف‌وآن‌طرف‌نمی کنم. اوهم آمد طهران. تصادف این بود که من وزیر مالیه بودم. رضاشاه اول میلش‌این‌بود که من به‌جامعهٔ ملل‌بروم. بناهم‌برهمینطورشد. در آخر هیأت وزراء عقیده‌اش عوض‌شد. گفت فلان کس وجودش این‌جا لازم‌است داور برود.

مذاکرات طهران

اینها که آمدند، درهمین عمارت بانك ملی که الآن هست چند اطاق معین کردند تا ما هرروز آنجا بنشینیم وبحث‌بکنیم. ماخیلی بحث کردیم. من که بکلی خسته شدم. ازصبح تاچند ساعت ازشب گذشته دائماً بحث می‌شد. قریب یك ماه چهـل روزهر روز بحث کردیم .

اینها یك کسی آورده بودند که وکیل دعاوی و خیلی آدم زبردستی بود. می گفتند در اروپا مثل ندارد. اصلش روسی بود ولی کمپانی نفت همه کارش را به او رجوع می کرد.خیلی زبردست بود. همه زبانهای ممالك‌را می‌دانست. زبان

فرانسه وانگلیس وروسی می‌دانست.

از میان ما مرحوم فروغی و علاء و من به انگلیسی حرف می‌زدیم . بیشتر من حرف‌می‌زدم .برای‌داور هم‌ترجمه می کردیم . او انگلیسی نمی‌دانست . آخر تقریباً در بعضی مطالب نزدیك شدیم . داور به‌رضاشاه گفته بود که فلانی (من) خیلی خودکشی کرده است . مذاکرات آخرش به یك جائی رسید که در اغلب شرایط ما نزدیك به هم شدیم . موافقت حاصل کردیم . ولی در میزان آنچه باید بدهند به ایران ، حداقل آنها هفتصدوپنجاه هزار لیره می گفتند و ما می گفتیم یك میلیون ودویست هزار لیره حداقل . روی آن موافقت نشده بود . اختلاف دراینجا باقی ماند و درست نمی‌شد . بالاخره درست شد . یکی هم روی مالیات بود که در امتیاز نوشته شده بود از مالیات معاف است . آنها ازاین بابت حاضر نبودند حتی‌یك قدم کوچك بر دارند . بالاخره گویا تقریباً به دویست‌وبیست هزار لیره راضی کردم . و این وقتی بود که نمایندهٔ کمپانی «جك» در طهران، درجلسه حضورنداشت.وقتی‌فریزربه‌او گفت،او خیلی‌اوقاتش‌تلخ‌شد. گفت‌شما گول‌خوردید پنجاه هزار لیره هم ازاین بابت زیاد بود . فریزر پریشان شد.ولی گفت حرفی است زده‌ام، دیگر نمی شود پس بگیرم .

در آخر کار گفت عوضش به ماچه می‌دهید ، ماکه این همه گذشت کردیم. پیشنهادکردند که مدت امتیاز زیاد بشود . این صحبتها درحدود ۱۹۳۰ بود . امتیاز اول شصت ساله بود . اگر تمدید نمی کردند و همانطور می‌ماند ۱۹۶۰ یا۱۹۶۱ تمام می‌شد . گفتند شصت سال ازآن تاریخ و این به ۱۹۹۰ می‌رسید. این پیشنهاد باعث‌نارضایتی شدید شد، خیلی نارضایتی . آخر هم تمام غوغاها از آن درآمد. ماگفتیم خیر ما راضی نیستیم .

قهر کدمن

به رضاشاه گفتیم . او هم گفت خیر. این را فراموش بکنند. یك‌همچون

چیزی نمی‌شود . لرد کدمن چمدانش را بست رفت پیش رضا شاه . گفت ما را مرخص بفرمائید،می‌رویم. گفت‌برای‌چه؟ گفت ما با وزرای شما نتوانستیم‌سازش بکنیم . شدنی نیست . اینها یك‌قدم پیش نمی‌آیند. رضا شاه خودرا به تجاهل‌زد. گفت خوب اختلاف شما سر چیست؟ من می‌خواهم مسبوق بشوم (درصورتیکه ساعت به ساعت از ماوقع مطلع می‌شد) . پس گفت حالا امروز نرو، این‌جا باش و بااین وزراء یك جلسه پیش من بکنید. من‌هم باشم . قبول کرد .

جلسه در حضور شاه

عصری آمدند وجلسه‌درحضور رضا شاه تشکیل‌شد که همان آدمها:فروغی و داور و علاء و من بودیم ، وشایدیکی دونفر از وزراء هم بودند . لرد کدمن و فریزر هم آمدند . رضا شاه هم آمد .نشستند. مترجم لازم بود که هرچه‌صحبت می‌شد ترجمه بکنند. کدمن می‌خواست مصطفی‌فاتح را بیاورد. فاتح همه‌کاره‌شان بود . رضاشاه گفت خیر او را نیاورید. گفت آمدن او به‌وزرای من بر می‌خورد. همشأن وزرای من نیست . گفت همان دکتر را بیاورید . آنها دکتری داشتند به‌اسم دکتر یانگ که رضاشاه را معالجه می کرد. آن دکتر مدتها در ایران بود و فارسی خوب می‌دانست . آندکتر آمد . هرچه به فارسی صحبت می‌شد ترجمه می کرد .

در صحبتها که می کردیم گفتیم در بعضی چیزها توافق نتوانستیم بکنیم . گفتیم اصل کار این است که‌آنها مدت زیادترمی‌خواهند و زیر این‌بارنمی‌رویم. رضاشاه خیلی‌برآشفت. گفت این که دیگر هیچ شدنی‌نیست ونمی‌شود. گفت «ما سالهای سال لعنت کرده‌ایم به‌آنهائی که آن امتیاز اولی را منعقد کرده‌اند، حالا می‌خواهید که مدتهای دیگر هم به ما لعنت بکنند؟» به فارسی‌می گفت و آنها که مترجم داشتند فهمیدند. گفت خیرهیچ نمی‌شود و شدنی نیست . لرد کدمن دیگر چیزی نگفت . آرام بود . گفت خوب نمی‌شود، ما حرفی نداریم. پس

مرخص می‌فرمائید برویم. او همیشه تهدیدش این بود که دوباره به جامعهٔ ملل می‌رویم.

بعد از آن جلسه[را] خدا می‌داند، من نمی‌دانم. هیچ کس هم نمی‌داند چه واقع شد. رضا شاه به داور و علاء گفت شما هم چمدانهایتان را ببندید و به جامعهٔ ملل بروید. ولی باطناً تزلزلی پیدا شده بود. ما خوشحال بودیم که او محکم ایستاده است یا اینها ترسیده‌اند. رضاشاه تزلزلی پیدا کرد. بالاخره راضی شد. خدا بیامرزد داور را. گفت این دیگر خیلی بد شد. احساس می‌کرد که همیشه باعث بدنامی وهیاهو می‌شود و به ما لعن می‌کنند. آخر بنا شد که همین طور حاضر بشود و امضاء بکنند. من خیلی خیلی متأثر شدم. به حد افراط متأثر شدم. گفتم چه باید کرد. آدم نمی‌دانست. من می‌گفتم نمی‌کنم، وزیر مالیه بودم، البته فرقی در امضاء کننده نبود. هیچ در آدمش یك ذره وبقدر خردلی فرق نمی‌کرد. هر کس را شاه می‌گفت ــ داور بکند یا کس دیگر ــ او امضاء می‌کرد. ما خیلی ناراضی شدیم.

آخر یك شبی امضاء شد. قلم طلا حاضر کرده بودند. بعد آن را با یك کاغذی به من فرستادند.[1] من هم کاغذی نوشتم وقلم را فرستادم به رضاشاه و گفتم پیش خودتان باشد. درواقع معنی اش این بود که شما این کارا کرده‌اید. ولی او نفهمید. به من هم هی می‌گفت دلگیر نباشید، بد نشد. اما ناراضی بودم چرا او یك مرتبه[[2]]شد.

بعد از رفتن آنها[قرارداد را] خواندم دیدم چیزی به ضرر خودشان نوشته بودند. داور فوراً گفت پیشرفت ندارد. بعداً داد وقال خواهند کرد. چون کلمه‌ای نوشته بودند که در توی آن تقلبی نباشد. آنها که از اینجا رفتند، به خانقین که رسیدند که به بغداد بروند تلگراف کردند که این جا ما قرارداد را خواندیم دیدیم که اشتباهی در آن هست وباید اصلاح بشود. یك وبر گول بود که اگر این را نمی‌گذاشتند به خیر ما و ضرر آنها بود، غفلت کرده بودند که به خیر ما شده بود وقانون شد و به مجلس برده شد. دوباره یك قانون جدیدی به مجلس بردند که یك جائی اشتباه شده، اصلاح کردند. همینطور شد و گذشت.

۱ــ نامهٔ آن در پیوست چاپ شده است. ۲ــ یك کلمه ناخوانا.

من چون خیلی خیلی ناراضی بودم پیش خود می گفتم یك روزی از دست رضاشاه ازایران می‌روم ودیگر برنمی گردم. خیلی ملول شدم. رضاشاه ملتفت‌شد. گفت شماچی‌تان هست. گفتم شب نخوابیده‌ام. روز دیگرهم‌دید بی‌اندازه‌ملولم. قلم‌طلارا هم که گفتم با کاغذی به‌او فرستادم. ولی‌اوملتفت نشد. سعی می کردبه‌من تسلی بدهد. می گفت آنقدرهم بدنشد. بهترازآن نمی‌شد. خیالش این بودقدرت دارد و بعدهـا دوباره درست می کند. چنانکه در زمان جنگ گفت چهار میلیون می‌خواهم ومی گفت باید بدهید.

تمام این ماجراها از اینجا ناشی‌شد که ایران کمیسری درآنجا داشت به نام میرزا عیسی‌خان فیض. او تلگراف کرده بود مژدگانی بدهید که امسال‌عایدی‌ایران یك میلیون وسیصد هزار لیره می‌شود. اینجا دیگـر خوشحال شدند. تیمورتاش به‌رضاشاه گفته‌بود. همیشه‌ششصدوهفتصدهزارلیره[بود.]به‌میلیون‌نمی‌رسید. آن سال ازمیلیون گذشته بود. سال دیگر گفتند یك میلیون هم نمی‌شود، سیصدوچهل‌هزار یا دراین حدود شد. رضاشاه‌آتش گرفت. خیلی اوقاتش تلخ شد. گفت‌اصلاً پول را نگیرند. گفتند نمی گیرید می گذاریم در بانك بمانـد. باعث لغـو امتیاز نفت این چیـزها شد. نـاراضی بـود. هـی نق‌نق می کرد. می گفت اینها به‌ما چیزی نمی‌دهند. گفت اصلاً وجه‌را نمی‌خواهیم. آنها گفتند نمی‌خواهید ماحرفی‌نداریم. همه‌چیز حساب دارد. پس می گذاریم دربانك به‌اسم شما باشد. هروقت خواستید بیائید بگیرید. دردل رضاشاه این کینه‌ها جمع‌می‌شد.

جنگ و نفت

بعدازعقدقرارداد جدید، مالیاتش‌وغیره خیلی بیشتربود. تا به‌جائی‌رسید که درجنگ گذشته‌نفت کم‌می‌رفت. چون آلمانیهابازیردریائیها کشتیهارامی‌زدند کشتی نمی‌رفت. کمتر[پول]می‌دادند. رضاشاه‌خیلی عصبانی شد. گفت نمی‌شود. باید زیاد

بدهید. گفتند زیاد که حساب دارد. گفت من حساب نمی‌دانم. به‌ماچه که‌شماجنگ دارید. نفت ماکه زیرزمین‌هست. نمی‌توانید ببرید به‌ماچه. آن‌وقت گفت که چهار میلیون لیره به‌ما باید بدهید. گفتند نمی‌شود. شدت جنگ به‌جائی رسید که قشون آلمان آمده بوداین‌طرف جزیرهٔ انگلیس در دونکرك. به دونکرك رسیده بودند و اینها خیلی مضطرب بودند.

همان وقت‌رضاشاه مچ آنهارا گرفت. گفتند که‌می‌دهیم. سفیرشان نوشت که می‌دهیم. از قراری‌که شنیدم خود سفیرپیاده پا شد رفت به‌خیابان کاخ ودم دراین کاغذرا داد. وقتی کاغذرا داد گفته بودآنچه توقع‌شمابود دادیم، اما این‌را فراموش نمی‌کنیم. چون رضاشاه درواقع آنهارا خفه کرد. آن دوسه‌سال سه‌میلیون یا چهار میلیون‌دادند. وقتی‌رضاشاه ازمیان‌رفت‌وقشون‌نشان‌آمد به‌ایران دیگر گفتندنمی‌دهیم.

من آنجاسفیربودم. گفتم آخرحیا بکنید. حالا راهها را بریدید، تجارت را قطع کردید، پول هم نمی‌دهید؟ اقلاً این‌را بدهید. من گفتم‌تاحالا که‌داده‌اید تاآخر جنگ بدهید. آنوقت دلشان ازدست رضاشاه خون بود. فریزرآمد گفت فلانی‌شما هرچه می گوئید مامی‌خواهیم متابعت کنیم، اما اگربدانید که ازدل ما چقدرخون‌رفته وخون می‌رود. ما نمی‌دهیم. ماراکشتند وخفه کردند. سببش این‌بود تا مادامی که روس داخل جنگ نشده بود هرچه می گفتند چاره‌نبود، انگلیس‌هم تسلیم‌می‌شد. آن‌روزی که روس داخل‌جنگ‌شد تمام‌شد. مخبرین جرایدشان‌آن پیشتر تلگراف می کردند چه‌می‌شد اگرمصالحه‌ای بکنید باروسهاکه آن وقت دیگراینها صدایشان درنمی‌آید. میدانستند که مادامی که روس هست انگلیس نمی‌تواندقشون‌وارد کند، روس هم داخل‌می‌شد. آن‌وقت که باهم شدند و هردو به‌ایران‌آمدند دیگر اعتنائی به‌ایران نداشتند.

مذاکره با فریزر

من آن‌وقت‌سفیرایران‌بودم. فریزرراخواستم. آمدپیش‌من. گفت‌حالا که‌قدرت

پیدا کردیم‌ماپول نمی‌دهیم. گفت آن پول‌را جبراً گرفتند.من‌شوخی به‌او می کردم. گفتم توبچهٔخوبی هستی مارا نرنجان‌بده. آن‌وقت هم که دادید جبرنبود، از روی صمیم قلب بود. من اورا ناهاردعوت کرده‌بودم. آن‌وقت آقای باقر کاظمی وزیر خارجه بود. خیلی اصرار داشت که بلکه دستمان کمی بازشود. پول هیچ نداشتند. آخرش گفت فلان کس‌من‌ازروی‌شما نمی‌روم[1]. آسان نیست. مابایدبا هیأت‌مدیره ([2] می گویند) گفتگو کنیم. اگر نتیجه‌شد خبر می‌دهم. خبرنداد. نتیجه نشد تقریباً تا دوماه.یك روز تلفن کرد که من می‌خواهم به آنجا بیایم . آمد گفت که بالاخره گردنشان گذاشتم که تا آخر جنگ بدهند. آن‌موقع هنوز آلمان مغلوب نشده بود. گفتم نه من قبول ندارم تا آخر جنگ باآلمان، اصلاً تا آخر جنگ با ژاپون. گفت آن‌را هیچ کس نمی‌داند کی تمام بشود. چون نا امید بودند دربارهٔ ژاپون. گفت اگر جنگ باآلمان تمام شود معلوم نیست‌تا دوسال هم‌ژاپون ازپا درآید. اگربمب اتم پیدا نشده بود ازعهدهٔ ژاپون برنمی‌آمدند.

ملی شدن‌نفت

دربارهٔ نفت این‌همه غوغائی که شده ده یك هم درست نبود که دنیا خراب شده. به دکترمصدق گفتم ونوشتم که اگرهیچ کدام ازاینها نبود فرقش کم بود. اگرهمان امتیاز دارسی هم جریان می‌یافت تمام می‌شد. اینهاچند سال هم زودتر ملی کردندوتمام‌شد. مگر چقدرعایدی بود. بگویند صد میلیون بود، کردند یك میلیون. درحدود یك میلیون لیره بود که سال دیگریك‌میلیون وسیصد هزارلیره‌شد. سال دیگر بر گشت ورفت به‌سیصد هزارلیره. حالا احتمال دارد یکصدوبیست یا یکصد و سی بلکه یکصد و پنجاه میلیون عایدی می‌شود. اما آنها نحس بودند.[3] اگرملی نمی‌شد تا قیامت خیال نداشتند دیناری اضافه بکنند. خوب کردند ملی کردند. چونکه آنها با انصاف‌و فلان میانه‌ای نداشتند.

۱ــ معنی‌روشنی‌ندارد(؟) ساید:رویم‌نمی‌شود. ۲ــ سفیدمانده

۳ــ «خدا لعنتشان بکند» راخط زده.

قضیهٔ خرید طلا

وقتی کابینهٔ مخبرالسلطنه را عوض کرد در شمیران همه را احضار کرده بود. مخبرالسلطنه گاهی‌هم به‌او گفته‌بود گوشم نمی‌شنود، محض‌میل شمااین کار را می‌کنم. او هم گفته بود ما ازشمافقط صمیمیت می‌خواهیم. گفته بود چشم. یواش یواش دلش پرشده بود. مشکل هم بودآدم معلوم بکند از چه دلتنگی دارد. بطور کلی‌ازاین کارخوشش‌نمی‌آمد که مردم‌به‌یك کسی اعتماد پیدا کنند. آتش‌می گرفت. حالا هم اینطورشده.

وکلا هرروز دوشنبه می‌رفتندپیش او. اوهم می‌آمدحرف‌می‌زد. یك‌روزدر ضمن‌صحبت‌به‌آنها گفته‌بودبلی سرمایه‌مان‌خوب‌است. یك کسی به‌نام‌مؤیداحمدی‌از کرمان به‌او گفته‌بود. بلی‌آقای وزیرمالیه خیلی سعی کردند طلا جمع کردند. باآن سلیقه‌ای که‌اوداشت‌خوشش‌نیامده‌بود. گفته‌بود که‌وزیرمالیه‌جمع کرده؟ خودم‌جمع کرده‌ام. گویا یکجائی گفته بودم که ما شروع به‌خریدن طلا کردیم. باطناً شهربانی هم کمك می‌کرد. کمك‌شهربانی این‌بود که درهمه‌کاردست داشت. می‌فهمیدند کسی‌می‌خواهد طلا به‌خارجه ببرد جلوش را می‌گرفتند، بعد می‌گفتند ما خودمان می‌خریم. من به‌او گفتم خیلی‌طلا جمع کردیم هجده تن‌شده است، یعنی ۶۳ یا۶۲ خروار می‌شد. خیلی خوشش‌آمد. گفت این‌را یك روزی درمجلس شورای‌ملی هم بگوئید. حتی به‌من می‌گفت باآن بیان وزبانی که خودتان دارید بگوئید اینقدر خروار طلا جمع کردیم.

بعدها که من خیلی میل پیدا کردم، گفتم ازآن لیره‌هائی هم که در فرنگستان داریم(وازحق‌الامتیاز کمپانی نفت می گرفتیم وذخیره می کردیم واسمش‌را گذاشته بودند ذخیرهٔ مملکتی وآنها را به‌هیچ‌چیز صرف نمی‌کردیم، الا اینکه‌نظرش این بود یا به‌مصرف خرید اسلحه یاکشیدن راه‌آهن یا خرید کارخانجات برسد) ، باز

قدری طلابخریم. چون آنجا (بانکهای لندن) که به‌ما تنزیل نمی‌دادند.

حتی دراول که برای وزارت طرق آمدم برادرم به‌من نوشته بود که اینقدر پولی که دولت درلندن دارد بانکهای آلمان صدی دوحاضرند تنزیل بدهند. برادر من گفته بود اجازه بدهند این لیره‌هارا بیاورند به‌آلمان پیش آلمانها بگذارند. من صبح نامه‌ای به‌تیمورتاش نوشتم برادرمن اینطورنوشته تابلکه‌ببریم آنجا. تیمورتاش که چیزی راازشاه‌مخفی نمی‌داشت به‌او گفته‌بود. خیلی خوشش آمد. اینهارا توسط رئیس آلمانی بانك ملی (لیندن بلات) می کردند.

ما درسعدآباد هیأت وزراء داشتیم. چادرهای بزرگ می‌زدند. اطرافش‌هم درخت‌بود. رضا شاه‌هم‌همیشه می‌آمد. البته‌بعداز کمی دوباره می گذاشت‌می‌رفت.

آن‌روز آمد، خیلی ذوق زده بود. وارد که شد گفت امروز یك چیزی شنیدم که درعمرم همچوچیزی ندیده بودم. خیلی تعریف کرد. گفت یك کسی، با اینکه این کار دست اوهم نیست [چون‌یکی‌از]منسوبینش ازآلمان نوشته‌است، درفکرش هست عایدی مارا زیادکند. من ازاین لیندن بلات اعتمادم سلب‌شد. فلانی صدی یك یا دوهم‌فرع‌اضافه می کند. چرا نمی گیرند؟ [چرا] در لندن می گذارند بماند.

تیمورتاش ازاین صحبت که‌کرد خیلی هاج وواج‌شد. بعد ازرفتن او گفت ما با اعلیحضرت قرارمان بود گفته نشود. پس ما گفتیم باید فرع زیاد بدهند و الا می گیریم. قریب سه میلیون لیره شده بود. من دیدم طلا جمع بکنیم. گفتم به‌رضاشاه که لااقل یك قدری ازآن را طلابخریم. بعد تلگراف کردم یك میلیون لیره طلا خریدیم. طلا آمد به مارسی. یك مرتبه مثل اینکه رأیش برگشته باشد تلفن کرد و گفت نخرید. من‌تعجب کردم. رفتم اورا دیدم. گفتم فرموده بودید طلا را نخرید خوب [بعد]نمی‌خریم. اما [حالا] خریده‌ایم و توی کشتی است و راه افتاده‌می‌آیدبه‌طرف تهران.

به من گفت‌این‌کار«مشتولوق» (مژدگانی)دارد. من هیچوقت باورنمی کردم آن شیاطین بگذارند طلا به ایران بیاید. منظورش انگلیسها بود.

باز دو میلیون لیره مانده بود. موجب اینکه طلا را خیلی زیاد جمع می کردیم این بود که اسکناس هرچه هست پشتوانه‌اش طلای فلزی باشد.

مؤید احمدی، وکیل مجلس، گفته بود که وزیر مالیه طلا را زیاد کرده. گفته بود وزیر مالیه که هست؟ من خودم می‌خرم. مثل اینکه‌خیال کرد مردم توجهی به‌من پیدا می کنند. آن‌وقت‌عزمش‌را جزم کرد. گویا به‌او گفته بودند فلانی‌می‌خواهد دست‌شمارا کوتاه کند که اسلحه‌نخرید. این‌پول را مصرف نکنید واسلحه و کارخانه نخریم. از من‌هم ـ مثل‌اینکه قول‌داده‌باشدحرکت عنیفی‌نکند ـ رودروایستی‌داشت. آخرش به آنجا رسید که تصمیم گرفت کابینه را عوض بکند. از این تصمیم هم قصدش این بود که من در کابینه نباشم.

استعفای مخبرالسلطنه

قبل از ظهریاحوالی ظهرآن‌روزی که عصرش‌جلسهٔ هیأت‌وزراء درسعدآباد بود ومی‌بایستی‌به‌آنجا برویم‌مخبرالسلطنه را قبل ازوقت صدا کرده بود. وقتی او پیشش رفته بود گفته بود خبر خوشی برایت ندارم. بعد گفته بود شمابروید کنار، کس دیگر باشد. بعد گفته بودهمه وزراء به‌خانهٔ‌سردار اسعد جمع بشوندوخودشان به‌خط خود استعفاء بدهند.

همه ما فهمیدیم همهٔ اینها را برای من نقشه می کشد که نگوید بروید کنار، والا به همهٔ آنها می گفت بروید کنار همین‌کار را می کردند. همه نوشته امضاءکردیم.

وزارت مالیه داور

همان روز هم قبل از جلسهٔ هیأت وزراء در خانهٔ سردار اسعد بختیاری که

وزیر جنگ بود مرحوم داور رااحضار کرده بود. اینها را محرمانه نگاه‌می‌داشت به او گفته بود شما این وزارت مالیه‌را باید به‌عهده بگیرید. تشویق هم کرده بود، ای بارك‌الله!حالا این کار راهم‌بکنید. اسب‌ابلق راسوارمی‌شوید،یعنی‌رئیس‌الوزراء می‌شوید.داوراین‌جور فهمیده‌بود.ولی بعدازآنکه مالیه را راه انداخت مقصودش این بود او را تشویق بکندکه او فداکاری و خودکشی بکند در این کار. سه‌چهار روز بعد فهمیدیم چه‌کاره شد.یك روزشایع شد که‌داوروزیر مالیه شد.به‌اوهم گفته بود حالا که وزیر مالیه شدیدرسیدگی بکنید ببینید طلاها چه شده ، درست‌است یا نه ؟ خودش می‌خواست برود تبریز.این را به عجله گفت. [داور] صبح تا شام کار می کرد . هوا سرد بود. بیچاره خیلی خیلی جانفشان بود. یك منقل پراز آتش می گذاشت کار می کرد. تمام شب را آنجا می‌ماند . یك روز تمام حسابها را آورد . اوهم هی پرسید چطور شد؟ آخرش رفت و گفت بلی همه چیز درست است .

یك واقعه هم شد. در وزارت‌مالیه یك چند نفری بودند که دست‌پروردهٔ‌من بودند و به‌من اعتقادفوق‌العاده داشتند . یکی نصرالله‌خان جهانگیر عمه‌زادهٔ مرحوم میرزا جهانگیر خان [صوراسرافیل] که تا زمان ابتهاج هم بود . در این اواخر (پنج شش سال پیش) سکته‌کرد .

لیره و ذخیره

هرچه عایدی لیره ازکمپانی نفت و اینها بود همه‌اش می‌رفت به ذخیرهٔ مملکتی . ولی من گفتم یك خرده‌ریزی هم به‌دست ما برسدکه احتیاجی به لیره می‌شود در حساب جاری گذاشته‌شود. حالا خاطرم نیست چقدر به‌دست ما آمد . در حدود هیجده‌هزار لیره یا اینقدرها . چیز قابل نبود . چون هیچ لیره به دست نمی‌آمد. برای چیزهای خیلی‌لازم علیحده نگاه‌داشته شده بود. اینها که رسیدگی

می کردند چیزغریبی شد . آن جهانگیر با تلفن به‌مرحوم نریمان ــ که هــر دو از دوستان من بودند ــ بعد از آمدن داور گفته بود آن راهم به‌حساب بگذاریم، چون در حساب نبود. نگو که تلفن دست خود داور بود. جهانگیررا صدا کرد که به من حقه می‌زنید . او گفته بود چــون این را جــائی ننوشته‌اند، او نمی‌خواسته بعدها خیال کنند چرا ننوشته‌اند. درصورتی که من این را به وزیر دربار هم گفته بودم که برای احتیاجات ضروری نگاه‌داری شده است.

صحبت شاه و داور دربارهٔ من

داور خیلی مضطرب شد که اگر این‌دربیاید سوءظن پیدا می‌شود. داور آدم خوش قلبی بود. واضح نکرده بود. گرچه این پولها اختیارش بامن بود و آن‌را که‌خریده‌شده‌بودبرای‌چیزهای جاری کنار گذارده بودیم.صدایش در نیامد.بعداً او رفت پیش رضا شاه که عازم‌حرکت‌به تبریزبود . گفت چطور شد؟ گفت رسید گی کردیم تمام شد. همه درست است،صحیح و دقیق . داور که فطرتاً آدم‌خوش‌نیتی بود گفته‌بودقربان‌خیلی‌زحمت کشیده‌شده.از این[حرف]دیگر خوشش نیامده بود. گفته‌بود:اه!خودم‌می‌دانم. آدم‌امینی‌است ولی‌باوضع‌ما سازگار نبود . برای‌ایشان هم باید در خارجه کاری بدهیم .

برای سفارت برلن

داور که به‌من گفت مطمئن‌شدم که دربارهٔ من آن‌جور خیال ندارد. آمدیم ماندیم منزل . یك‌چندی گذشت تا به این خیال افتاد مرا سفارت برلن بدهد .

کاظمی وزیر خارجه شده بود.او با من خیلی دوست بود. من او را به‌کار آورده ترقی دادم . حق‌شناس هم بود. او به من گفت می‌خواهند شما را بــه‌برلن بفرستند . به‌او گفتم که‌من مایل نیستم‌به‌برلن بروم. کاظمی‌خیلی باجرأت‌وجانفشان

است . رفته به‌رضا شاه گفته بود اجازه بدهید فلانی را به‌پاریس بفرستیم . جامعهٔ ملل که منعقد می‌شد سفیر ایران که در پاریس بود ریاست هیأت نمایندگی آنجا راهم به‌عهده می گرفت. کمااینکه مرحوم علاء [وقتی] آنجا بود این سمت راهم داشت.رضا شاه میل‌نداشت من به‌پاریس بروم، ولی گفته بود خیلی خوب.

قضایای سفارت پاریس
دورهٔ اقامت برلن ـ تدریس در لندن
(۱۳۱۲ - ۱۳۲۰)

ما را فرستادند به‌پاریس و آقای نجم را که رفیق خیلی نزدیك کاظمی بود مأمور برلن کردند . یك‌وقت وزیر مختار آلمان آمد پیش من گفت که چرا دولت شما بـا مـا این‌طور رفتار می‌کند. شما را به پاریس و معاون شما را بـه برلن می‌فرستد .

سفر مصلحت بینی لندن

هوور وزیر مختار انگلیس آدم سختی‌بود. امتیاز نفت راکه تجدید کردند در زمان او بود. رؤسای نفت که به‌ایران می‌آمدند از او ناراضی بودند. رضاشاه می‌خواست کلك اورا بکند. همین کاظمی وزیر خارجه بود. گفتند به چه طریقی این کار را عملی کنیم . گفتند به کمپانی نفت بگوئیم آنها کمك بکنند و این‌آدم را بردارند .

لردکدمن هر ماه یك‌بار به‌پاریس می‌آمد. در کانال سوئز شرکت داشت. دیدن من هم‌آمد. کاظمی تلگراف کرد که زرین‌کفش که کمیسر نفت بود با این نفتیهاصحبت کند، نتیجه‌ای نداشت. کدمن به‌من گفت‌من[هم]صحبت کرده‌ام، آدم بیمعنی هم هست، اما راه می‌خواهد.

سفیرکبیری داشتند درپاریس لرد تریل. گفت با او هم‌صحبت کردم، شما هم هروقت دیدید یك‌فکری بکنید. من به او در ملاقاتی گفتم لابد شمامی‌دانید دولت ما از این آدم راضی نیست، اوخیلی افاده دارد. گفت صحبت سفیر راکه نمی‌شودکرد. گفت من بطور خصوصی صحبتش را می‌کنم. این را باید باوزیر خارجه صحبت کرد. گفت شما آدمی ندارید. یك شارژ دافرداریدکه انگلیسی نمی‌داند. با این‌نمی‌شود. باید آدمی برود سفیرباشد. اینها نقشه‌کشیدند من بروم لندن، ولو موقتاً. آمدندیك تدبیری‌کردندکه مرا به‌عنوان نطق‌کردن در انجمنی تقاضاکنند تابروم آنجانطقی بکنم.

بعد دعوتی از انجمن صنایع مستظرفه آمدکه من نطقی درآنجا بکنم. من هم محرمانه با تلگراف به رضاشاه[اطلاع دادم]. گفت عیبی ندارد. او سوء ظن فوق‌العاده به‌انگلیس داشت. می‌گفت که اینها همه حقه‌است.

لردکدمن ترتیبی فراهم آوردکه رؤسای کمپانی به‌افتخار من دعوتی کردند که درآن مکدونالد ووزیر امورخارجه‌وقت هم‌شرکت داشتند. او مرامی شناخت. یك میزی آن بالا گذاشته بود مال رئیس‌الوزراء. رئیس کمپانی‌پاشد نطقی کرد. دولاشد ویواش به‌مکدونالد گفت صلاح نمی‌دانید رئیس‌الوزراءچندکلمه بگوید؟ او قدری تردید داشت. گفت نمی‌گذارم به‌روزنامه‌برسد. پس او صحبت کردو از رضاشاه تعریف کرد. بعد گفت ایشان [یعنی من] تنها سفیر دولت ایران در پاریس نیست، بلکه پیش ماهم هست. به رضاشاه تلگراف کردم خوشحال شد. گفت باز این مکدونالد. طوری صحبت کردیم که‌کلك آن سفیر راکندیم. خیلی بدجنس بود. رضاشاه از او خوشش نمی‌آمد.

از چیزهای عجیب آن سفر این بود که رئیس روزنامهٔ تایمز از من و رئیس‌الوزراءو[رئیس] کمپانی نفت‌دعوت کرددر آنجا گفتنداین همه کشمکش دربارهٔ بحرین برای چیست ؟ مکدونالد گفت این را بدهیدبه ایران . چه‌اهمیت‌دارد.

آخرشبی که‌مهمان‌بودیم‌یك‌مرتبه‌دیدم لرد کدمن از جای‌خودجست. متوجه شدم که‌یکی‌ازحاضرین‌ازجلسه رفت.اما که من‌تند به‌عقبش‌رفت‌وبازویش‌را گرفت و گفت نبایست از صحبتهای امشب چیزی درروزنامه درج شود.

روزنامه‌های فرانسه ورضاشاه

وقتی در پاریس روزنامه‌ها برعلیه رضاشاه مطالبی نوشتند مرتباً به من‌می‌گفتند این را دنبال بکنم و چون کاری نمی‌شدکرد شاه سخت متغیر شد . عاقبت گفتند به‌مأموریت شما خاتمه‌داده می‌شود. معاون وزارت امور خارجه سهیلی‌بود. تلگراف کرد به‌من که هر کار کردنی است بکنید که به‌جاهای بد منجر می‌شود .

اول که رضا شاه پرسیده‌بود، کاظمی گفته بود که مشغول است. یك هفته تأمل کرد که بفهمد حرف کاظمی چه نتیجه می‌دهد. بعد دید خبری نشد، نوشتند به خدمت شما خاتمه داده می‌شود. عادةً سفیر را احضار می کنند. راجع‌به‌من احضار هم درست نمی‌آمد، چون احضار در مورد آنهائی است که مأمور دولت باشند و من سابقهٔ خدمت رسمی نداشتم. این بود گفتندخدمت شما خاتمه یافت.

من‌در خیلی چیزها همیشه‌افراطی بودم. یك معاون داشتم به‌اسم‌همایونجاه . او آدم درست بود ولی خیلی عوام. او را شارژدافر کردم و سفارتخانه را سپردم به او و بااینکه می‌توانستم تا یك‌ماه هم آنجا باشم ولی همان روز آنجا را تخلیه کردم ورفتم‌به‌یك‌هتلی. آن معاون من‌هم‌خودش‌را می کشت. اینجا می‌رفت، آنجا می‌رفت. به‌من می گفتند به وزارت‌امور خارجه‌فرانسه مراجعه کرده [است‌و گفته] تقاضا کنید این روزنامه‌نویسها را جلو گیری و محاکمه کنند.

یك‌روز هم من‌رفتم به‌آنها گفتم. آنها گفتند بلی این کار بکنید. ما خیلی‌هم

خوشحال می‌شویم . دراین‌صورت لطفی هم به‌ماکرده‌اید. ما از خدا می‌خواهیم یك کسی اینها را به‌محاکمه بکشد ، ولی جز آبروریزی هیچ فایده‌ای ندارد.

مرحوم ریاضی آتشهٔ نظامی آنجا بود. چون نوشته بود که آقای سفیر کبیر آنچه لازم بود کرد اورا هم خواستند . پیش‌ازآن او به‌من گفت چه می‌شود کرد، شما مشورتی باسفیر [1] که شخص معروفی بود و در جامعهٔ ملل خیلی کاره بود[بکنید]، من‌ازاووقت‌خواستم. رفتم‌ومطلب‌را گفتم‌و مشورت کردم. او گفت به سرخود من هم آمده ، هیچ فایده غیر از رسوائی ندارد . ما هم ول کردیم.

سفربرلن

آخرش نوشتند به‌خدمت شما خاتمه داده می‌شود. من رفتم به‌یك‌هتلی. از آنجا خانم‌رافرستادم به‌برلن . خودم ماندم درآنجا . بعدازآنجا رفتم به‌یك جای کوهستانی که آبهای معدنی داشت . گفتند یك کنگرهٔ مخصوص‌مرض مجاری‌بول درآنجا تشکیل می‌شود. یکی دوماه آنجا بودم . آخــر من‌هم رفتم به‌برلن ویك آپارتمان گرفتیم نشستیم. راهی برای زندگی هیچ نبود. اشخاصی ازطهران به‌من نوشتند رضاشاه خیلی آتش گرفته ، چنین وچنان . من از آنجا به‌رضاشاه نوشتم وقتی که من در پاریس بودم شما گفتید خدمت من خاتمه یافته،بــرای من موجب تعجبی نبود . چونکه این کارهای مملکتی یکسرش اینجا یکسرش آنجاست. بیخ درخت درطهران است‌وسفیر مثل شاخه است . آن کسی که در طهران است همه اطــراف را می‌بیند و این فقط یك گوشه را . شما اطراف را روشن می‌بینید. امــا اشخاصی از طهران آمدند و چیزهائی نوشتند. معلوم شد این‌دلتنگی شما بیش‌از آن‌است که‌تصور می‌کردم . حالا من نمی‌دانم برای چه ؟ خوب، روزنامه چیزی نوشته.از دست من چیزی نمی‌آمده‌است . آن‌وقت او حقه‌بازی کرد . یك جواب

۱ ــ جای اسم سفید وعبارت ناقص‌مانده‌است.

خیلی نرم و مساعدی به‌من نوشت که شما کماکان مورد لطف مخصوص اعلیحضرت هستید. شما حالا مشغول معالجه هستید، تمام که کردید زود بیائید به‌طهران، جبران شود. تمام فکر و ذکر آن‌موقع و این موقع این‌است که کسی به‌اعلیحضرت سلام داده یا نداده است.

دراین بینها یك‌دفعه آقای کاظمی وزیر امور خارجه آمد به اروپا و به‌سفارتخانه‌ها درهمه‌جا سر کشی می کرد. [وقتی] آمد به‌برلن به‌منزل من هم‌آمد. من هم گفتم خیال دارم ماه فروردین بیایم. البته حقیقت نداشت. وقتی او برگشته‌و‌پیش رضاشاه رفته بود، رضاشاه گفته‌بود رفیقت را دیدی؟ گفته بود بلی. گفته بود خوب، چه خیالی دارد؟ او گفته بود زمستان که تمام شد در ماه فروردین می‌خواهد بیاید. گفته بود: «ماه فروردین می آید! پس ماه فروردین می‌آید». باور نمی کرد.

گذشت. روز به روز زندگی بر ما سخت می‌شد. هیچ نوع زندگی نداشتیم. وهاب‌زاده آمد گفت شمابه‌ما اجازه بدهید ماهی فلان مبلغ به‌شما بدهم. قرض‌باشد. قبول کردیم. ماهی دویست مارك می گرفتیم و با آن گذران‌می کردیم. آخرش به‌او پس دادیم. با آن‌پول، بازهم عرصه تنگ بود.

نمایندگی درانجمن مستشرقان

بعدیك‌وقتی‌دیدیم‌ازطهران‌نوشتند که‌من بروم به‌انجمن بین‌المللی مستشرقین که‌دررم‌تشکیل‌می‌شد. مطلب‌ازاین قراربود که کنگرهٔ‌مستشرقین‌دررم (ایتالیا) بنا بود منعقدشود. ازایران‌هم‌دعوت کرده بودند کسی دراین‌کار سر رشته‌داشته‌باشد به‌آنجا برود. کسی جرأت نمی کرد در بارهٔ من حرف بزند. یك کسی گفته بود این‌شایستهٔ فلان‌کس است. رضاشاه گفته بود خوب گفتید. این‌را که گفت همه روشن شدند. عقده‌ها بازشد. تلگراف کردند که من‌ازجانب ایران به‌انجمن بین‌المللی‌مستشرقین بروم. رفقا که درایران بودند خیلی ابراز مسرت کردند. ابر ازجلورفت و هوا روشن شد.

خیلی‌نرم ومساعدی به‌من نوشت که شما کماکان مورد لطف مخصوص اعلیحضرت هستید. شما حالامشغول معالجه هستید،تمام که کردید زود بیائید به‌طهران، جبران شود. تمام فکر وذکر آن‌موقع واین موقع این‌است که کسی به‌اعلیحضرت سلام داده یا نداده است .

دراین بینهایك‌دفعه آقای کاظمی وزیر امورخارجه آمدبه اروپاو به‌سفارتخانه‌ها درهمه‌جا سرکشی می کرد.[وقتی] آمد به‌برلن به‌منزل من هم‌آمد . من هم گفتم خیال دارم ماه فروردین بیایم. البته حقیقت نداشت. وقتی اوبرگشته‌وپیش رضاشاه رفته بود، رضاشاه گفته‌بود رفیقت را دیدی ؟گفته بود بلی .گفته بود خوب ، چه خیالی دارد؟ او گفته بود زمستان که تمام شد در ماه فروردین می‌خواهد بیاید. گفته بود : «ماه فروردین می آید ! پس ماه فروردین می آید».باور نمی کرد .
گذشت . روز به روز زندگی بر ما سخت می‌شد . هیچ نوع زندگی نداشتیم. وهاب‌زاده‌آمد گفت شمابه‌ما اجازه بدهید ماهی فلان مبلغ به‌شما بدهم. قرض‌باشد. قبول کردیم. ماهی دویست مارك می گرفتیم وباآن گذران‌می کردیم . آخرش به‌اوپس دادیم. باآن‌پول، بازهم عرصه تنگ بود.

نمایندگی درانجمن مستشرقان

بعدیك‌وقتی‌دیدیم‌ازطهران‌نوشتند که‌من بروم به‌انجمن بین‌المللی مستشرقین که‌دررم‌تشکیل‌می‌شد.مطلب‌ازاین قراربود که کنگرهٔ‌مستشرقین‌دررم (ایتالیا)بنا بود منعقدشود. ازایران‌هم‌دعوت کرده بودند کسی دراین کار سر رشته‌داشته‌باشد به‌آنجا برود. کسی جرأت نمی کرد در بارهٔ من حرف بزند. یك کسی گفته بود این‌شایستهٔ فلان کس است. رضاشاه گفته بود خوب گفتید. این‌را که گفت همه روشن شدند. عقده‌ها بازشد. تلگراف کردند که من‌ازجانب ایران به‌انجمن بین‌المللی‌مستشرقین بروم. رفقا که درایران بودند خیلی ابراز مسرت کردند. ابر ازجلورفت و هوا روشن شد.

من رفتم آنجا. مرا قبول کردند که ازطرف دولت آمده است. درآن مجمع دونفربودیم که ازطرف دولتها معرفی شده بودیم: یکی ازفنلاند و یکی ازایران. به‌ما خیلی احترام می کردند. مرا وآن فنلاندی را درمهمانیهائی که می‌دادند بالاتر می‌نشاندند. ایران در رم سفیری نداشت. جائی رفته بود. یك کسی بود معاون او که اسمش گویاحاجب بود. البته اورا دیدیم. به‌مهمانی دعوت کرد. خیال‌می کرد که میانهٔ من بارضاشاه خوب‌شده. هرکسی درموضوعی بیاناتی می کرد که آخرش کتابی‌شد به‌آلمانی، ایتالیائی وانگلیسی. بعد چاپ کردند. من‌هم صحبت کردم که چاپ شد.

مقالهٔ جنبش ملی ادبی

یك‌روز دیدم اعضای سفارت خیلی متوحش وخیلی پریشانند. گفتند آقاچه شده، روزنامه‌هائی که ازطهران می‌رسد خیلی بد شده‌اند ، اطلاعات وغیره . بعد مطلب معلوم شد . آقای حکمت کــه وزیر معارف بود مجله‌ای تأسیس کــرده بود به‌نام مجلهٔ تعلیم و تربیت و نسبت به‌آن خیلی شوق و علاقه داشت . من وقتی در پاریس‌بودم، مرتب به‌من کاغذ می‌نوشت که یك مقاله برای ما بنویسید . من هــم یك مقاله نوشتم. خیلی خوشحال شد وآن‌را چاپ کرد وازمن خیلی تشکر کرد. البته درآن امضای من نبود. بعد دوباره کاغذ نوشت. خیلی تشویق و تشکر کرد که مقاله بنویسید. من هم یکی دیگر نوشتم . اسم وامضاء نگذاشتم . خیلی‌خوشش آمد. آنوقت یك‌کاغذ دیگری نوشته گفته بود اگر بدانید چقدر مقالات شما مفید و مطلوب است و فوائد کلی دارد؟اصلا سفارت را هم ول مــی کــردید و اینطور چیزها می‌نوشتید . خواهش دارم باز یکی بنویسید . من این دفعه یکی نوشتم که حالا هم هست. آنرا برضد فرهنگستان که‌لغت تازه می‌ساختندنوشتم. گفتم‌این کار بیخود است و فارسی را خراب می کنند. آنجا یك‌چیزی هم نوشتم که حکم شده این عبارات و لغات را استعمال بکنند. می گفتند به‌تصویب همایونی رسیده. لغت

درست می‌کردند و می‌بردند به‌شاه نشان می‌دادند. آن‌وقت همه‌چیز اینطوری شده بود . او هم تصویب می‌کرد. مثل حکم می‌شد .

من در آن مقاله نوشته بودم این کار اهل علم‌است که از این مقوله‌بصیرتی داشته باشند و این با حکم و اینها نمی‌شود . گفتم که از قدیم گفته‌اند که‌شمشیر در کار قلم نباید مداخله بکند . آقای حکمت این [مقاله] را چاپ کرده بود . [درین کار]درطهران دو دستگی بود. بعضیها همان عقیدهٔ مرا داشتند. می گفتند این لغت‌سازی بی‌معنی و نامربوط است. بعضیهاخود آن لغت سازها بودند. رضاشاه مجله خوان نبود. مجله واینها دستش نمی‌آمد . ظاهراً روزنامه‌های روزانه را می‌خواند . آنهاکه برضد هم می‌نوشتند و ضد لغات جدید بودند ، برای کمك به‌خودشان مقالهٔ مرا از آن مجلهٔ تعلیم وتربیت برداشته و در روزنامهٔ اطلاعات در مقابل مدعیهای‌خودشان‌حاپ کرده‌بودند. آنوقت‌مقالهٔ‌من به‌او رسیده و یك مرتبهٔ دیگر آتش گرفت . بعدازاینکه میانهٔ ما یکقدری اصلاح شده بود یك مرتبهٔ دیگر ترکید.خیلی‌عصبانی شد وگفت آنهائی که سواددارند به‌مقالهٔ‌من‌جواب بنویسند . درآنوقت آنقدر بی‌عقلی بود که‌کار وبار بانظمیه جاری می‌شد. من که در رم بودم یك‌مرتبه تمام‌روزنامه‌ها شروع کردندوهمه برضد من می‌نوشتند و خجالت هم نمی‌کشیدند. در زبان عوامانهٔ تبریز یك جمله‌ای دارند می گویند « ایشك قاچدی پالان دوشدی » . یك‌قدری‌میانهٔ ما خوب شده‌بود دوباره بدتر شد. اگر‌حکمت در طهران بود (برای‌کاری رفته بود به مسکو) ممکن بود کتك بخورد . چند نفر زیردست او من جمله آقای رعدی وغیره را گرفتند حبس کردند . آقای حکمت جانی به در برد. چون مسافرت اوطول‌کشید از یاد رضاشاه رفته بود .[1]

---

۱ ــ جریان این واقعه را دکتر غلامعلی رعدی آدرخشی که در آن موقع رئیس انطباعات‌وزارت‌معارف بوددر «خاطرات‌وحیدنوشت»(ش ۱۳۵۱/۵). مقالهٔ‌تقی‌زاده«جنبش ملی ادبی» نام داشت و در شمارهٔ ۵سال۵ مجلهٔ تعلیم وتربیت (۱۳۱۴) چاپ شده‌بود
←

کتاب هزاره فردوسی

بعد، يك کتابی هست به‌نام «هزارهٔ فردوسی» که در همان مواقع چاپ کردند. هر کسی از هر مملکتی به جشن فردوسی آمده بود يك خطابه دربارهٔ فردوسی داشت. چند نفر هم از ایرانیها مقالات نوشتند. مقالات مرا هم که راجع به‌فردوسی به‌اندازهٔ ثلث کتاب بود و در مجله کاوه نوشته بودم چاپ کردند. این موضوع به گوش رضا شاه رسیده بود که يك کتابی دربارهٔ فردوسی می‌نویسند. نق‌نق کرده بود. حکمت مقالهٔ مرا چطور آورده باشد که چاپ بکنند! هنوز هم چاپ نشده بود. آن‌هم ترسیده بود. رفته بود پیش رضا شاه. گفته بود اینکه ما چاپ می‌کنیم مقالات علمی است. تعریف از کسی نیست. نشان داده بود که ارتباطی با شخص فلان ندارد. دیده بود که شاه عصبانی است. آخر گریه کرده بود که والله من تقصیر ندارم. آن‌وقت گفته بود خوب، خیلی خوب. گوشت را باز کن، این آدمها با ما «راسته» نیستند. میانهٔ ما بد شد. دیگر قابل اصلاح نبود. من برگشتم رفتم برلن نشستم. یواش یواش عرصه به ما از حیث معیشت تنگ شد.

→

بلافاصله پس از انتشار چون در یکی از جراید نقل‌شده بود توقیف شد و شماره های مجله را جمع کردند وآن مقاله را که سرمقاله بود از مجله خارج کردند و به جای آن مقالهٔ دیگری گنجانیدند. سعید نفیسی نسخهٔ خود را نگاه داشته بود و بعدها بر بالای آن نوشته بود:

«این شماره مجله بواسطهٔ مقالهٔ اول که تقی‌زاده نوشته وبه‌کارهای فرنگستان مخالفت کرده‌است سروصدایی راه‌انداخت وآن‌را جمع کردند وبه‌هرکس داده بودند پس گرفتند. حتی روزنامهٔ ایران‌هم که این‌مقاله رانقل کرده بود توقیف کردند ... اما من نگاه داشتم. **سعید نفیسی.»**

آن شماره به کتابخانهٔ مرکزی ومرکز استاد دانشگاه تهران رسید. من این مطلب را در جلد سوم «فهرست مقالات فارسی» نوشته‌ام. تفصیل مطلب در پیوست دیده‌شود.

مذاکره باحسین علاء

مرحوم علا در لندن سفیر بود. آمده‌بود به بلژیك کنار دریای«لوزوت» به اتفاق خانم.برای گردش واستراحت آمده بود. من‌هم رفتم به‌آنجا. به‌اوخبر دادم می‌خواهم یك روز شما را ببینم. مرا دعوت کرد. گفت بیائید.می‌خواست ناهار هم بدهد، من قبول نکردم . بعد که منزل او رفتم به او گفتم کار من یکقدر مرتب نیست. من خیالم اینست بلکه‌شما ببینیدیك‌کاری که از دست من بیاید در مدرسه‌و غیـره پیدا شود . علاء خوب آدمی بود. به‌همه کس کمك می کرد. علاءرفت‌لندن. هیچ خبری نبود . هرروز دنیا سخت‌تر می‌شد. عاقبت یك کاغذ نوشتم . یك‌شعر هم‌نوشتم:«گر تفضل می کنی وقت است وقت». راهی اگر به‌نظر می‌رسدوقتش حالاست. [اگر]تعریف اورابکنم یك‌ساعت‌طول می کشد.علاء رفته‌بود به‌مدرسهٔ السنهٔشرقیه که رئیس‌آن سردنیسن‌راس رئیس مستشرقین بود . به او گفته بود شما که دراین جا فارسی و عربی وترکی دارید چنین کسی لازم است. اما آنها خیلی از رضاشاه می‌ترسیدند. برای آن مدرسه جرأت نمی کردند . بعد گفتند خوب‌این را سفیر کبیر ایران می گوید.پس‌مصمم شدند به من کار جزئی تعلیم‌زبان فارسی برای منتهیان بدهند . تعلیم مقدمات راکس دیگری می‌داد .

تدریس در مدرسهٔ السنهٔ شرقی

یك روز در ماه دسامبر وآخر سال ۱۹۳۵ یك تلگراف به‌من رسید (همان اوقات نوئل کریسمس) که آیاشماممکن‌است‌این‌جا «لکچرری» تدریس‌زبان‌فارسی را در مدرسه قبول‌بکنید یا نه. من سابقاً به کتابخانهٔ مدرسهٔ شرقی آنجا رفته‌بودم. همان سردنیسن راس از من خیلی چیزها پرسیده بود و مرا می‌شناخت . من هم جواب دادم که قبول می کنم. خدا رسانده بود. او مرا می‌شناخت و بیش‌ازآنچه من می‌دانم دربارهٔ من اعتقاد داشت. گفتم می‌آیم. با خانم رفتیم به لندن .

کتاب هزاره فردوسی

بعد، یك کتابی هست به‌نام «هزارهٔ فردوسی» که در همان مواقع چاپ کردند. هر کسی از هر مملکتی به جشن فردوسی آمده بود یك خطابه دربارهٔ فردوسی داشت. چند نفر هم از ایرانیها مقالات نوشتند. مقالات مرا هم که راجع به‌فردوسی به‌اندازهٔ ثلث کتاب بود و در مجله‌کاوه نوشته بودم چاپ کردند. این موضوع به گوش رضا شاه رسیده بود که یك کتابی دربارهٔ فردوسی می‌نویسند. نق‌نق کرده بود. حکمت مقالهٔ مرا چطور آورده باشد که چاپ بکند! هنوز هم چاپ نشده‌بود. آن‌هم ترسیده بود. رفته بود پیش رضا شاه. گفته بود اینکه ما چاپ می‌کنیم مقالات علمی است. تعریف از کسی نیست. نشان داده بود که ارتباطی با شخص فلان ندارد. دیده بود که شاه عصبانی است. آخر گریه کرده بود که والله من تقصیر ندارم. آنوقت گفته بود خوب، خیلی خوب. گوشت را باز کن، این آدمها با ما «راسته» نیستند. میانهٔ ما بد شد. دیگر قابل اصلاح نبود. من برگشتم رفتم برلن نشستم. یواش یواش عرصه به ما از حیث معیشت تنگ شد.

→

بلافاصله پس از انتشار چون در یکی از جراید نقل‌شده بود توقیف شد و شماره‌های مجله را جمع کردند و آن مقاله راکه سرمقاله بود از مجله خارج کردند و به جای آن مقالهٔ دیگری گنجانیدند. سعید نفیسی نسخهٔ خود را نگاه داشته بود و بعدها بر بالای آن نوشته بود:

«این شماره مجله بواسطهٔ مقالهٔ اول که تقی‌زاده نوشته و به‌کارهای فرنگستان مخالفت کرده‌است سروصدایی راه‌انداخت و آن‌را جمع کردند و به‌هرکس داده بودند پس گرفتند. حتی روزنامهٔ ایران‌هم که این‌مقاله رانقل کرده بود توقیف کردند ... اما من نگاه داشتم. سعید نفیسی.»

آن شماره به کتابخانهٔ مرکزی ومرکز اسناد دانشگاه تهران رسید. من این مطلب را در جلد سوم «فهرست مقالات فارسی» نوشته‌ام. تفصیل مطلب در پیوست دیده‌شود.

روز دهم ژانویهٔ ۱۹۳۶ وارد لندن شدیم. در آنجا مرحوم علاء را دیدم. بنا شد ما درسی درآنجا بدهیم. یك‌مبلغی هم حق‌التدریس به من می‌دادند. سالی هشتصد لیره، ماهی شصت‌لیره. [بعدها] خلیل ملکی چیزهائی نوشت ویك طور قلمـدادکردکه پول هنگفتی به‌من‌می‌داده‌اندـ که داستانی دارد.

این مبلغ آن‌موقع عیبی نداشت. ولی الان باهشتاد وصد لیره هم نمی‌شود زندگی کرد. این پول ماه به ماه به ما می‌رسید. ما هم خیلی بـه قناعت زندگـی می‌کردیم وسعی می‌کردیم اندکی پس‌اندازبکنیم.

آنوقت درکمبریج عیال‌من خانهٔ کوچکی خرید. بعدها هم‌درلندن خانه‌ای خرید. در ایران به‌ده برابر نمی‌شود آن را خرید. به اقساط خریده بود، ماهی پنج لیره. وقتی‌که می‌خواستیم [به‌ایران] بیائیم فروختیم. قریب شش سال من درآن مدرسه‌بودم. ولی‌در ۱۹۴۰ که جنگ‌شد مدرسه‌را ازآنجا بردند به‌کمبریج. بمب می‌افتاد. [پس]رفتیم به‌کمبریج وچند سال در آنجا بودم.[1]

۱ـ درهمین موضوعات مذکور درصفحات ۲۴۷ به‌بعدروایت دیگری گفته و چنین است.

گفته شد کابینهٔ جدیدکه تشکیل دادند من دیگردرآن نبودم. چندماهی گذشت من هیچ کاری نداشتم. رضاشاه نظرش این بـود که مأمـوریتی در خارجه به‌من بدهد. او می‌خواست که من به‌سفارت‌ایران درآلمان بروم. ولی من میل نداشتم به‌آلمان بروم. این آقای کاظمی وزیر امور خارجه‌شد. من به‌اوگفتم‌که من میل ندارم به‌آلمان بروم. اوآدم باجرأتی بود. رفت به‌رضاشاه گفت‌که اجازه بدهید فلان‌کس مأمور پاریس بشود. رضا شاه قبول‌کرد. من مأمورپاریس شدم. اغلب مأمور پاریس را به جامعه ملل می‌فرستادند، یعنی مأمور ایران‌که در پاریس بود هروقت جامعهٔ ملل منعقد می‌شد بـه آنجا می‌رفت. چنانکه مرحوم علاء هم چندی بود.

به‌پاریس رفتم. قبل از حرکت به‌طرف پاریس یك مسافرتی به شیراز کردیم. بـا آقای ابوالقاسم نجم (نجم‌الملك)رفتیم. بطور کامل آن آثارقدیمه را دیدیم.

من قریب هفت یا هشت‌ماه درسفارت پاریس بودم. دراین بین بودکه مستخدمین

بلژیکی را که در گمرک ومالیه بودند بیرون کردند وعذرشان را خواستند و به مملکت خودشان رفتند. این بلژیکیها در روزنامه های بلژیکی و بعضی از روزنامه‌های فرانسه شرحی برضد شاه‌نوشتند. بریدهٔجراید به‌وسیلهٔ یك مؤسسه در فرانسه [می‌آمد]. درطهران هم‌پیدا شده.خیلی خوب‌چیزی است، اگرآدم آبونمان بشود.در فرانسه ازتمام‌روزنامه‌ها که درفرانسه منتشر می‌شود مطالب مورد نظر را می‌برد ومی‌فرستد. هفته‌ای‌بیست تا سی تا می‌آمد. ازاین مؤسسه‌که روزنامه به‌سفارت می‌فرستاد ناراضی شدیم، زیرا چون‌قیمت آن عددی بود هرگونه مطلب غیرلازم هم‌که درآن اسمی از ایران بود، مثلا گربهٔ ایران یا فرش ایران، همه چیز را می‌فرستاد که پول بیشتر بگیرد . چندبار گفتیم که اخبار و مطالب می‌خواهیم . نشد که نشد. آخر گفتم نمی‌خواهیم. سپردم از یك مؤسسهٔ دیگر بگیرند .

تعقیب روزنامه‌های فرانسه

اتفاق غریبی افتاد . در همان یکی‌دوهفته فاصله‌که ما به‌این مؤسسه جواب منفی دادیم وهنوز بریده‌های تازه از مؤسسهٔ دیگر نیامده بود همانطوری‌که گفته شد مأمورین بلژیکی برضد ایران وشاه چیزهائی نوشته بودند وما بی‌خبر ماندیم.

ادارهٔ نظمیه در طهران تمام روزنامه‌ها را آبونه‌بود نه‌تنها هر مطلبی در فرانسه راجع به‌ایران نوشته می‌شدبلکه از تمام دنیا به‌دست اینهامی‌آمد.روزنامه‌هائی‌که من در پاریس ازآنهابی‌خبر بودم‌به‌اینجامی رسید.یك‌مرتبه دیدیم تلگراف آمدکه درباب‌روزنامهٔ فلان وفلان‌که نسبت به ایران وشاه بدنوشته‌اند چه اقدامی کرده‌اید . من تلگراف کردم که مطلع نشده‌ام. حالاکه به‌دستم آمده خواندم و اقدام‌کردم . شکایت‌کردم به مراجع امور، مخصوصاً به‌وزارت خارجهٔ فرانسه. ولی دولت یا وزارت خارجهٔ فرانسه‌کاری نمی‌توانست بکند. ذره‌ای تأثیر نداشت. آنها خیلی اظهار تأسف‌کردند . ولی گفتند ما کاری نمی‌توانیم نسبت به‌روزنامه‌ها بکنیم .

خاتمهٔ مأموریت

رضاشاه روز به‌روز غیظش بالا گرفت. مرتب زور می‌آوردکه اینها را به محاکمه

بدهید . این بود که من هرچه از دستم می‌آمد می‌کردم، اما نتیجه‌ای نداشت . بدین‌سبب غیظش بالا گرفت ومن را احضار کردند.

در مورد من احضار هم معنی نداشت، چونکه مأمور و مستخدم رسمی نبودم که بگویند بیا. همینقدر می‌گفتند به‌مأموریت شما خاتمه داده می‌شود . همین‌کار را کردند و من کنار رفتم . سفارت را به‌مستشار سفارت (همایونجاه) تحویل دادم . او شارژدافر شد و من از سفارت رفتم به‌یك هتلی. خانم رفت به‌آلمان . من گفتم تا یك‌ماه دیگر می‌روم و اندکی بعد به او ملحق می‌شوم . همینطور هم شد . بعد رفتم به آلمان. درآلمان‌ماندیم.

بعد من کاغذی به‌دربار و رضاشاه نوشتم. چونکه از طهران خیلی چیزها نوشتند. کاغذهائی رسید که خیلی غیظش گرفته.نوشتم که ما نمی‌توانستیم‌کاری بکنیم . چون‌خیلی به‌من نوشتند که شاه متغیر ورنجیده خاطر است. به‌خودش یك‌کاغذ نوشتم و نوشتم وقتی گفته شدمأموریت من‌خاتمه یافته من گفتم لابد مصلحتی درآن هست. آن‌کسی که‌درمرکز هست مصلحت اطراف و همه جا را بهتر می‌بیند. ولی ما فقط در یك‌گوشهٔ‌کار هستیم.بعد که اخبارات از ایران به‌من‌رسید دیدم مطلب بالاتر ازاین است و خیلی خاطرهمایونی متغیر است.اینست‌که می‌گویم این کار به‌ما مربوط نبود. کاری نمی‌توانستیم بکنیم .

رئیس دفتر مخصوص جوابی نوشت‌که من این شرح را به نظر شاه رسانیدم. او گفت خیرمطلبی‌نبودوانشاءالله‌بیائیدطهران‌مذاکره‌می‌کنیم. نوشته‌بود شماکماکان موردلطف مخصوص اعلیحضرت هستید . قصد باطنی شاه این بود که من بیایم به ایران . من هم نیامدم .

انجمن شرقشناسان

بعد رفتم به‌آلمان و یك سال و پنج ماه در برلن‌بودم . درآن بین انجمن‌بین‌المللی مستشرقین‌که هر پنج سال یکبار در یکی از ممالك منعقد می‌شد در رم پایتخت ایتالیا بنا شد منعقد بشود. به‌ایران هم اطلاع دادند نماینده‌ای بفرستند. آنجا وقتی پیش رضا شاه صحبت شده بود یکی اسم مرا آورده بود. رضا شاه‌گفته بود بلی فلان‌کس از همه‌مناسبتر است. مثل اینکه غیظش فرونشسته بود. گفته‌بود انتخاب بکنید [او برود.] تلگراف کردند که من به رم بروم. من‌هم به‌عنوان نمایندگی ایران‌به‌انجمن بین‌المللی مستشرقین رفتم .

جنبش ملی ادبی

در این اوقات مجلهٔ تعلیم و تربیت که در وزارت معارف نشر می‌شد و آقای حکمت (میرزاعلی اصغرخان) آن را نشر می‌داد یك مقاله‌ای از من خواسته بود. من یك مقاله فرستاده بودم که در آن انتقادی از فرهنگستان که در ایران دایر کرده بودند و لغات اختراعی به جریان می‌انداختند، کرده بودم. بعد از چندی بحثی در جراید طهران درهمین موضوع پیش آمده بود وله وعلیه این لغات اختراعی صحبت می‌شد. بعضیها ازآن مقالهٔ من اقتباس کرده ودرجراید روزانه مثل اطلاعات وغیره نوشتهٔ مرا به کمك مدعای خود شاهد آورده بودند. اتفاقاً رضاشاه این مطالب را در این روزنامه‌های یومیه خوانده بود وبسیار ناراضی شده بود، بخصوص از اینکه من نوشته بودم وضع لغات وتصرف در آنها باحکم واجبار نمی‌شود و در این مورد شمشیر حق مداخله درکار قلم ندارد. از این [گفته] آتش گرفته بود. این بود که دوباره میانهٔ ما تاآخر عمر او بریده شد. خیلی کینه گرفت.

تدریس درلندن

من بعد از انجمن بین‌المللی مستشرقین که به برلن برگشتم باز چندماهی در آنجا بودم وکاری نداشتم، تاآنکه در اواخر سال مسیحی ۱۹۳۵ تلگرافی از سردنیسن‌راس رئیس مدرسهٔ مطالعات شرقی درلندن به من رسید. پرسیده بود آیا حاضرم در آن مدرسه برای منتهی‌ها یعنی درجات بالای ادبیات فارسی تدریس بکنم؟ من جواب مثبت دادم و فوراً مرا دعوت کردند و من به‌لندن رفتم و در روز دهم ماه ژانویه ۱۹۳۶ وارد لندن شدم.

مدرسه چیز قابلی نداشت وچندان عایدما نمی‌شد. فقط امر ما می‌گذشت. این جا کسی بود توده‌ای (خلیل ملکی) که به‌زمین وآسمان فحش می‌داد. به‌من هم خیلی بدگفت. ازطرف روزنامه‌های توده آمده بود لندن. اونوشته بود خیر اینکه فلانی در آنجا، در مدرسه، درس می‌داده اینها بهانه است. یکجا هم نوشت گفته شد شصت لیره بهش می‌دادند! او می‌خواست بگوید صدهزار لیره می‌دادند. ولی خوب آن‌وقت در لندن هرکس باشصت لیره امرش می‌گذشت، راست‌هم هست باشصت لیره امر ما می‌گذشت. آپارتمان کوچکی گرفته بودیم سه‌اطاق داشت. همهٔ این مدت آنجا گذران کردیم. آنها نمی‌توانستند چیز

قابلتری بدهند. اما عیبی نداشت. وقتی آنجا رفتم یك لیره هم عایدی نداشتم. خیلی عرصه تنگ شده بود. نعمت آسمانی [بودکه] یك مرتبه نوشتند شما حاضرید این جا بیائید؟ گفتم می آیم. اگر معطل نبودم قبول نمی‌کردم. برای اینکه یك قدری خیال می‌کنم مناسب شأن نبود. اما دیگر ما خیلی در مضیقه بودیم. حدود شش سال آنجا درس دادم.

انتقال به کمبریج

وقتی جنگ شد بمب ریختند به لندن. همه دررفتند. مدرسه را هم به کمبریج بردند. خیلی از مدارس به خارج لندن رفت. معلمین مدرسه هم مجبور شدند بروند به کمبریج و آنجا سکنی بگیرند. ما هم رفتیم آنجا. فامیلی بود پیش آنها اطاقی گرفته ماندیم. حسن آنجا این بود که چند قدم راه تا مدرسه بود. کمبریج شهر کوچکی است. پیاده می‌توانستم بروم به مدرسه. بمبی هم در کمبریج نبود. گویا چهار سال طول کشید.

دورهٔ سفارت لندن
جنگ جهانی ـ قضایای آذربایجان

(۱۳۲۰ ـ ۱۳۲۶)

قشون انگلیس و روس که وارد ایران شدند، طولـی نکشید رضاشاه رفت. دو ماه یا سه ماه بعد از آن تلگراف کردند به‌من که شما سفارت ایران را در لندن قبول بکنید. چون خیلی ملول بودم قبول نکردم. اول نوشتم خیرهمان آدم هست (محمدعلی مقدم). ولی دست برنداشتند. خدا بیامرزد، فروغی که‌رئیس‌الوزراء و سهیلی که‌وزیرخارجه بودنـد گفتند نمـی‌شود. سهیلی تلگراف کرد می‌دانیم که این کار دون شأن شماست ولی کسی دیگر را ما پیدا نمی‌کنیم که این کارا عهده‌دار شود. آخر قبول کردم رفتم‌به‌لندن.[۱]

۱ـ باردیگر چنین گفته است:

سال ۱۹۴۱ بودکه ازطهران تلگراف آمد رضاشاه ازمیان رفت. سه‌ماه بعد ازآن تلگراف آمدکه می‌خواهند مرا سفیرایران در لندن بکنند. قبول نمی‌کردم. سهیلی‌تلگراف کرد این‌دون‌شأن شماست‌که آنجا سفیربشوید ولی ما کسی نداریم. اصرار کردندقبول کردم. عاقبت رفتم‌لندن. آنجا عمل جراحی‌کردم. ماندم درسفارت لندن.

زندگی درلندن

آنجا وقتی سفیر بودم ازحیث مالی و زندگانی بدنگذشت. حسن سفارت این است آدم کرایه‌خانه ندارد. دولت می‌دهد. اتومبیل داردوشوفر، چراغ، تلفون، نوکر و کلفت. همهٔ اینهارا دارد و به خرج دولت است. آنچه به‌خودآدم می‌رسد خورد وخوراك می‌شود ولباس. ازایـن جهت اندکـی توانستیم پس‌اندازبکنیم، نه‌خیلی. این‌مدتی که مادرلندن ماندیم خیلی‌مطالب دارد.

بمب در لندن

آنجا متصل بمب می‌ریخت . صدائی که « آلارم » می‌گویند ، هر وقت می‌کشیدندهمه فرارمی‌کردند زیرزمین . وقتی صدای دیگر به‌نام « آل‌کلیر» یعنی تمام‌شد می‌کشیدندوباره می‌آمدیم بالا. یك‌ساعت نخوابیده بودیم دوباره«آلارم» می‌آمد. خیلی سخت بود . ناراحتی زیاد بود. بعد آخرمجبور شدیم رفتیم به‌یك دهی نزدیك لندن که تقریباً سی‌وپنج کیلومتر فاصله داشت . آنجا خانهٔ یك‌کسی یك اطاق گرفتیم . عصرهابعدازآنکه هوا روبه تاریکـی می‌رفت می‌رفتیم آنجا . فردا صُبح که روشن می‌شد می‌آمدیم به‌لندن به‌سفارت. مدتی اینطور گذشت. این صدا که می‌آمد همه می‌رفتند زیرزمین. یك‌شب می‌شد که دو سه مرتبه‌صدامی‌آمد.

یك روزی دکتر سیدفخرالدین شادمان درپیش ما مهمان بود. داستان زمان جنگ است. برای همه همینطوربود. نشسته بودند بعد رفتند منزلشان . وسط راه که می‌رفتند آن « آلارم » آمد. ما رفتیم زیرزمین . زیرزمینی درست‌کرده بودندکـه درهای آهنی کلفت داشت و دو در داشت ، که اگر سقف پائین‌آمد و یك در بسته شد از در دیگر بشود بیرون رفت. آنجا آن صدای « آل‌کلیر» نیامد، یك ساعت دو ساعت ، شش ساعت. نمـی‌دانستیم چـه‌می‌شود . عاقبت صبح شد رفتیم بالا خوابیدیم . هیچکس هم ندانست چرا آن یکی نیامد . فردا صبح تا ظهـر هـم

معلوم نشد . بعدازظهر در مجلس ملی گفتند چه شده بود؟ معلوم شد که آن صدا چرا نیامد . آلمانیها « راکت » از خود خاك آلمان می‌انداختند و دیگر شب و روز نداشت . هرجا می‌افتاد صدائی عظیم می‌کرد . روی زمین و زیرزمین فرقی نداشت . ماهها همینطور ادامه داشت . روز هم که اداره بودیم آن صدا می‌آمد . همیشه می‌بایست برویم پشت دیوار، جائی که پنجره نداشته باشد. سفارت را هم خراب کرد . جلو سفارت افتاد و تمام پنجره‌ها و درها و میزها همه را آسیب رسانید .

مدتی گذران کردیم تاآخر جنگ. یك‌روز دیده شد که دیگر چیزی نمی‌آید، یعنی روس که داخل جنگ‌شد دیگرنیامد. هیتلرزورش‌را جمع کرد ورفت به‌طرف روس . از آن روز لندن و انگلستان سالم ماند . آلمان همه زورش را طرف روسیه برد .کاری هم نتوانست از پیش ببرد .

ملاقات چرچیل وروزولت واستالین باشاه

وقتی‌روزولت وچرچیل واستالین‌محرمانه‌به‌طهران‌آمدند هیچ‌جا وهیچ‌کس نمی‌دانست. خیابان‌فردوسی‌راآدم‌گذاشتند. . شاه خواست باآنها ملاقات کند. وقتی به‌آنجارفت‌صندلی گذاشتند در بیرون منتظرماند. مرحوم علاء وزیردربار وسهیلی وزیرامورخارجه بود. به‌شاه خیلی بد گذشت. علاء آدم رشید ودانا بود. رفت درها راباز کردو گفت اعلیحضرت همایونی تشریف می‌آورند. ناچار چرچیل و روزولت هرکدام عذری پیش‌آوردند. مثلاً روزولت گفت من از بلند شدن و راه رفتن عاجزم‌واین قبیل‌حرفها. ولی‌شاه خیلی عصبانی‌شد. به سهیلی هزار فحش داد که اینها آبروی مرا بردند .

شاه رفت خانهٔ مورخ‌الدوله . [زیرا او] بـا روسها ارتباط زیادی داشت. مورخ‌الدوله‌به‌او گفت من درست می‌کنم. پس مورخ‌الدوله رفت باروسهاصحبت کرد و گفت حالا موقع شکار است، از دست ندهید. شما جلبش بکنید. استالین

فردا صبح پاشد گفت می‌روم دیدن شاه. وقتی رفت روی شاه را بوسید. گفت مـا به‌شما طیاره می‌دهیم، قوا می‌دهیم. صورت بدهید که بدهیم. بعد که بنای دادن‌شد گفتند می‌آوریم ولی اختیارش باید دست خودمان باشد.

سفر هژیر به‌لندن

وقتی من درلندن سفیربودم وسهیلی رئیس‌الوزراء بود تلگراف کرد راجع به‌کشمکش‌حساب راه، که‌داشتند. متفقین اذیت‌می‌کردندوحق ایران را نمی‌دادند. آخرش کارشان به‌جائی رسید که گفتند می‌خواهیم یکی ازوزراء را بفرستیم به‌آنجا بیایدبحث وصحبت بکند. بعد گفت من خیال کرده‌ام‌هژیررا بفرستم. من‌هم‌جواب دادم خوب است. من هژیررا دوست داشتم. اوتابع من بود. هرچه می گفتم قبول می کرد. هژیر آمد به لندن.

شاه هم کاغذ داده بود خطاب به‌چرچیل. وقت رفتن به‌هژیرهـم گوشه زده بود که رئیس‌جمهور آینده‌را ببینید![اورا]مهیا کنیدبیاید. او هم خیلی ناراحت‌شد. قهر کرد. بعد به هزار زحمت حاضرش کردند . مقصودش ازاین حرف من بودم .

من ازچرچیل وقت گرفتم که هژیررا ببرم آنجا. وقت داد. باهژیر رفتیم و هژیررا معرفی کردم. کاغذ شاه را به چرچیل داد. چرچیل گفت من فرانسه اینقدر روانم نیست، اما می‌فهمم. هژیرانگلیسی نمی‌دانست. خیلی اظهار خوشحالی کرد که شاه به‌اونامه نوشته. گفت من این کاغذ را نگه می‌دارم. به خانواده‌ام می‌سپارم آن‌را محفوظ نگه دارند کـه افتخار ابـدی است. خیلی تملق به‌شاه گفت. چـون می‌خواستند اورا جلب بکنند.

هژیر آدم خیلی خوبی بود ...[1] از وثوق الدوله هم قابلتر بود . زورخانه مـی‌رفت ، زور بـازو داشت . صـدای بلنـد داشت ، آواز مـی‌خواند . بـا

۱ــ عبارتی ناخوانده مانده.

شادمان رفیق بود . یك روز اومجبورش کرد، باصدای فوق‌العاده خوب که داشت [برای‌ما]خواند. تمام‌صفات‌خوب دراوجمع‌بود. حافظه‌ای‌خارق‌العاده داشت. تمام تاریخ‌را از دویست سال به این طرف، وازقاجاریه اسم تمام خانوادهٔ سلطنتی حتی دخترهاشان‌را می‌دانست. عیبی پیدا کرد وبواسطهٔ قابلیت زیاد می‌خواست‌بالا برود. بالا هم‌رفت،آخرش‌رئیس‌الوزراء شد، وزیردربار شد. سه‌چهارهفته‌ای که‌من آمدم طهران یك‌روزمرا در نیاوران به‌منزلش به‌ناهار دعوت کرد. [همان‌وقت] شاه اورا خواست‌واصرار هم داشت‌نرفت. گفت من حال ندارم. گفت ازمن چه‌می‌خواهد ؟ خیلی آدم جان نثاری بود .

مسئله آذربایجان

در لندن که بودیم، در ایران، مسالهٔ آذربایجان پیش آمد. داستان مبارزه و مناقشه با روسها خیلی طولانی شد . ابتدای آن این‌طور بود که وقتی دموکراتها (پیشه‌وری وغیره) قیام کـردند وبه‌تدریج بر حدت و شدتشان افزودند مأمورین دولت را بیرون کردند. حاکم از طهران نمی گذاشتند، قوای نظامی دولتی را راه نمی‌دادند، همهٔ قشون‌وژاندارمها راخلع سلاح کردند،خودشان قوهٔ مسلحه‌درست کردند. کم کم‌همه‌آذربایجان رابه‌دست گرفتندونزدیکتر به‌طهران تا خمسه وزنجان راگرفتند. آنجاها هم دموکراتها[غوغا]ایجاد کردند .البته درروزنامه‌های‌آن وقت هست که چه غوغا شد. اولا جمعی از تبریز در رفتند آمدند طهران، مثل مرحـوم واعظ و غیره . این‌جا خیلی هیجان برضد آنها بودوحرفهائی زده می‌شد.

نطق حکیم‌الملك

مرحوم حکیم‌الملك رئیس‌الوزراء بود. او در مجلس شورای ملی خیلی‌با شجاعت وتندی نطق‌کرد. گفت‌محال است‌بگذارم قسمتی ازمملکت جدا بشود.اما

همهٔ اینها بستگی داشت به اینکه چون قشون روس در تبریز بود دولت دخالتی نمی‌توانست بکند . آذربایجان را جدا کرده‌بودندوقوائی ازطهران نمی‌شدبه‌آنجا فرستاد . یك مرتبه که اقدام کردند قوه‌ای بفرستند قشون روس درشریف‌آباد ــ که نزدیك قزوین است ــ جلو قشون ایران را گرفت و مانع رفتن آن به آذربایجان‌شد. صراحة گفتندنمی گذاریم قوای ایران به‌آذربایجان برود . خیلی کشمکش شد .

از طرف دیگر ، در طهران هم با حمایت روس و تحریکات آنها عده‌ای اشخاص تندرو به‌اسم توده که در واقع کمونیست بودند و تکیه برروس داشتند با دولت در می‌آویختند .

سازمان ملل متحد

[پس‌ازجنگ]بنای ملل‌متحد گذاشته‌شد، وبعد از ملاقاتی که‌روزولت‌رئیس جمهور امریکا با چرچیل رئیس الوزرای انگلیس در روی کشتی کردند این طرح‌ریزی راکردند که ملل متحد را بطوری که حالا هست بنا بکنند . بعدکه در مسکو اجتماعی بااستالین‌کردند استالین هم باآنها در این مقصود همراهی کرد. درآن زمانها بودکه استالین و روزولت وچرچیل هر سه مخفیانه به‌طهران آمدند و در طهران (البته در اواخر جنگ) دربارهٔ رفتاری که باآلمان باید بکنند صحبت کردند . ازآن جمله صحبتی هم راجع به‌ایران کردند و در آن بیاناتشان بطور صریح وعده‌کردندکه شش ماه پس ازتمام شدن جنگ قوای خودشان را ازایران بیرون ببرند و ایران را تخلیه بکنند .

وقتی که‌بنای‌اساس‌تشکیلات‌ملل‌متحد گذاشته شد جلسه‌ای‌درسانفرانسیسکو منعقدکردندازاغلب ازممالك که داخل جنگ‌بودند ، یا اقلاآنهاکه‌با آلمان‌درحال جنگ بودند، دعوت به‌عمل آمد که در آنجا طرح سازمان ملل متحد را بریزند و اساسش را بگذارند . از ایران هم دعوت به‌عمل آمده بود . دولت ایران مرا

به‌سمت نمایندهٔ خود در آن جلسه تعیین کرد که با عده‌ای دیگر تقریباً هفت هشت نفر به‌آنجا برویم. ولی من قبول نکردم و مخصوصاً بواسطهٔ وضع نامطلوبی که در جریان امور دولت در ایران بود به‌عنوان کسالت مزاج عـذر خواستم. از این حیث درطهران قدری‌ناراضی شدند . همان هیأت را تحت ریاست منصورالسلطنه به‌سانفرانسیسکو فرستادند . با این اساس ، سازمان ملل طرح‌ریزی وتأسیس شد.

بعدها که مداخلات روس شدت گرفت و چنانکه گفته شد مانع رفتن قوای نظامی ایران به‌آذربایجان شدند،سازمان ملل متحد تازه به وجود آمده‌بودو اولین جلسهٔ‌آن در اول ژانویهٔ ۱۹۴۶ درلندن تشکیل شد.

شکایت اول ایران

قبل از افتتاح این جلسه‌در نظر گرفته شده بود مسائلی که در جلسات‌سازمان ملل متحد طرح می‌شود قبلا در دستور جلسات‌آن گـذاشته شود . هریك از دول عضو می‌توانست قبل از اول ژانویه یعنی تا انتهای روز ۳۱ دسامبر مسائلی راکه می‌خواهدطرح‌بکند [بدهد] تا در دستورجلسه واردبشود.دولت انگلیس بااین کار موافق نبود . سعی زیادکرد که مانع از تقدیم این شکایت در موقع خـود بشود . عنوان شکایت را برحسب دستوررئیس‌الوزرای ایران‌که مرحوم حکیم‌الملك‌بود من تهیه‌کرده بودم و می‌خواستم در موقع خود به‌دفتر سازمان ملل متحد بفرستم. انگلیسها خیلی به‌دست وپا افتادندکه این‌کار به‌عمل نیاید. عنوانشان این بود کـه این سازمان‌حکم بچهٔ نـوزاد دارد و حالاکه برای دفعهٔ اول تشکیل می‌شود خوب نیست یك موضوع به‌این سنگینی و تندی‌که مبارزه با دولت روسیه باشددرآنجا طرح بشود. به‌قول‌خودشان، این‌کار ممکن است‌کمر سازمان ملل را بشکنند.

دستور طهران

وزیر امور خارجهٔ انگلیس به‌من شخصاً اصرار زیادکردکه من شکایت را

ندهم ولی من قبول نکردم. گفتم چون دولت ایران حکم داده من تغییری در آن کار نمی‌دهم وچون تا نصف شب، یعنی ساعت دوازده روز ۳۱ دسامبر آخرین موقعی بود که ممکن بود چیزی در دستور سازمان ثبت بشود انگلیسها در آن یکی دوروز آخر دسامبر تقلای زیادی کردند که ما شکایت نامه را ندهیم. وچون من با حرف آنها در تصمیم خودمان تغییر ندادم [آنها] به‌عجلهٔ زیاد درطهران اقدام کردند که ازدولت ناسخ حکم را بگیرند. همان روز آخر دسامبر ناسخ حکم از دولت رسید که گفتند [شکایت‌را] طرح نکنید.

من شخصاً از این امر ناراضی ومتأثر شدم. ولی بعد از افتتاح جلسات، خود انگلیسیها و امریکائیها متوجه شدند که فرصت این کار فوت می‌شود و بیخودنباید مانع شکایت ما بشوند. این بود که باوجود فوت‌موقع ازدرج شکایت ما در دستور سازمان، ما مصمم شدیم شکایت را به سازمان بدهیم. عنوان شکایت ماهم همان مانع شدن‌عزیمت قوای نظامی‌ایران به‌آذربایجان بود. پس عازم شدیم که‌شکایت را بدهیم. ولی قدری تردید براین بود که آیا شکایت ایران را به مجمع عمومی سازمان‌بدهیم یابه‌شورای امنیت. چون آنوقت هنوز ترتیب عمل معین نشده بودو ما در این تردید باقی بودیم.

استعفای حکیم‌الملك

در طهران بواسطهٔ تحریکات شدید روسها وحزب توده، و مخالفت با حکیم‌الملك، او مجبور به استعفاء گردید. در نظر داشتند قوام‌السلطنه را که خیلی باروسها نزدیك شده بود سرکار بیاورند. حکیم‌الملك چندی مقاومت کرد و انتظار داشت که ما شکایت را به‌سازمان ملل داده باشیم تا پس از آن استعفاء دهد. جای تشکر است در حالی که ما در تقدیم شکایت به مجمع سازمان یا شورای امنیت در حال تردید بودیم او مقاومت کرد و استعفاء نداد. وقتی که ما شکایت را دادیم آنوقت استعفاء داد.

تقدیم شکایت

درباب طریقهٔ تقدیم شکایت بااشخاص مختلفی مشورت کردیم . ازآن‌جمله بادبیر کل سازمان که شخصی انگلیسی‌بود من شخصاً مشورت کردم وآقای نصرالله انتظام را پیش رئیس مجمع که اسپاك وزیر امورخارجهٔ بلـژیك بود فرستادم کـه با او مشورت بکند . دبیر کل‌سازمان که خیلی مرد دانا وباهوش‌بود صلاح‌اندیشی کرد که شکایت را به‌شورای امنیت بدهیم . ولی آقای اسپاك رئیس مجمع صلاح می‌دید که شکایت رابه‌مجمع عمومی بدهیم. دراین بین من‌خودم وزیرامورخارجه امریکا و فرانسه را دیدم و باآنها نیز مشورت کردم. عاقبت به‌هرحال مصمم‌شدیم شکایت را به‌شورای امنیت تقدیم‌بکنیم، مخصوصاً به‌آن جهت که شورای امنیت قوهٔ اجرائیه داشت و مجمع نداشت . شکایت را تقدیم کردم وخود من درمجمع عمومی نطق مفصلی راجع بـه تجاوزات روسها و اصل موضوع شکایت خودمان کردم که بسیار مایهٔ توجه گردید . بعضی از مخبرین جـرایدکـه مطالب را فوراً به‌جرایدخودشان اطلاع‌می‌دهند به‌من گفتند این نطـق وطرح این‌مطالب‌بزرگترین حادثهٔ‌سازمان ملل متحدبود .

شورای امنیت برای رسیدگی به‌شکایت ما تشکیل جلسه داد. درآنجا هیأت نمایندگی روس که به‌ریاست ویشینیسکـی آمده بودند با مـا به مباحثه ومواجـه درآمدند . ویشینیسکی در ورود به‌لندن فوراً یك بیانیه نشرکرد و به‌تندی شکایت ایران و مدعیات‌ما را ردکرد و بی‌اساس خواند . من فوراًجوابی به بیانیهٔ او دادم که در همهٔ جراید نشر شد. بیانات من هم تاحدی شایـد تند بـود، بطوری کـه انگلیسها اندکی ناراحت شدند .

وقتی جلسهٔ شورای امنیت تشکیل شد وشکایت ما درآنجا طرح‌شد من‌نطق مفصلی بادلایل وبراهین برای اثبات مدعای خودمان درآنجا کردم . ویشینیسکی هم نطق مفصلی در رد آن کرد .

دراین بین ازطهران تلگرافی از قوام‌السلطنه که رئیس‌الوزراء شده‌بود رسید که تقاضای خودداری از طرح شکایت و مجادلهٔ شدید می کرد . آن تلگراف روزی به‌دست من رسید که بعدازظهر آن روز بایستی درشورای امنیت به‌مباحثه و مجادله برویم . چون همه دستورکار معین شده‌بود من از نصف راه برنگشتم و به‌جنگ رفتم. ولی به‌این صددبرآمدیم که اگرپیشنهاد مذاکرهٔ مستقیم بین‌ایران و روس به‌میان بیاید از قبول آن خودداری نکنیم .

مقدمات مذاکرهٔ مستقیم

خود ویشینیسکی هم به‌وسیلهٔ مرحوم سهیلی از من تقاضا کرد که این‌شکایت را مسکوت بگذارم . سهیلی گفته بود که فلانی قبول نمی کند و غیر ممکن است شکایت را مسکوت بگذارد. ولی بالاخره به‌او گفته‌بود اگر شما مذاکرهٔ مستقیم بین دولتین را پیشنهاد بکنید شاید ماهم قبول بکنیم . خودمان هم بطور غیر مستقیم اقداماتی کردیم که یکی‌ازاعضای‌شورای‌امنیت چنین‌پیشنهادی‌بکندتا بین‌دو دولت مذاکرهٔ مستقیم [بشود] . با نمایندهٔ چین و مصر مذاکراتی به‌عمل آوردیم که یکی‌از آنها این‌کار رابکند. ولی بااینکه امید داشتیم درآن‌موقع جنگ وجدال یکی‌از آنها چنین پیشنهادی بکند سکوت کردند و نکردند .

عاقبت در جلسهٔ بعدی من مجبور شدم در نطق خود بگویم که اگرروسها مایل‌به‌مذاکرهٔ مستقیم باشند وقول‌بدهند که داخل‌مذاکره‌بشوند ما امتناع‌نمی کنیم. مباحثات ما با ویشینیسکی خیلی طولانی بود. اوکه خیلی مسلح به اسناد و اوراق آمده بود از جمله اظهار می کرد ما وقتی جلو قوای مسلح ایران را از رفتن به تبریز گرفتیم خود دولت ایران در مکاتبه با سفیر روس ازین عمل تشکر کرد . این اظهار او بی‌اندازه باعث سستی مدعیات ما می‌شد. من انکار کردم و گفتم ابداً دولت ایران همچوکاری یعنی تشکری نکرده‌است .کار به‌آنجا رسید که او گفت ترجمهٔ عین مراسلهٔ دولت ایران دردست من است. من گفتم هر کس آنرا ترجمه

کرده اشتباه کرده . محال است که دولت ایران در عین اینکه شما جلو گیری از عزیمت قوای او کردید تشکرهم بکند. گفتم عقل قبول نمی کند . مباحثات زیادی در همین موضوع شد و به هر نحوی بوددر رد این مطلب و انکار چنین نوشته‌ای از طرف دولت ایران ، به‌شدت اصرار کردم و به‌استناد اصل فارسی مکاتباتی که در طهران به عمل آمده بود حرف او را رد کردم . عاقبت تسلیم شد .معذلك مدعیات ما را رد می کرد .

درجلسهٔ دوم شورای امنیت راجع به این موضوع باز مباحثاتی شد و من شرح مفصل در رد بیانات روز قبل ویشینیسکی اظهار کردم واسنادزیادی را که برای اثبات مدعای خودمان مهیا کرده بودیم و جمعاً تاآنجائی که خاطرم می آیدقریب هشتاد سند بود (نسخه‌های انگلیسی ازآنهاتهیه نموده بودیم) بین اعضای شورای امنیت تقسیم کردیم .

در ضمن این مباحثات عاقبت خود ویشینیسکی صحبت ازمذاکره بین دو دولت ایران و روس کرد و گفت که رئیس جدید حکومت ایران بااین کار موافق است . لذا ما هم مقاومتی برای رد این مذاکره نکردیم. در تمام ایـن مباحثات نمایندهٔ امریکا ایستیونس ووزیر خارجهٔ انگلیس بوین حاضر بودند واز ما تقویت کامل می کردند. آنها به‌طرف ما صحبت می کردنـد. پس عاقبت بنا شد ایـن کار مسکوت بماند و مـذاکرهٔ مستقیم بین دولت ایـران وروس بـه عمل آید. ولی نتیجه‌را دوباره به شورای امنیت بیاورنـد. در واقـع بنا شد موضوع شکایت در دستور بماند .

من شخصاً ازاین نحوه خاتمه راضی نبودم و خیلی متأسف شدم. ولی بعد وزیر امور خارجهٔ انگلیس به‌من یك کاغذی نوشت و گفت شما ملول نباشید،زیرا موضوع خاتمه نیافته و بسته نشده . پس از مذاکرهٔ مستقیم هم‌اگر بر وفق مقصود شما خاتمه نیابد مطلب مجدداً باید به‌شورای امنیت بیاید . یعنی در اینجا موضوع خاتمه نیافته است ودر دستور باقی است .

موعد رفتن قوای خارجی

بااین ترتیب موضوع و کشمکش مداومت داشت تاوقتی که جلسهٔ سازمان ملل در حدود ماه مارس و آوریل همان سال در نیویورك منعقد شد. طبق قولی که دولتهای روس وانگلیس وامریکا داده بودنـد منتهی تا شش‌ماه بعد از انقضای جنگ با آلمان بایستی‌قوای خود را از ایران ببرند . امریکائیها مدتی معتدبه قبل از آخر آن شش‌ماه که‌دوم‌ماه‌مارس می‌شد قوای خود را بردند وبعدازآن‌انگلیسها هم بتدریج ایران را تخلیه‌کردند. بطوری‌که ظاهراً یکی دوماه پیش ازموعد،دوم مارس،بکلی‌ایران را تخلیه‌کرده بودند . اماروسها برای تخلیهٔ ایران و بیرون‌بردن قوای خود اقدامی نکردند تا روز موعد رسید. در آن روز اعلام کردنـد قشون خود رااز ایران به‌استثنای بعضی نواحی که درآنجا قوای روس می‌ماند خـواهند بردتا آرامش کامل‌برقرار شود. البته ایـن‌کار باعث غوغای زیاد شد وانگلیسها و امریکائیها اعتراض‌کردند.

در این‌موقع قوام‌السلطنه در مسکو بود. من از لندن تلگرافی به‌او کردم‌که شما فوراً پـروتست بکنید . دکتر شفق که با او بود گفت تلگراف شما که‌رسید فوراً اقدام‌کرد .

شکایت مجددبه‌سازمان ملل

دولت ایران مجدداً مجبور شد به‌سازمان ملل شکایت‌بکند . آنجاهم‌مرحوم علاء‌که نمایندهٔ ایران بود مباحثات زیادی بانمایندگان روس داشت. اما بدبختانه پشتیبانی‌کامل از او از طهران به‌عمل نمی‌آمد. حتی مظفر فیروز که شخص‌شرور و فتنه‌انگیزی بود تلگرافی از طرف مرحـوم قوام‌السلطنه به‌او کرد‌که در این‌کار

کوتاه بیاید[۱]. من در آن موقع بــرای حضور در آخرین جلسهٔ خاتمهٔ جامعهٔ ملل [سابق] که جلسهٔ انحلال آن بود به ژنو رفته بودم. دراین مسافرت مطالبات جامعهٔ ملل را از دولت ایران تصفیه کردم وپرداختم. شب در منزل خود در هتل خوابیده بودم که تلفن پهلوی گوش من صدا کرد. تقریباً نصف شب بود. وقتی تلفن را برداشتم معلوم شد مرحوم علاء ازنیویورك می‌خواهد با من صحبت بکند.

آن بیچاره از این تلگراف طهران خیلی مضطرب شده بود و نمی‌دانست چه بکند. خواسته بود بامن مشورت به‌عمل بیاورد. به‌سفارت ایران درلندن تلفن کرده بود گفته بودند رفته به‌ژنو. آنوقت به‌هتلهای مختلف ژنو تلفن کرده بود تا عاقبت مرا دراین هتل پیدا کرده‌بود. گفت تلگرافی ازطهران رسیده‌است که در اقدامات خود مداومت نکند. این کار به‌القاء واغوای مظفر فیروز بود که علاء را ومملکت را رسوا کرد وقوام‌السلطنه هم‌تسلیم‌بود. [علاء] می‌پرسید چه‌باید بکند. خیلی به‌او سخت می‌آمد که دنبالهٔ مباحثات را در شورای امنیت قطع کند. مظفر فیروز که به قوام‌السلطنه خیلی نزدیك شده بود وخود را معاون اومی‌نامید به‌مخبرین جراید اظهاراتی برعلیه علاء کرده بود و گفته بود او چنین مأموریتی ندارد.

تخلیهٔ آذربایجان

مصلحت‌بینی من این‌شد که آقای علاء آن تلگراف طهران را ندیده‌بگیرد و فردای آن روز به‌بحث خود مداومت بکند. او نیز چنین کــرد و چنانکه معلوم است عاقبت به‌تقویت امریکا و شورای امنیت ملل متحد و بیش از همه بــه وسیلهٔ مجاهدات مرحوم علاء، روسها ایران‌را تخلیه کردند. نتیجه آن شد که خوشبختانه چندی بعد دولت ایران به‌عنوان اجرای انتخابات مجلس شورای ملی مصمم شد به‌همه ولایات قشون بفرستد وانتخابات به‌آرامی جریان یابد.

۱ ــ دراین‌موضوع اخیراً تلگرافی از قوام‌السلطنه به‌خط او به‌دست آقای غلامرضا نجاتی افتاده‌است که در کتاب «جنبش‌ملی‌سدن صنعت نفت ایران» چاپ کرده‌اند ومن بااجازهٔ ایشان به‌مناسبت‌مطلب‌در پیوست نمی‌آورم.

پیشه‌وری و دیگران که در آذربایجان بودنـد خیلی به تقلا افتادند. دیدند قشون روس رفته است و قـوام‌السلطنه می‌توانـد تصرف بکند. خیلی برآشفتند. گفتندماجنگ می کنیم.قشون کشیدندوبه قافلانکوه آمدند. سنگر درست کردند. قوام‌السلطنه دیگر اعتناء نکردوقشون فرستاد. آنها خیلی تقلاکردند. ولی آخرش کاری از پیش نتوانستند ببرند . کار خیلی خوبی بود. یکی از بهترین کارها در تاریخ ایران‌شد که آنجا راتصرف کردندودوباره‌شدجزءایران.امریکائیها درین‌باره خیلی‌حق دارند . اگرپشتیبانی آنها نبود روسها بیرون نمی‌رفتند . آنها به روسها گفتنداگرمداخله بکنید ماهم مداخله‌می کنیم.روسها احتیاط کرده مداخله نکردند. سفیرامـریکا به‌شاه گفته بود حالا می‌تـوانید قشون فرستاده آذربایجان را بگیرید. حق نیست این‌همه‌فحش می‌دهند.البته همه‌هم ناحق‌نیست، این مداخلاتشانوغیره. اما ایرانیها افراط دارند. نان‌هم گران شده علتش راآن می‌دانند. آن زمـان هم به انگلیسیها و امریکا وبه شاه خیلی بددهانی کردند.

نمایندگی در مجلس پانزدهم
مجلس مؤسسان ـ مسئلهٔ انحلال مجلس

(۱۳۲۶ ـ ۱۳۲۹)

من از آذربایجان برای مجلس شورای ملی انتخاب شدم . زندگی را جمع کردیم که به‌ایران‌بیائیم . خیلی از آمدن به‌ایران نگرانی داشتیم . گفتند در تهران کرایه گران است. می گفتم چطورمی‌توانیم برویم؟ برای اینکه گفتند مجلس شورای ملی پانصدوهفتاد تومان‌در ماه به‌وکلا می‌دهد. در حالی که کرایهٔ خانه اقلا سیصد تومان‌بود.یك نوکر یا کلفت هم‌لازم بود. چیزدیگری نمی‌ماند. این بود که تأمل‌داشتیم‌در آمدن به‌ایران من‌اگرمی‌ماندم‌درلندن،اگرچه‌مدت‌قانونی[کارم]تمام شده بود و از پنج سال هم گذشته بود، ممکن بود . [دولتیها] میل نداشتند مرا بخواهند. قوام‌السلطنه گفته بود یك تصویب‌نامه می گذرانیم و پنج‌سال را ده‌سال می کنیم .

وقتی می آمدم حساب کردم تمام‌آنکه به‌سفیر می‌رسید شاید پنج هزارتومان

می‌شد باتلفون و شوفر و اتومبیل ومستخدمین زن و مــرد ، حتی همه‌چیز مهمانی. همینطور اگر خودمان می‌خوردیم . لباس و خوراك از خودمــان بود باقی همه را دولت مــی‌داد. من یك وقتی حساب کردم روی‌هم‌رفته به پنج هزار تومان در ماه می‌رسید. آن‌وقت آنجا خیلی پول‌بود . [اما] اینجا می‌دادند پانصدوهفتاد تومان . ولی باوجود این بالاخره آمدم . آمدم رفتم مجلس .

خلاصه ، وقتی به‌وکالت مجلس شورای ملی‌انتخاب شدم آمدم به‌ایــران و گرفتار آدمهای بد نیت وبد دهن شدم. کسی پیدا شده‌بود [به‌اسم] عباس‌اسکندری که ظاهراً بستگی به‌سفارت روس داشت. آنها[اورا] برضد انگلیس وبرضد نفت تحریك کردند. بر ضد من هم به‌شدت تحریك می کرد .

قصداً همیشه چنین می‌خواست قلمداد کند : مثل اینکه من نمایندهٔ انگلیس درمجلس هستم . کشمکش طولانی شد که در روزنامه‌ها هست . او آدم خوبــی نبود . به‌مرحوم هژیر طعن کرد. اذیت کرد . گفت کــه هژیر در سفارت روس کار می کرده . او هم آدم رشیدو حــراف بود . پا شد گفت «بلی من در سفارت روس بودم و هرروزاز در بزرگ آن به‌سفارت می‌رفتم، امابعضیها شب می‌آمدندآن‌هم از درعقب» .اشاره‌اش به‌عباس اسکندری‌بود. هژیر آدم خوبی‌بود. سیدابوالقاسم کاشانی‌و آنهابه‌اوحمله کردند. آن‌وقت‌تهمت‌زدن‌آسان‌بود. به‌هر کسی‌می گفتند که با انگلیسیهاارتباط دارد. انگلیسیها بدنام شده بودند .

ریاست وزرائی

من که ازلندن به‌ایران آمــدم وکیل شدم. قبل ازاینکه بیایم و درلندن بودم [شاه]تلگراف کرد و تقاضا کرد که‌من رئیس الوزراء باشم. چون مایل نبودم‌عذر آوردم که نمی‌توانم وبه‌یك نحوی ازسرم رد کــردم. سه چهارماه گذشت، غوغای آذربایجان هم‌بود تلگراف دیگر کرد به‌این‌عبارت شروع می‌شد که «من‌بازمی‌آیم

به سرحرف اولم و از شما تقاضا دارم شما ریاست وزراء را قبول بکنید». من بازهم عذرخواهی کردم و ردکردم .

بعد بناشد هیأتی به‌سانفرانسیسکو ازایران بفرستند. اینطورقرار گذاشته شده بودکه چرچیل و روزولت از همه ممالك عالـم دعوت بکنند وازتمام ممالك دنیا هیأتی برای‌تأسیس سازمان ملل‌متحد فرستاده شود. شرطش این‌بودکه ولو یك‌روز هم باشد باید به‌آلمان اعلان جنگ کـرده باشند. حتی بعضی از دولتها اعـلان جنگ کردند که[بتوانند] داخل آنجا بشوند.

قرارشد ازهمه‌جا درسانفرانسیسکو جمع بشوند و آنجا بنیان سازمان ملل متحدرا بگذارند. ازایران،مرا برای ریاست آن هیأت انتخاب کردند. آن‌وقت من دلم‌از آنچه ازاوضاع ایران‌می‌شنیدم‌سردبود. گفتم به‌جائی نمی‌رسد. عذرخواهی کردم. چون قبلاً هم برضد مداخلات روسیه اقدام کـرده بودم قرار شده بود من بروم. اما عذرآوردم. آنها ناراضی شدند. درمجلس امیرتیمور برضد من صحبت کرد که باید حقوق فلانی که امرشاه را اطاعت نکرده (برای ریاست وزراء هم) قطع کنند.

قوام‌السلطنه

قوام‌السلطنه همه‌کاره بود، مثل پادشاه. حکم بـا اوبود. من ازتبریز برای مجلس‌شورای‌ملی انتخاب‌شدم. قوام‌السلطنه‌می‌خواست‌من‌به‌ایران نیایم. چون‌همه را تابع‌خودکرده بود. به‌قول‌خودش‌نمی‌خواست پرزورتر ازخودش کسی درایران باشد. با اینکه قانون هست که کسی پیش ازپنج‌سال درخارجه نماند وسرپنج سال اورا می‌خواستند از دورهٔ من پنج‌سال گذشت، شش‌سال هم شد.

وقتی انتخاب شدم که بیایم قوام السلطنه درهیأت وزراء طرح کرده بودکه آن قانون‌را لغو می‌کنیم و تصویب می‌کنیم‌که تاده سال هم بماند. ولی من گفتم

به‌هرحال عازم شدم بیایم. تبریزیها باشور وشوق مرا انتخاب کردند. چند نفر کار می کردند وسعی می کردند که انتخاب بشوم. بعضیها گفتند می‌آید یانه؟ یکی گفته بود اگرنیاید من‌خود را می‌کشم. یواش یواش راه افتادم که بیایم. رفتم کمی در سویس استراحت کنم. درسویس با صفاترین‌جا «اینترلاکن»است. رفتم به‌آنجا. مدتی طول کشید. ازآنجاآمدم ژنو و یواش یواش آمدم به‌ایران.

وقتی به‌ایران آمدم به‌رفیق‌خـودم مرحوم حسین پرویز نوشته بودم جائی بگیردتابیائیم. باطیاره‌آمدیم. فرودگاه قلعه مرغی که پیاده شدیم هرجا نگاه‌کردیم کسی نبود، حتی درشکه‌هم نبود. علت این‌بودکه من وسواس کرده بودم کسی به‌استقبال نیاید، با لجاجت‌تمام. ورود خودمان‌را ازبیروت تلگراف کردم وفردای آن‌روز که‌می‌آمدیم‌معین کردم . این کار به‌ما ضرر زد.نفهمیدیم چکاربکنیم.تلفون هم درآن نزدیکی نبود. به‌هرنحو بود تلفن‌را پیداکردم‌و با مرحوم پرویزصحبت کردم.

خانهٔ بصیرالملك

او به‌من گفت به‌محمدعلی‌خان شیبانی سپرده بودم واوبرای شما جائی تهیه کرده، بیائید خانهٔ بصیرالملك کاشی بـرادر محاسب‌الممالك در خیابان خانقاه. بصیرالملك کسالت‌داشت وازاندرون‌بیرون نمی‌آمد. باخانم به‌خانهٔ او واردشدیم. همه می‌آمدندآنجا. چندین روز مـردم آمدند. بعـد به مجلس شورای ملی رفتم. یکی دوهفته درآن منزل ماندیم و درپی این بودیم که خانه‌ای پیدا کنیم درهمان خیابان خانقاه. شیبانی نزدیکی خانهٔ خود خانه‌ای پیداکرد و در حدود دویست و هفتاد تومان اجاره کردیم. رفتیم نشستیم. صاحب خانـه حاضر نبودکرایه بگیرد. آخراوقاتم‌تلخ شد. گفتم اگرکرایه‌نگیرید بلند می‌شویم می‌رویم. باز نمی گرفت. آخر مرحوم محمود نریمان را (بعدها وزیر دارائی شدو در زمان وزارت مـالیه من‌رئیس عایدات‌بود) که‌دوست‌آن شخص‌بود صدا کـردم گفتم‌به‌این آدم حالی

کنید من مفت نمی‌نشینم. گفت من‌درست می کنم. آخر خود نریمان گفت نمرهٔ حساب بانك اورا می‌دهم [کرایه‌را] به‌حساب بانك اوبدهید. ما آن‌کار راکردیم.

وضع املاك

صحبت ازمرحوم نریمان شد. بهتر است بگویم وقتی مـن وزارت مالیه‌را عهده‌دار بـودم نریمان رئیس عایدات بـود. رضا شاه دراین فکر بود کـه املاك فئودالها را منتقل بکنند به‌دولت ودولت عوضش‌را درولایات‌دیگر به‌آنها بدهد و به‌این ترتیب ریشهٔ آنان‌را که پادشاهان محلی حساب می‌شدند بکند.

به قوام‌الملك درخراسان و نیشابور داد. آخوندی به‌اسم ذوالقدر کارهـای اورا اداره می کرد. ازرضاشاه می‌ترسیدند. آمد پیش من و گفت ما می‌رویم به‌این ادارهٔ عایدات به‌ه‌امی گویند هیچ[حق] ندارید. گفتند نیم‌ساعت خودتان رسیدگی کنید. التماس کردند که یك ساعت بیشترنمی‌شود. حالاً عبرتی برای‌جوانهاباشد که قتل قدیمیها را واجب می‌دانند. نریمان را صداکردم. بـا زیردستش‌آمدند. گفتم چه حرفی به‌اینها دارید. گفتش همهٔ اینها غصبی است، حـق و حسابشان درست نیست. گفتم خالصهٔ انتقالی‌را به‌یك کسی کـه دادند ملك‌اومی‌شود. اینکه خالصهٔ انتقالی است. حاضرنبودندقبول کنند. آخرمن‌ازقوام‌الملك‌خجالت کشیدم. آنهارا مرخص‌کردم رفتند. به‌اینها گفتم آقا یك کمی‌تأمل بکنید. آنها کاملاً تسلیم من‌شده بودند. اینها که رفتند نریمان ودیگران را صداکرده گفتم دلیلتان چیست؟ یك دلیل بی‌معنی تراشیدند. گفتم لااقل این‌راهم که باطل است چرا آنجا نگفتید که خجل نشویم! رفتند عقلشان‌را روی هم گذاشتند ودلایلی برای من تراشیدند که دیدم باز بکلی لغو وبی‌معنی است. مطابق صریح قانون، خالصهٔ انتقالی‌بود. رفتند شرحی نوشتند که مانمی‌خواهیم حرف بد دربارهٔ شما گفته شود. بهتراست به‌محکمه تمیز رجوع کنید. اوقاتم تلـخ شد. گفتم خـودم حکمش را می‌دهم. استفتائی نوشته خودم فرستادم محکمهٔ تمیز. گفتم اگرزیدی چنین باشد کسی براوچنین ادعا کند

چه‌باید کرد؟ حواب نوشتند ناحق‌است. من‌هم حکم دادم مال‌آنهاست. هنوزهم این مطلب ازقلب‌آنها نرفته است ومی گویند همهٔ مال ما ازشماست.

حاج حسین‌آقا ملك

نظایر این‌کار یکی مال نظام‌السلطنه بودکه مرحوم سیدعبدالرحیم خلخالی مدعی بود. بالاخره یکی هم مال حاجی‌حسین‌آقا ملك بود. حاجی حسین آقا ملك آدم خیلی‌خیلی سختی است. پنجاه سال محکمه می‌رود ، جنگ می کند و تسلیم نمی‌شود.همه‌وقت یك‌پایش در محکمه است . یك‌روز او را دیدم ازعدلیه می‌آمد. گفتم مگر جرو بحث دارید؟ گفت نه‌عادت کرده‌ام . برای املاکش در خراسان، دولت ادعا داشت که مال‌دولت است . آخر آمد گفت شمارابه‌حکمیت قبول دارم. او هرچه می گوید یك‌قدم عقب نمی‌رود .حرفش حرف است .

دخترش را سردار اسعد (جعفرقلی‌خان) گرفت . [وقتی]در مدرسهٔ‌امریکائی بعدازامتحان نطق می کرد یکی گفته بود اگر زن می‌گیری این دختر را بگیر .

رضاشاه هیچ ملاحظه نداشت. باحاجی حسین‌آقا بد بود. گفت به‌کاراین شخص رسیدگی بکنید. قوم‌وخویشی این را (اشاره به‌جعفر قلی‌خان‌سرداراسعد) هم ملاحظه‌نکنید. آنچه دارائی بانك روس قدیم بود بعد از انقلاب به‌دولت‌ایران منتقل شد. وقتی بانك‌روس‌بود[اشخاص]انواع و اقسام پول گرفته بودند.[وقتی که]انقلاب شد پول‌روسها تماماً رفت. آدمی بودکه یك میلیون برده وخورده‌بود. وقتی مال دولت شد خواستند طلبها را برای دولت بگیرند. آنها هم‌خورده‌بودند تمام شده بود. دولت دنبال می کرد. یکی ازآنها هم حاجی حسین‌آقا بود . مبلغ کلی شده بود .

تأسیس بانك‌کشاورزی

یك‌روز رضا شاه که‌می‌خواست بانك‌کشاورزی را تأسیس بکند بامن‌برای

انتخاب ریاست آنجا مشورت کرد. دو نفر را گفتم : یکی مرحوم میرزا قاسم خان صوراسرافیل که آدم خیلی درست و بی‌مثل بود ویکی هم میرزا علی‌اکبر خان حکیمی برادر زن وعموزادهٔ مرحوم حکیم‌الملك . قبل ازآن مشارالملك دخالت داشت. او قبلاً وزیرمالیه‌بود. تمام‌املاك‌رضاشاه رااودرست کرد. آدم باحسن‌نیت نبود. رضاشاه گفت این مشار را هم دخالت بده. او گفت من به‌اعلیحضرت گفتم که‌من مفتش می‌شوم. این شخص متصل اخلال می کرد. آنها هم می‌ترسیدند.

میرزاقاسم‌خان‌چسبید به‌یقهٔ‌حاجی حسین آقاملك. خیلی‌بحث‌شد. آوردندبه‌یك مبلغی.دویست‌وبیست‌هزارتومان، به‌منفعت دولت.ولی‌مشار رفته‌بودراپرت‌داده‌بود. درخانهٔ فیشرآباد بودم تلفن کردند. بانك فلاحت سرراهم‌درخیابان فردوسی بود. رفتم‌آنجا. داور وزیرعدلیه‌را هم‌صدا کردم. وقتی وارد بانك‌فلاحت شدیم حاجی حسین‌آقا آنجا نشسته بود. دست به‌دامن من‌شد. داور که حاجی حسین‌آقارادید خیلی خجالت کشید. می گفت او ازوقت تحصیل در گردن من حق زیادی دارد . گفت من از این در دیگر نمی‌توانم بروم. ازدرعقبی رفت . می گفت مشار برضد این‌کار جدیت می کند. گفتم به‌شاه می گوئیم. حاجی حسین‌آقا می گفت لباس‌این مشارراBکنید ببینید جای‌زجروشکنجه هنوز دربدنش‌هست زیراماال مردم‌را خورده بود. من وداور به‌رضاشاه گفتیم گفتهٔ مشار درست نیست. خلاصش دادیم .

اینها:میرزا قاسم خان ومیرزا علی اکبرخان خیلی می‌ترسیدند. وقتی من اینها را پیشنهادکرده بودم رضاشاه گفت آدمهای درستی هستند ولی اهل این کار نیستند. باید [کسی‌بیاید که] برا باشد .

حاجی حسین‌آقا به‌من گفت چهل سال است با دولت مرافعه دارم. حاضرم چهل سال دیگرهم ادامه‌بدهم. ولی شمارا حکم می کنم وتمام اختیارات را به‌شما می‌دهم. گفتم وزیر مالیه مدعی شماست حکم نمی‌شود. التماس کرد قبول کردم. رسیدگی کردیم وطوری رأی دادیم. مقداری از املاك را به‌دولت دادیم ومقداری را حق او دانستیم. او حکمیت داده بود تا پانزدهم بهمن‌و اواخر سال بود. گفتند

قصدش این است که موعد بگذرد. کاغذی به‌او نوشتم که وقت حکمیت من تمام شده‌است. گفتم ببرند و هرجاباشد پیدایش کنند، خواهید دید نکول نخواهد کرد. اینها عقیده داشتند دیگرقبول نمی کند واورا پیداهم نمی کنند. اونوشت شما حکم هستید تا هزارسال. بعد گفته بود من خلاص شدم، گرچه فلانی به‌ناحق رأی داد و آنچه به‌دولت داد مال من بود ولی مرا خلاص کرد. من راضی راضی هستم.

خانهٔ اجاره‌ای

ازآن خانه بعدها پاشدیم رفتیم فیشرآباد خانهٔ خواهرمختارالملك. خانهٔ مجلل‌ترازآن، فقط مال دولتشاهی‌بود. آنجا را صدوبیست تومان کرایه کردیم. مثل قصر است. بعدها آنجا را رضاخان افشار خرید. مدت که تمام شد رفتیم خیابان پهلوی روبروی کافه شهرداری، سه‌چهار اطاق بود کرایه کردیم.

به مجلس شورای‌ملی که‌رفتم پانصدوهفتاد تومان حقوق‌وکلا بود. دیدم‌ابداً کفایت نمی کند. سیصد تومان کرایهٔ‌خانه بود، صد تومان مستخدم، کلفت هم داشتیم. صد تومان هم نمی‌ماند. درلندن هم می گفتیم کرایه خانه در ایران گران شده و این مبلغ ما راکفایت نخواهدکرد. دکتر علوی [که] آنجا بود التماس می کرد ما به‌ایران بیائیم. می گفت حکمیت پیدا می‌شود و عایدی خوب دارد. ولی هیچ‌به مارجوع نکردند. بعدخانه‌ای در خیابان نادری گویاکوچهٔ البرز بود گرفتیم. به‌مجلس پیاده می‌رفتم ویا آخر اتوبوسی پیدا می کردم. تابستانها هم به شمیران می‌رفتیم دو سه ماه. امر ما باآن حقوق مجلس خوب نمی گذشت. بعدها کمی زیاد کردند. مادامی که مجلس مقید به‌افکار عامه‌بود جرأت نمی کردند. بعدها اعتنائی نداشتند.

مسئلهٔ انحلال مجلس

درمجلس کشمکش فوق‌العاده باعباس اسکندری داشتم. آخرش مکشوف

شد او بستگی به‌سفارت روس داشت . او هرچه می‌توانست بدگوئی می‌کرد. در مجلس که‌بودم دوباره‌شاه به‌فکر رئیس‌الوزرائی من افتاد. یك‌روزهم‌اسکندری گفت.

شاه میل داشت تغییراتــی در قانون اساسی بدهد و همه‌جــور وسایل جور می‌کرد. بیشتر برای‌حق انحلال [مجلس] بود. حق هم‌داشت. رئیس مملکت باید این حق را داشته باشد . با من هم مرتباً صحبت می‌کرد. دو جلد قوانین اساسی را (که دراول مشروطه به‌دست آورده بودم) به‌من داد گفت اینها را مطالعه بکنید. این آقای جم آورد. بعد هم آمد پس گرفت. چندی ماند مطالعه کــردم. چندان موافق نبودم .

سیدضیاء الدین هرهفته پیش شاه می‌رفت . خیلی میانه‌شان گرم بود . حالا گویا هیچ نمی‌بیند. این خانهٔ شاه که‌هست، یك‌روز گفت من خیلی به‌قرض افتادم اینها راهم سید ضیاءالدین گردن من گذاشت . سید ضیاءالدین یك روز آمد پیش من . از وقتی که به‌ایران آمدم با او رفت و آمد نکردم .

درچند سال که درسفارت لندن بودم، اشخاصی که سفیر می‌شدند درآنجا، اینها[چون]خیال می‌کردند [او] با انگلیسها روی هم‌ریخته به‌اومتوسل می‌شدند . حتی‌رئیس‌الوزراء ووزراء می‌خواستندمیانهٔ‌ایشان‌حرف‌بزندو تصورمی‌کردند کلیهٔ کار ایران باانگلیس‌است، تابه‌جائی که درایران‌خیال می‌کردندمستشار، نایب‌اول‌و دوم و سوم حتی آتشهٔ سفارت‌ایران دستشان به‌انگلیسیها مــی‌رسد . [لــذا] به او عریضه نگار می‌شدند .

سیدضیاء و انگلیسها

تلگراف که می‌آمد وروی پاکت می‌نوشتند سفارت ایران من بازمی‌کردم، مگر اینکه می‌نوشتند سفارت ایران مال فلان شخص . شخصی آنجا بود که به‌اسم من سندی جعل کرد. یکی‌ازاین تلگرافات آمد که رویش سفارت ایران نوشته‌بود. من‌باز کردم. ایــن شخص [جاعــل] با سیدضیاءالدین و برادر های او رفیق شده

بود به درجه‌ای که برای سیدضیاء الدین در فلسطین پول می‌فرستاد. دیدم برادر سیدضیاء الدین در بانك ملی در تلگرافی از این آقا خواهش کرده‌بود که از دولت انگلیس صد هزار کیلو اجازهٔ قند بگیرد. نوشته بود باهم شریك می‌شویم. خیال می‌کرد. ده کیلو هم‌نمی‌شد. درصورتیکه اجزای سفارت، حتی مستشارش، به‌اندازهٔ یك تومان دخالت درکار نداشت.

مادامی که من بودم رفت و آمد با انگلیسیها نداشتند. من در تمام این مدت پنج دقیقه با انگلیسیها دربارهٔ کسی صحبت نکردم. آنها هم‌آدمهای با ملاحظه‌ای هستند. حال مرا می‌دانستند. درتمام این مدت فقط یك‌دفعه معاون وزارت خارجه که کارهای مشرق و ایران دردستش بود درضمن صحبت اسم سید ضیاء الدین را به میان آورد. آخرش گفت من تصور نمی‌کنم شما موافق ایشان باشید. (I suppose you dont agree with him). گفتم من با او هیچ موافقت ندارم. آنها خودشان‌را می‌کشتند که سید ضیاءالدین را سرکار بیاورند. وقتی از فلسطین آوردندمثل آمدن‌شاه همه‌جابیرقهانصب کردند. به‌هرشهری می‌رسید کنسول انگلیس تدارکات‌می‌دید که مردم به‌استقبال‌بشتابند، درکرمانشاه وهمدان.به‌طهران که‌آمد می‌گفتند گماشتهٔ انگلیس است. رئیس‌الوزراء [ازودیدن کرد]. حتی‌مرحوم علاء که‌وزیر دربار‌بود لباس رسمی پوشیدورفت‌دیدن‌او. من که‌آمدم ایران‌نه‌رفت با او داشتم نه‌آمد. تا یك‌روز آمد منزل من.فقط یك‌دفعه بازدید کردم.

درآن حیص وبیص که شاه می‌خواست قانون اساسی‌راعوض کند با اوهم صحبت کرده بود. وقتی‌آمد پیش‌من‌و گفت، من به‌او گفتم که‌صلاح نیست درقانون اساسی دست ببرد. دست وپایش را جمع کرد. اگرشما هم بگوئید (چون‌او تابع انگلیس بودمراهم‌مثل خودش ازعمال انگلیس‌می‌دانست) ومن وشماهردوبگوئیم [چون]اوخیال می‌کند مصدر امرازلندن می‌آید [این‌کاررا] نمی‌کند. بعلت ارتباط باآنهادست‌وپایش‌راجمع‌می‌کند.ملتفت‌نبود.بعدفهمید. درست‌برعکس،من‌اعتنائی به‌آنها ندارم.

حتی پیش ازآن‌موقع انتظارش‌این بودکه[وقتی]من آمدم‌ایران‌با اوملاقاتی بکنم.یك‌روز کاغذی به‌من نوشت. گفت من گمان می کردم که شما احوالی ازمن می‌پرسید ولی‌پیش ما نیامدید. جواب نوشتم درمملکت ما ازوارد دیدن می کنند، اگر می‌خواستید شما می‌آمدید. بعد نوشت می آیم و آمد.

مجلس مؤسسان

آخرهم مجلس مؤسسان درست‌شد وتصویب کردکه اصلاً پادشاه حق‌دارد مجلس‌رابدون‌مراجعه‌به‌سنا منحل کند.[شاه]خیلی‌علاقه‌به‌آن کارداشت.مرحوم‌هژیر وزیر دربار وآقای ساعدنخست وزیربودند. عده‌ای‌را ــ که حکیم‌الملك‌ومرحوم آمیرزا محمدصادق طباطبائی ومستشارالدوله بودند ــ دعوت کرد. هژیرهمه چیز را درست می کرد. یك‌شرحی نوشته بودکه شاه در کشوی میزخود گذاشته بود. در آنجا نوشته بــود حضور اعلیحضرت همایونی (مثل اینکه رئیس‌الوزراء به‌او می‌نویسد) . ساعد گوش‌داد ، بعد پرسید من نفهمیدم، این‌راکه می‌نویسد ؟ گفت شما می‌نویسید. گفت من که روحم خبرندارد .

ساعدجانشین رضاشاه

وقتی رضاشاه‌رابرداشتند، روس وانگلیس موافقت‌کرده بودندآقای‌ساعدرا به‌جایش‌بگذارند. اوحاضرنشد وقبول‌نکرد.[این‌شاه]را اول نمی‌خواستند.مرحوم فروغی‌عجله‌کرد [اورا]بردبه‌مجلس‌جابجابکند.هنوزمحکم‌نشده‌بود.درروزنامه‌های آن وقت هم نوشتند اودرحال انتظاراست. یك‌شب هم پاشده بود رفته‌بود به‌خانهٔ سهیلی که کارمن چــه می‌شود؟ سهیلی گفته بــود شما متزلزل نباشید، تاحالا ازشما حرفی نزده‌اند.

مجلس سنا و قضایای آن
ریاست آن‌مجلس

(سالهای ۱۳۲۹ ببعد)

مجلس سنا

مشروطه طلبها و وکلای مجلس شورای‌ملی با[تشکیل]مجلس سنا مخالف بودند ونمی‌خواستند یك‌روزی سنا تشکیل‌شود. مدت چهل پنجاه سال گذشت و نگذاشتند تشکیل بشود . به نظر مشروطه‌طلبها سنا مؤسسهٔ برضد مجلس شورای ملی حساب می‌شد. جهتش ازاول این‌بودکه در روز اول درقانون اساسی نوشتند هروقت بین مجلس وشاه اختلاف افتاد و شاه خواست‌مجلس شورای‌ملی‌رامنحل بکند اگر مجلس سنا موافقت کرد، می‌شود. این مطلب باعث وحشت‌مجلسیها بود وآن‌را حکم قتل مجلس می‌شمردند. پس سعی می کردند هـرچه ممکن است سنا به وجود نیاید . درواقع ، آنجا گفته شده بود مجلس منحل و تجدید انتخابـات بشود .

وحشت مردم ازسنا

درآن‌زمان اشخاص‌با اطلاع خیلی‌سعی کردند حالی بکنندکه‌به‌مرور زمان ممکن است عقاید مردم عوض شده باشد وبخواهند انتخاب جدید بکنند. ولی‌آن اوایل مردم وحشت داشتند [ازین که‌مجلس‌را]منحل می کنند و انتخابات جدید هم نمی‌کنند .بهمین سبب قرار گذاشته شد سه ماه به‌آخردورهٔ مجلس مانده انتخابات جدیدرا برای دورهٔ بعد شروع کنند.الان هم این‌نقشه جاری‌است.[1]

البته شاه حالیه خیلی از این‌کار ناراضی بودکـه چطور می‌شود همیشگی باشد انحلال، یعنی تجدید انتخابات باشد.

داستان مجلس سنابود . آخر وقتی مجلس سنا بازشد .مرحوم‌حکیم‌الملك وزیر دربار شده بود.خیلی نزدیك بـود. آدم درستکار و صمیمی و مرید شاه بود. حکیم‌الملك هم برای سنا انتخاب شد. روز افتتاح مجلس حکیم‌الملك مرا[برای ریاست] پیشنهادکرد. اینها خیلی به‌من طالب بودند . بعضیها هم خیال کردند یك پایش هم به‌آنجابسته است،شاه می‌خواهد من انتخاب شوم. یك‌سال رئیس‌بودم. در انتخاب جدید هم مرا انتخاب‌کردند. من دیگر محکم شدم . تمام [سناتورها] بلکه می‌خواهم بگویم بدون استثناء وبالاتفاق طالب من بودند. غیر از دادگر که دسته‌ای جمع کرده بود و درخانه‌های همدیگر جمع می‌شدند . نجم‌الملك وغیره دسته‌ای‌قویتربودند.من گاهی به جمعشان می‌رفتم. این‌دفعه یك فسادی کرد.یك‌دفعه در انتخاب که رأی دادند، بارفقایشان قرار گذاشته بودندکاغذ سفید دادند. این‌کار راکردندکه مانع شوند. بالاخره بازهم من انتخاب شدم. این مسعودی وغیره که از من خیلی طرفداری می کردند خیلی باآنها لج افتادند . بطوری‌که مسعودی‌و اینها هم‌عهد شدند یك‌نفر را ازآنها به‌کمیسیونها نگذارند . همینطور هم کردند .

۱ــ عبارت همین‌طورست ومطلب‌روشن ومفهوم نیست .

من که آمدم گفتم بالجاجت وخصومت نمی‌شود . بعضیها را خواهش کردم استعفاء دادند و از مدعیها آوردم. آنها آمدند از من خیلی عذرخواهی کردند . هردفعه من انتخاب می‌شدم تااینکه تجدید انتخاب خود سنا پیش آمد .

تقلب در انتخابات

بعد از اینکه مصدق از میان رفت و زاهدی آمد جمال [امامی] ومسعودی انتخابات مغشوش درست کردنـد، سرمردم را می‌تراشیدند. مـا هیأتی داشتیم : حکیم‌الملك، نجم‌الملك، من و آقای نقوی و سروری. صحبت داشتیم که کیها را درست بکنیم به‌سنا برویم. نیکپورهم بود که بازاهدی‌رفت وآمد داشت. انتخابات جلو می‌آمد. دیدیم‌خیلی اغتشاش کردند و می‌خواهند جعلی بکنند . ظاهراً می‌خواستند اصلاح بکنند ، رأیها را می‌خواندند برای میرزا محمد صادق طباطبائی ده‌هزار ، امام‌جمعهٔ طهران ومرا گذاشته بودند. کم کم‌دیدیم به‌دلخواه یکی راپائین و دیگری را بالا می کنند . سروری رفت آنها را دید. گفت (تا ۷۰ می‌شد) مرا ۸۰ بنویسید . نجم‌الملك ۱۸ وبعد به ۹ رسید وبعد ۵ شد.

غرضشان‌این بودنبایدیك‌روز. در همان دوره[به‌آنها] گفتم من‌نمی‌خواهـم سناتور بشوم. گفتم من امروز باشما نیستم. نجم‌الملك و حکیم‌الملك خیلی قال‌و قیل کردند. نیکپور آمد . زاهدی خیلی به‌اندیشه افتاد که ما اگر کناربکشیم علناً فساد انتخاب معلوم می‌شود . دادگر ونیکپور را فرستاد منزل ماکـه شما نکنید و گفت که آقای رئیس‌الوزراء می گوید این اعلان جنگ است. گفتم باشد. اعلان جنگ است . تا یك‌حدی‌تحمل کردیم. دیگر زاهدی با ما دشمن خونی شد. گفتم من‌می‌خواستم داخل مجلس‌شوم،ولی[چون]اهل طهران نیستم می‌خواهم‌ازولایت خودم انتخاب بشوم .

سناتوری تبریز

شاه مهمانی داده بود. این آقای ساعد هم بود. گفتم اگر تبریز انتخابم کردند می‌روم. گفت خوب است، همینطور بکنید. همانجا رفت پیش شاه و این را گفت. شاه گفت همین کار را بکنید، عیب ندارد. از تبریز هم به من می‌نوشتند شما انتخاب می‌شوید. به مرحوم [محمد] نخجوانی رفیق خودم کاغذ نوشتم خیلی محرمانه و گفتم با رمز به من تلگراف کنید. اگر بنا شد نگذارند انتخاب شوم یا فرمان دادند که انتخاب شوم اینطور تلگراف کنید. [آن وقت] نمی‌آیم. فقط درصورتی که مردم بخواهند قبول خواهم کرد.

آقای [اسدالله] ممقانی هم می‌بایستی از تبریز انتخاب شود. با آقای ممقانی عازم تبریز شدیم. اتومبیل تا آخر به گل می‌رفت. به میانه رفتیم. با هزار بلا خودمان را به آنجا رساندیم. به خانهٔ مرحوم [محمد] نخجوانی رفتم. اتفاقاً او رئیس انجمن نظارت بود. یك کسی آمد گفت حضرت اشرف فرمودند (مقصود شاه‌بختی استاندار بود) فلان آدم را رعایت کنید. گفت برو پی کارت که اگر یك کلمه حرف بزنید انجمن را به هم می‌زنم. با رمز [به شاه‌بختی] گفته بودند. هرچه منتظر شدیم [نمایندگان] اردبیل و غیره نمی‌آمد.

در این وقت هزارهٔ ابن‌سینا بود. من گفتم من نمی‌مانم می‌روم طهران. ممقانی گفت من می‌مانم. آخرش درست می‌شود. دیدیم اصل مطلب از شاه بود. قصدش این نبود که من انتخاب نشوم، بلکه نظرش این بود که مجلس افتتاح بشود و یك نفر [دیگر] رئیس بشود. بعد [از آن] ما انتخاب بشویم.

آمدیم طهران. [مراسم جشن هزارهٔ] ابن‌سینا را تمام کردم رفتم تبریز. صمد خان نظام پسر ظفرالدوله می‌خواست جزو مجلس بشود، حتی آخر [روز] رأی رفت صبح زود یکی یکی اینها را برد به خارج شهر. امیر نصرت [و] آقای ساعد از طهران آمده بودند می‌خواستند رأی بدهند. عده کافی نمی‌شد. آخرش آقای ساعد

یك کسی را پیدا کرد. قبل از آن خودش را می کشت که آقا میرزا محمدصادق و امام جمعه را انتخاب کند. آخر نگذاشتند. رفتند پیش شاه. دشتی گفت اینکه‌شما می‌خواهید نمی‌شود. برای اینکه کسی به‌میرزا محمدصادق رأی نمی‌دهد. چاره‌اش را پرسید ؟ گفت فلان کس باید بشود. آخرش که دید تند می‌روند گفت من‌باشما همعقیده‌ام. [اماحالا]می‌خواهیم لایحهٔ نفت باکنسرسیوم را به‌مجلس ببریم . تمام بشود ، بعد ازدوسه ماه می‌شود. خود شاه پیشنهاد حل مسأله را کرده‌و گفته‌بودیکی از دوستان ایشان باشد و وقتی لایحه از مجلس گذشت استعفاء بدهد، ایشان‌بیایند.

انتخاب رئیس سنا

آخرحکیم‌الملك را پیدا کردند. آن‌بیچاره مایل این کار نبود. بالاخره‌رئیس مجلس شد . آقای مسعودی را می‌فرستاد پائین ازمن می‌پرسید که در این موردچه باید کرد ؟ سه چهار ماه بعد خواست برود سویس برای معالجه. بسابی‌حیائی تمام پیغام دادند حالا استعفا بده . رسماً هم ازوزارت دربار به او نوشتند . زاهدی هم پیغام می‌داد . این آبتین را می‌فرستاد. من اتفاقاً برای دیدن مرحـوم حکیم‌الملك رفته بودم. دیدم او نشسته آبتین هم‌آمده است که استعفایش را بگیرد برود. آبتین همه‌کارهٔ زاهدی بود . حکیم‌الملك برای پول ریاست بود که علاقه داشت. برای پول جان می‌داد. وقتی مرا دید گفت الحمدلله که آمدید . من حاضرم که استعفایم را بنویسم . گفتم ابداً نباید بکنید. من اگر استعفا بدهید قبول نمی‌کنم . مااین‌جا ننشسته‌ایم که با حکم رئیس بشویم و با حکم استعفا بدهیم . اگر هـم می‌خواهید بعد از یکی دو ماه از همانجا بنویسید . به‌سویس رفت‌و استعفا هم نداد . بعد هم دورهٔ مجلس به‌آخررسید. در انتخاب جدید هم او گفت که فلان‌کس باید[رئیس] بشود و باز مرا انتخاب کردند . معطل کردن انتخابات‌سنا در آذربایجان، مثل کار سعدالدوله وصنیع‌الدوله شد.

ریاست صدرالاشراف

بعد از آن‌هم که به‌علل مداخلات در کارمجلس دلسرد شدم و حاضر به قبول ریاست آنجا نشدم شاه ازمن مشورت کـرد کـه چه‌کسی آنجا را اداره‌کند. گفتم حالا که تمایلات‌شما بی‌اثرنیست برای این می‌گویم آدم ناباب نیاید. آدمی‌هست که ناباب است و سینه می‌زند. گفتم ارباب کیخسرومرحوم می‌گفت وقتی‌این‌آدم رئیس مجلس‌شورابود به‌تمبرپست[هم]طمع‌می‌کرد. گویا متوجه بود. گفت پس شما ازچلوکباب خبرندارید. کمیسیون که می‌شد ظهرچلوکباب سفارش می‌دادند برای بیست‌نفر. می‌گفته سی تا بکنید وده تا را به منزل[خودش]می‌فرستاده‌است. آخرصدرالاشراف راکه نسبت به سایرین بهتر بود انتخاب کردند.

مخالف پیمان بغداد

درموضوع «پاکت بغداد»همه‌زورش‌راآورد که‌ازمجلس بگذرد.شب‌امینی‌و علاء آمدند منزل من که مرا راضی کنند مخالفتی‌نکنم. گفتم‌حرف بی‌حساب برای چیست. مامی‌رویم، خودترکها می‌آیند آذربایجان‌را می‌گیرند. عاقبت خیلی‌بحث کردیم. خواستند پاشوند بروند گفتند اقلاً به مجلس بیائید. آخرش نرفتم. اینها بحث‌کردند. مخالفین دیوان‌بیگی وحسابی ومرحوم لسانی وشریف امامی بودند. شاه یك‌یك سناتورها را بایك ربع فاصله خواست وباآنها صحبت‌کرد. آخرهمه تسلیم شدند الادیوان‌بیگی. گفت قبول‌ندارم، صحبت هم می‌کنم. شریف امامی که ازتندروهای‌آن زمان بود رأی موافق داد.

درقانون اساسی گذاشته‌اند کـه نظامنامهٔ انتخاب مجلس سنا را باید مجلس شورای ملی تهیه کند ورأی بدهد. مجلس شورای ملی از اینکه [این مطلب] در قانون بود استفاده‌کرد وهروقت صحبت‌مجلس سنا پیش آمـد، آنهـا تن ندادند. مطابق قانون اساسی نظامنامه‌را درست نکردند.

بعدازتیرزدن به‌شاه دردانشگاه طهران،او به‌این خیال افتاد که هرطوری‌هست مجلس‌سنا برپابشود. عاقبت مجبورشان کردواین کارشد. بطورکلی ازوقتی‌به‌وقتی قدرت شاه ونفوذکلامش زیاد می‌شد. بعضی اوقات‌هم کم‌می‌شد. بسته‌به‌زمان بود. درآن زمانی که نفوذش زیاد شد زورآورد که باید سنابشود. ولی‌اوهم هیچوقت نگفت برای انحلال مجلس شورای ملی محل حاجت است. می گفت درهمه‌جای دنیا هست.

مصدق و سنا

مصدق‌السلطنه با آقا سیدابوالقاسم‌کاشی (کاشانی)برضد مجلس سنابودند. مصدق می‌خواست هردومجلس درزیر حکمش باشد . آخرش حق وضع قوانین برای خودش گرفت ، چون مجلس یواش یواش جانش را به لب رسانده بود . بقائی و معظمی و مکی هرچه که می‌خواست می کردند . آنجا حکمش نافذ بود. خیال کرد که حکم مطلقش بلوجود سناشاید نافذ نباشد. چون درسنا اشخاصی بودند که شاید مقاومت می کردند. این‌بود با سید ابوالقاسم کاشی بنارا براین گذاشتند که‌سنا راکلیةً ازمیان ببرند وتنها مجلس شورای‌ملی بماند وآن هم چون عمرش به‌سرمی‌رسیدمطابق‌میل خودانتخاب می کنند. علاوه براین وکلای مجلس شورای‌ملی‌مطیعش‌هم‌بودند ومخالفین‌رامی‌زدند. اتباع مصدق‌جلومجلس‌می آمدند فحش می‌دادند. عرصه راتنگ کرده‌بودند. وقتی که آقا سیدابوالقاسم کاشی رئیس مجلس شورای ملی شد هیچوقت به‌مجلس‌نرفت .[مهندس احمد] رضوی رانایب گذاشت . من رئیس سنا بودم. مجلس‌شورای ملی ، برای جای سنا طرف‌جنوب شرقی باغ مجلس ، اطاق کمیسیون را دادند که‌دفتر مجلس سنا باشد . آن اطاق دست‌سنابود . سناتورها آنجا جمع می‌شدند وهرچه مطلب داشتند می گفتند. مثل اینکه آنجا مال مجلس سنا شد . من یکی را فرستادم وپیغام دادم حالا که رئیس شده‌اید ملاقاتی بشود وصحبت‌کنیم‌وموافقت بکنیم که همدیگر را ببینیم .

جلسهٔ مجلس شورای ملی هفته‌ای دو روز یا سه روز دست آنها بود وجلسهٔ مجلس سنا هم همانجا که مال اینها بود هفته‌ای دو روز یا سه روز ،منعقد می‌شد. در روزهائی که مجلس جلسه داشت ما در آن اطاق کمیسیون در جنوب شرقی باغ مجلس جمع می‌شدیم. آن روزی که نوبت بود که مجلس درآنجا منعقد بشود مجلس سنا آنجا منعقدنبود.

حتی اینطوری شد که چون نیکسون معاون رئیس جمهوری آمد به‌ایران [برای آمدن]مجلس سنا،به‌همان اطاق بزرگی که دست ما بودآمدوآنجا ماپذیرائی کردیم. نطق‌هم کرد. من‌هم‌نطقی‌درجواب اوکردم. گفتم‌خیلی باید عذر بخواهم که اطاق ما محقر وکوچك است ، جائی نداریم و شمارا این‌جا پذیرائی می کنیم. گفتم شاعر معروف ما گفته است :

گر خانه محقر است و تاریك   بر دیدهٔ روشنت نشانم

این‌جور گرفتار بودیم.

جملهٔ معترضه است: یك‌کسی از همدان نامه‌ی نوشت که‌یك‌نفر کافر راراه داده‌اید ، وآن‌وقت هم می گوئید بردیدهٔ روشنت نشانم.

طرز انحلال سنا

دراین بین کسی رافرستادم پیش آقا سیدابوالقاسم کاشی که ملاقاتی بکنیم. گفت خیلی خوب حاضرم بعداز روزدوشنبه. نگو توطئه چیده بودند[همان‌روز] سنارااز‌بین ببرند واو وعدهٔ دوشنبه داد. سیدابوالقاسم و مصدق محرمانه نشسته بودند وبرای به‌هم زدن مجلس سنانقشه کشیده بودند [به‌این‌طور] که‌چون درقانون اساسی نوشته مدت مجلس دوسال‌است ،مجلس شامل هردو مجلس‌است. [پس] نیم‌سال هم‌ازحقش گذشته. محرمانه و مخفیانه وناگهانی عمل کردند.

مصدق‌السلطنه بدعت غریبی‌آورد و پیش‌برد. طرحهائی که‌می‌آمد مجلس فوری ، یك شوری باشد. بعضی اوقات در آن جلسه گفتند دو فوری که درجلسهٔ

آینده مطرح بشود. این گفت سه فوری باشد. درهیچ جا نبود. درچند دقیقه مطرح و رأی گرفته می‌شد . دراین کارهم، وسط صحبت‌دیگری، مرحوم [محمود] نریمان (آدم بدی نبود جزو جبههٔ ملی بود) دست بلند کردو گفت‌اخطارنظامنامه‌ای دارم . بعد گفت‌طرح قانونی‌دارم و پیشنهاد کردبه‌سه فوریت که سنا دو سال بشود . شاید هم گفته شد این درست نیست . گوش ندادند. مطرح [شد] و تصویب کردند . سنا رفت پی کارش .

سید ابوالقاسم به مجلس نمی‌آمد . نایبش مهندس رضوی مجلس رااداره می کرد. بعدهااوراحبس‌ومحکوم کردند .من‌پیش شاه رفتم‌و صحبت کردم‌وآزادش کردند. همه اموالش رافروخت‌و رفت فرنگستان. ازسرحد ایران‌که گذشت رفت درسویس مهمانی کردوتمام مردم را دعوت کرد ومطرح کرد که ایران جمهوری بشود. قدری هم اختلال‌شعور داشت. پس بناشان براین‌شد که نگذارند سنادرآنجا منعقد شود. صبح ما رفتیم همان اطاقی که داشتیم.مهندس رضوی نسبت به‌من یك قدری ادب واحترام داشت. یك کسی فرستاد پائین که‌اگر هم‌آقایان‌آمده‌اند با هم خداحافظی بکنند. سناتورها کم کم می‌آمدند که جمع شده برویم بالا برای جلسه. آنها هم گفته بودند دیگر نمی گذاریم اینها بیایند جلسه منعقد کنند.

دستور کاشانی

دراین حیص وبیص ازسنا ده یابیست‌نفرآمده بودند.یك‌مرتبه گفتند که‌سید ابوالقاسم‌باتلفن حکم کرده‌و گفته‌است‌یك‌نفر هم‌از سنا[تورهارا] ازبیرون‌نگذارید بیایدتو.این‌را که‌به‌من گفتندمن‌بلندشدم. درهمان‌اطاق که‌بودیم همه‌آقایان‌را اطراف خودم‌جمع کردم وبه گوششان گفتم همه‌بروندمنزل نظام‌السلطنه. گفتم‌اوسالن‌اش‌را آماده کنند. آبتین‌رافرستادم‌درمیدان بهارستان بایستد و هرکدام ازسناتورها که‌آمد برود جلو به گوشش بگویدبرود منزل نظام‌السلطنه. همینطورهم‌شد. بعد خودم‌رفتم. دیدم همه‌بدون‌استثناء آمده‌اند . آنجا جلسه‌را منعقد کردم. می‌خواستم این مطلب

درز نکند.چون بعضیها نگرانی داشتند واطمینان به ظهیرالاسلام نداشتند. او که می‌خواست‌برود من گفتم تأمل کنید بعد بروید. جلسه را منعقد کردیم. نطق شد. همه‌را خواندیم. گفتم این کاررا که کردند برخلاف‌قانون است. ماقبول‌نمی کنیم. سنا وجود دارد و کماکان‌هست. جا مهم نیست. هرزمان‌بخواهیم ازهمانجا که‌مانده منعقد می کنیم. این خوب‌تدبیری بود.بعد از یك سال نتیجه داد. دیگر لازم‌نبود انتخاب‌جدیدی بکنیم. همه‌را صدا کردیم وجلسه را درهمان‌بهارستان تشکیل‌دادیم که آن‌هم داستانی دارد.

پیشدستی مصدق

وقتی که جلسهٔ منزل نظام‌السلطنه تمام‌شد من‌رفتم به‌دربار.تلفن کردم به شاه در سعدآباد که می آیم . رفتم پیش شاه که بگویم آن لایحه راقبول نکند و امضاء نکند . ولی وقتی من رسیدم گفتند یك‌ساعت قبل مصدق‌الساطنه آمد ومرا مجبور کرد که امضاء بکنم. به‌من می گفت قول گرفته‌ام تجدید انتخاب بشود .

وقتی مصدق‌السلطنه از میان رفت و زاهدی رئیس‌الوزراء شد [به وسیلهٔ ابراهیم] خواجه‌نوری که با زاهدی رفیق بود و رفت وآمد داشت پیغام دادم که ما مجلس سنا را منعقد می کنیم. او تن در نمی‌داد و تعلل داشت. البته برضد مصدق بودندولی نمی‌دانم چرا جرأت نمی کردند. هنوز قال و قیل مکی و حائری‌زاده بود که قانون قانون است و نباید سنا دوباره شروع به‌کار کند . عاقبت منتهی شد به‌اینکه با زاهدی صحبت کنم . خانهٔ زاهدی نزدیك شاه‌آباد بود . ما از زاهدی وقت گرفتیم و با خواجه‌نوری رفتیم .

وقتی مصدق[او]را دنبال می کرد آمد سنا بست نشست .من که در سنا کار داشتم این آبتین که خود را بکلی به‌او بسته بود می آمدوهمیشه می گفت اجازه می‌خواهد بیاید با شما صحبت کند. بعدها دیگر راه ندادم . او شب و روز آنجا نشسته بود. حوصله‌اش سر می رفت .

دنبالهٔ سناپس‌ازمصدق

ما به‌خانهٔ او رفتیم . خیلی احترام کرد. ظاهراً شام هم داد . گفتم مجلس‌سنا که منحل نشده ، ما می‌خواهیم دوباره افتتاح بکنیم. هی نق‌نق می کرد. می گفت آقا این که گذشته است . من خیلی جدی حرف زدم . او هم آدمی بود . اول دفعه قبول نکرد . دفعهٔ دوم که رفتم او بر روی من نماند ، گفت ما باز می کنیم . هیأت دولت هم باید برود نطق بکند. بعد جهتش را فهمیدیم که شاه میل نداشت . نمی‌خواست یك سنائی راه بیفتد . من گفتم که خیلی زننده‌است . او مردانگی داشت‌وقبول کرد. ما روزش را معین کردیم و جلسه راافتتاح کردیم .

دراطاق کمیسیون که مجلس به ماداده بود به سنائیها گفتم کار تمام‌شده. اینهابه‌من خندیدند. گفتند محال است‌مجلس سنابشود. گفتم محال است‌نشود.شاه آمد نطق هم کرد. زاهدی می‌فهمید که شاه میل نداشت . گفت ازفردا مرتب نیائید که جلسه تشکیل بدهید .

مجلس راهم مصدق‌بکلی‌مالانده‌بود.[شاه]اینطورفکر کردبهترین‌شقوق این است که‌شایدبیایدوهردورامنحل بکندوازسر نو انتخابات‌بکند که این کاررا کردند. بعد هم خیلی داستان داشتیم با شاه . مثل اینکه از آنها ملاحظه داشت . انتخابات که خواستیم شروع بکنیم نصرالملك هدایت را رئیس انجمن انتخابات کردند . من گفتم انتخاب مجلس‌سنا برای شش سال است . او زیر بار نمی‌رفت . آخر زیر بار رفت .

شاه و سردار فاخر

دراین‌وقت سردارفاخرمیانه‌افتاده‌بود که دوباره خودش را رئیس می‌دانست. سردارفاخر می گفت هردو مجلس سه سال باشد . یك روز رفتم پیش شاه. او هم آمد. پیش شاه بحث می کردیم . او دست‌بردار نبود . به‌او گفتم مگر تو تابع

دکتر مصدق هستی . عاقبت شاه گفت ما که از روز اول مجلس سنا را شش سال می‌دانیم . سردار فاخر دیگر حرفی نـزد . شاه می‌خواست او را در دست داشته باشد . پنج‌هزارتومان خانه‌اش‌را می‌خواست به‌قیمت زیاد به شاه بفروشد.عاقبت خانه را به‌پانزده هزار تومان‌فروخت . آدمی بود. صحبت می کرد که وقتی سرباز بود،از آن سربازهای دم در مجلس شورای ملی در خانـهٔ او هم بـوده. می گفت او مریض قمار است . تا ساعت سه چهار بعد از نصف‌شب قمار می کرد. یـك وقت‌در آن نصفه‌های شب می‌آمده از خانه[اش]برای قمار پول ببرد .

وثوق‌الدوله

گرچه وثوق‌الدوله هم‌قمارباز بودولی به‌این حدنبود. بعلاوه او مرد فاضل و شاعرخوب‌بود. آخوند وحکیم بود . عربی‌خیلی خوب‌می‌دانست .این آدم‌حتی به عموزاده‌اش میرزاعلی‌اصغرخان [حکمت] هم‌نرفته.فضایلی ندارد. وثوق‌الدوله به آن‌بدی هم که مردم گفتند نبود. مشروطه‌طلب بود . همین‌روزها تعریف کردند پسری‌دارد به‌اسم علی وثوق ، خیلی خوب درآمده است .

اختلاف مصدق و شاه

دوباره مجلس باز شدکه الان هم هست. دربارهٔ اختلاف مصدق‌السلطنه و شاه حق با مصدق بود. شاه شروع کردکه فرمانروائی بری و بحری با شاه‌است ، در صورتی‌که اینطور نبود. همهٔ اینها تشریفات‌است . مصدق‌السلطنه می گفت که این مواد قانون اساسی تشریفات است . چـون شاه همیشه متوسل و متشبث‌می‌شد خواست تفسیربکنند. مجلس شورای ملی گفت مقصود این است نـه‌اینکه واقعاً حکمش با شاه باشد. هیأتی انتخاب شدند . مرحوم قائم‌مقام‌الملك هم بود . او مثل نوکر دربار بود . یك‌روز شاه به من گفت آنهائی‌که خودشان‌را این‌قدر به‌ما نزدیك حساب می کردند آنها هم پشت‌پا به‌ما زدند.

رفتند پیش شاه وبحث کردند. آخر دریك جائی که اختلاف بود گفته بودند بگوئیم خودش (مصدق) بیاید . شاه گفته بود نه نه ! او نیاید، اگـر بیاید هـرچه بگوید من ناچارم قبول بکنم.[1] آن‌کار به‌جائی نرسید . آخر مصدق از بین رفت . مصدق هم افراط کرد. خیلی افسوس‌است. اگرنکرده بود حالا هم بود. کاری به او نمی‌توانستند بکنند .

۱ ـ این مطلب مربوط است به جریان اختلاف تفسیر مواد قانون اساسی دربارهٔ فرماندهی قوا ومنجر شدن آن بـه گزارش هیـأت هشت نفری که درجلسهٔ خصـوصی روز پنجشنبه ۲۱ اسفند ۱۳۳۱ مجلس شورای ملی قرائت شد وچنین‌است :

ساحت مقدس مجلس شورای ملی

چون حسب تصمیم آقایان‌نمایندگان محترم در جلسهٔ‌خصوصی روز پنجشنبه‌چهاردهم اسفند ماه ۱۳۳۱ مقررگردید امضاکنندگان زیر دربارهٔ شایعهٔ اختلاف حاصله بین دربار ورئیس دولت که به‌واسطهٔ پیش آمد اخیر در افواه منتشر و موجب پاره‌ای تشنجات و نگرانی گردیده مطالعات و اقدامات لازمه نموده و نتیجه را به‌عرض مجلس شورای‌ملی برسانیم‌لذا هیئت منتخب بدواً باجناب‌آقای دکتر مصدق نخست‌وزیر ملاقات وبااستحضار از مطالب ایشان به‌حضور اعلیحضرت همایـونی شرفیاب وفرمایشات ملوکانـه را اصغا نمود . اینك خلاصهٔ مذاکرات ونتیجه را به شرح زیـر به‌عرض مقدس مجلس شورای ملی می‌رساند :

خوشبختانه بین اعلیحضرت همایونی ورئیس دولت کوچکترین اختلافی که‌ناشی از نظریات شخصی‌وخصوصی باشد موجود نیست . بعلاوه اعلیحضرت همایونی‌فرمودند که همواره علاقهٔ‌کامل خودرا به رعایت اصول قانون اساسی تصریح و زحمات جناب آقای دکتر مصدق را در پیشرفت نهضت ملی ایران تقدیر نموده‌ام و همچنین علاقـه و احترام‌کامل آقای نخست‌وزیر نسبت به‌مقام شامخ سلطنت وشخص اعلیحضرت همایـون شاهنشاهی مسلم و ابداً محل تردید نیست .

تنها جهتی راکه می‌توان منشاء اختلاف نظر تشخیص داد اختلاف در تفسیر وتعبیر مقررات قانون اساسی در مورد اعمال حقوق سلطنت و اختیارات قانـونی هیئت دولت

←

قبول نکردن ریاست مجلس

الان هم تمام نشده می گویند جهت اینکه این‌را که چرا مجلس سنا را قبول نکرد فلانی بروز نداد . یعنی می گویند نمی‌خواستند اینطور شد، در صورتی که حقیقت این‌است که وقتی کار ساده نیست من دوستش ندارم .[۱]

عمارت مجلس سنا

درابتدا اصلاً اصلاً من مخالف بودم که بیائیم به‌این جا. در بهارستان‌جا داشتیم . در آنجا اطاق کمیسیون محاسبات را به‌ما داده بودند. وقتی مجلس سنا

→

مخصوصاً راجع به‌قوای انتظامی‌کشور است که با توجه به‌مجموع اصول‌قانون اساسی‌و متمم آن نظریهٔ خود را به‌شرح زیر به‌عرض می‌رسانیم :

نظر به‌اینکه موافق اصل ۳۵ متمم قانون اساسی‌سلطنت ودیعه‌ای است‌که به‌موهبت الهی ازطرف ملت به‌شخص شادمفوض شده وطبق اصل ۴۴ متمم شخص پادشاه‌ازهر گونه مسئولیت مبراست واز طرفی طبق‌همین اصل و اصل ۴۵ متمم ادارهٔ امور مملکتی به‌عهدهٔ وزراء و هیئت دولت می‌باشد بدیهی است که اداره ومسئولیت امور مملکتی اعم از کشوری‌ولشکری از شئون مقام‌شامخ سلطنت نبوده و از حقوق هیئت دولت ووزیران‌است که در ادارهٔ وزارتخانه‌های مربوطه‌بدنام اعلیحضرت همایونی سعی وکوشش دراجرای مقررات قانونیه نموده منفرداً و مشترکاً از عهدهٔ مسئولیت در مقابل مجلس شورای ملی برآیند . بنابراین برای اینکه این‌موضوع برای همیشه واضح و روشن باشد استدعای تأیید این‌گزارش را از ساحت مقدس مجلس شورای ملی داریم .

حسین مکی ، جواد گنجه‌ای، سیدابوالحسن حائری‌زاده ، [بهرام] مجدزاده ، دکتر عبدالله معظمی، دکتر مظفر بقائی ، رضا رفیع، دکتر کریم سنجابی.

۱ ــ مطلب ناقص و نامفهوم است.عنوان این‌عبارت‌دریادداشتهاهمینطور است.

شد روزهائی که جلسهٔ مجلس‌شورای ملی‌بود می‌رفتیم به‌همان اطاق مجلس سنا و روزهائـی که مجلس سنا جلسه داشت درهمان تالار بزرگ مجلس شورای ملـی جلسات خودرا در آنجا برقرار می کردیم. البته یك‌روز آنها جلسه داشتند و روز دیگرما جلسه داشتیم. همینطوری جلو می‌رفت. درهمان اطاق کارها می گذشت. حتی وقتی‌نیکسون معاون‌ریاست‌جمهور امریکا به ایران آمد به‌دیدن سناهم آمد. همه سناتورها درهمان اطاق جمع شدند.یعنی‌آن اطاق شده بود مال مجلس سنا. درهمان اطاق نطق کرد. من رئیس بودم.به‌انگلیسی نطقی کردم و گفتم که من‌عذر می‌خواهم که شما را درهمچواطاقی پذیرائی می کنیم، چون هنوزمحل‌معین برای مجلس‌سنا درست نشده . گفتم که‌این‌جا چیزی ازشاعر معروف ایرانی به‌یادم آمد که من آن‌را تکرار می کنم:

گرخانه محقر است وتاریك — در دیدهٔ روشنت نشانـم

شعرازسعدی است. به‌انگلیسی هم ترجمه کردم.

خریدن زمین برای‌سنا

بعد به‌این‌خیال که‌برویم‌برای خودلانه‌تدارك بکنیم،مقابل‌مجلس که آخرش به‌کتابخانه‌می‌رسد زمینهائی بود،ما رفتیم گفتیم یك‌تکه به ما بدهند . هرقدر خرج می کنیم‌پهلوی‌مجلس‌شورای ملی‌باشد. گویاپنج یاشش‌هزارمترخریدیم. پولش را هم دادیم. ازقرارمتری دویست‌یایکصد تومان پولش را دادیم و معمار آوردیم که بسازیم. نقشه‌را خودم دیدم. همه‌چیز آماده‌شد .معلوم کردیم کتابخانه کجا باشد و تالارکجا باشد. هنوزشروع نشده بود تا اینکه‌من‌بواسطهٔ اقدام‌دکترمصدق‌یك‌سال کنار رفتم. بعد حکیم‌الملك را موقتاً رئیس مجلس سنا کردند. سناتورهابه‌حکیم - الملك زور می‌آوردند که ماجای بزرگ می‌خواهیم ومال ما باید ازمال واشنگتن

هم اعلی‌ترباشد. یکی ازآنها هم‌مسعودی بود. آخررفتند جا پیدابکنند. حالازمین پهلوی مجلس هم مانده.

البته سناتورها به‌علت مزاحمتی که پیش‌آمده بود لج افتادند . بعد که مصدق‌از میان رفت من اقدام کردم که دوباره سنا منعقد بشود ودعوت کردیم . زاهدی را هم من وادار کردم که بیاید . او بهانه می‌گرفت که چه بکنیم؟ چطور می‌شود؟آخرمن گفتم آقا مگر شما با آنها همعقیده هستید؟ عاقبت قبول کردکه ما سنارا منعقد بکنیم. آمد نطق هم کرد. سنا زنده شد.

انحلال دومجلس

بعد شاه‌نظرش براین بودکه هم سنا وهم شورارا منحل‌بکند. می‌گفت حق انحلال‌هم که دارم. همین کاررا کرد.

ما دوباره که سنارا منعقدکردیم درهمان اطاق قدیمی بودیم. اینها می‌گفتند که اصلاً ما نمی‌خواهیم با اینها یکجا باشیم. این بود که رفتند یك‌جائی پهلوی موزه،آن‌طرف زمین‌موزه ، که مال حاجی حسین‌آقا ملك است،آنجا را انتخاب کردند که سنا برود آنجا باشد. مرحوم حکیم الملك هم خلافی ازش‌سرزد. خواستندآنجارابه‌هرنحوی باشد بگیرند واین خلاف بود. حاجی حسین‌آقا هم‌که آدم یك دنده بود.

عمارت سنا

دراین حیص‌وبیص برادرشاه علیرضا ازطیاره افتاد ومرد. آنهابه‌میل‌آمدند که خانهٔ اورا بفروشند وپول بکنند برای اولاد او. این بودگفتند برای مجلس سنا خوب است.حکیم‌الملك هم قبول‌کرد وخریدند. رفتیم‌آنجا. آن عمارت بد نبود. درآنجا اداره می‌شدیم. بعدها آمدند به‌این فکرافتادند که این‌طرف ساختمان‌بکنند. من بکلی مخالف بودم. نشد. آمدند خراب کردند که این‌جارا بسازند. آنوقت

این اشخاص راآوردند نقشه کشیدند. خیلی پول صرف شد. بین شصت و هفتاد میلیون تومان خرج کردند. من همیشه وبه‌شدت‌مخالفت کردم. آخرش‌هم کم مانده بود بامن دشمن بشوند. دشمن هم شدند. بعضیها شاید فایده می‌بردند. جماعتی بودند که استفاده بردند. من‌وقتی دوباره رئیس‌شدم جلسهٔ اول آمدم گفتم پیش من صحبت این کار را نکنید. یك کلمه‌اش‌را هم من مداخله نمی‌کنم. قرارش‌را داده بودند ونمی‌شدبه‌هم‌زد. لسانی می گفت[1].

ازآن‌روز تاآخر، هروقت هیأت رئیسه می‌شد من می گفتم من مخالفم ورأی نمی‌دهم. حتی وقتی صحبت آنجا بود درهیأت رئیسه هم حاضر نمی شدم و گفتم عدم دخالت مرا در صورت مجلس یادداشت کنند . بعدآن راکافی ندانستم . گفتم یك سواد ازاین‌صورت هیأت رئیسه برداشتند که‌نگه داشته‌ام. درآن صورت‌جلسه من اعلام داشته بودم که من با این کارمخالفم. هیچوقت به‌آن رأی نخواهم داد. در صحبتش هم مداخله نخواهم کرد. یکی ازکسانی که در کار ساختمان خیلی علاقه نشان می‌داد ومدافعه می کرد همین مهندس شریف امامی بود.

رئیس مجلس سنا

ازآن‌وقتی که مجلس‌سنا افتتاح شد روزاولش مرا رئیس مجلس سنا کردند. گویاسه دوره یاچهار دوره رئیس مجلس سنا بودم. بعد استعفاء دادم. رادیومسکو به‌من اسناد داده بود که من استعفاء داده و گفته‌ام من به این پسره اطاعت نمی کنم. آنوقت آن رادیو این‌همه فحش‌می‌داد. دروغ محض‌بود. وقتی شنیدم که‌آنرادیو چنین حرفی‌زده اعتناء وباور نکردم. ولی‌یکی‌دیگر گفت که بازهم گفته‌اند. مجبور شدم درمجلس سنا برای رفع شبهه نطقی کردم. درخود مجلس سنا هم گفتم که من باشاه همیشه موافق نبوده‌ام، اما اینکه در مقام مخالفت باشم و این نوع حرف زده باشم این رویهٔ من نبوده است.

۱ــ مطلب ناقص مانده است.

درآن موقع کـه انتخابات مجلس سنا می‌شد مشغول اقدامات شدند. ماهم دسته‌ای باهم بودیم. نجم‌الملك بود وحکیم‌الملك بود وسروری بود ومن بودم و دوسه‌نفراز آقایان دیگر. آقای نیکپوربود. دورهم جمع شدیم که‌حقانیتی‌درانتخابات مجلس سنابکنیم. بعدزاهدی‌خیلی‌دخالت کرد . ماتحمل[می] کردیم. بعدشورش‌را درآورد. مردم‌را می گرفتند سرشان را می‌تراشیدند و خیلی افتضاحات. مخصوصاً جمال امامی که...[1] از او بودمی گفت نمی گذاریم ازینها کسی واردشود.

انتخابات سنادرتبریز

آخر گفتیم مانیستیم. عقب کشیدیم. من گفتم ممکن است ازتبریز انتخاب بشوم. یك‌شب هم دربار بودیم. شاه دعوت کرده بود به‌شام. آقای ساعدهم آنجا بود. من به‌آقای ساعد گفتم من میل دارم ازتبریز انتخاب شوم. او هم رفت فوری به‌شاه که‌آنجا ایستاده بود گفت. اوهم گفت البته خیلی خوب است. من بـا آقای ممقانی رفتیم تبریز. رمضان بود. معلوم شد باطناً به‌آنها اشاره شده کـه یك‌نوعی مانع بشوند . بامانع‌شدن قصدشان این نبودکه من‌وارد سنانشوم .آنهاکه تلگراف فرمودندومانع‌شدندنظرشان این‌بود که‌آن ابتدای امر که مجلس سنا افتتاح‌می‌شود من رئیس‌آنجا نباشم. ضمناً نظرش این بود اول یکی ازآنها انتخاب بشود و بعد ازچندی استعفا بدهد ومن انتخاب بشوم.

تبریزدودرجه‌بود . بایست منتخبین اردبیل ومراغه وامثال‌آنها به‌تبریز جمع بشوندآنها اشاره کردند ونگذاشتندآنهابیایند. مادرتبریزآواره‌ماندیم. آنهانیامدند. پس‌ازچندی به‌ممقانی گفتم من‌می‌روم طهران. دراینجانمی‌مانم. چون‌هزارهٔ ابن‌سینا بود ومن هم می‌بایستی درتهران در آن کار باشم. اوگفت من در تبریز می‌مانم و گفت آخرش درست می‌شود. من آمدم طهران.

هزارهٔ ابن سینارا برگذار کردیم. سناهم بازشده‌بود ورئیس دیگرپیدا شد. حکیم‌الملك‌رارئیس‌انتخاب کردند. بعدگفتند تبریزمانعی‌نیست. رفتم‌تبریز انتخاب

۱ــ دو کلمه خوانده نمی‌شود.

شدم. مقصود این بود که من رئیس مجلس سنا نباشم.

ریاست سنا

اعضای‌مجلس سنا ، چه در اولی ، چه دومی و چه سومی به افراط طرفدار من بودند. مـی گفتند هرطور است باید فلانـی رئیس باشد. بعد وقتی این‌کار را کردند اینها فکر کردند کی رئیس مجلس باشد ؟ این امام جمعهٔ تهران دوند گـی کرد که بیاید رئیس سنا بشود. دیگری میرزا محمدصادق طباطبائی بود . آنها که خیلی از من طرفداری داشتند رفتند پیش شاه : دشتی و فلان . دشتی هم کـه تند حرف می‌زد . شاه خودش تمام زورش را برای طباطبائی‌به‌وسایل غیرمستقیم‌به‌کار انداخت . سعی می کرد یکی‌از آنها بشود . حتی نوکـر و آشپزش راهم مأمور کرده بود که این‌جا و آنجا برای طباطبائـی بدوند. خیلی سعی کـرد. ولـی‌پیش نمی‌رفت . آخرش اینها رفتند پیش شاه .

دشتی گویا تند هم حرف زده‌بود . گفتند چیزی که می گوئید شدنی‌نیست . این که[1] از جایش نمی‌تواند بلند بشود ، هیچ شدنی نیست .

آخر گفته بود پس که ؟

گفته بودند منحصر است به فلان کس .

آنوقت گفته بود کـه من مخالف نیستم ، قبول دارم .ولـی دراین موقـع مصلحت نیست . اشاره‌اش به‌این بود که قانون نفت از مجلس می گذرد. شاید هم حق داشت . خیال می کرد اگر من آنجا باشم تهمتی می‌زنند . گفته‌بود این‌قانون بیاید واز مجلس بگذرد بعد دوباره او رئیس‌بشود . فعلا یك‌نفر پیدا بکنیم که‌رفیق فلان‌کس هم‌باشد . یکی‌دوماه که گذشت آن‌شخص استعفاء بدهدوبازهم فلانی‌بیاید. خود شاه شاید حکیم‌الملك‌را پیشنهاد کرده بود.

---

۱ ــ یعنی سید محمدصادق طباطبائی .

رئیس مجلس حکیم‌الملك شد. اهل این کار هم نبود. متصل یك نفر، مسعودی یا فلان را می‌فرستاد آن پائین پیش من می‌پرسید این را چطور و آن را چکار بکنیم. بیچاره عاجز بود. گوشش هم نمی‌شنید. چند ماه که گذشت حاضر بوداستعفاء بدهد، ولی من نگذاشتم. گفتم چیزی به‌آخر سال نمانده است. آخر سال کنار رفت و من دوباره رئیس شدم.

حالا جنبهٔ خوبی پیدا شده، اینها (سنا) و مجلس شورای ملی کشمکش ندارند. آن‌موقع ما خیلی کشمکش داشتیم.

تکرار همان موضوع

گفتم من درتبریز بودم حکیم‌الملك را بـرای ریاست مجلس سنا انتخاب کردند. امام‌جمعه طهران هم‌فعالیت داشت. شاه می‌خواست آقا میرزامحمدصادق طباطبائی انتخاب بشود. نشد. آخر گفتند فلان کس باشد، ولی حالا نباشد. بعضی مصالح هست که وقتی آنها گذشت بعداز دو ماه سه ماه. حکیم‌الملك هم با فلانی رفیق است. هروقت بخواهد حکیم‌الملك کنار می‌رود. اوهم حاضربود. بیچاره آن‌کاره نبود. این آقای مسعودی چون حکیم‌الملك گوشش نمی‌شنید در واقع شد رئیس مجلس. چون هرچه می گفتند به‌او می گفت، بعد برمی گشت می گفت تصویب شد. قال وقیل شد که ما تابع منشی‌نیستیم. اغلب می آمد پائین از من می‌پرسید که دراین کار چه باید کرد. من هرچه ممکن بود به حکیم‌الملك کمك می کردم.

وقتی که مجلس تعطیل بود حکیم‌الملك خواست به‌فرنگستان برای معالجه برود. آنها گفتند حالا وقتی‌است که استعفاء بدهی. زاهدی‌هم دراین‌باب اصرار داشت. می‌خواست که اینطور بشود. ولی من یك روز قبل‌از رفتن حکیم‌الملك به‌دیدن‌او رفتم. گفت خیلی‌خوب شد آمدید. همین مطلب را گفت که از دربار به‌او رسماً نوشته بودند. مرحوم‌علاء احتیاطی درکارها نداشت. علناً به‌اونوشته‌بود

استعفاء بدهید. بی‌احتیاطی این‌جا بود. این آبتین را هم زاهدی فرستاده‌بود آنجا. نشسته بود کـه استعفایش رابگیرد و ببرد. من ازاین رفتار خوشم نیامد. گفتم آقا نخیر ، این کار راشما نکنید. خودش هم‌خیلی خوشحال شد.خیلی‌آدم خوبی‌بود. ولی بدش‌نمی‌آمدرئیس‌مجلس‌سنا باشد. علاقه‌مندنبود، به‌حقوقش مقیدبود. گفت ببینم فلان کس چه می گوید. گفتم ما به‌حکم نمی آئیم که به حکم برویم . مناسب نیست .اگر هم‌بخواهید استعفاء بدهید آنجاکه می‌روید، از سوئیس ممکن است بنویسید که من به‌طبیب‌رجوع کردم به‌مصلحت ندانستند کـه این‌کار را داشته‌باشم. نه‌اینکه این‌جا حکم‌به سرتان بیاورند.رفت‌واستعفاء هم نداد. سال که به‌آخررسید طبعاً کنار رفت . خودش هم نطق کرد که این حق فلان کس است .

سنای بعدی هم من رئیس بودم . عدل‌الملك دادگر دسته‌بندی کرده‌بود که مرا انتخاب نکنند اووهمراهانش، به‌این‌جهت که‌ازآنها کسی رابرای هیأت رئیسه پیشنهادنکردند کاغذ سفید دادند. درآن انتخاب یایکی دیگر ، دسته‌بندی کردند که مرا انتخاب‌نکنند. ولـی امید پیشرفت نداشتند . مثلا از شصت نفر چهل نفر اسم مرا نوشتند وهجده یا بیست نفر کاغذ سفید دادند. به‌حضراتی که طرفدار من‌بودند خیلی برخورد. کینه گرفتند . این مسعودی ازهمه بیشتر مدعی‌شد. خیلی تقلاکرد. گفتند نمی گذاریم ، نه رئیس ،نه منشی ،حتی به هیچیك از کمیسیونها آنها انتخاب شوند. یکی از آنها هـم به‌کمیسیونها انتخاب نشد. وقتی من رئیس شدم . گفتم اینطور نمی‌شود. این خوب نیست .کینه بستن را من قبول ندارم. آخـر صحبت کردم‌که از هرکدام نصفش استعفاءکنند تاآنها را بیاوریم.خیلـی خیلـی راضی شدند. خوب هم راه رفت . یك‌یادو دوره گذشته . همۀدوره من رئیس‌بودم‌تااینکه خواست برود به‌حجاز.

مسافرت حجازوصحبت باشاه

یعنی اول ملك‌سعود [به‌طهران] آمد . من با شاه بودم و استقبال کردیم.

وقتی کــه وارد شد شاه و او در یـك اتومبیــل نشستند . چندنفراز نزدیــکان شاه و نزدیکان ملك دودسته شدند . گویا برادرش بود که با من در یك اتومبیل نشستیم.

وقتی ملك‌سعود گفت از ظهران تاطهران در دوساعت ونیم آمدیم من گفتم خیلی طول داده‌اید ! شما برای یك «نقطه» دوساعت ونیم وقت صرف کرده‌اید .

سال‌آینده که شاه خواست‌آنجا برود به‌من گفت می‌خواهم به ریاض بروم، شماهم می‌آئید باهم برویم ؟ هفته‌ای یك مرتبه همدیگــر را می دیدیم . حالا هم گــویا همان رویه جاری است . هفته‌ای یك مرتبه رئیس مجلس سنا و یك مرتبه رئیس مجلس شورای ملی پیش او می‌روند . گفتم نمی‌دانم باید فکر بکنم . هفتهٔ بعد که رفتم بازهم پرسید . بازهم همان را گفتم که هنوز تصمیم‌نگرفته‌ام، نمی‌دانم. شاید بیایم . باز دفعهٔ دیگر که رفتنشان نزدیك شده بود گفت اگر می‌آئید بگوئید که باید اسامی رابدهندتاآنهاهم بدانند و ماهم ترتیب خودمان رابدانیم. من گفتم که میل دارم بیایم فقط به‌یك شرط که بعداز شاه شخص اول من باشم . شاه گفت واضح است و همینطور است . قبلاهم بطور غیر مستقیم اشاره کردم که بین شاه و من شخص دیگری نبـاشد . رفتیم به آنجا . در ریاض سه چهار روز بودیم و از آنجاهم با طیاره رفتیم به‌جده و مکه و بعد با طیاره رفتیم به‌مدینه . از مدینه دوباره آمدیم به‌ریاض واز ریاض به‌طهران .

من قبل از رفتن با شاه به نجد وحجاز، بطور جدی مصمم شده بودم هفتهٔ بعد که انتخاب رئیس عملی می‌شد دیگر ریاست را قبول نکنم . امابه کسی‌نگفته بودم غیر ازدکتر لقمان‌الملك .به‌او گفتم درغیــاب من برای انتخاب‌من دسته بندی نکنند . گفتم بدانید که قبول نخواهم کرد .

آنجا یك‌روز سرناهار که من پهلوی شاه می‌نشستم به‌او گفتم که من مطلبی هم به‌شما دارم، هروقت فراغت‌داریدبگویم . گفت همین حالا بعداز ناهار برویم اطاق من . رفتیم اطاق او . گفتم می‌خواستم عرض کنم که من ریاست مجلس سنا را دیگر نمی‌خواهم قبول بکنم . خیلی تکان خورد. بلافاصله گفت که پس سنا چه

می‌شود . گفتم که اشخاصی هستند. آدم پیدا می‌شود. یکی دوتا اسم هم خودش برد. گفت فکری بکنید بلکه تغییری در تصمیمتان بدهید . هفتهٔ دیگر که در طهران رفتم دیدنشان به‌من گفت شما درتصمیم خود باقی هستید؟ گفتم بلی . من دیگر محال است قبول کنم .

صحبت این شد که لقمان‌الملك رئیس بشود یا صدرالاشراف. اینها هردو سعی داشتند. البته صدرالاشراف شایسته‌تر بود. او شد. دوره‌های دیگر تا وفات صدرالاشراف او بود و مسلماً او بهترار هر کس دیگر بود . بطورغیرمستقیم‌من و حکیم‌الملك مصلحت‌بینی کردیم که او باشد .

من استعفاء دادم.سناتورها دست‌بردار نبودند. بازمرا انتخاب کردند.جمال امامی گفت رأی مجلس قانون است . آخر من آمدم نشستم آنجا و گفتم محض اطاعت رأی و فرمایش آقایان خوب من‌قبول کردم وآمدم. ولی‌چون می‌توانم که استعفاء بدهم همین الآن استعفاء می‌دهم. اگر می‌خواستم تاچند سال دیگربه‌اتفاق آراء انتخاب می‌کردند. از من راضی بودند ، هر کدام به‌یك جهتی . اینها می‌خواستند مجلس تحت حکم کسی نرود. می گفتند اگرمن باشم هرچه می گویند گوش نمی‌دهم ومجلس مستقل‌می‌ماند. هر کس دیگرباشد زور می آورند. آثاری نبود که شاه بخواهد من نباشم . البته اگرمن نبودم تسلطشان برمجلس میسر بود. بعد وضع خیلی‌سست‌تر وبدترشد. البته من‌نباید بگویم که‌چون من نبودم اینطور شد . اما هی سست‌تر شد .[۱]

رنجش اسدالله علم

علم ازمن رنجید.خیلی‌تقلا کرد.داستان‌دارد. روز حقوق بشربود که‌من نطق کردم. رئیس مجلس شوراهم کرد . گفتم امروز باید اظهار خوشوقتی و تشکر

۱ــ روی این دوسطرمطلب خط‌کشیده شده است،مع‌هذا نقل شد.

کرد که حقوق بشر برقرارشده . وقتی‌نطق‌را تمام‌می کردم‌گفتم اما باید بگویم که بعضی چیزها می‌شنوم‌که باعث نگرانی است، یعنی شاید این‌جا بـه حقوق بشر عمل نمی‌شود. من خیلی متغیر بودم راجع به‌شکنجه وفلان (زمان بختیار بود) . اشاره کردم‌وتند گفتم. گفتم باید که مملکت مراقب باشد آبروی خود را نگاه‌دارد وحقوق‌بشر را رعایت‌بکنند. اگر نکند ومخالف حقوق بشر باشد مخالف‌استقلال است . آن مملکت که حقوق بشر را رعایت نکند مستحق استقلال نیست.

مرحوم علاء رئیس‌الوزراء بود. او در مجلس حـاضر بود . این جـوانك فضول[1] که حالا قدری پخته‌تروکاملتر شده (علم) اجازه خواست‌که حرف بزنـد . گفت خیر این چیزها که گفتند صحیح نیست . به‌من جواب داد. وقتی حرفش‌تمام شد گفتم بلی،من‌هم نگفتم آن‌چیزهـا: شکنجه‌ها کـه مخالف حقوق بشرهست، وجود دارد- گفتم‌من باورنمی کنم‌که باشد. اگر باشد اینطور است. چونکه گاهی این‌چیزها به گوش‌می‌رسد. علم[چون]می‌خواست وکیل‌دولت باشد ومی‌خواست دوباره‌حرف‌بزند،اجازه‌خواست . گفتم‌من اجازه‌نمی‌دهم‌حرف‌بزنی. رئیس شما که دوست چهل سالهٔ من است اینجاست. اگر مطلبی باشد ایشان می گویند، به‌شما نمی‌رسد . چون اجازه ندادم نشست . مرحوم علاء پا شد گفت آنچه فـلان‌کس گفت از اول تا آخر غیر از یك کلمه درست است‌وآن این است که دوستیم‌چهل سال‌نیست ، پنجاه است که دوست هستیم . علم یك قدری کینه گرفت .

قضیه رئیس شهرداری‌و علم

علم رئیس شهرداری راکه رفیقش بود آورده بـود . نیکپور او را اذیتش کرد.دلایل و اسناد آوردبانام ونشان.این‌هم پاشد جواب داد. بنا شد جلسهٔ آینده. جلسهٔ آینده هم آمد جوابهایش را بدهد. نیکپور هرکلمه‌اش را جـواب گفت . آخرش گفت تعجب می کنید من چطور می‌دانستم این چـه می‌خواهد بگوید. اینها راحاضر کرده بودم . چون از ادارهٔ او همه خبرهارا برای من می‌آورنـد.

---

[1] ـ روی جوانك‌فضول خط‌خورده وبجایش «علم» نوشته‌شده.

نیکپور همه‌جا دست داشت.

قرار شد کمیسیونی منعقد بشود و به‌این حرفها رسیدگی بشود. به‌من گفتند کمیسیون‌را من انتخاب بکنم. علم‌خود را می کشت که این آدم [یعنی شهردار]از میان نرود. اینجا می‌رفت، آنجا می‌رفت ، این را می‌دید. آخرش من او را صدا کردم و گفتم آقادرد شما چیست ؟

گفت حقیقتش را می‌خواهید بعضی از اینها با ما خرده حساب‌دارند. می‌خواهند وقتی به‌آن کمیسیون وارد شدند باما من تصفیه حساب کنند .

زنگ زدم‌وصورتی از اعضای مجلس را خواستم. گفتم هر کدام را شما سوءظن دارید من آنها را انتخاب نمی کنم. گفت اتفاقاً آنها اشخاصی بودند که خودم هم انتخاب نمی کردم . گفت به‌اینها نظر منفی داریم .

گفتم نظر مثبت هم دارید ؟

گفت نه . راست نمی گفت .

بعد اینها را انتخاب کردم :آقای جم بود، مرحوم لسانی بود و امثال آنها. من می‌شنیدم آنها شب می‌روند منزل یکی‌یکی از اینها و هی سینه می‌زنند که اینها رأی برخلاف ندهند. خیلی متغیر شدم.

یك‌روز از پله‌ها پائین می‌آمدم دیدم اینها نشسته‌اند . همه بلند شدند. آنجا ایستادم و گفتم آقا من بعضی چیزها می شنوم . نزد بعضی از آقایان می‌روند و تشبثاتی می کنند . آقای جم که آدم‌خوبی است به‌من گفت: آقا بعضی نیست،نزد تك تك اعضای کمیسیون می‌آیند.

گفتم آقا نمی گذارم این کار در این مجلس واقع بشود. تأثیر از خارج را من محال‌است اجازه بدهم. پس من‌هم می‌آیم در کمیسیون می‌نشینم. یکی‌ازآنها همین دادگر بود. گفت مرامعاف کنید. به‌نیکپور تلفن کردم و گفتم رفیقت ناجور درآمد.اوقاتش تلخ شد. گفت ول کنید آقا،به‌جهنم برود. ممقانی آدم شجاعی است

اما گفت آقا مرا معاف کنیدزیرااعلم‌الملك پدرزن منتصر است، مرا معالجه کرده رویم نمی‌آید. من‌هم ملامت کردم . گفتم آقای ممقانی شما نباید ایـن حرف را بزنید. آخر گفت خیلی خوب اگر انتخاب کردید می‌آیم. اینها رسیدگی کردند و تقصیرش را معین کردند.

در این‌حیص وبیص، هم علم وهم‌شاه، نمی‌خواستند صدمهٔ آبروئی بـه او بخورد . گفته بودند ماخودمان آن آدم را کنار می‌کنیم . در مجلس مفتضحش نکنید . همینطور کنار کردند.

این عقده‌دردل‌اوماند. حالا علم یك کمی بهتر شده. پخته‌ترشده. دوسه‌هفته پیش آمد اینجا . شاید تشبثاتی دارد وباز سرکار بیاید.[۱]

گمرك و معافیت نظامیها

این چیزها باعث شد که دلم خوش‌نبود. بعدهم مسألهٔ معاف کـردن حقوق گمرك واردات ازخارجه برای نظامیها پیش آمد. این دیگر خیلی درمجلس‌باعث قال وقیل شد . شاه اصرار می‌کرد که این قانون از مجلس بگذرد . گـویا مؤید ثابتی پیشنهاد کرد که بر گردد به‌کمیسیون. سراین کار اینها دیوانه شدند. روزنامه در اختیار سازمان امنیت وفلان بود. یك‌مرتبه روزنامه‌ها شروع کردند به‌بدگوئی از سنا .

وقتی جلسه منعقد شد جمال‌امامی که چندان باما روابطی نـداشت، اما آدم شجاعی بود، پاشد گفت بلی‌آقا (خیلی به‌تندی) اینها ازخارج بـرای حمله به سنا تحریکاتی کرده‌اند، فحشی نمانده که ندهند. مـا کاری نکرده‌ایـم . آنهای دیگر می‌ترسیدند . شجاعشان اوبود! آخر [تالار] می‌نشست .

وقتی حرفش تمام شد من گفتم آقای جمال‌امامی تنها شما از این‌کار متأثـر نیستید؟ به‌همهٔ ما ، همهٔ مجلس سنا برخورددواز این حرکات ناشایسته بقدرکافی

۱ ــ روی این دوسطر خط خورده است.مع‌هذانقل‌شد.

متأثریم . ما [هم] قبول‌نمی‌کنیم . هرقانونی این جا بیاید اختیارش با ماست . یا قبول می‌کنیم یا به‌کمسیون می‌رود ویا رد می‌کنیم. اختیار هرسه دست خودمان است . ما تابع این نظامیها که ازخارج تحریك می‌کنند نیستیم.[1] تحریکات‌خارج در ما تأثیر ندارد . هرچه می‌خواهند بکنند به تحریکات آنها گوش نمی‌دهیم. خیلی‌حرف تندی زدم . خیلی برخورد به‌آنها. هدایت بعد ازدادگر صحبتی کرد. خیلی حرفها به‌دادگرزد که برخورد. تاختند که ما فدائی شاه هستیم. از این‌چیزها خیلی حرف زد .

عاقبت سر این مسأله مقاومت کردند. در کمیسیون مجلس، یك هیأتی معین شد که برود به‌شاه بگوید نمی‌شود آنها هرچه می‌خواهند بیاورند و گمرك ندهند و ما قبول بکنیم. شاه هم دراین‌باره اصرار داشت .

ما رفتیم آنجا تقریباً یك‌ساعت طول کشید . سرپا ایستادیم. می‌گفت اگر دیگران مالیات می‌دهند اینها جان خود را می‌دهند و باید به اینها رسید . خیلی حرف‌زد.مرحوم‌صدرهم‌بود. هرکسی حرف‌زد. خیلی تندی کرد.می‌گفت خیر باید تصویب بشود .

من گفتم این معلوم است، همهٔ اعضای مجلس میل دارند خاطر مبارك رنجیده نشود وآنچه را دلتان می‌خواهد انجام دهند. اگر یك‌وقت یك چیزی را شما علاقهٔ فوق‌العاده دارید حتی‌الامکان سعی می‌کنند آن را بگذرانند. اغماض می‌کنند. حتی کاری‌ناحق هم باشد به‌خاطر شماچشم‌پوشی‌می‌کنند.به‌قول‌معروف ایمانی که در راه دوست نبود به‌درد نمی‌خورد. اما اگر همیشه شما میلتان بکشد این‌طور بشود آن‌طورآخر...[2] یك‌قدری خجل شد.

گفت این کار را نمی‌کنم. گفت من سالی ماهی پیش می‌آید در یك چیز خیلی علاقه دارم، نه‌اینکه هرمطلبی را . بعلاوه خودم مراقب هستم هرچیزی که دلشان می‌خواهد بی گمرك نیاید. آخرش گذشت بعد آن‌را اصلاح کردند .

۱ــ روی چند کلمه خط خورده است .   ۲ــ اینجا دراصل نقطه چین شده‌است.

جمال امامی از آن روز دیگر خیلی به‌من مرید شد. به‌درجه‌ای بود که وقتی دوباره رئیس را انتخاب می کردند. چون پیش شاه رفته بود ودر مجلس نبود که درموقع انتخاب رئیس رأی بدهد وقتی ازپیش شاه آمد گفت نمی‌شود، من‌هم‌باید رأی خود را بدهم. کارت خود را بلند کرد که گرچه کار تمام شده ولی من رأی خودم را به‌فلانی می‌دهم. او محسناتی هم داشت‌حرف قبول می کرد.

مطالب جداجدا

اشخاصی که درمشروطیت سهمی داشتند

درمطلبی که برای رادیو بودگفتم یکی اگربپرسد سهم بزرگ در نهضت مشروطه عاید چه‌کسی است به‌عقیدهٔ من هیچ‌کسی بیش ازمرحوم آقا سید عبدالله بهبهانی سهمی ندارد وآقا میرسید محمد طباطبائی، این‌دونفر مجتهد طهران. ولی بهبهانی خیلی‌خیلی بلکه صد برابر سهمش زیادتراست. اینها اول سه نفر بودند. یکی شیخ فضل‌الله بودکه بعدها [راه دیگر اختیارکرد].

سیدین سندین

ابتدا ازطهران برضد عین‌الدوله کــه صدراعظم بودصدا بلندشد. اگرآقا سیدعبدالله نبود مشروطیت نبود. اوفوق‌العاده عاقل‌ومدیرورشید بود. واقعاًرشادت فوق‌العاده داشت. عجب‌این‌بود که درابتدا عوام به‌آقاسیدعبدالله اعتقاد نداشتند. در زمان رژی توتون وتنباکو که مردم قیام‌کردند برضد رژی وحاجی میرزا حسن

۱ــ این قسمت درمجلهٔ یغما شمارهٔ دوم سال ۱۳۵۰ چاپ شده است.

شیرازی (که در سامره می‌نشست) حکم به‌تحریم تنباکو کرد همین آقا سید عبدالله که همیشه با دولت سازش داشت رفت بالای منبر قلیان کشید.

مردم به آقا سید محمد طباطبائی (پدر آقا سید محمدصادق) کـه پیش میرزا درس خوانده بود اعتقاد داشتند. او غیر ازدرستی وپاکی چیزی نداشت. جرأت و تـدبیر نداشت.

در زمان رژی که ناصرالدین‌شاه اینقدرجد وجهدداشت آنرا عملی کندعلما برضدش بلند شدند، مجتهد بزرگ طهـران حاجی میرزا حسن آشتیانی بـود. ناصرالدین‌شاه گفت باید جمع مخالفین‌رابه‌هم بزنید. اواسبابش‌را جمع کرد کـه ازطهران برود.

مردم برضد ناصرالدین‌شاه‌ریختند به ارگ دولت. تیراندازی‌شد. آخر دخانیات‌را به‌هم زدند. آقاسید عبدالله که‌تازه به‌دوران رسیده بود با جرأت و جسارت رفت‌بالای منبرقلیان کشید. این‌بود که مردم به‌او قائل نبودند. ولی کم کم اعتبار وحیثیت‌پیدا کرد. درابتدای‌مشروطیت اعتبارش به‌اندازهٔ سیدمحمدطباطبائی نبود.

درنهضت مشروطیت، اوباجرأت وتدبیری که داشت رفت‌خانهٔ آقاسید محمد طباطبائی وبا او عهد اتحاد بست وکار پیش‌رفت.

به‌عقیدهٔ من ازیك جهات سهم اونود درصد بود. ولی تأثیر آقامیرسیدمحمد طباطبائی دربین مردم خیلی‌بود. دراوائل حاج شیخ فضل‌الله نوری‌هم با اینهابود. این حجج ثلاثه باعث قدرت وقوت اولی بودند و برضد عین‌الدوله قیام کردند. اوهم خیلی زمخت بود، هیچ ترسی نداشت.

سید جمال اصفهانی

پدر جمال‌زاده هم تکیه‌اش برسید عبدالله بود. واعظها بالای منبر می‌رفتندو مردم را تحریك می‌کردند. آخرش منجر به‌مهاجرت به شاه عبدالعظیم شد. همین

جمال‌زاده نقل می‌کرد آن‌وقتی که مردم درمسجد جامع جمع شده بودند و علما هم دورآقا سید عبدالله جمع‌بودند عین‌الدوله حکم کردمسجد را محاصره کردند. آخرآدم کشته‌شد. اینها رفتند بالای مسجد تیرانداختند. همه فرار کردند دررفتند. جمال‌زادهٔ فعلی که باپدرش همه‌جا می‌رفت گفت ازبالای بام رفتم نگاه کردم دیدم همه در رفته‌اند جزآقا سید عبدالله که مثل کوه پابرجا ایستاده بود وحرکت نکرده بود، تابه‌مظفرالدین‌شاه نوشتند که ما دراین شهر نمی‌مانیم.

مستبدین ولایات‌ـقضیهٔ قوام‌الملك

دفعهٔ دوم به‌قم‌رفتند. خیلی غوغا شد که دنباله‌اش درکتابها هست. درمجلس اول درهرولایتی برضد مستبدین‌اقدام شد. قوام الملك شیرازی‌را ازشیراز کندند. از تنکابن سپهدار وازرشت حاجی خمامی و ازاصفهان‌ظل‌السلطان‌را برداشتند.

قوام‌الملك پدرزن علم است. اودرشیراز غوغا می‌کرد. در اراك حاجی‌آقا محسن‌عراقی، در زنجـان ملاقربانعلی. قوام‌الملك رااز شیراز کندندآمد طهران. می‌آمدند طهران پول خرج میکردند، آخوندهارا می‌دیدند. او پیش شاه و علما رفت. این‌جا وآنجا. عاقبت کارش‌را درست کرد بر گردد. محمدعلی‌شاه هم‌دستخط دادکه برگردد برود آنجا. نظررئیس مجلس شورای ملی‌را هم جلب کرد. آقاسید محمد وغیره راضی شدند. یك‌روز آمد مجلس کـه خداحافظی بکند. من مخالفت کردم. همه‌کاسه کوزه را به‌هم زدیم. گفتم حالا مردم شیراز حکم آن بچه‌را دارند که‌جگراورابرای معالجهٔ کسی‌می‌خواستند.به پدر ومادراو پول‌داده راضی کردند. حکم ازمجتهدهم گرفتند که ببرند بکشند. آن‌بچه می گفت پناهگاه بچه آغوش‌پدر ومادراست وشکایت را هم پیش حاکم شرع می‌برند. آنها مرا از خود راندند، این‌هم حکم به‌قتل من داده است. این سخن اینقدر تأثیرکرد کـه ملاحسن وارث فریادکرد و گفت برهر کـه غیرازاین عقیده دارد لعنت. به‌هم خورد. بعـد مرحوم میرزا ابراهیم‌آقا تبریزی که دست راست من بود وبه‌من خیلی اعتقاد داشت وآدم

خیلی با جرأت و خیلی‌هم شوخ بود وهرچه‌هم می‌خواست به ملاها و روحانیون می‌گفت،رفت پیش آقاسید عبدالله گفت آقا ما همیشه با شما همراه بوده‌ایم. مرد مردانه بیا این پول‌را ازاین شخص نگیر. او گفت پس می‌دهم. پنج هزار تومان گرفته بود پس داد.

[آقاسیدعبدالله]با ما خوب بود. می‌دانست اگر ما نباشیم به‌کار اورخنه وارد می‌شود. سهم او بواسطهٔ شجاعت ورشادت خیلی بیشتراست.

آقا سید عبدالله واتابك

میرزا علی‌اصغرخان اتابك روزی که کشته‌شد دستش دردست آقاسیدعبدالله بود. از مجلس درآمد بیرون تیرخورد.به‌آقا سید عبدالله تیر نخورد. او برگشت به‌طرف مجلس. آدم فوق العاده‌ای بود. گفت مردم خیلی‌وحشت می کنند.

فردا صبح بلند شد گفت کالسکه‌اش را ببندند . گفت‌برو لاله‌زار . حاجی معین‌التجاربوشهری‌را گفت صدا کن، همین که‌آمد نشاند درکالسکه. بعدگفت برو سه‌راه‌امین حضور.حاجی‌امین‌الضرب‌راهم صدا کردواوراهم نشاند کالسکهٔ‌خودش. گفت بروچهارراه‌مخبرالدوله، بگوصنیع‌الدوله‌را صدا کنند. [پس] هرسه را با خودش برد به‌بهارستان. گفت همین‌الان باید مجلس را منعقدساخت [زیرا] میان مردم شور وشر و وحشت افتاده است[که] مجلس‌ازمیان می‌رود.

صبح بود مجلس‌را منعقدکرد. ناطق زبردستی بود. می‌شود گفت کم نظیر بود. گفت صدراعظم کشته شد،کشته شده باشد. هرچه هست‌مجلس است.

توپ بستن مجلس

درتوپ بستن مجلس که گرفتار شد ریشش‌را کنده بودند، انواع جراحت داشت، ابداً خم به‌ابرونمی‌آورد. وقتی‌پیش محمدعلی‌شاه بردند به‌او گفت پادشاه هستی؟ بده مارا بکشند. حق‌نداری به‌ما توهین بکنی. ازاو اینقدر ملاحظه داشتند

که [اورا]فرستادند به کرمانشاه. تاآخراز آنجا رفت. آقاسیدمحمد طباطبائی راهم، ریشش‌را کندند وزیاد زدند.

تمام دورهٔ مجلس،تمام قدرت وقوت‌مجلس ازآقا سید عبدالله بود. اوقائمهٔ مشروطیت بود. ازآقا سید عبدالله بهبهانی گذشته آقا میرسید محمد طباطبائی که گفته شد. آنطوری که در ذهنم‌ترتیب دادم‌درطهران این دونفر دراول‌کار[سهم‌اصلی داشتند] .

علمای نجف

درعراق هم‌آخوندآقاملاکاظم خراسانی[بود.اوهم]درمشروطیت خیلی‌حق داردو آقاشیخ عبدالله مازندرانی‌وحاجی‌میرزا سیدحسین‌حاجی میرزاخلیل طهرانی که او درسن برهمه تقدم داشت . آنها سه نفر بودند .مخالف بزرگی داشتند که آقا سیدکاظم یزدی‌بود. پسرش الان دراول لاله‌زار محضرداردوآدم خیلی خوبی است. این مدعی آنهـا بود. این‌هم خیلی مقلد داشت. قوت مشروطه و تکیه‌گاه مشروطیت آخوند ملاکاظم خراسانی وآن دو نفر دیگربودند.

سهم آذربایجان وستارخان

.درمجاهده وجنگ برای‌مشروطیت ومقاومت آذربایجان، ستارخان‌وباقرخان درتبریز قیام‌کردند. آنجا سهم عمده به ستارخان می‌رسد. اینها البته عوام بودند. یعنی بعضی‌ها سواد هـم نداشتند. ستارخان شجاعت داشت، شجاعتش باعث پیشرفت شد. ستارخان باصداقت بود ودر جنگ شجاعت واستقامت داشت. باقر خان‌هیچ ارزشی نداشت.

سپهسالار

ازاین‌طرف هم ازگیلان سپهداربودکه‌آخر سپهسالارشد وسه‌نفر همدستان او. سپهدار تنکابنی اعتقاد زیادی نداشت . ولی دردست آن سه نفربود . اومقام

بزرگی‌داشت وسپهدار بود. آن‌سه نفر [عبارت‌اند از]عبدالحسین‌خان‌معزالسلطان که خیلی قوت‌کار بودو بعدها سردار محیی‌ملقب شد، [دیگری] میرزاعلیمحمد خان تبریزی‌تربیت که‌دوبرادرش‌میرزارضاخان وغلامعلی‌خان‌تربیت‌زنده هستند و درهمه‌کتابها به‌اشتباه خواهرزادهٔ من نامیده شده، درصورتی که اوبرادرزادهٔ میرزا محمدعلی‌خان تربیت شوهرخواهر من بود. [سیمی] یپرم [خان].

اعتقاد من در بارهٔ یپرم (شایدبه مسلمانان‌خودمان‌خوش نیاید)[این‌است که] او اصلاً نظیر ندارد. قابل قیاس به‌هیچ‌کس نیست. مرد بسیار بسیار شجاع، شبیه ناپلئون بود. اگر او نبود همهٔ زحمات ازمیان‌رفته بود. او دیگر داستانش خیلی مفصل‌است .

سپهدار تنکابنی

گفتم‌انقلاب که‌شدسپهدار که‌جزومستبدین‌بود باعین‌الدوله‌سازش نکردورفت به تنکابن. اینها که قیام کردند رشت را گرفتند فرستادند سپهدار راآوردند به‌رشت. او شد رئیس اردو . آدم باشجاعت‌بود واسم ورسم داشت . کار تنها با مجاهدین نمی‌گذشت. بعد آمدند طهران را گرفتند.

سردار اسعد وبختیاریها

طرف دیگر حاجی علیقلی‌خان سردار اسعد [بود] که اوهم سهمش زیاد است. ازسپهدار هم بیشتراست.

گویاکمترکسی این‌را می‌داند. این‌بختیاریهاخیلی‌سرشان به‌انگلیس‌بستگی داشت. چون راه لینچ‌از راه بختیاری می گذشت، از زمان ناصرالدین‌شاه کمپانی حقی به‌آنها می‌داد که‌راه‌را امن‌نگه‌دارند. بعدکه‌نفت پیدا شد به‌اینها سهامی‌دادند که اینها دودستی حامی‌کار نفت باشند.

درمیان بختیاریها این تنها مرد دانا و محکم بود. اینها با انگلیسها ارتباطی داشتند. اگرانگلیسها به گوش اینها چیزی می گفتندقبول می کردند. این را کم کسی می‌داند. حاجی علیقلی‌خان‌سرداراسعد[مدتی]در پاریس بود. آنجا می‌نشست. من اورا درآنجا دیدم.

در رشت که غوغا شد، ستارخان درتبریزبود. مرحوم مخبرالسلطنه هدایت که حاکم آذربایجان بود ازدست محمدعلی‌شاه فرارکرده بود. اینها جمعی‌فراری بودند دور هم جمع می‌شدند. سردار اسعد هم باآنها همزبان بود. مخبرالسلطنه گفت که من یك روز به‌سرداراسعد گفتم این‌جا درپاریس نشسته‌ای چه‌بکنی؟ چه فایده دارد. مقصودش این‌بودکه برود میان بخیاریها.

نقل می کرد خواستم تشویق بکنم. گفتم پاشو برولندن بـا انگلیسها گفتگو بکن. رفت یکی دوهفته به‌لندن. بعد برگشت و ازراه محمره (که شیخ خزعل در حکم پادشاه آنجا بود) رفت به‌میان بختیاریها.

نظر انگلیسها

انگلیسها گویا به‌شیخ خزعل‌اشاره کردند که همراهی کند. انگلیسهادلشان می‌خواست‌قیامی برعلیه‌محمدعلی‌شاه بشود. این‌را بطورغیرمستقیم تشویق کردند. وقتی مشروطه نبود دربار روزبه‌روز به‌طرف روس می‌رفت. آنها عاقبت ترسیدند که حتی جای انگشتی برایشان نماند. قبل ازمشروطیت آنها همیشه مواظب‌موازنه بودند. دیدند روس بالارفت. قبل‌ازمشروطیت، روزنامه‌ها نوشتند بایدکاری‌بشود اختیار ازدست یك‌نفر برون برود. این بودکه به مشروطیت تمایل کردند. به‌خاطر خداکه نبود . هرچه بود نتیجه‌اش به‌خیر ایران شد. چون ازروسها خیلی ملاحظه داشتند همه‌جاکمك می کردند. والاشیخ خزعل سر راه‌را می گرفت وسرداراسعد نمی‌توانست به بختیاری برود.

پدر صمصام، مرتضی‌قلی‌خان صمصام‌السلطنه‌بختیاری بود. صمصام‌السلطنه

بختیاری از آن سه‌برادر بزرگتر ورئیس بختیاریها وعوام بود. سردار اسعددرس خوانده بود وکتابها نوشته . بختیاریهابه‌حرف سردار اسعدگوش می کردند.وقتی او متمایل‌شد همین مرتضی‌قلی‌خان راکه در پاریس بود وپیش ما می‌آمدومی‌رفت ترتیب دادکه‌بطور محرمانه بفرستند ، یعنی‌ظاهراًاز طهران برود بختیاری وبه‌آنها بگوید شورش بکنند. اوامررا نوشتند. درطهران هم‌مانعش نشدندو رفت به‌آنجا. لابدگفته بودکه انگلیسها هم مخالف نیستند. اینها یك‌مرتبه ریختند به اصفهان . اقبال‌الدوله که‌حاکم بود فرارکردرفت‌به‌کنسولگری انگلیس بست نشست. قوای بختیاری راآوردند اصفهان وآمدند به‌طرف طهران. بامجاهدین گیلان همدست شدندوطهران‌راگرفتند.

اگر بنا باشد این‌ده‌دوازده‌نفررا تجزیه بکنیم در درجهٔ اول آقا سیدعبدالله‌و بعد یپرم و پس ازآنها سردار اسعد . بقیه هرکدام سهمی در این‌کار داشتند.

در تبریز وقتی‌کارتمام شده‌بود بیرقهای سفید بالای درخانه‌ها زدند.ستارخان از محلهٔ امیرخیز باقمه، بیرقهای سفید را زدوپیش رفت . از هرخانه‌کسی آمدو به‌او پیوست . آمد رسید به دومحلهٔ امیرخیز و خیابان و به‌خانهٔ باقرخان رفت . به باقرخان‌گفت چرا تسلیم‌شدی و بیرق سفید زدی . گفت نه‌امن‌تسلیم نشده‌ام، در قول خود ثابت هستم. کنسول روس رفت به منزلش او تسلیم نشد. گفت من‌تابع حضرت عباسم، بـرنمی گـردم. شجاعت داشت . همیشه می گفت«چوخدان‌چوخ اولەر آزدان‌آزاولەر بیزعاقللی آدملرین سوزینه باخاریق. »[1]

---

۱ ــ وقتی دیگر در همین موضوع چند عبارتی‌گفته است : « اشخاصی که برای مشروطیت وآزادی‌ایران‌کوشیده‌اند وحق‌بزرگی ازاین بابت دارند ومن باید ولومختصر دربارهٔآنها جائی یادداشت بکنم عبارتند از : [میرزا نصرالله‌خان] مشیرالدوله ــ یپرم ــ آقاسیدعبدالله بهبهانی ــ ستارخان.

دربارهٔ یپرم باید گفت او از اشخاص کم‌نظیر معدودی بودکه درجهان ازسرداران بزرگ محسوب می‌شوند مثل خالدبن‌ولید در اسلام، ناپلئون بناپارت در فرانسه.به‌هر کجاکه رفت غالب آمد.

مخبرالسلطنه، سعدالدوله، احتشام السلطنه

رضاقلی‌خان هدایت معروف به‌لله باشی کتابهائی دارد : مجمع الفصحاء، ذیل‌روضة الصفا و کتاب فرهنگ انجمن آرای ناصری ازاوست . رضاقلی‌خان را درزمان ناصرالدین شاه که مظفرالدینشاه ولیعهد شد بـه تبریز فرستادنـد وللهٔ او شد . اهـل سواد وعلم بود. وقتی تلگراف به‌ایران آمد یك سلسله لقب از مبشر و بشیر کـه ارتباط با تلگراف داشت به‌اشخاص داده شد وقوم‌وخویشان این‌خانواده یکی رئیس تلگرافخانهٔ همدان بود، دیگری طهران و آن یکی مشهد را داشت . مخبرالملك ومخبرالدوله ومخبرالسلطنه وغیره لقب داشتند.

پسربزرگ رضاقلی‌خان،مخبرالدوله‌بود که دوسه‌تا پسرش‌را فرستاد به‌آلمان درس بخوانند. تلگرافخانه هرچه بود دست اینها بود. داستان مفصلی دارد.

در زمان ناصرالدینشاه، دولت فرانسه که از قویترین دول دنیا حساب میشد ازپروس که بیسمارك صدراعظمش بود شکست خورد . پروس گردن کلفت شد. بدین ترتیب چیز تازه‌ای ظهور کرد. وقتی فرانسه شکست‌خورد پروس یك‌بزرگی

پیدا کرد. ریش سفیدی همهٔ ممالک آلمانی نژاد و آلمانی زبان که زیاد هم بودند با اطریش بود و وین مرکز آن بود، همه ملحق‌شدند بـه‌پروس که پایتختش برلین بود. بدین ترتیب بیست وهفت مملکت متصل‌شد وامپراطوری آلمان‌را تشکیل‌داد. ویلهلم کـه پادشاه پروس بود شد امپراطور آلمان، آن ویلهلم بزرگ. بیسمارك وزیرش بود که‌همهٔ این کارها را کردوشهرت‌یافت. گفتند عاقلترین‌مردسیاسی‌است. واقعش هم‌آدم فوق‌العاده بود. عقل و درایتش تمام اروپارا مسخر کرد.

روابط ایران با آلمان

ناصرالدین شاه اغلب در فکر بودازدست فشار دودولت‌همسایه یعنی‌روس و انگلیس که ایران‌اسیرآنهابود خلاص شود. پس‌به‌این خیال افتاد که افتتاح‌روابطی با دولت پروس که حالا امپراطوری‌آلمان شده بود بکند. اول یك کسی فرستادند به‌آنجا. گویا که یحیی‌خان مشیرالدوله بود، یا میرزا حسین‌خان مشیرالدوله‌بود. رفت آنجا سعی کرد بـا آلمان روابط احداث بکند. آنها اعتناء نکردند. روابط سیاسی نشد. گفتند دست‌کم‌باید بیست وپنج هزارنفرقشون داشته باشید. دفعهٔدوم به‌یك بهانه‌ای یکی‌را فرستادند ولی بیسمارك اورا به‌حضور خود نپذیرفت. گفت شما چه دولتی هستید که هیچ قوتی ندارید، مـا بـا دولتهائی متحد می‌شویم کـه وزنه‌ای ازنظر قوا داشته باشند.وقتی من‌جوان‌بودم می گفتند که حتی برای جلب کشورهای خیلی‌کوچك هم بین‌آلمان وفرانسه مسابقه بود.

اینهاآخرتدبیری اندیشیدند. گفتند ازهرکدام ازاینها کشتی وتوپ و سایر مهمات‌جنگی بخریم‌برای پول‌می‌آیند. پس گفتندیکقدری‌وسایل‌جنگی‌می‌خواهیم. آن‌وقت‌مخبرالدوله‌را فرستادند. این‌دفعه،دوباره، رفت آنجابرای خرید . آلمانها این‌مرتبه‌رونشان دادند. کشتی‌جنگی‌خریدند. ایران‌یك کشتی جنگی‌داشت، اسمش را گذاشتند«پرس‌پولیس»ودر خلیج‌فارس بود. قرارداد بستند که‌سفیری‌بیایدوبرود. همینطورشد. مخبرالدوله را فرستادندآشنائی پیدا کرد. بعد صنیع‌الدوله‌را فرستاد

آنجا. او درخانهٔ[صاحب]آن کمپانی که از آن چیز خریده بودند، ماند.

چون تلگرافخانه دست مخبرالدوله بود فرزندانش همه رفتند آنجا تحصیل کردند. صنیع‌الدوله آنجا ماشین آلات و این کارها را یادگرفت. زبان آلمانی خواند و مدرسهٔ آلمانی رفت. شد مردی تحصیلکرده. بعد آمد دختر مظفرالدین شاه‌را هم گرفت. علیقلی‌خان هدایت که حالا در مجلس سناست پسر صنیع‌الدوله است. این فامیل آلمانی شدند. انگلیسیها وروسها با اینها دشمنی داشتند. می‌خواستند به‌آنها صدمه بزنند. مخبرالسلطنه بهترین کسی بود در آلمانی‌دانی.

پسر بزرگ مخبرالدوله، مخبرالدوله، و دومی صنیع‌الدوله و بعدی مخبرالسلطنه و آخری مخبرالملك بودند.

پست خانه

پست‌خانه باامین‌الدوله‌بود. از اطریش سه‌نفر آوردند که در ایران پستخانه ایجاد کنند. اینها هم همینطور، پست‌خانه‌ها را به فامیل خودشان داده بودند. امین‌الدوله البته چیزی به‌دولت نمی‌داد. بعداز مدتها گفتند این نمی‌شود. گفتند بیست هزار تومان می‌دهیم. بدین ترتیب سالی ده‌بیست هزار تومان می‌دادند. تلگرافخانه برای مخبریها، وپستخانه برای امین‌الدوله وقوم وخویشان امین‌الدوله مخصوص [شده]بود. از این راه‌ها متمول شدند.

احتشام‌السلطنه

وقتی صنیع‌الدوله رئیس مجلس استعفاء کرد احتشام السلطنه در موصل بود آمده‌بودبه‌طهران. او به‌طرفداری ازمشروطیت قدعلم کرد. خیلی رشید وباجرأت بود. داستان دارد که چطور در اول مشروطیت برای کار مملکت جمع[می شدند]وشور می کردند. عین‌الدوله[آن‌موقع]شمشیر برندهٔ استبدادبود.

در جلسه‌ای که کردند امیربهادر خیلی تندی کرد که ما همه فدائی شاه‌هستیم

واگر کسی جسارت بکند قدرت پادشاه را کم بکند من خودم را می کشم. کسی جرأت نکرده بود بالای حرف او حرف بزند. ولی احتشام‌السلطنه با جسارت تمام گفته بود اگر مملکت مشروطه نشود پادشاه هم از بین می‌رود. گفته بود شما می‌خواهید پادشاه ما را از میان بردارید، ما می‌خواهیم پادشاه ما مثل پادشاه ژاپن بشود. از آنجا که بیرون آمد طلاب مدرسه او را روی دست گرفتند ودرخیابانها گردانیدند، از باب اینکه از شاه هم نمی‌ترسید.

همیشه میان ایران وعثمانی چند صدسال اختلاف سرحدی وجود داشت. خیالشان رسید برای کمیسیون سرحدی احتشام‌السلطنه را بفرستند. اینها رفتند به موصل. بعد از آن یك کمیسیون دیگر رفت. آخرش کمیسیونی که مرحوم مینورسکی هم در آن بود موفق شد. احتشام السلطنه رفت به‌موصل. قصدشان این بود که ریشه‌اش را از اینجا بکنند.

دیدار بااحتشام السلطنه

من آن وقت در تبریز بودم. قدری قبل از مشروطه، مقاله‌ای نوشته بودم به‌عنوان «تحقیق در احوال کنونی ایران یا محاکمات تاریخی»[1]. احتشام‌السلطنه آن نوشتهٔ مرا در برلین خوانده بود. از طهران آمد به‌تبریز. خودش هم شهرت پیدا کرده بود. یك کسی آمد که چند روز است شما را می‌جوئیم. کسی به خانهٔ مجیدالملك واردشد گفت می‌خواهد شما راببیند. قرار شدمن بروم. وقتی رفتم شور فوق‌العاده‌ای داشت. دست انداخت گردن من. گفت آن کسی که به ایران بایدبیاید آمده است. او رفت موصل و من وکیل شدم. بعد وقتی او به‌طهران رسید که صنیع‌الدوله استعفاء داده بود. گفتند وکیل رشیدی داریم که حالا آمده. او را آوردند رئیس مجلس کردند.

---

۱ - آخرین بار در جلد چهارم «مقالات تقی‌زاده» چاپ شده است (تهران ۱۳۵۳).

این بود مطالبی دربارهٔ طایفهٔ مخبرالدوله وصنیع‌الدوله.من زمان مجلس اول گاهی با آنهاطرف می‌شدم وشوخی ومسخره می کردیم. آنوقت حاجی محمدتقی شاهرودی از طبقهٔ تجار درمجلس وکیل بود . ولی صددرصد طرفدار صنیع‌الدوله بود . شوخی می کردیم و می گفتیم این [هم] « مخبرالتجار » است .

مخبرالدوله‌ایهایکی ازخواهرشان‌راداده بودند به‌کسی که‌با آقاخان محلاتی نسبت‌سببی‌داشت.یکی از آن آقاخانیها مخبرالسلطان‌بودو کوچکترش‌مخبرهمایون[۱] بود.اگرچه‌لقب مخبرداشتندازطایفهٔ آنها نبودند.این است که مخبرهمایون‌همه‌اش ازآنها تعریف می کند. میان اینها دشمنی عظیمی پیدا شد ،که‌پناه برخدا .درکتاب مخبرهمایون هم‌آثار این ضدیت هست .

سعدالدوله

تلگراف ، اول به‌ادسا آمد واز آنجا بـه تفلیس وجلفا و تبریـزوطهران. وقتی‌تلگرافخانه‌درتبریز دایرشد چندنفر رافرستادندبه‌تفلیس که خبرگی پیداکنند. یکی هم سعدالدوله میرزا جـوادخان بودکه مثل نوکر مخبرالدوله بود . آن‌هم داستان دارد . میرزا تقی‌خان امیرنظام یك روزنامه بناکرد به‌نام« وقایع اتفاقیه » . پشت‌سر آن ادارهٔتذکره راایجادکرد . میرزا تقی‌خان امیرنظام حاجی‌میرزا جبار ناظم‌المهام را به‌این چیزها مأمورکرد وکار پاسپورت را به‌او سپرد . یك‌دسته سه چهارنفری این‌کارهارا دست‌گرفته‌بودند. تذکره دست ناظم‌المهام بود. سعدالدوله که پسر او بـود شد رئیس تلگرافخانهٔ تبریز . اونوکر مخبرالدوله بود . بعد آمد طهران سرجنبان شد . به‌درجه‌ای رسیدکه مخبرالدوله دخترش را به‌او داد و لقب سعدالدوله برایش گرفت. آدم خیلی‌تندوعنودوباافاده بود. زیر بار هیچ کس‌نمی‌ـرفت .این‌بودکه‌آن دختر بااوراه‌نرفت. گفت‌طلاق‌بده. گفت نمی‌دهم. مخبرالدوله

۱ . مقصود ابوالحسن بزرگ امید است ملقب به مخبر همایون مؤلف کتاب « از ماست که برماست » (تهران، ۱۳۳۵) .

دستورداد آنقدر [اورا] چوب زدندکه طلاق داد . آدم فوق‌العاده کینه‌جو بود .
آخرش رفت وزارت خارجه و سفیر ایران در بلژیك شد. دیگرباهم‌دشمن خونی شدند. [دشمنیشان تاآنوقت] هم تمام نشد .

وقتی مسیونوز آمد سعدالدوله بامسیونوز درافتاد. می گویند گفت [چون] من باعث شدم شما آمدید چیزی باید[به‌من]بدهید. چون آنها چیزی‌ندادندخیلی دشمنی سختی بین آنها پیدا شد .

برادران احتشام‌السلطنه

مخبرهمایون ازاحتشام‌السلطنه خیلی تعریف کرده‌است. البته خیلیها صفات خوب هم داشته‌اند ولـی درنوشته‌ها اغلب حب وبغض نویسنده باعث اشتباهاتی می‌شود .

اینها چند برادر بودند. برادر بزرگشان‌ناظم‌السلطنه ، بعد معین‌الدوله و بعد احتشام‌السلطنه . اینها قاجار دوآتشه بودند . برای قاجاریه‌جانفشان بودند . خیلی هم شقی بودند. معروف است می گفتند خنجر شمر در خانهٔ اینهاست .

علاءالدوله

علاّءالدولهٔ اولی حاکم آذربایجان بودکه قضیهٔ شیخ عبیدالله کرد پیش‌آمد (گویا سال۱۲۹۷ق) . او همچنان به‌طرف تبریز پیش می‌آمد. مادرم می گفت مـا در ته چاه نان وآب گذاشتیم که اگـر کار به‌آنجا کشید درآنجاهـا پناهنده شویم . قشون فرستادنداماکسی ازعهدهٔشیخ عبیدالله برنمی‌آمد.تااینکه این علاءالدوله‌که حاکم آذربایجان بود با حسین‌خان مشیرالدوله‌که ناصرالـدین‌شاه اورا فرستاد و همه‌گونه قشون و قوت دادند رفت و شیخ عبیدالله را نزدیك تبریز شکست داد . علاءالدوله آنوقت حاکم تبریز بود . بعد آمد به‌طهران . خیلی به ناصرالدینشاه نزدیك بود. بعد امیرنظام هم‌شد . حالا اولاداو « علامیر » اسم دارند. « علا » از

علاءالدوله و «میر» از امیرنظام .

این علاءالدوله خیلی شقی بود. هرولایتی می‌فرستادند مردم را می‌کشت. با شوستر هم مخالفت می‌کرد. تااینکه‌اورا کشتند. شوستر نوشته من‌وقتی به‌اداره رفتم پیشخدمت گفت آن‌کسی را که فرموده بودید کشتند. پیشخدمت خیال‌می‌کرد او دستور داده است .

ناظم‌السلطنه و موقرالسلطنه

من یک‌روز رفتم به‌دیدن مرحوم سرداراسعد. گفتند بفرمائید این اطاق، آن اطاق ناظم‌السلطنه دارد چیزی می‌نویسد. او پسری داشت به‌اسم موقرالسلطنه . محمدعلی‌شاه را که از ایران بیرون کردند اینها هم با او رفتند. قانونی گذشت که اگر از اینها کسی به‌ایران برگشت بکشند. موقرالسلطنه دیوانگیش گرفت آمد و گرفتارشد. حکم قتلش را دادند و درمیدان توپخانه دار زدند . او (ناظم‌السلطنه) داشت چیزی می‌نوشت . گفت پسرش را بردند بکشند ، پناه‌آورده‌بود به سردار اسعد و [چون] شنیده بود پسر راکشتند داشت تشکرنامه می‌نوشت که خوب شد کشتند .

تکرار مطلب دربارهٔ احتشام‌السلطنه

احتشام‌السلطنه تربیت شده و فرنگی مآب بود . سفیر ایران در برلن شده بود . سالهای اول مشروطه آدم‌خیلی تند وشجاع‌بود . به هیچ‌کس اعتناء نداشت. شنیدم همینطور که همه نشسته بودند او به مظفرالدینشاه فحش داده بود . از اول طرفدار مشروطه شد .

امیر بهادر و مشروطه

عین‌الدوله که صدراعظم شد بزرگان مملکت را جمع‌وشورمی کرد که این

ملاها چه می‌خواهند. لفظ مشروطه نبود. امیربهادر که شمشیربرای مظفرالدین‌شاه بوددر آن جلسه خیلی‌تندی کرد . گفته بود ما همه فدائی‌شاه هستیم .آخرهم او با محمدعلی‌شاه رفت.این ناصرالملك‌هم‌آنجا بود. تنها اوبودکه دراکسفورد درس خوانده بود. با لردکرزن معروف همدرس بود. می گفتند که اوهمه‌چیز می‌داند. ازطرف دیگر ترسوبود. آخرنایب‌السلطنه شد.

آن مجلس،شرحش در«تاریخ بیداری ایرانیان» نوشته‌شده.نوشته است که امیربهادر گفت این‌چه حرفی است، این حرفها به‌ایران نیامده. به‌خدا وامام‌حسین قسم اعلیحضرت امپراتور روس که بهترین کسی است کـه خیر و صلاح‌مملکت خودش را می‌داند او هم ابداً مشروطه به‌روسها نداده . ایـن صحبت اصلاً نباید بشود.

قراگوزلوهم‌آنجا گفته‌بود نمی‌شود[مشروطه]به‌ایران بیاید. ایران‌شایستگی این‌را ندارد. این مثل این است که جوشن رستم‌را به یك طفل ششماهه بپوشانند. بعدها بواسطهٔ اینکه در انگلیس خیلی درس خوانده بود و بواسطهٔ اینکه درستکار هم‌بود روی کارآمد.

امیربهادر گفته بـود اگر کسی جسارت بکند قدرت پادشاه راکم بکند من خودرا می کشم. خیلی می‌ترسید. احتشام‌السلطنه که در جسوری مثل دیوانه‌ها بود یك‌مرتبه‌گفته بود اینها چه‌حرفهاست! البته‌کـه مشروطه باید بشود، اگرنشود شاه ازبین می‌رود . گفته بود شمامی‌خواهید پادشاه مارا ازمیان بردارید. ما می‌خواهیم پادشاه ما باشد ومثل پادشاه ژاپن بشود.

طلاب مدارس وجماعتی‌که برای مشروطیت سینه می‌زدند اورا روی‌دست گرفتند و در خیابانها گردانیدند . بهمین جهت هم [دولتیها] فکر کردند اورا از ایران دور کنند .

ایران بـا عثمانی اختلافات سرحدی داشت. گفتند بهترین چیز این است کمیسیون درست بکنند و احتشام‌السلطنه مأمور دولت در کمیسیون اختلاف در

موصل باشد . سیصدسال بیشتر درقسمتهای سرحدی کشمکش بود.

«آکسیون» و «رآکسیون»

فردای آن روز که غوغا شد گفتند او برود به‌آنجا. درتبریز من‌اورا دیدم. گفته بود مرا پیدا کنند. فرستاده بودند خانهٔ مجید الملك همه‌جارا گشته بودند.من یك چیزی نوشته بودم که او دربرلن خوانده وعلاقه‌مند دیدن من بود. وقتی او را دیدم گفتم اوضاع طهران‌چه می‌شود؟ گفت آخرش‌درست می‌شود. « آکسیون » و «رآکسیون» است ودرست گفت.

وقتی‌مجلس‌بنا شد مشروطه طلب نمرهٔ اول‌بود. اورا وکیل انتخاب کردند. وقتی اتابك میرزا علی‌اصغرخان کشته شد صنیع‌الدوله که رئیس مجلس بود و برادر بزرگ مخبرالسلطنه(از این‌طایفهٔ هدایت) استعفاء داد. ازروز اول که‌رئیس مجلس[بود] اوراواهمه برداشت که می کشند .

اتفاقاً درهمان دوسه روز احتشام‌السلطنه ازموصل به‌طهران آمد. وارد طهران شد. ریاست مجلس هم آن وقتها مثل حالا نبود. درمجلس بناشد همه بروند اورا بیاورند. اوآمد شد رئیس مجلس. خیلی‌تند بود. اگر کسی حرف مخالف می‌زد وسط حرفش به تندی می‌پرید. این کار بعضی وقتها خیلی مفید بود ولی مخالف اصول پارلمانی بود. این شخص نوشته که اوآمد ومجلس‌رامنظم کرد .

حاکم وشلاق

او تکیه کلامش، هروقت جائی شلوغ می‌شد این‌بود که من حاکم‌هستم، می‌روم باشلاق‌نظم‌را برقرار می کنم. ما هرچه می گفتیم مجلس باید باقاعدهٔ جاریه اداره بشود گوشش بدهکار نبود. اوخیلی‌با «اتوریته» بود. می‌خواست همه‌چیز مطابق‌حکم اوباشد. صبح ازمنزلش، درآخرلاله‌زار (توپخانه) که می‌آمد به‌حیاط بیرونی، مردم مثل‌زمان صدراعظمهای قدیم می آمدند. او عرض مردم را گوش

می‌داد وحکم می‌داد. می گفتند تصمیمات درمشروطه با نظرهیأت رئیسه باید باشد او می گفت هیأت رئیسه چیست !

مهرمجلس

زمان صنیع‌الدوله مهری درست کرده بودند «مجلس شورای ملی‌شیدالله ارکانه» وآن‌راتوی قوطی می گذاشتند ودرمواقع لزوم درمی‌آوردند ونوشته‌هارا مهر می‌زدند. احتشام‌السلطنه مهری درست کرد: «مجلس» و آن را به‌جیب خود گذاشته بود. هرچه مردم می‌خواستند او می‌نوشت و مهررا به‌پایش می‌زد ومی‌داد دست آنها.

سید نصرالله تقوی هی می گفت این مردآمده است شلوغ کرده است . هرکس می‌آید یك‌مهربه‌نامه‌اش می‌زند. اوآدم تند وشلوغ کاربود. شهرت زیادی پیدا کرد .

یك روز پرید به‌مرحوم آسید عبدالله بهبهانی که مقام عالی داشت . به او گفت سید رشوه خواری می کنی. کم مانده بود فتنه برپا بشود. ولی از میدان در برو نبود.

قتل امین‌السلطان اتابک

با اعلان مشروطیت و رفتن به‌سفارت ، عین‌الدوله معزول و میرزا نصرالله خان مشیرالدوله صدراعظم شد. دو پسر او مشیرالدولـه و مؤتمن‌الملك بودند . محمدعلی‌شاه که شاه شد گویا به مشیرالدوله چندان میل نداشت. قصد باطنی او این بود که یا مجلس را از میان بسردارد یا قوتش را کـم بکند. برای این کار یك آدم زبردستی را که بتواند مجلس را بپیچاند لازم می‌دید . خیالش ایـن شد کـه امین‌السلطان اتابك را از فرنگستان بخواهد . اتابك در آن زمان از سفر ژاپون و امریکا به فرنگستان آمده و درسوئیس بود. عمالش درایران خیلی بودند. اوانتظار می‌کشید که بالاخره بواسطهٔ مساعی عمالش بیاید .

محمدعلی‌شاه خواست واو آمد.پیش‌از آن ، یك مهندسی را که خیال کرده بودند امین‌السلطان است‌در باکو زدند. وقتی‌هم آمد گفتند نمی‌گذاریم. در رشت جلوش راگرفتند.تلگراف کردند. آخر آمد وارد شد .

مشیرالدوله بعدازاینکه شاید فهمیده بود که باید برود استعفا داد. سلطانعلی خان وزیر افخم وزیر داخله به‌عنوان رئیس الوزرائی کار می‌کرد . امین‌السلطان که آمد اورا نگاه‌داشت.کابینه تشکیل داد .

سیدعبدالله بهبهانی

من خیلی تند بودم به حد افراط . با او مخالفت کردم . اوهم هزارتا عمال داشت. پولدار بود. صنیع‌الدوله رئیس‌مجلس،مخبرالسلطنه،حاجی امین‌الضرب، معین‌التجار همه به‌سوی اورفتند . از یك‌طرف‌هم‌باسیدعبدالله بهبهانی که ستون‌کار بود نزدیکی پیدا کرد. مردم می گفتند روز می‌رود پیش محمدعلی‌شاه و غروب می‌رود پیش آقا سید عبدالله : شاه سفید و سیاه .

سید عبدالله مرد رشیدی‌بود. مجلس هم تابع اوبود. بتدریج اتابك مجلس را زیر نفوذ خود گرفت . یك قرآن در بغلش بود و می گفت که برای پیشرفت مشروطیت‌کار می کنم. پول هم می‌داد . خیلی زبردست‌بود. همهٔ مجلس راتسخیر کرد .

مستشارالدوله خیلی وسایل برانگیخت که امین‌السلطان مرا ببیند . من هیچوقت قبول نکردم[1] .چونکه مخالف بودم. هروقت در مجلس مذاکره می کرد برضدش نطق می کردم .

قهرکردن سعدالدوله

سعدالدوله هم قهرکرده رفته‌بود و دیگر نیامد. دراین بین‌با من‌باطناً روابط پیدا کرد.

۱. معیرالممالك(دوستعلی‌خان)در مجمعی که حبیب یغمائی و چند تن بودندحکایت کرد که چگونه توانسته بود باچیدن مقدمات وتمهیدات تقی‌زاده را به‌باغ امامیه (نزدیك به سعدآبادکنونی) بکشاندومتعاقباً امین‌السلطان هم به‌آنجا واردشودو تقی‌زاده ناگزیر به مذاکره بااو شود. معیراین زرنگی را به‌خاطر اتابك کرده بود . متأسفانه چون جریانات مطلب را بیش‌از بیست سال پیش ازین شنیده‌ام فراموش کرده‌ام . یادم است وقتی‌که دراین‌باره از تقی‌زاده سؤال کردم گفت‌درست است و تفصیل آن راگفت. افسوس همان موقع یادداشت نکردم . آن مواقع به‌این نوع مطالب علاقه‌ای نداشتم .

وقتی سعدالدوله قهر کرد ، دو سه نفر مثل دم او بودند : عون‌الملك ، مشارالملك. آنها هم از مجلس رفتند .یك نفر از وکلای تبریز به نام شرف‌الملك کلانتر رابطش بود. من تنها بودم با حاجی میرزا ابراهیم آقا. شرف‌الملك یك روز آمد گفت سعدالدوله میل‌دارد باشما ملاقاتی بکند. آنوقت سعدالدوله برضد امین‌السلطان علم بلند کرده بود. عاقبت درخیابان صفی‌علیشاه منزل میرزا ابراهیم خان منشی سفارت فرانسه (تابع سعدالدوله) ، میرزا حسین‌خان منشی سفارت اطریش مجلسی ترتیب داد. باغ با صفائی بود . درخت گل وآب جاری داشت . چادر زده بودند . بنا شد سعدالدوله و من وحاجی میرزا ابراهیم آقا برویم آنجا ملاقات کنیم . شب رفتیم .

ما در مجلس بودیم. مذاکرات‌وصحبتهاتمام شد. امین‌السلطان‌آمدبه‌مجلس. آنوقتها می گفتندشاه‌بامشروطه‌خواهان نخواهد بود. اومی گفت من[اورا] موافق می کنم . آمده‌بود خبر بیاورد که‌کار را درست کردم . رفته‌ام و قول گرفتم که اگر بخواهید من بمانم باید اطمینان بدهید ، مطمئن مطمئن [باشم] . با یك نوشته آمدم که دیگر اعلیحضرت موافق است .

[آن‌روز]آقاسید عبدالله‌نطق‌می کرد و مجلس تمام‌شد. اینها رفتندشایداطاق رئیس . من بامیرزا ابراهیم‌آقا محرمانه رفتیم‌به خانهٔ منشی[سفارت] فرانسه. دیدیم سعدالدوله نشسته . شمرده‌حرف می‌زد مثل فرعون. صحبت کردیم . گفت این آقا سید عبدالله دم علم کرده‌است ،باید اینهارا از بین‌برد . تدبیری برضد امین‌السلطان باید بشود . بالاخره خداحافظی کردیم . یك نفر که لاله دردست داشت جلو ما راه افتاد

واقعهٔقتل اتابك

از خیابان صفی علیشاه رفتیم . از جلو مسجد سپهسالار رد شدیم‌برویم

به طرف چراغ برق. آنجا خانهٔ میرزا قاسم خان تبریزی صوراسرافیل برای شام دعوت داشتیم. این دهخدا هم رفیق او بود و صور اسرافیل را می‌نوشتند. مخارجش را میرزا قاسم‌خان می‌داد. نوشتن با دهخدا بود. منزل او در کوچه‌ای در سرچشمه بودو از در وارد حیاط کوچکی که فرش کرده بودند می‌شد.

از جلو مجلس که رد شدیم دیدیم تشویش است. جلو مسجد سپهسالار بازاریها به‌هم‌می گفتند فردا بازار بازمی‌شود؟ وقتی رسیدیم در زدیم، دهخدا آمد گفت چه شد؟ گفتم چه؟ گفت اتابك را جلو مجلس شورای ملی کشتند. دستش هم‌دردست آقا سیدعبدالله بوده. درشکه‌آوردند که اتابك سوار شود تیر زدند.

آقاسیدعبدالله همت کردسوار درشکه‌شدورفت‌حاجی معین‌التجار بوشهری و صنیع‌الدوله و اینها را جمع کرد وبه مجلس برد. گفت بامردن یکی که‌کارهای مملکت نباید بخوابد.[1]

---

۱ ــ تقی‌زاده در موضوع قتل اتابك مقاله‌ای‌مبسوط دارد وآن است‌که در جواب دکتر جواد شیخ‌الاسلامی در مجلهٔ سخن نوشته ــ دکتر شیخ‌الاسلامی در سخن‌سال۱۵ (۱۳۴۳/۴) مقاله‌ای‌داشت‌تحت عنوان :دربارهٔقتل‌اتابك.

این مقاله تقی‌زاده در جلددوم«مقالات تقی‌زاده»(تهران، ۱۳۵۰ چاپ شده‌است.

سردار اسعد و شیخ خزعل[1]

پیش ازفتح تهران

سرداراسعد که به‌پاریس رفته بود ، ازمن که دراستانبول‌بودم،برای چند روز دعوت کرد که بااوملاقات بکنم. قصداواین بود چون‌ازعهدهٔ دموکراتها برنمی‌آمدند [ازمن کمك‌بگیرد]. سرداراسعد می‌گفت روسها می‌آیند طهران‌را می‌گیرندو باید بادموکراتها مصالحه بکنیم . بختیاریها با انگلیسها ارتباط داشتند. مردم این ظن‌را داشتند: اینکه بختیاریها قشون‌کشیدند آمدند طهران بدون مشورت انگلیسها‌نبود .

مخبرالسلطنه هم در آنجا بود . او حـاکم تبریزبود . بعد ازبه‌هم خوردن انجمن [ایالتی]اورا بیرون‌کردندو«انجمن اسلامیه» درست‌کردند. اوازراه روسیه به‌آلمان‌آمد . او بابرادرانش یك پاآلمانی بودند. ازآنجاآمده بود به‌پاریس.

سرداراسعد درپاریس

از قدیم، اعیان و نوکـران دولت در خارجه مرکزشان پاریس بود. سردار

۱ـ این قسمت درمجلهٔ یغما جلد۲۸(۱۳۵۴)چاپ شده است.

اسعد ومخبرالسلطنه ومعتمدخاقان آنجا بودند.

سردار اسعد آدم خیلی‌موقر ومتین وخونسرد بود. اودرآنجا که بود به‌لندن هم‌رفت وباانگلیسها مشاوره کرد. گمان‌می‌رود چون‌اورا تشویق کردند دل گرفت. باخوانین‌دیگر هم گفت که انگلیسها موافقند. آمدند طهران‌را گرفتند.

مرحوم قزوینی حکایتی ازاوداشت. قزوینی درپاریس که بود به‌همهٔ اینها سر می‌زد وباآنها صحبت می کرد. می گفت...[۱]

شیخ خزعل

سرداراسعدموقعی که به‌ایران برگشت‌ازراه خلیج فارس رفت. شیخ خزعل راهم که خیلی بستگی‌به انگلیسها داشت‌دید. انگلیسها ملاحظه‌ای نداشتند. شیوخ تحت‌الحمایه بودند. شیخ‌خزعل هم‌بود. درهمان جنگ که پیداشد انگلیسها قشون آوردند عراق و بغداد را گرفتند، بصره راگرفتند. محتاج به‌همهٔ شیوخ بودند. تشویق می کردندواسلحه‌هم می‌دادندکه بااتباع خود بیایند. درگرفتن این قسمتها همان شیوخ بودند. شیخ خزعل درداخل ایران بود. به او گفته بودندکه همیشه از تو نگاه‌داری می کنیم. اوپول زیادی جمع کرده بود. از حیث ثروت اگرنمرهٔ یك درتمام ایران‌نبود حتماً معادل‌خان ماکوبود. کارش این‌بودکه ازسوریه ولبنان زن‌می‌آورد. مسکنش‌درمحمره بود. قلمرو اودویست سیصدکیلومتروسعت‌داشت، تا نزدیکیهای خرم‌آباد ازیکطرف وتمام سواحل خلیج ازطرف دیگر و جزیره‌ای در دریا بود.

اینکه‌سرداراسعدبه‌دیدن اورفت خیلی عاقلانه‌بود.می‌خواست‌برودبختیاری‌و می‌بایست پشت سرش‌را محکم بکند. رفتن ودیدن اوخیلی لازم بود. لابد احتمال می‌رود انگلیسهاهم گفته‌بودند که به‌سرداراسعد کمك کند.آنهاهم موافقت کردند و آنها توانستند بختیاری را گرفته تا قم بیایند. البته قبلاً مرتضی قلی‌خان پسر صمصام‌السلطنه‌را ازپاریس‌فرستاده بود. ما درتبریز که‌بودیم خبرهای آنجامی‌رسید.

۱ـ دنبالهٔ‌مطلب ناتمام مانده است.

سرنوشت خزعل

رضاخان که آمد مدرس برضدش بود، باعدهٔ دیگر. در ولایات هم برضدش تحریك می کردند. یواش یواش شیخ‌خزعل‌هم برضد رضاخان برخاست. عده‌ای ازمجلسیهاهم‌طرفدار اوشدند. او انجمن ولایتی درمحمره داشت. خودش را رئیس انجمن کرده‌بود. یواش‌یواش می‌خواست [آنجارا] نیمه‌مستقل‌ومستقل‌بکند. تلگرافات سختی می کردند که مشروطه‌را ضعیف کردید. سردارسپه هم جواب می‌داد. سعی در اسکات آنها داشت. ولی آنها شدت می کردند.

به‌سوی خوزستان

یك‌روز با ارباب کیخسرو به‌دیدن سردارسپه رفته بودم. یکی دوساعت بعد ازظهربود. یك کسی آمد گفت آقااتومبیل حاضر است . رضاخان پاشد رفت. گفتم کجارفت ؟گفتند رفتند به‌خوزستان.

سفیرانگلیس مثل گربه اینجا و آنجا می‌دوید. می‌خواست حمایت از شیخ بکند. یك‌روز آمد و گفته‌بودامروزخبررسید که شیخ‌خزعل «اتونومی» اعلام کرده و نیمه مستقل‌شده وانجمن ولایتی‌راتبدیل به‌پارلمان کرده‌است. انگلیس بواسطهٔ نفت سخت مراقب بودکه مبادا فتنه‌ای بشود وچاههای نفت خراب بشود.

سردارسپه گفته بود این‌با حیات من منافی است. پا شد سوار شد. گفت‌برو خوزستان از راه اصفهان. به همه‌جا تلگراف کردکه ازهمه‌جا قشون بیاید، قریب شصت هزار. ازاصفهان به‌طرف شیراز، ازآنجا ازطرف زیدون‌به‌طرف خوزستان رفت. وقتی‌این رفت قشون هم می‌رسید. انگلیسهابه‌دست وپا افتادندکه اگرجنگ بشود شاید به‌مراکزنفت آسیب‌برسد. ازیك‌طرف هم می‌خواستند شیخ خزعل‌را حمایت بکنند.

مراسلهٔ انگلیس دربارهٔ شیخ

یك مراسلهٔ رسمی نوشته بودند که شیخ خزعل درتحت حمایت ماست و ما درزمان جنگ به او سند داده‌ایم از او حمایت بکنیم. صورت آن سندرا هم بسا بی‌حیائی تمام فرستاده بودند به‌مرحوم فروغی . مشارالملك کـه وزیر امورخارجه بود ازمجلس دعوت کرد. پنج شش نفربودند. من‌هم بودم که مشورت بکنند که چنین کاغذی رسیده چه بکنیم. نوشته بود ما قول داده‌ایم که خودش ومتعلقاتش‌را حمایت بکنیم . معنی حقیقی آن قول این بود که حکومتش را هم حمایت بکنیم. عین انگلیسی آن‌را خودم دیدم. آشکار نوشته بود اودرحمایت ماست. او درزمان جنگ مثل پادشاه نیمه‌مستقل باانگلیسها عهدنامه بسته‌بود. امضای چمبرلن‌هم درپای آن بود.عین آن سندرا فرستاده‌بودند.[درآن]نوشته بـود درصورت دست‌اندازی به‌قلمرو واموال شما به‌کمك شما می‌آئیم. دراین موقع شیطنت کرده بودند کـه دولت ایران بداند که چنان سندی داده‌اند.

البته این وزراء : مشارالملك وزیر خارجه وذکاء الملك فروغی از ما رأی می‌خواستند. گفتند که ما تلگراف کردیم به‌رضاشاه و اوجواب داده‌است‌چرا این‌را گرفتید، پس بدهید. خیلی برآشفته شده بود . از آن‌طرف رفت به خوزستان. از هرطرف هم قشون می‌آمد. با تمام تدارکاتش رو به طرف خوزستان رفت. شیخ خزعل ترسید.سفیرانگلیس رفته‌بودلندن. من اورا دیدم که خیلی‌دست وپامی کرد. خودشان‌را به‌آب وآتش می‌زدند که خللی به‌شیخ وارد نیاید. رضاشاه خیلی‌قشون جمع کرد. همینطور که قشون می‌رفت شیخ خیلی متوحش شد.

نقل قول سرداراسعد

جعفرقلی‌خان‌سردار اسعد که وزیرجنگ‌بود نقل‌می کرد وقتی ما روبه‌آنجا می‌رفتیم شیخ خزعل تلگراف کرد کـه مـا اطاعت داریم شما تشریف نیاورید.

می‌رفتیم دیدیم یك اتومبیل ازجلو می‌آید. به‌ماکـه رسید ماشین‌را نگاه داشت. دیدیم کنسول روس است. کنسول روس به‌ما گفت کجا می‌روید؟ گفت من از آنجا می‌آیم. اگر هرتکه بدنتان کمتر از شصت پارچه بشود باید شکر خـدا را بکنید.

اینهاراکه گفت حرف اوکمی تأثیر کرد. ما گفتیم آیا با این ترتیب برویم جلو؟ رضاشاه گفت بلی. آخرمن گفتم اگرعزم شما این است بگذارید من جلوتر بروم. گفت برو. هی نزدیك رفتم. دیدم‌طاق [نصرت] بسته‌اند، چراغانی کرده‌اند.

خزعل ومشروطه خواهی!

مدرس ومعتمدخـاقان خیلی ازخزعل طرفداری می‌کردندکه آنها آزادی‌و مشروطه می‌خواهند. من‌یك روزبلندشدم‌و گفتم این حرامزاده با این وضع که دارد ما ازآنها آزادی ومشروطه می‌خواهیم! ازاین حرف من سردارسپه خوشحال‌شد. بیرون‌که‌آمدیم در راهرو نزدیك من‌آمد وخیلی اظهار خوشحالی کرد. رضاشاه خزعل را باخودآورد به‌طهران ونگرانی ازطرف اواز بین رفت.

اختلاف سیاسی میان اعتدالیون و دموکراتها

بعد از گرفتن طهران مجلس منعقد شد. کشمکش شد. حزبی تشکیل دادند به‌اسم‌اعتدالیون. آنها [خود را می‌گفتند] گفتند انقلابیون. آنقدر اصرار کردند که دوستان ما که اعلان‌نکرده بودند آخر گفتند که اسم مادموکرات است. ابوالحسن میرزا که‌قافیه‌پرداز ماهری بود گفت:

ای‌ماه مجلس‌آرا از ابروی هلالی — چشم تو انقلابی قد تو اعتدالی

از آنجا نزاع دائمی بین دموکراتها (که به‌بیست و‌نه‌نفر رسید) و اعتدالیون (که بیش از پنجاه نفر بودند) به وجود آمد. دموکراتها آتشین بودند. آنهارا عاجز می‌کردند.

بعد دموکراتها در طهران و تبریز آنقدر زیادشدند که وقتی در تبریز انتخابات برای انجمن ایالتی شد همه اسامی که از صندوق‌درآمدند از ۴۲۰۰ تعرفه ۳۲۰۰ دموکرات درآمد. ناصرالملك که دشمن خونی دموکراتها بود وقتی این خبررا شنید دو دستی به سرش زد و گفت اینها آخر ایران را تسخیر می‌کنند. آخرهم‌به‌ریشهٔ آنها‌آب بست.

دموکراتها خیلی ایمان داشتند. امین‌التجار اصفهانی که وکیل مجلس بود دربرلن می گفت قوام‌السلطنه گفته بود بنائی‌در اندرون‌داشتم، بنارا دیدم که دستش را می‌شوید برود. خیلی‌ادب کرد و گفت‌من کار واجب دارم.من گفتم وقتش‌نیست. قوام‌السلطنه فهمیده بودمی‌رود که‌رأی‌بدهد. به‌آن‌بنا گفته بود حالا که رأی می‌دهید بیائید به‌دستهٔ ما رأی بدهید. دوباره اصرار کرده بود. او گفته بود قربان‌من ایمانرا از دست نمی‌دهم. دموکراتم باید به دموکراتها رأی بدهم.

علمای نجف وحکم علیه تقی‌زاده

این کشمکش همچنان‌ادامه داشت که‌ازعلمای نجف برضد من‌حکم آوردند. زورشان نمی‌رسید. یك‌روزی قوام الدوله‌وزیرپست و تلگراف، که اول لقبش معتمد خاقان وازدوستان خودما بود تلگرافی آورد . گفت بردم به نایب السلطنه دادم. گفت این باعث فتنه می‌شود. تلگراف، ازآخوند ملاکاظم خراسانی وشیخ عبدالله مازندرانی بودکه دومرجع تقلید بودند. نوشته بودند مجلس شورای ملی شیدالله ارکانه ،والاحضرت نایب‌السلطنه ادام‌الله ظله، هیأت وزرای عظام و انجمنهای ایالتی و ولایتی دامت تأییداتهم و رؤسای ایلات بختیاری و قشقائی وفقهم‌الله، عموم ملت‌ایران‌وعلمای‌اعلام ووو... چون فلان‌کس رویه‌اش‌برخلاف سیاست اسلام است لذا باید اودرمجلس نباشد. این‌را مخفی کردند وبروزندادند.

سید نصرالله می گفت مقالهٔ رسول‌زاده را هرروز روزنامه‌ها منتشر می کنند ولی‌نوشتهٔ علمارا بروز نمی‌دهند. مخفی کردند تا اینکه‌خیلی شدت کرد. من‌مصمم شدم موقةً ازمجلس بروم.مرخصی سه ماهه خواستم. مهیای این بودم بروم‌تبریز.

دراین بین مرحوم آقا سید عبدالله کشته شد. قبل از آن اینها که کار را بدانجا کشانیدند وحکم آوردند،ازخودوِ کلاودیگران تیمورتاش و فلان بر گشتندو طرفدارماشدند. آقاسید عبدالله هم‌متوجه‌شدو متوسل شدبه‌مرحوم‌سرداراسعد. گفت مجلسی‌بکنید حرف‌بزنیم.شما و کیل‌اووصمصام‌السلطنه‌برادربزرگ‌شما وکیل‌من.

ملاقات در خانهٔ سردار اسعد

درخانهٔ مرحوم سردار اسعد ملاقات کردیم. به‌من گفت فلانی این کارناجور شده، خوب نیست. من می‌خواهم بــه شما پیشنهادی بکنم. تلگرافی بگوئید اول کسی که اطاعت می‌کند خود من هستم‌و می‌آیم آنجا. گفت آن‌وقت شمابــروید آنجا . ما ترتیبی می‌دهیم خیلی با احترام شما را بپذیرند. حتی پسر آخونــد تا بغداد یا کــربلا از شما استقبال کند وشما وارد شویــد به‌آخوند. این کار صاف می‌شود و خیلی بااحترام برمی‌گردید. من هم خیلی تند بودم. گفتم آقا شما چه عقیده دارید؟ شما عقیده دارید رویهٔ من برخلاف اسلام است؟ گفت نخیر. گفتم پس بردار تلگراف کن . گفتم من التماس نمی‌کنم .

از عجایب آن بود. این قوام‌السلطنه معاون سردار اسعد بود. آمده بــود همانطور نشست . خیلی با جرأت بود . برگشت و تند حرف زدکــه آقا چطور می‌شود به‌آخوندها بد گفت. بیرون که رفتیم سرداراسعد به‌من گفت مصلحت‌شاید در این باشد‌که شما مسافرتی بکنید. در این جا، تجار معتبر طرفدار من شدنــد . تلگراف کردند که این درست نیست وکیل مجلس‌را تکفیر بکنند . آنها کاغذی نوشتند ما خیــال کردیم‌همه‌هم‌عقیده هستید. ولی آن را افشا نکردند.دراین‌بین قتل سیدعبدالله اتفاق افتاد وهمه چیز خراب شد.

سردار اسعد و دموکراتها

وقتی کار شوشترشدت‌پیدا کرددموکراتهاومجلس از شوشترحمایت کردند. دیدنــدروسها قشون خواهند کشید. سردار اسعد واینها خواستند بلکه کاری‌بشود که دموکراتها در طهران سکوت بکنند. این بود مرا جهت صحبت درایــن زمینه برای مدت کوتاهی به‌پاریس دعوت کرد. رفتم صحبت کردیم . یکبار هم به لندن رفتم.درآنجاعلاءالسلطنه برادر بزرگ میرزاحسین‌خان علاء سفیربود.اوهم‌مرتب هول و هــراس داشت بلکــه من کاری بکنم کــه دموکراتها قدری ملایم شوند

سرداراسعد هم همانطور که گفته شد دردش همین بود. می گفت تلگرافی بکنید که تا من برسم کار از کار نگذشته باشد. تا او رفت ورسید [ولی] شوشتر را بیرون کردند. ناصرالملك با بختیاریها خیلی بد بود .

در پاریس و همراهی قزوینی

مسافرت من از استانبول به‌فرانسه وانگلستان دو سه هفته طول کشید . برای چند روز به‌لندن رفته بامرحوم براون دیدن کردم و به‌پاریس بر گشتم. در شدت حملات روسها و سختگیری آنها بود . برای اینکه مرحوم قزوینی را اغلب ببینم نزدیك او خانه‌ای گرفتم. خیلی باقناعت مثلاً نان و پنیر گذران می کردم . اومی گفت شب بیائید آب گوشتی می‌خوریم . عاقبت او فهمید من وضع مالی‌ام خوب نیست . گفت من بلیط درجه سوم درخودفرانسه تهیه می کنم. ازآنجا آمدم به‌اطریش[وبعد] به‌صربستان آمدم که رد بشوم بروم به بلگراد. آنجا گفتند باید بیست وچهار ساعت بمانیم .

من پول مختصری داشتم . زنی درهمان کوپهٔ ما بود، خیلی ناراحت شد . مثل اینکه او هم پولی نداشت . من آن زن را مهمان کردم. تمام روز را گردش کردیم تا فردا شب راه افتادیم رفتیم . این جزئی‌ترین پولی‌هم که من داشتم تا استانبول برسم بدین‌ترتیب تمام شد.

در استانبول

وقتی رسیدیم به‌استانبول‌وخواستم از ترن پیاده شوم پاسپورت‌مرا گرفتند. تاخواستم‌خارج شوم گفت‌یك مجیدیه (بیست‌قروش)بدهید. من یك شاهی‌نداشتم. برگشتم به‌داخل ترن و از جای دیگر پیاده شده رفتم بیرون . پاسپورتم ماند . از یك جای بیراهه رفتم به استانبول . منزل که رسیدم پولی گرفتم و برگشتم و پاسپورت را گرفتم .

آنجاماندیم و باز کار به‌عسرت فوق‌العاده رسید. حتی نان خالی هم برای خوردن نداشتیم.درس‌فارسی می‌دادیم. ماهی یك‌لیره گیرمان می‌آمد. ازاشخاص ملی پیش ما می‌آمدند وباماد وستی داشتند. ترکها از آلبانیها حمایت داشتند.اینها پیشوایانشان به‌عثمانی آمده بودند. کمیتهٔ ترکها به‌آنها چیزی کمك‌مالی‌می‌دادند. اینها که‌با ما دوست وآشنا بودند جزو کمیته بودند. گفته بودند به‌آنها که‌ازاروپا آمده‌اند کمك می‌کنند، [اما] به‌اینها که از ایران آمده‌اند به‌نمی‌دهند. آخر قرار شد چیزی بـه ما بدهند . چیز کـوچکی چند ماه بـه ما دادند و حقی در گردن ما دارند .

محمدامین رسول‌زاده

بعد گذاشتم رفتم. رسول‌زاده در استانبول ماند. به‌تدریج‌مایل بـه‌آنها شد . بکلی طرفـدار ترك گردیـد . بعد از رفتن من بکلی ترك شد. آخرش که انقلاب بالشویکی‌شد و گرجستان وارمنستان مستقل‌شدند و [منطقهٔ] باکو به‌اسم‌آذربایجان نامیده شد رسول‌زاده به‌باکو که وطنش بود رفت . او فوق‌العاده لایق و قابل‌بود . رئیس مجلس شورای‌ملی شد. بعد بالشویکهاهجوم کردند و ارمنستان‌و گرجستان و باکو را گرفتند. همه مساواتیهارا ــ که رئیسشان رسول‌زاده بودــ گرفتند.

رسول زاده بـدترین دشمن آنها بود واگر تکه‌تکه‌اش هم می‌کردند کافی نبود.اورفیقی‌داشت به‌نام کاظم‌زاده. با او فرار کردند رفتند داغستان (قفقاز شمالی فعلی) در یك دهی پیش پیرمرد خیلی مسلمانی که به آنها پناه داد در یك‌اطاقی مخفی شدند.روسها گشتند وپیدا نکردند. اگر او را می‌گرفتند شاید همان ساعت می‌کشتند . اینها آنجاکه بودند مخفیانه مکاتبه می‌کردند که خبری بگیرنـد. یك کاغذآنهارا روسها گرفتندخواندند . دیدندبه داغستان نوشته شده بود که خدا به محمدامین‌پسری داده.فهمیدند محمد امین‌همان است که‌می‌خواستنداوراپیدا کنند . تلگراف کردند.

گرفتارشدن رسول‌زاده

این بدبخت با رفیقش درآن ده بود که قشون روس آنجارا محاصره کرد. خودش به‌من گفت صبح پسر صاحب‌خانه آمد گفت:«آقام‌دیور! ایوی محاصره‌ایله! دیگرنه‌دیرسیز؟» گفتم هیچی. اینهارا گرفتند آوردند بکشند.قرارشدمحاکمه‌بکنند. [آنهارا] حبس کردند که امروز وفردادرآب انبار زیرزمین بیندازند. نصف شب آمدند صداکردند بردند محاکمه بکنند. دوسه‌روز درمحکمه غیر ازقضات کسی نبود. استنطاق کردند.

استالین ورسول‌زاده

یك مرتبه دیدند پهلوی قاضی کسی نشسته بلندقد که رویش‌را پوشانده. آن آدم پاشد به قاضی گفت برو. قاضی گذاشت و رفت. رویش‌را باز کرد و گفت من استالین هستم و رفیق قدیم‌شما.رسول زاده سوسیالیست بودو[مدتی] در مطبعه با هم کار کرده بودند . گفت امروز از مسکو وارد باکو شدم . سکرترجنرال بود . چون شنیدم شما گرفتارید آمدم. حالا شما آزادید هرکجا می‌خواهید بروید.می‌خواهی به‌باکوبرو، نمی‌خواهی بامن بیا به مسکو یا برو به‌خارجه. اما مصلحت تو دراین است که‌برویم به‌مسکو. گفته بود به‌من‌اجازه بدهید عیالم را ببینم .

بیرون که آمدند نگذاشتند به منزلش برود. گفت با همین‌ترن بیا برویم به مسکو. یك کوپهٔ خوبی به استالین دادند. باهم رفتندبه‌مسکو. درراه هم با استالین بحث کرده بودکه کارشما غلط است .

استالین گفته بود که من برای شماکاری پیدا می کنم. گذاشتند درس فارسی بدهد. پدرش ملابود. رفیقش کاظم‌زاده راهم همینطور.

دیدار با رسول‌زاده درمسکو

وقتی‌من مأمور مسکوشدم‌که باروسهاعهدنامهٔتجارتی ببندم مشاورالممالك سفیر کبیرایران‌بود.درآنجامنزل کردم. چندروزبعد دیدم یك کاغذی از رسول‌زاده آمد که‌من‌درمسکوهستم،آیا می‌توانم بیایم‌شمارا ببینم. از روزنامه‌آمدن‌مرافهمیده بود. نوشتم‌آمد وهمدیگررا دیدیم. خیلی خوشحال شدیم. من‌هم به‌دیدن اورفتم. آن‌دو اطاقی گرفته بودند ولقمه نانی‌پیدا کرده می‌خوردند. گرچه مناسب نبودمن به‌آنجا بروم، ولی گاه‌به‌گاهی منزل آنهامی‌رفتم . گرچه تعقیب می کردند ولی چیزی نمی گفتند. بعد ازچندی که به‌ایشان نزدیکترشدم دیدم آلمانی یاد می گیرد.

فرار رسول‌زاده ازشوروی

بعد اینها یك طوری اجازه گرفتند بروند به پطرسبورگ. ولی درترن با ترکمنهای‌آنجا ساخت وپاخت کردند و در رفتند به‌فنلاند. ازآنجا رفت به‌آلمان و دوباره‌رفت به‌خانهٔ ما. باتربیت وغیره دوست بودند. بعد ازآنجا رفت به‌استانبول. تارسید به‌آنجا یك مکتوبی در روزنامه به‌زبان ترکی خطاب‌به‌استالین نوشت که حیف است به‌این راهها افتاده‌ای. دراستانبول ماند.

یك‌وقت شنیده بود که من ازدواج کرده‌ام کاغذی به‌من نوشت . آنجاچون چون‌باترکهانزدیك‌بود ایرانیها[به‌او]پیله‌می کردند. درنامه که به‌من نوشته بودگفته بود نمی‌دانم‌آیا می‌توانم«دوست عزیزم»خطاب‌بکنم؟ [ایرانیها]مراتکفیر کرده‌اند. من جواب نوشتم دوست عزیزم هستی، چه بابی، چه مسلمان، چه‌کمونیست وچه وطن پرست. دوستی‌آسمانی است وسیاست‌کار زمینی است. خیلی اثر کرد.

وقتی مصطفی کمال اتاترك باشوروی رفیق‌شد رسول‌زاده را ازترکیه تبعید کردند. رفت به‌پولنی. ولی دوباره برگشت وروزنامهٔ آذربایجان‌را تأسیس کرد. حالا مساواتیها درترکیه جمعیت مخفی دارند.

به‌هندوستان که رفتم خبردار شدم فوت کرده است . مقاله‌ای درمجلهٔ سخن راجع به‌او نوشتم. خیلی خوشحال شدند. آن مقالهٔ مرا به‌ترکی ترجمه کردند. او پیغمبر آذربایجانی بود. صدسال دیگر مثل گاندی برای آذربایجان شوروی است.

سفر حسینقلی‌خان نواب

مرحوم نواب‌پا شد رفت پیش ناصرالملك . گفت این چه وضعی است. من هم دیگر نمی‌مانم. بفرمائید به‌من پاسپورت بدهند. به‌منزل که آمد دید پیرم با پاسپورت آمد. اوهم حرکت کرد ورفت. ازوین که به‌طرف انگلستان‌می‌رفت یك کاغذی به‌من نوشت که من آمدم پاریس و می‌روم به‌انگلیس. بیائید همدیگر را ببینیم. من خیلی میل داشتم. حتی قدری پول به‌من فرستاد. من راه افتادم آمدم به‌اروپا،به‌پاریس‌واز آنجابه‌انگلستان به کناردریا، جائی که «هیستینگس» می گویندو اوآدرس داده بود. ازلندن رفتم کنار دریا. خیلی خوشحال شد. خیلی با هم رفیق بودیم. باهم آنجا بودیم. چهارپنج هفته ماندیم. مکاتبه با مرحوم براون کردیم. از کمبریج آمد به کنار دریا به‌دیدن ماها ویك روز آنجاماند.

بعد ما باهم گفتیم کسی که مارا نمی‌شناسد، این‌چه زحمتی است که هرروز ریش بتراشیم. نرفتیم سلمانی. ریش گذاشتیم. مال من ریش بلندی شد. ناخوشی مرحوم نواب شدت کرد . آخر گفتند تب مالت است. هرروز تب می کرد. آسپرین می‌دادیم، بطوریکه نگران شد.

گفت من می‌روم. روزی‌یك فرسخ می‌روم ، بیست‌دقیقه تاازین مملکت خارج شوم وبه‌جنوب فرانسه برسم. من به‌لندن آمدم. اورفت به‌فرانسه و از آنجا به اسپانیا. بکلی‌خوب شد. برگشت ورفت ایرلاند. درآنجا بادختری آشنا شد. حالا هم زنده‌است. گاهی هم‌می‌آمد. پسرش هم تجارتخانه دارد . دوتا دختر هم دارد.

من درلندن به‌بریتیش موزیوم می‌رفتم. آنجا کتاب می‌خواندم. در لندن که

بودم کسی گفت‌نواب اولادی پیدا کرد. کاغذی نوشتم وتبریك گفتم. اوبه‌من نوشت عزیزم‌ما در ایران، درمجلس شورای‌ملی که‌بودیم مارا تندرو می گفتند، ولی به‌این تندی‌هم‌نه‌ـ که در ژانویه‌عروسی کرده باشم‌ودر ماه فوریه‌پسری پیدا کنم!من‌غفلت کرده بودم .

دونکتهٔ دیگر[۱]

۱ـ دموکراتهاتندروبودند برضدروس. آنهای دیگر [هم] طرفدار روسها نبودند، معتدلتربودند .

۲ـ مجلس دوم را ناصرالملك در اثـر اولتیماتوم روسها راجع به شوستر به‌هم زد و منحل کرد . مجلس سوم بعد منحل ماند و مجلسی به وجود نیامد. تـا [دورهٔ] جنگ بود . جنبش زیادی در ایـران به‌وجود آمد وهمـه تندروان رفتند آلمان . بناشد احمدشاه تاجگذاری کند و اورا به سلطنت بنشانند. ناصرالملك از ایران‌در رفته بود. او درپاریس می‌نشست وحقوقش‌را می گرفت‌وبه‌ایران نمی‌آمد. همه کارهارا با تلگراف انجام می‌داده. وقتی می‌خواستندتاجگذاری‌را اجراء‌کنند آمد. خیالش‌این‌بود که بیاید ولیعهد رابه تخت بنشاند و دوباره بر گردد.همینطور هم‌شد .[دوباره ازایران]رفت.

۱ـ این‌دونکته دنبالهٔ مطلب پیش‌نیست ولی چون‌مربوط است به‌این بخش دراینجا آورده شد .

دربارهٔ چند تن از مردان سیاست[1]

۱) خیابانی، کلنل‌پسیان، میرزا کوچك خان

در ایران چهل پنجاه سال اخیر، سه‌نفر یا چهار نفر ظهور کردند که چون مخالف دولت و شاه بودند مردم به آنها به‌درجه‌ای اعتقاد[بهم]رساندند، مثل اینکه از ائمه‌اند. این باعث خبطی عظیم شد.

میرزا کوچك خان

یکی میرزا کوچك خان ـ که آدم‌خیلی خوب بود ـ در گیلان سربلند کرد. در واقع حکومتی‌تشکیل داد. او نمی‌خواست[2] خودمختار باشد. وثوق‌الدوله را عنوان کرده می گفتند مشروطه را از میان بردند. به‌انگلیس وفلان بد می گفتند. او سر بلند کرد و آخر قشونکشی شد. آدم خیلی عوام و فاناتیك ومسلمان مؤمن بود. درستکاری و صحت عمل داشت. همه‌جا باطهران وحکومت خصومت‌می‌کردند، [ومی گفتند که **دستگاه‌حکومت**] دزدهستند و راست هم می گفتند.

۱ـ عنوان از تقی‌زاده نیست. ومطالب درچند قسمت بودبه‌این ترتیب: ۱ـ شیخ محمد خیابانی، کلنل‌محمد تقی‌خان ومیرزا کوچك‌خان، ۲) دربارهٔ رضاشاه (دردوپاره)، ۳) قسمت مربوط به‌دکتر مصدق (دردوپاره).

۲ـ درمتن چنین است و باگفتهٔ سطرآخر صفحهٔ بعدمغایرت دارد.

شیخ‌محمد خیابانی

یکی‌هم شیخ محمد خیابانی در تبریز بود که برضد مملکت قیام کرد . با حکومت مرکزی درافتاد . روسیه هم بالشویك شده بود. باکو مرکز انقلاب شده بود. تروتسکی وغیره‌هم آمده‌بودند به باکو . [آن‌وقت] این اوضاع را درآنجا فراهم‌آورد. درطهران‌هم طرفداران دوآتشه داشت.

الان هم اگر یکی از دهات کاشان بلند بشود وبر علیه دولت حرفی بزنند می‌بینید در طهران هزارها نفر طرفدار او شده سنگ او را به‌سینه می‌زنند .

وقتی مشیرالدوله وغیره رئیس‌الوزرا شدند می‌خواستند با او جنگ کنند . اماچون احساسات‌مردم به‌طرف اوبود مرحوم آقا سید جلیل اردبیلی را خواهش کردند رفت (از آنها چند نفر فرستادند) [که‌بااو مذاکره کند وآنهارا]رام کند . نشد . کم‌کم قدرت پیداکرد .

شیخ‌محمد آدم‌درست‌وخوبی بود . اما آن رویهٔاو که طهران مداخله‌نداشته باشدوطرفدار استقلال‌آذربایجان بود. آن راه آخر نداشت . قدرتی پیدا کرده‌بود. هرروز می‌آمد«الاقاپو» نطق‌می‌کرد. اتباع زیادی جمع کرده بود.

آخر مخبرالسلطنه راحاکم‌کردند بلکه فتنهٔ اورا بخواباند. آدم‌کشوری که نمی‌تواند در مقابل‌دولت جنگ بکند. مخبرالسلطنه را به‌خاطر اینکه خیرخواهان او رامی‌پسندیدند واگراو را بفرستندفتنه می‌خوابدفرستادند. او هرچه زبان‌داشت به‌کارانداخت. هرچه نصیحت‌کرد فایده نداشت. شیخ‌محمد به‌او گفت ازهرراهی که آمدی برو. ما به‌طهران کاری نداریم. مشیرالدوله هم می‌ترسید آذربایجان از دست برود ، چون [روسیه] بالشویکی شده بود .

یك روز قبل از طلوع آفتاب دارالحکومه راگرفتند . شیخ کشته شد . مخبرالسلطنه خیلی تبرا داشت. تاعمرداشت می‌گفت قزاقها کشته‌اند .

شیخ‌محمدو میرزاکوچك‌خان دولت مرکزی را نمی‌شناختند. آخر کشته

می‌شدنـد و ازمیان می‌رفتند .

کلنل پسیان

کلنل محمدتقی‌خان از همه‌شان بهتر بود. خیلی آدم خـوب و درستکار و جان‌نثار بود. او باقوام‌السلطنه در افتاد. سیدضیاءالدین ورضاخان کـه تسلط پیدا کردند می‌خواستند در همه جا قشون قـدرت را به دست بگیرد . برضد کهنه‌ها برخاستند. تلگراف کردند همه‌جا قدرت‌بارئیس قشون آنجا باشد. گفتند همه‌چیز را دست بگیریـد . (سیدضیاءالدین سه چهار روز پیش اینجا آمده بود. اصول و دستورهای طبی می‌داد. به‌من می گفت بیست‌وچهار ساعت هیچ‌چیز نخوریدا)

در ایراناگر کسی‌جرأت داشته باشد و این جرأت و جسارت با درستکاری هم توأم‌باشدیگر امام حسین می‌شود .

سیدضیاءالدین همه‌جا تلگراف کرد که امـور را رؤسا به‌دست بگیرند. از جمله‌به کلنل محمد تقی‌خان تلگراف کردقوام‌السلطنه را که والی بود بگیرد . یك روز فرستاد قـوام‌السلطنه را بـا آن تبختر گرفتند. حبسش کرد.

قوام‌السلطنه

قوام‌السلطنه دبدبه وطنطنه داشت. من‌وقتی درآنجا والی شدم به‌من صحبت می کردند که هفتاد نفرسرسفره‌اش می‌نشستند. دویست‌نفر تفنگچی داشت. اوخیلی زرنگ و با جرأت بود. دم در ورودی کسی را به‌اسم میرزاقاسم‌خان کور گذارده بود. هر کس‌کار بااو داشت اول آن شخص رامی‌دید. ده هزار تومان و پنج هزار تومان‌می گرفت‌و کاررا روبراه‌می کرد. پول‌عمده فراهم کرد. خواهرزادهٔ‌امین‌الدوله بود. به‌هر ولایت می‌رفت‌همینطور رفتار می کرد.

وقتی ناصرالـدین‌شاه از میان رفت ، مظفرالـدین شاه امین‌الدوله را والی آذربایجان کرد . جوان خوشگلی کـه بااو به تبریز آمد و تلألؤ می کرد همان

قوام‌السلطنه، در اول جوانیش بود.

وقتی مجاهدین طهران را گرفتند زیـر آن راهرو بین دوباغ مجلس شورای ملی می‌نشستند که از توپهای محمدعلیشاه در امان باشند . آنها که ازدورهٔ مجلس اول بودند می‌آمدند به‌اینها ملحق می‌شدند . وثوق‌الدوله هم آمد . سردار اسعد بختیاری و سپهدار تنکابنی آنجا بودند . سردار اسعد گفت این کاغذها که می‌رسد جواب می‌خواهد. وثوق‌الدوله گفت اجازه بدهید « احمد » بیاید این کار راخوب انجام می‌دهد . او منشی باشی مظفرالدینشاه بود . بدین ترتیب خودرا وارد کرد و به سردار اسعد نزدیك شد . آخر معاون او شد. یواش یواش ترقی کرد. ازهرراه پول جمع می کرد. شاید میلیونهابه‌دست آورد. خیلی باجرأت وقدرت وجسارت بود . پروائـی نداشت . رشوه‌خواری را بد نمی‌دانست . برا و با شهامت بود . بعدهاهم بااین‌شاه حالیه طرف‌شد. تمام سعی‌اش این‌بود که این‌را از میان بردارد.

کینهٔ قوام نسبت‌به کلنل

قوام‌السلطنه‌البته کینهٔ‌محمدتقی‌خان‌را به‌دل گرفت . دستگاه سیدضیاءالدین‌و رضاخان همهٔ بزرگان مملکت را دردوسه روز گرفته‌حبس کردند ،فقط مشیرالدوله ماند.فرمانفرما راهم گرفتند .کابینهٔ سیدضیاءالدین به‌قول‌خودش صدروزطول کشید. خودرا مثل‌ناپلئون می‌دانست . بارضاخان آبشان به‌یك‌جو نرفت.دیدممکن نیست کنار رفت. رضاخان شد فرماندهٔ قشون و وزیر جنگ. گـرفتارها را جمع کردند در باغشاه . یك‌مرتبه اوضاع بهم‌خورد. سیدضیاءالدین عقیده‌اش‌این بود که اینها را بگیرند بکشند ، نصرةالدوله وغیره را . وقتی گذاشت دررفت همه آزاد شدند. قوام‌السلطنه هم‌آزاد شد. یواش یواش‌نزدیك شد به‌شاه و رضاخان ورئیس‌الوزراء شد . از حبس رفت به‌ریاست وزراء . بعدکلنل محمدتقی‌خان را معزول کرد.

عدم‌تمکین کلنل وعاقبت او

کلنل محمدتقی‌خان فهمیدکارش به جنگ خواهدکشید ، تمکین نکرد. از طهران خواستند بلکه او رارام کنند. خوشنام و نیکنام هم بود. تلگراف کردند . صمصام‌السلطنه بختیاری هم که حاکم آنجاشده‌بود تلگراف کرد . کلنل اینطور فهمیده بود که می‌گیرند و انتقام می‌کشند . تمکین نکرد و جنگ شد. او از تربیت شدگان صاحبمنصبان سوئدی بود .ژاندارمری راکه دردست‌داشت‌دارای‌قشون‌مرتبی‌بود .

قوام‌السلطنه که باهمه رؤسای ولایات وخوانین‌ارتباط داشت به‌آنها تلگراف کرد که‌نیرو برضد کلنل بفرستند وفرستادند. آخر امر کشته شد. وقتی که او کشته‌شد خراسان دست او [یارن کلنل] بود .

عاقبت کلنل محمدتقی‌خان

پیروان و یاوران او جسدش را بااحترامات زیادآوردند در مشهد ودرخود حرم آستانهٔ ، آنجاها ، دفن کردند . قوام‌السلطنه خیلی دشمنی و لجاجت کرد . حکم داد جسدش را درآوردند و بردنددر بیرون شهر در یك قبرستان عادی دفن کردند. من سر قبرش رفتم. نظرم هم این‌بود بلکه بیاوریم به‌همانجای اول .

آدم خیلی خیلی درستکار بود. همه‌چیزش خوب‌بود. به‌ماها کاغذی نوشت به برلین که ماازدست انگلیسیها قیام کرده‌ایم. به‌مرحوم ایرانشهر هم نوشته بود که من اینجاقوائی تدارك کرده‌ام، شماهم بیائیدبه‌مشهد. پیش‌بردن[1] [او]آخرش‌هم به‌نیمه مستقل شدن باعث می‌شد .

هرکسی ، چه صحیح و غیرصحیح ، مصمم به‌قیام برضدحکومت مرکزی شود عدهٔ زیادی طرفدار پیدامی کند. این بعلت نارضایتی مردم از وضع بعضی

۱ــ در اصل: نبرد (؟) چون معنی روشنی نداشت به‌سیاق کلام تغییر داده شد.

دستگاههای دولتی و مأمورین نادرست است .

محمدتقی‌خان مرد خیلی لایق و درست وصحیح‌العمل وفعال ودارای نیات پاك بود . در خراسان اورا می‌پرستیدند . پول بگیر نبود .

۲)دربارهٔ رضاشاه

یك کسی که بعد از تبعید رضاشاه از ایران،شب وروز با او بود می گفت درآنجا او خیلی بی‌ملاحظه حرف می‌زد. اسم هرکسی که برده می‌شد یك فحشی به‌او می‌داد . حتی به‌فروغی هم بد می گفت . غیر از دونفر : یکی کریم آقاخان بوذرجمهری که یك محبتی به او داشت و دیگری امیر خسروی . درهمان جزیره که بود دربارهٔ امیرخسروی گفته‌بود چرا اورا کنار گذاشتند. به‌او یك‌پست‌وزارت داده می‌شد بهتر بود .

سوء ظن نسبت‌به‌انگلیسها

درآن جزیره که بود نمی‌دانست چه بکند. یکی‌از دخترانش و یکی دوتا از پسرانش آنجا بودند . او با اینها محشور بود . آدم خیلی خیلی خسود نگهدار بود . ابداً ازآن خانه [که مقرش بود] خارج نمی‌شد . به حد افراط به‌انگلیسیها سوءظن داشت .همهٔ بدیهای دنیا را از انگلستان می‌دانست .

گربهٔ رضاشاه

هر روز می‌خوابید و استراحت می کرد . نزدیکیهای ظهر بلند می‌شد راه می‌رفت، به‌قاعدهٔعادت‌قدیم .کم‌حرف بود . یك گربه داشت خیلی به‌آن علاقه پیدا کرده بود . یك روز گربه گم شد. خیلی ناراحت شد که گربه چه شد ؟کجا رفت ؟ آن راهی راکه به طرف صحرا می‌رفت ، یك روزیك ساعت دو ساعت پیش

گرفت و رفت. سه چهار روز از گم شدن گربه گذشته بود. همینطور که می‌رفت به یك جائی رسید که گربه از پشت بوته یادرختی درآمد. وقتی گربه را دیدبکلی منقلب شد. گربه را گرفت‌وبنا کرد به‌شدت تمام های های گریه کردن. که: این گربه مرا دید و بعد از چند روز مرا شناخت!

انگلیسها و پرون

او باانگلیسیها خیلی بد بود و همه‌چیزراازآنها می‌دانست. حتی سوءظنش به‌همین پسرهم متوجه شدکه با انگلیسیها کار می‌کند. این پسر یك رفیقی داشت اهل سویس[1] که از بچگی باهم بزرگ شده بودند و او را باخود به‌ایران آورد. هفت هشت سال همینطور بود.

این[2] خیلی برای پدرش بی‌تاب بود. به‌من‌تلگراف کرد[3] این دیگر خارج از تحمل است، چرا اینطور رفتار می‌کنند. می‌خواست از حال پدرش باخبر بشود. پس‌آن سویسی رافرستادند آنجا. تلگراف هم کردند می‌آید.

رضا شاه به‌اطرافیانش گفت حالا این پسره را فرستاده‌اند بیایداینجا؟ معلوم است ازکجاآب می‌خورد! گفت او را پیش‌خودم راه نمی‌دهم. شماهم اعتنائی نکنید. بگذارد برود. این شخص رضاشاه را ندیده برگشت.

می گفت همه‌اینها را انگلیسیها تدارك می‌بینند. به پسرش سوءظن داشت. می گفت که دست انگلیسیهاست. به انگلیسیها سوءظن به‌افراط داشت.

سفیر انگلیس

یك روز من بودم وهیأت‌وزراء بود. مرحوم فروغی چیزی گفت. رضاشاه

۱ ــ مقصودش «پرون» نام سویسی است.

۲ ــ یعنی محمدرضا شاه.

۳ ــ موقعی که تقی‌زاده در لندن سفیر بود.

گفت شما چرا نق‌نق می‌کنید و از ناملایمات می‌نالید . ناملایمات مال من است . آیا ازاین ناملایم بالاتر هست که من فردا باید این فلان فلان شده (سفیرانگلیس) را به‌حضور بپذیرم که بیاید استوارنامه‌اش را بدهد ؟

مراوده باخارجی

ملاقات وصحبت، حتی سلام‌علیك را در زمان خود با خارجیان «بایکوت» کرده بود. سرلشکر محمدحسین میرزا خودش به من گفت شب رفته بودم سینما ، در لژ نشسته بودم. نمایندهٔ کمپانی نفت در ایران هم درآن‌جا بود . نظامیها جرأت سلام‌علیك نداشتند . چون سینما زا تاریك کردنـد نمایندهٔ کمپانی سرش را دراز کرد به‌لژ دیگر و گفت می‌شود سلامی‌داد؟ خیلی می‌ترسیدند.

همین سپهبد جهانبانی را حبس کردبرای‌اینکه گفتندناهار به‌سفارت فرانسه رفته‌بود. تااو بودکسی‌نمی‌توانست‌با خارجیها مراوده بکند .

دخالت در انتخابات

یك‌روز رفتم پیشش برای‌شکایت‌ازدخالت در انتخابات. دکترمصدق‌وغیره به‌من می‌گفتند شما اقدامی بکنید بلکه ازاین همه دخالت جلوگیری شود . آخر رفتم. جلو درخانه‌اش،در حیاط که‌آب‌جاری بود، آنجا نشسته بود. من‌هم‌به‌آنجا رفتم. به‌او گفتم نمی‌گذارند مردم انتخابات راآزادانه انجام دهند.دخالت‌می‌کنند. این مصلحت مملکت نیست .شرحی گفتم. گفت بلی صحیح است، نبایـد اینطور باشد، باید آزاد باشد.

هوا تاریك می‌شد ونزدیك غروب بود . تیمورتاش وزیر دربار راصداکرد که بیاید. به‌او گفت‌که فلان‌کس صحبتهائی می‌کند کـه انتخابـات راجلوگیری می‌کنند . اوهم با حرامزادگی برگشت گفت:خیر درباب فلان‌کس(من) هیچ‌نوع مداخله‌ای نشده .

اوقاتم تلخ شد. گفتم آقا شما سرتان توحساب نیست. من به‌شاه راجع به لزوم آزادی انتخابات صحبت می‌کنم، نه‌برای خودم.

بعد به‌من گفت ما ازخدا می‌خواهیم آدمهای صحیح (خواست تعارف کند) مثل شما انتخاب بکنیم. مردم اگر اشخاص درستکار وسالم انتخاب بکنند ابداً ما مداخله نمی‌کنیم. ولی اگرمی‌خواهند اشخاصی مثل‌این شیروانی[1] فلان فلان‌شده که جواز چائی از سفارت روس می‌گیرد انتخاب بشوند، این نمی‌شود.

سهام نفت و املاك مازندران

دربارهٔ رضاشاه‌صد درصدغلط می‌گویند. رضاشاه‌ازکسی‌چیزی[2] نگرفت بجزسهام نفت بختیاریها، که از آنها گرفته دادند به‌دولت.

نظام‌السلطان سوار طیاره شد رفت به لندن. انگلیسها تعدادی ازسهام به مشیرالدوله ومؤتمن‌الملك یا پدرشان داده بودند. مقداری هم به‌بختیاریها [وآن‌را] برای گرفتن راه داده بودند.

بابعضی صحبت کردم گفتند یك شاهی برنداشت. آقای نجم‌الملك گفت که همه راگرفت و داد به دولت. از هیچ جا یك‌شاهی نگرفت.

املاك خوانین مازندران را به‌قیمت ارزانی می‌گرفت. گناه خیلی بزرگی نمی‌شود. چون آنها خیلی ستمکار و شقی بودند. همهٔ مازندران راگرفت. او دلش می‌خواست هرچه ملك مرغوب و ارزنده بود مال خودش بکند ...

---

۱ ــ ابوطالب شیروانی مدیر روزنامهٔ میهن

۲ــ مقصودپول‌است.

دربارهٔ دکتر مصدق[1]

راجع به‌دکترمصدق ـ اوآدم یکدنده و لجبازی بود. من مخالف‌عقیدهٔ او نبودم وحالاهم‌نیستم. آن کارهائی که او کرد به‌نظرمن عیبی نداشت. اما یکقدری افراط داشت.

یك کسی درامریکا ازمن درخصوص اوپرسید. یعنی مجمعی بود و از من خواستند صحبت‌بکنم (محصلین وغیرمحصلین). گفتم به‌نظرمن (آنچه باید عین حقیقت بگویم) این است که خودش آدم درستکار وامین ووطن پرست است. گفتم این‌آدم کارهائی کـه برضدکمپانی نفت وفلان و فلان کرد اینها هم ناحق نبود. برای اینکه آنها خیلی ناحق رفتار می‌کردند. حق ایران را (آنکه به‌معنی حـق و حقیقت باشد) نمی‌دادند.

عایدات نفت وسهم‌ایران

اینکه مطابق امتیازنامه باشد آن را می‌دادند ـ ولـی حق نبود . مـلاحظه بکنید که به ایران گویا یك میلیون ونیم یـا دومیلیون (حداعـلایش دومیلیون ونیم‌لیره می‌دادند. خوب الان‌درآمد نفت‌از صدوپنجاه میلیون لیره تجاوز کرده و بیشترعایدی دارد. این‌معنی‌اش این‌است که بقیه‌اش‌را خودشان‌می‌خوردند. آنوقت شاید اینقدرنبود. ولی به‌هرحال چیز قابلی به ایران نمی‌خواستند بدهند. این بود که رضا شاه به‌جان‌آمد وامتیازنامه را فسخ ولغو کـرد. بعد از اینکه امتیاز جدید درست‌کردند بازهم طوری‌کردند که ناحق‌بود. آنکه حق بود آن‌را هم نمی‌دادند.

گفتم دکترمصدق درآن‌کار که‌کرد ناحق نبود. عیب کارمصدق این بود که خیلی افراط می‌کرد، به اصطلاح ایران هوچیگری می‌کرد. جنجال برپا می‌کرد.

۱ـ دراصل این‌مطلب بدون عنوان است.

مردم‌را برضد انگلیس به‌شدت تحریك می کرد، به‌درجه‌ای که قطع روابط کرد. این مردم ...هم بدون یك تحریك افراطی به‌هیجان نمی‌آیند .

آخرمثل زدم گفتم شاه اسمعیل قدرت و قوتی نداشت. سفته می گفتند که صوفی‌ها جمع می کردند. دولت عثمانی خیلی قوی وبزرگ بود. اومرتب برضد سنی می گفت. به‌درجه‌ای رسید مثل اینکه سنی آدم می‌خورد. آخرش گفتند همه سنیها دم دارند. باوجودی که جنگ‌رفتند، دردشت چالدران‌شکست فاحش‌ازدست ترکهاخوردند. به‌علت‌اینکه آنها توپ داشتند اینهانداشتند. ولی خوب دست‌بردار نبود. همه‌را به‌هیجان آورد. حتی با شیعه‌گری داخلهٔ عثمانی‌را شورانید.

نظیرش در زمان ما هیتلربود. هیتلر مثلاً مردم‌را برضدیهودی تحریك کرد. آنقدر تحریك کردآخرقشون هم‌عاجزشد. هرکس دهانش‌را باز کرد گفتند این‌هم با یهودیهاست. همه می‌ترسیدند.

دکترمصدق هم اینطور کرد. ازاین‌جهت درپروپاگاندافراط افراط کرد . بواسطهٔ آنکه غیرازآن مردم‌جور دیگرتحریك نمی‌شدند. آن‌آخرش خوب نکرد پادشاه را ازمیان‌بردارد. اغتشاش می‌شدودست کمونیستها می‌افتاد. اگراین‌کارهای آخررا نمی‌کرد شاید امروزهم بود.

شاه و مصدق

او ریشهٔ اینها را کند. شاه هم ذلیل‌بود و دیگر ذلیل‌ترین مخلوق شده‌بود.[۱] هرچه او می گفت دراطاعت محض اوبود. اگر مصدق اینطوری اوضاع رانگاه می‌داشت خیلی بهتر ازآن بودکه ریشه را بکند. تقصیر خودش بود . مثلاً برای اینکه مجلس را تابع خودش کرده بود ، مجلس سنا را هم [می‌خواست همانطور باشد . وگرنه] ده سال هم می‌ماند . بالاخره مجلس قوه‌ای است ، چه مجلس حقیقی و چه غیر حقیقی .اما آمد مجلس را از میان

۱ ــ عبارت دوباره‌گویی شده بالای سطر : تسلیم شده بود . خیلی عاجز شد .

برداشت . اول سنا را از میان برداشت بعد مجلس را . این کار به دردشاه خورد . وقتی هردو مجلس رفت قوهٔ حاکمه برحسب قانون اساسی و برحسب طبیعی از آن پادشاه می‌شود. یعنی‌حکم حکم پادشاه می‌شود. این بود که آن حکم را فرستاد و معزولش کرد وزاهدی راامأمور کابینه کرد واین غوغابرخاست که اوحق نداردولی‌پیشرفت‌نداشت. اگر مجلس بود مردم‌را تحریك می کردوهرچه‌می گفت برضد شاه می کردند. او هرچه می‌خواست می کردند. این‌جارا خبط کرد.

در مخالفتش با شاه افراط کرد . شاه در بیست‌وسوم مرداد ماه نسبت به خودش احساس‌خطر کرد. از مازندران که بازنش بودرفت به‌بغداد واز آنجابه‌رم. مصدق‌مشغول‌بود ریشه‌اش رابکند.

وقتی[شاه]اورامعزول کرداوخواست[شاه] را از میان بردارد ، حتی‌بگیرد. آن بود که فرار کرد رفت به فرنگستان. یکقدری تندی شد . همچنین این توده‌ایها خیلی‌قوت پیدا کردند.

حالا شاید اکثر مردم نمی‌دانند که سبب عمدهٔ قوهٔ مصدق و ماندنش از امریکا بود . آنها باوجود اینکه رفیق انگلیسیها بودند جلو آنها راگرفته بودند ازاینکه‌مداخلهٔ نظامی جدی بکنند. امریکائیها مانع بودند والا قشون می‌آوردند. پدرشان را درآوردند ، یعنی جلو انگلیسیها را بکلی گرفتند . قطع روابط شد . سفیرشان را بیرون کردند وحتی قشون‌آوردند نزدیك بصره . اگر امریکانبود وارد می‌شدند . محل نفت را ضبط می کردند. من یقین دارم که قشون پیاده می کردند . ولی امریکائیها موافقت نکردند . انگلیسیها خیلی هم دلشان سوخت .

امریکا و انگلیس

سفیر امریکا این‌جا به‌من گفت که ما به‌آنها گفتیم که حق باشماست ، ماهم با شما موافقیم بجزاقدامات‌جنگی ، (Short of war) ،یعنی غیر از جنگ در همه چیزبا شما موافقیم . وقتی گفت غیر از جنگ دیگر تمام شدوقشون‌نیاورد.پس‌چه

بکند ؟ خیلی هم دلشان سوخت . دشمن امریکا شدند که نگذاشتند این جا مداخله بکنند. هرجا می‌رفتند امریکا مانع می‌شد. حوصله‌شان تنگ آمد. این بود که وقتی نوبت به کانال سوئز رسید محرمانه بافرانسه و اسرائیل توطئه کردند. به‌امریکا نگفته واز امریکا نپرسیده و اورا همراه نکرده، یك‌شب ناگهانی ریختند به مصر . ایدن گفت ما غلام امریکا که نیستیم ، این‌جا قلمرو ما بوده . رفتند مصر با طیاره و فلان . امریکا خودش را کنار کشید و موافقت نکرد . وقتی موافقت نکرد ملل‌متحد هم، همه برضدشان برپا شدند . این‌بود که پیش نرفت ، با افتضاح بیرون رفتند .

مرحوم لسانی درجلسهٔ ملل‌متحد بود . مصر شکایت کرده بود . نمایندهٔ انگلیس و فرانسه آنجا بالا نشسته بودند . گفت تمام این مجلس به‌آنها مثل سگ نگاه می کردند . آخر مجبور شدند بروند . حتی روسها به آمریکا پیشنهاد کرده بودند دو تائی‌قشون بفرستندواینها را از آنجا بیرون بکنند. البته امریکا با روس همراهی نمی کرد . اما همان که موافقت نکردکارشان تمام شد. ایدن خیلی خیلی دلش سوخت . آن‌کتاب اولش از اول تا آخر برضد امریکائیهاست .

هم ایران،هم جاهای دیگر ، تمام کلنی‌ها ، تمام مستعمرات، وهم‌افریقا اگر امریکا نبودهمه راآنها از اول عادت کرده‌بودندمی گرفتند نگاه می‌داشتند. تمام‌افریقا که بقدر سه برابر اروپاست مال انگلیس و فرانسه بود، پیش از جنگ دوم جهانی . یك تکه هم ایتالیا داشت . بعد از جنگ دوم آن را هم از دستش گرفتند. تمام افریقا شد مال انگلیس وفرانسه. ولی امریکا هیچ موافقت نداشت . می گفت هرجا می‌روند تصرف می کنند .آنجاها ثروت‌هست ، نه درمی‌آورند و نه به‌دیگری می گذارند. پس شماکه زورتان نمی‌رسدکه استفاده بکنید، نه پول دارید، نه سعی‌می کنید، نه‌آباد می کنید، دیوار کشیده‌اید که دیگری هم نیاید ! یواش یواش همه اینها برباد رفت. البته روسها هم باکلنی‌بازی موافق نبودند. آن آن دوتا ملت خیلی‌بزرگ قویترین دولتها بودند . انگلیس وفرانسه در مقابل آنها زوری نداشتند .

***

در جریان آخر حکومت مصدق هم اگـر امریکا نبود زورشان بـه مصدق نمی‌رسید . به‌حرف این[۱] کسی گوش نمی کرد. ازقراری که شنیده‌ایم آنها[۲] باصرف پول‌یعنی از یك طرف آخوندها ، بهبهانی و فلان را،و از یکطرف نظامیهـا را تحریك کردند. دیگر غوغا شد .

سخنی دیگر دربارهٔ مصدق

مصدق افراط را به‌جائی رسانید که از حد گذشت . همه حرفهایش که‌باطل نبود ، ولی توجه زیادی به‌افراط داشت .

مازندران رفته بودم‌آنجا صحبت شد . من گفتم که در دنیا چیزی نیست که افراطش مضر نباشد . آدم خیلی مؤمنی‌بود. آنجا گفتم شما در اخلاص به‌حضرت امیر می گوئید خیلی خوب است اگر کسی افراط بکند بکند، علی‌را خدابداند. خود علی هم‌راضی به‌این امر نبودوچند نفر راکه اینطور غلو کرده بودندسوزانید برای اینکه آنها قائل‌به الوهیتش شده بودند.مصدق هم افراط کرد.

وقتی به‌امریکا رفت، حقه‌ها دارد، در نیویورك که‌رفت رفت به‌مریضخانه. برای اینکه از ملاقات ایرانـی وامریکائی اجتناب بکند .

بعدها ازآنجاحرکت کردرفت‌واشنگتن. حاجی‌محمدنمازی که الان‌طهران است (یك‌روزبایداز او بپرسم)ازواشنگتن‌اورا دعوت کرد که منزل اومنزل‌بکند .

یکی گفت منزل نمازی‌نرفت. پس کجا منزل کرد ؟[۳] اوهم همه‌جور مهربانی کرده بود. گویا انتظام هم بااوبود . به‌من گفتند مهمان‌نمازی بـود ولی با این‌حال می گفت‌این‌هم سرش به‌انگلیسیها بسته است . حال غریبی داشت. نمی‌شود گفت. همه‌اش هم اعتقادش نبود.

---

۱ ــ یعنی شاه ۲ ــ یعنی امریکائیها ۳ــ اللهیارصالح‌هم‌می گفت که دعوت نمازی‌را نپذیرفت فقط یك‌شام بااعضای نمایندگی به‌منزل اورفت.

مصدق و سنا

مجلس سنا که تأسیس شد از روز اول من رئیس شدم . از اول بامن بنای مخالفت گذارده بود. یك‌روز در مجلس سنا بودم. من در تلفونخانهٔ کوچك‌پهلوی جای رئیس،توی آن اطاق بودم. تلفون می کردم به‌مصدق که انشاءالله کار نفت اصلاح شود. به‌من‌مرتب می گفت:بلی‌من حرفی ندارم، اول اینها ملی‌شدن‌راقبول کنند حرفی ندارم. می گفت وتکرار می کرد . بعدها روشن شد که خیال‌می کند یك انگلیسی آنجا پهلوی من ایستاده است .

روز اول آمد مجلس سنا. باکابینه‌اش آمد. من رئیس بودم ، حالا ناچار بود بامن سلام علیك بکند . صف جلوآنجاکه وزراء می‌نشستند روبروی رئیس. تصورمی کنم بیات، که خودش‌هم رئیس‌الوزراء شد، و خواهرزاده‌اش بودهمانجا که نشسته بود نوشت اجازه می‌دهید این‌آقا را بیاورم خدمت شما آشتی بشود . من جواب دادم بلی. گفتند خود مصدق وادار کرده بود.

وقتی مجلس تمام شد آمدم ازپله‌ها به‌راهرو، دیدم‌مصدق آمد طرف من . گفت اجازه بدهیدهمدیگر را ببوسیم . بوسیدیم ورفتیم توی اطاق. مکی ویکی دونفر هم آمدند توی اطاق. آنجا خیلی تعارف کرد . مکی گفت این ملی شدن نفت از فلان‌کس است . گفت بلی فلانی نطق کرد وچون گفت مجبوری بود وما قبول‌نداشتیم خودش باطل است . پس عمده از بیان فلان‌کس‌ملی‌شدن نفت‌ناشی شد. ولی ازآنجاکه بیرون رفتیم قلبش صاف نشده بود.

او خیلی شهرت‌طلب بود. مرحوم حکیم‌الملك با او بد بود. می گفت تمام حقه‌بازی است. به‌مجلس شورای ملی که می‌آمدیم بااتومبیل می‌آمد تانزدیك بهارستان . آنجا پیاده می‌آمد که مردم دست بزنند. خیلی عوام‌فریب بود. با همهٔ

اینها دلیل نمی‌شود، آدم بدی نیست. اما حالش اینطور بود. ازعوام‌فریبی‌خوشش می‌آمد .

نه‌تنها دربارهٔ من، بلکه باهر کس دیگر روشش این بود. اگـر کس دیگری بود در دنیا که مردم توجهی به‌او داشتند او باآن دشمن بود. البته کاری کـه کرد خوب بود. نیتش هم خوب بود. خدا سلامتش بدارد.

مسافرتها

سفر اول «وَنَند»

پدرم‌دراول جوانی من وفات کرد. درآن طرف رود ارس،جائی که «ونند» (دراردوباد)نام دارد باغی‌داشت. اخوان برآن‌شدندکه آنجا را بفروشیم وقرارشد یکی ازماها برای این منظور به‌آنجا برود. من‌رفتم. ازرودخانهٔ ارس، قایق‌مانندی مرا به‌آن‌طرف‌یعنی به خاك قفقازبرد. آن‌وقت می‌بایست مال بگیریم. گرفتم ورفتم به‌آن ده. درآنجا عموئی داشتم بزرگتر ازپدرمن. متجاوز از هشتاد سال داشت. او به‌پدرمن علاقهٔ زیادی داشت. اورا بزرگ کرده به‌تبریز آورده بود و به درس گذاشته بود. آن‌باغ را به‌او فروختیم. آن‌وقتهاملك چندان قیمتی نداشت. گویا هزار یا دوهزار روبل (منات روسی) شدکه به‌تبریزآوردم.

سفر دوم «وَنَند»

سفردوم دراول‌مشروطه بودکه باز ازرودخانه‌گذشتیم ورفتیم‌ونند. بامرحوم میرزاعلیمحمدخان‌تربیت‌بودم. عمویم فوت‌کرده بود. عموزاده‌ها وقوم و خویشان

بودند. جنگ ارمنی ومسلمان درگرفته بود. ازترس نمی‌شد حرکت کرد. تپه‌ها و غیره را گرفته بودند. اینها می‌ریختند آنها را می کشتند. آنها به اینها هجوم می‌آوردند. ما درآنجا محاصره شدیم. بایستی به‌جلفابرسیم نمی‌شد. ده پانزده‌روز آنجا ماندیم. می گفتند نمی‌توانید بروید. من گفتم که من خودرا دراینجا حبس نمی کنم.

عاقبت یك‌روز گفتم من‌می‌روم، هرچه می‌خواهد بشود. یك اسبی برای ما پیدا کردند. مال مسافرتی بود. سوارشدیم‌بیائیم به‌جلفا که تقریباً شش فرسخ فاصله داشت. ولی همین که راه‌افتادیم گفتند خطرناك است. گفتم خطرناك هم باشم باید بروم. درراه که می‌آمدیم دیدم ازپشت تپه‌ها یك چیزی بلند می‌شود پائین می‌رود. گفتند ارمنیهاهستند. بعدیکی آمد گفت‌خوشحال باشید که مسلمان‌هستند. یك‌طوری آمدیم رسیدیم به‌جلفا و از آنجا به تفلیس و باکو، تا باکشتی به‌رشت رسیدیم. روز سوم ماه رمضان به‌رشت وروز دهم رمضان به‌طهران رسیدیم.

سفر برلین وسویس

دیگر، وقتی‌ازآمریکابه‌برلین‌آمدم‌که باآلمانیهاکار می کردیم یك‌مسافرتی به‌وین کردم. سویس هم رفتم برای پیدا کردن ایرانیهائی که سرشان داغ بود تا اینها را جمع‌آوری بکنیم ببریم به‌برلن‌برای کمیته‌ای که داشتیم. دراین سفررئیس کمیتهٔ هندی هم که یك‌آدم فوق‌العاده وخارج ازحد تصور زرنگ وکاردان‌بود و همیشه‌هم درسفر بود، بامن همسفرشد.

مساعدالسلطنه

برای دفعهٔ دوم هم رفتم به‌سویس. درآن موقع وزیر مختار ایران در برلن یك‌نفر ارمنی به اسم اوانس خان‌مساعدالسلطنه، آدم خیلی عالم وفاضل بود. این همان است‌که بعدها وزیرمشاور درجهٔ اول ناصرالملك، موقعی که نایب السلطنه

بود، شد. این شخص سفیر ایران دربرلن بود. آلمانیها او را نمی‌خواستند، زیرا ارمنیها دشمن صلبی ترکها بودند وازطرف دیگر آلمانیها با ترکها دوست بودند. معلوم بود هرارمنی هرجاکه باشد برضد آلمــان ودوست انگلیس و فرانسه بود. آنها ازاین شخص نگران و ناراحت بودند. این بود کــه او را مثل سفیر حساب نمی کردند.

هــرچه مراسله برای او از ایران می‌آمد،با اینکه معمولاً این قبیل نامه‌ها لاك ومهردارد مع‌الوصف به او نمی‌دادند. خودشان بــاز می کردند. خیلی وضع غریبی بود.

آلمانیهــا تحقیق می کردند که یکی از آن ناسیونالیست هــای دوآتشه را پیدا کنند که‌وطن‌پرست‌وطرفدار آلمان‌باشد. ازدموکراتها[اسم]حسینقلی‌خان نواب راشنیده بودند. مایل شدند اوسفیر باشد. او به‌سویس آمد. من‌هم برای این‌منظور به‌آنجارفتم.[1]

درهمان‌موقع که‌درآلمان‌بودم‌درآخرین روز سال ۱۹۱۴[2] مسافرتی به‌هلندو به وین کردم، برای دوسه روز. قصد این‌بود ایرانیهای وطن‌پرست را کــه اینجاو آنجا پراکنده بودند جمع آوری [کنم]وبه‌برلن بیاورم.

۱ــ درهمین زمینه مجدد مطالبی‌شبیه گفته وازروی‌نوار نــوشته شده است. قسمت غیرمشابه آن‌رانقل میکنم.

آلمانیها تحقیق میکردند کــه یکی از آن ناسیونالیست‌های دوآتشه و وطن پرست طرفدارآلمان را پیدا کنند و از دموکراتها باشد. بالاخره حسینقلی خان نواب را درنظر گرفته بودند. به‌طهران‌هم تلگراف کردندکه سفیرشان بادولت‌صحبت کند. تقلا کرده بودند. نواب درپاریس بود. ازپاریس‌هم مشکل بود بیاید. این بود کــه اوآمد به‌سویس. من‌هم به‌آنجا رفتم که اورا ببینم‌تا ترتیبش‌را بدهم اوبه‌برلین بیاید. اومیرزا محمد قزوینی‌راهم با خودآورده بود. عاقبت وزیر مختارشد وآمد. آن ارمنی‌را معزول کردند پی کار خود رفت.

۲ــ اصل: ۱۳۱۴ (غلطماشین نویسی).

سفرهای بعدی

بعداز تمام‌شدن‌جنگ من به‌روسیه رفتم وازآنجابه‌برلن برگشته وبه‌انگلستان رفتم. ازآنجا به‌ایران آمدم. درمدتی که دربرلن بودم مسافرتی‌هم به‌دانمارك کردم، به کپنهاك.

بعد سال‌آینده‌به‌سوئد (استکهلم) رفتم. آنجا مرکزی درست کردم که‌برضد روس وانگلیس فعالیت داشتیم.

یك مرتبه با این‌شاه صحبت می‌کردیم‌ازمن پرسید در آنجا چه‌کار داشتید ؟ گفتم تمام اوقات ما درآلمان صرف مبارزه با انگیس وروس می‌شد .

تکه‌های از قلم افتاده

متأسفانه در سه جا به هنگـام صفحه‌بندی عباراتی جا مانده است. با پوزش آنها را دراینجا به چاپ می‌رسانیم.

مربوط به انجمن ضد مسکرات (صفحهٔ ۳۳)

حدس قوی زده شدکه تمام این مقدمه تحریك خود ولیعهد بودکه‌آخوندها را تحریك‌کرده بود تا مانع از تشکیل آن مجلس بشوند و اصلاً اجتماعی از مردم درست نشود. چه اصلاً برضد اجتماعات بود مانند سلطان عبدالحمید.

در این بین امام جمعه یکی از امنای در خانـهٔ خود را پیش من فـرستاد و خواهش‌کرد از او ملاقاتی بکنم (بقول پیغـام‌آورنده قلیانی‌آنجا بکشم. اگـرچه من اصلا قلیان‌کش نبودم). من رفتم و او را دیدم. امام جمعه تقاضا داشت من پای خود را از آن کارها کنار بکشم. وقتی گفتم آن کارتبلیغ برضد مسکرات بود ومنافی مقاصد اسلامی نیست گفت خیر این مطلب را ما باید بالای منابر بگوئیم نه ارمنیها.

مربوط به سعدالدوله (صفحات ۵۶ و ۶۲)

با تجار گرم گرفت و وزیرتجارت شد. اعظام‌السلطنه آدم غریبی بود می‌گفت تمام مشروطهٔ ایران از بچه‌بازی سعدالدوله درآمد.

مربوط به‌کمك ایرانیان بادکوبه (صفحهٔ ۹۲)

قبل از عزیمت به تفلیس یك شخصی ازآزادی‌طلبان قدیم ایران که اسمش از خاطرم رفته‌گویـا مشهدی عباسعلی بود و خیلی‌آدم وطن‌پـرست‌آزادی‌طلب و مشروطه‌خواه بود پیش من‌آمد و به من‌گفت‌که‌کاغذی از حاجی میرزا عبدالرحیم طالبوف داشتم‌کـه با این شخص خیلی رفیق نزدیك و قـدیمی بود و درآن‌کاغذ طالبوف نوشته بود ازقراری‌که شنیده یافهمیده من به باکوآمده‌ام و تمناکرده بود که از قول او مرا دعـوت به تمیرخان شوره کند. تمیرخان شوره کـه مرکز اداری داغستان (قفقاز شمالی) بود. دعوت‌کرده بود که من به‌آنجا بروم. من‌کـه بسیار شایق دیدن طالبوف بودم این دعوت را قبول‌کردم و بامرحوم میرزا علیمحمدخان که بعدها به‌تربیت معروف شد از راه دربند وپطرویسکی به تمیرخان شوره رفتیم. گفته می‌شدکه طالبوف در زندگی نظم‌کاملی دارد و می‌گفتند ساعت دو بعدازظهر مثلا ناهارمی‌خورد. قبل ازظهرما می‌بایست به‌آنجا می‌رسیدیم طی راهها بادرشکهٔ پست بود. در حدود ساعت دو به‌آنجا رسیدیم و منزل او رفتیم. مشارالیه خود در را بازکرد. چشمش‌ضعیف شده بود و روشن‌نمی‌دید. ما را به‌اطاق دفتر(پذیرائی) خود برد. آنچـه به خاطرم میآید فینه‌ای (فس) درسر داشت. خیلی به ما مهربـانی کرد و تمام روز و شب را صحبت می‌کرد. ما چهار روز در خانهٔ او ماندیم و بعد ازآنجا به باکو برگشته و از باکو رشت و طهران رفتم.

این‌مطلب مربوط به‌سفر پیش از نمایندگی است و در صفحهٔ ۵۳ آمـده است. اگر چه تکرار بود نقل شد.

مطالب متفرقه[1]

عربهای خلیج‌فارس

در این اواخر معمول شده بود که هرسناتوری به‌خارج می‌رفت قبل‌ازرفتن وبعد از آمدن به‌پیش شاه برود. من هیچوقت این‌کار را نکردم. این آقای ساعد که سالها به‌این مملکت خدمت کرده است وآدم خیلی‌خوب وجان‌نثار و درستکار است بعد از برگشتن از مسافرت خارج چندمرتبه وقت خواسته بود که پیش‌شاه برود. همیشه گفتند این هفته،هفته دیگر وخیلی طول کشید. دراینجا صحبت بود، گفتم اگر می‌روید راجع به‌عربهای خلیج‌فارس صحبت بکنید وحالی بکنید که با یك فکر صحیح وعاقلانه و مدبرانه آنها راکوچانیده به ولایات شرقی ببرند و بندرلنگه از عرب بریده شود. اگر نشود همیشه مثل همسایگی تأثیر دارد . البته به‌عربها باید زمینهای مرغوب بدهند، ماشین‌آلات بدهند که درآنجاها وضعشان بهتر وخوشبخت‌تر ودماغشان چاق‌تر بشودوبه‌جای آنها از جاهای دیگر ، مثلا کردهابیاورند و همینطور به آنهاهم کمك کنند که زندگی راحت و خوشبخت داشته باشند .

---

۱ ـ این‌مطالب بطورپاره پاره‌نوشته شده ویا درپایان مطلبی آمده است که‌ارتباطی با آن ندارد. همه را دراینجا آورده‌ام.

آقای ساعد گفت باهم برویم. گفتم باوجود اینکه پاهای من علت دارد باز مضایقه ندارم. خیلی خوشحال شد که من هم می‌روم. این بیچاره به‌دام افتاد. رفت وقت خواست و گفت فلان کس هم می‌خواهد با من بیاید. یك کسی هست می‌رود جواب می‌آورد به آقای ساعد گفته بود هفتهٔ آینده تلفن بکنید. من گفتم چرا می‌گوئید دوباره تلفن می‌کنم، بگذارید هروقت شدنی است تلفن بکنند. آن‌هم رفته و گفته‌بود به‌فلانی یا به من تلفن بکنید. امروز به‌من تلفن کردند. بعد از برگشتن شاه ازمسافرت وقت‌می‌دهیم بیائید. گفتم هروقت دلتان‌می‌خواهد خودتان تلفن بزنید. او از غرور من اطلاع‌دارد. می‌داند که من اعتنائی ندارم. این بود که دیدند من هم می‌خواهم بروم فوری جواب دادند.

مربوط به دورهٔ پنجم

من که وارد شدم ظاهراً در منزل مرحوم فرزین منزل کردم. آنوقت‌سردار سپه شاید تازه رئیس‌الوزراء شده بود. ذکاءالملك به‌او نزدیك بود. من‌یك مقاله در روزنامه نوشتم. درآن نوشتم این انقلاب روسیه تأثیری عظیم در ممالك‌مشرق کرده. اشخاصی پیدا شدند مثل زغلول در مصر، مصطفی کمال در ترکیه‌وسردار سپه درایران. بعضی‌ها شایدتملق حساب کردند. ولی واقعاً اینطور شد. در هرکدام [ازین ممالك] کسی بلند شد.

مرحوم فروغی از روزنامه، مقاله را بلند به‌سردار سپه خوانده بود. گویا گفته بود خیلی‌تعریف کرده،اینکه نوشته‌است این عقیده را دارد؟ اینطور نمی‌ماند. بعدها مخالف می‌شوند.

من رفتم‌مجلس. او می گفت می‌خواهم بااشخاص خوشنام کار بکنم. پنج شش‌نفر جمع آوری کرد که عبارت بودند از مستوفی‌الممالك، مشیرالدوله و من، مرحوم علاء و مصدق‌السلطنه.

خودش می گفت دردی غیراز این ندارد. می گفت حکم باشاه است. وقتی

گفت فلان‌آدم ازوزارت کنارباشد قشون به‌اودیگر اطاعت نمی‌کند. عاقبت قانون درست‌کردند که ریاستِ عالیهٔ قوا با اوخواهد بود ــ که البته خلاف بود.

همه تابع رضاشاه بودند غیرازچهارپنج نفر. ماهابودیم که اعتنائی‌نداشتیم. مرحوم علاء، دکترمصدق ومستوفی‌الممالك‌ومشیرالدوله ومن. ماها مستقل‌بودیم. البته دستهٔ برخلاف اونبودیم. تابع آنها هم نبودیم.

بعد ازاینکه مجلس تمام شد خانه‌نشین شدیم. نه به‌مجلس راه داد و نه‌کار [دیگربود]. بعد ازهفت‌ماه شنیده شد می‌گوید اینها نمی‌خواهند با من کار بکنند.

رابینو

تمام روزنامه‌های ایران‌راکه براون‌چاپ کرد رابینوترتیب‌داده بود. اوکتاب سکه‌های ایران وهمچنین [فهرست] کنسولهاومأمورین انگلیس درایران رانوشته. اورا ازایران خواستند وبه‌الجزایزفرستادند.

مرحوم براون‌که خیلی جوش میزد همیشه برضد دولت انگلیس بود. گفت اورا مخصوصاً فرستادند که ازایران دورباشد کــه این‌قدر به‌ایران علاقه داشت. بعد اورا مثل‌کنسول افتخاری به فرانسه فرستادند.

دراین جنگ اخیر که‌شد آلمانها رفتند فرانسه راگرفتند،یك‌مرتبه در ظرف یکی دوروز تمام انگلیسیها ازفرانسه فرار کردند. انگلیس و فرانسه متحد بودند. ژنرال پتن تسلیم‌شد. دیگرانگلیسیها رفتند. اوبه‌من نقل کــرد من هم عجله داشتم بروم. یك‌کسی آمد گفت به‌فرانسه شما بفرمائید. یکی دیگر آمد گفت فرانسویها آلمان‌دوست وانگلیس دوست نمی‌شوند. ولی یکی‌دیگر گفت‌این‌فرانسویها آنقدر نقص دارندکه برتراز دشمنی بین انگلیس و فرانسه است.

کلنل محمدتقی‌خان ، کلنل فضل‌الله‌خان و سپهبد آق‌اولی

قوهٔ نظامی ایرانی ، سربازانش ارزش پول سیاهی نداشت. ایران قشونش منحصر به‌قزاقخانه بود . همه‌اش هشتصد نفر بود . مردم از اینها ناراضی بودند . در قیام مجلس و مشروطیت آنهاهم با مجلس دشمن بودند. آخرش هم آنهابودند که مجلس را به توپ بستند .

وقتی شوستر آمد به‌ایران در مجلس دوم خواستند خارجیها را (بلژیکی‌ها را) از گمرك بردارند و از مملکت سوئد صاحبمنصب نظامی بیاورند و قوهٔ نظامی درست کنند . رئیس آنها ژنرال یالمارسون شخص خیلی نجیب بود.

باید گفته شود این قزاقها را دانه دانه از بدترین مردم انتخاب می کردند . اغلب آنها اشتهاردی بودند . آنها مثل شمر و یزید بودند . مثل اینکه دستوری داشتند مانند قشون‌خود روسیه باشد . صبح که به‌شاه دعا می کردندبرای امپراطور هم هورا می کشیدند .

سوئدیها درست به عکس آنها بودند . سعی می کردند بهترین اشخاص را انتخاب کنند . همینقدر که می گفتند من جزء قشون سوئدی هستم مثل اعتبار بانکی بود .

برای نمونه : محمدتقی‌خان پسیان از بهترین آنها بود . یکی هم سپهبد آق‌اولی رئیس‌فعلی بانك سپه که همین حالاهم دردرستکاری و کاردانی‌نمونه‌است.

گویا فضل‌الله‌خان آق‌اولی برادر او بود . او موقعی که می‌خواستند باعقد قرارداد ۱۹۱۹ صاحبمنصبان انگلیسی را به قشون ایران بیاورند خود را کشت .

من که به‌سوئد رفته بودم وزیر داخلهٔ سوئد پیش من آمد و مرا به ناهار دعوت کرد. صحبت که می کردیم گفت آن کاری که سوئدیها درایران کردند خوب نبود . نمی‌بایستی درکارها دخالت می کردند. ما خیلی طرفدار آنها بودیم .

بنابراین من خیلی مدافعه کردم. گفتم آنها بهترین اشخاص را دور خود جمع کرده بودند.

ظاهراً مربوط به قضایای آذربایجان

یك‌جائی غیر سفارت گرفته مرکز این کار کرده بودیم. همه این آقایان آنجا جمع می‌شدند. بین همهٔ میسیونها یك کسی رابط بود. مال امریکائیها جای مارا یادگرفته بود. او آمد به‌من گفت جنگ بزرگی آنجا هست. من به شما می‌گویم شما پیش‌می‌برید، غیر از آن‌چیز دیگر. اگر این ادعا رابکنید کار درست می‌شود. باید سعی‌تان این باشد آن‌کار را بکنید.

رفتم گفتم که من فارسی را بهتر از شما می‌دانم. امّا این‌حرف من صحیح نبود. گفتم اگر شما حرف مرا قبول ندارید یك کسی را دعوت بکنید از مدرسهٔ السنهٔ خارجه بیاید ترجمه بکند. من این را غلط‌انداز می‌گفتم. ولی بالاخره از میدان در رفت. من تاآنجا پیش رفتم که آنها آن نوشته را از جزء دلایلشان خارج کردند.[1]

تأثیر حرفهای ملکم‌خان

باید بگویم از اوایل مایهٔ اطلاعات و فهم سیاسی من صدی هشتادش از میرزا ملکم‌خان بود. از همه‌جا کتابهای اوراپیدا کرده می‌خواندم. درمسیرزندگی سیاسی من تأثیر عمده‌ای کرد. شاید خیلی اشخاص دیگر هم تحت تأثیرحرفهای او قرارگرفتند.

۱ــ متناسب است به‌اینکه پس‌از سطر ششم‌صفحهٔ ۲۷۵ خوانده شود.

فهرست نامهای اشخاص

الف

ب

ش

ف

ق

فهرست اهم از مؤسسات و احزاب و حوادث

فهرست جغرافیائی

روزنامه و کتاب

فهرست موضوعی و سنواتی

مقدمه

۱- خانوادهٔ پدری

۲- دورهٔ کودکی و جوانی در تبریز (۱۲۹۵-۱۳۲۲ ق)

مطالب جدا جدا

پیوست

نسخه اصلی

امروز که پنجم مهرماه سنهٔ ۱۳۳۷ هجری‌شمسی و ۱۲ ربیع‌الاول ۱۳۷۸ هجری‌قمری است درست هشتاد سال از عمر من می‌گذرد و مطابق روز تولد من می‌باشد چه من در روز آخر رمضان (ظاهراً ۲۹ ماه) سنهٔ ۱۲۹۵ هجری‌قمری در تبریز متولد شده‌ام که مطابق بوده با ۲۲ ماه سپتامبر فرنگی سنهٔ ۱۸۷۸ مسیحی و با حساب تهرانی با ۵ مهر ماه (حساب‌جدید) ۱۲۵۷ هجری‌شمسی با حساب فرضی ماه و سال ایرانی و هجری‌شمسی اگرچه آن زمان حساب زمان با ماههای ایرانی و سالهای هجری‌شمسی معمول نبوده و برقرار نشده بود (۱)

از بیش از چهل سال باین طرف بکرات و همیشه آشنایان و دوستان در ایران و خارجه از من تقاضا و حتی بتأکید خواسته‌اند که شرح زندگانی و یادداشتهای خود را تحریر و تدوین کنم و بدبختانه تا این وقت هیچ انجام این آرزو که خود نیز کمال میل بآن داشتم میسر نگردید. تقلبات زمان و دوران زندگی طوفانی من حصول این مقصود را مساعد نبود تا آنکه حالا که بقول معروف آفتاب عمرم بلب دیوار رسیده برآن شدم که اگر ما نمی بیش نباید صفحاتی باجمال تسوید نمایم. غرض تقاضا کنندگان بیشتر ظاهراً معطوف باطلاع بر وقایع عهد اول مشروطیت ایران بود که شاید بتصور اینکه من سهمی در آن حوادث داشته و باصطلاح جدید «نقشی بازی کرده‌ام» گمان میکردند «خاطرات» من از آن ایام برای تاریخ جدید ایران مفید باشد. خودم گمان ندارم که سرگذشت من بدرد کسی بخورد یا مفید فایده‌ای باشد/یادداشتی کتبی هم از هیچ نوع ندارم و فقط محفوظات من شاید اندک جنبهٔ تاریخی پیدا کند. بعلاوه بسلك تحریر کشیدن دوران زندگی برای هرکسی یك نوع مورد علاقه و هوسی تواند شد لذا سطور ذیل را در واقع مانند یادداشت برای خود می نویسم و شاید برای دیگران مطلقاً خالی از فایده باشد.

---

(۱) این نوشته چنانکه در متن گفته شده در مهرماه ۱۳۳۷ شروع شده بود که نظر باسبابی متوقف شد حالا در بهمن ماه ۱۳۴۲ دنبال می‌شود.

نسخه اصلی

کتابخانه های عربی داشت که خیلی استفاده کردیم تا بعد آمدیم به تبریز .

در بیروت بودیم که بمبی در [illegible] گذاشته بودند [illegible] وقتی بنماز جمعه رفته بود دگمه را زدند خیلی آدم کشته شد ولی سلطان صدمه ندید .

درمراجعت به تبریز دوباره به تفلیس آمدیم دوستان بودند و خیلی در تفلیس گردش کردیم ولی بدبختانه انقلابی که در روسیه بعداز جنگ روس و ژاپون پیداشد از نتایج [illegible] جنگ ارمنی ها با مسلمانها بود همدیگر را می کشتند دائما جنگ بود و ما دچار آن شدیم قفقاز آتش گرفت . این وضع لیف بار که یکسال و یکسال و نیم طول کشید و در آن مدت ارمنی و مسلمان را سخت بجان هم انداختند شاید بخاطر این بود که میخواستند آنها بر ضد دولت روس اتفاق نداشته باشند .

[illegible] که ظاهراً درماه شعبان ۱۳۲۲ وارد تبریز شدیم . این دفعه که تبریز آمدیم مردمان همه مشغول امور سیاست بر ضد ولیعهد و شاه و دولت شدیم این زمان کار [illegible] [illegible] . تا ۱۳۲٤ هـ . ق . در حدود یکسال درتبریز ماندیم . اوقات من از صبح تا شام صرف کتاب خواندن میشد و خیلی مفید واقع شد .

× × ×

این اوقات مصادف با اوقاتی بود که در ایران جنبش و نهضت مشروطیت شروع شده و اوایل انقلاب بود که شروع [illegible]

آن از مسافرت [illegible] بعضی [illegible] [illegible] [illegible] علما [illegible] برگشتن [illegible] طهران رفته [illegible] در مسجد [illegible] در

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] در ایران [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نسخه اصلی

(۴۱)

در وقت ... لهستان/ آنجا در لهستان ماند/ با میرزا ... با هم بودند. این حرامزاده کتابی نوشته و تمام قصه های ترکی تبریز را در لهستان جمع کرده.

وقتی که ما تسلط پیدا کردیم/ محمد علیشاه را کنار کردیم/ حکیم الملک یعنی تمام اینها را کشت/ احمد شاه که اختیار سلطنت آمد/ آن معلم اسمیرنوف را بیرون کرد/ روسها خیلی بر آشفتند/ گفتند این نمی شود/ حتی رنگه و گفته بودند بیرون نکنید حلقه ای بگیرند بیاید و ما نصف قشون روس را از قزوین بیرون میبریم/ مرحوم نواب گفت معنی این حرف اینست که نصف اردو را از قزوین بر دارید در گلستان بگذارید/ وزنش با آن برابر است/ این دکترها را هم بیرون کردند/ کوپن را هم. لیندلی خیلی عجیب بود/ وقتی در روزنامه ها نوشتند کارشان سیاسی بود لیندلی خیلی اوقاتش تلخ شد/ مرحمت کاغذی نوشت من از آنها نیستم/ حتی یکی از سفارت انگلیس بمن گفت ... ساعت کشیک بین [illegible] و لندن روی این نوشته لیندلی شد/ سالهای سال زنده بود و مقرری او را میدادند.

صحبت از شیخ فضل الله و آقای عجم بود. میرزا محمد خراسانی درهمان حوالی خانه شیخ فضل الله منزل داشت/ شیخ فضل الله با او خیلی دشمن بود/ فرصتی میجست او را از میان ببرد/ محمد علیشاه طبیب فرانسوی خودش را/ فرستاد برای رسیدگی و احوالپرسی (دکتر [illegible]) / شیخ فضل الله/ دکتر کوپن که در راه بحکم شاه بمرآمد دید جم از آنطرف میرود/ چون فرانسه را خیلی خوب میدانست این جا که آمد در کمرک بردند/ تیر دست بلوچها بود/ بعد هم بردند بسفارت فرانسه)/ صدا کرد محمود (پیشخدمت محرم بودم) گفت مرا بالاسر آخوندی میبرند تو هم بیا/ وارد خانه شیخ فضل الله شد/ [illegible] شیخ فضل الله جم را دید که بچه خوشگلی است/ [illegible] که جوانها را دور و بر خود جمع میکرد خیال کرد [illegible] از آنهاست و از نظر لطف [illegible] فرستاده است/ وقتی خواستند بروند جم را خواسته بود [illegible] گفته بود از اعلیحضرت از طرف من تشکر بکنید بگوئید این فرصت خوبی است اینها را تصفیه بکنید/ درهمان یکی ما چنانکه خوبی است که [illegible] در تیر زدن من ... (جم) وقتی برگشتند وقت سفیر فرانسه گفت/ [illegible] سفیر فرانسه

نسخه اصلی

[illegible]

باسکندریّه رفت و چند سالی آنجا کار میکرد بعد به بندر گز در مازندران آمد و مدّتی آنجا بود و بعد به ترکیّه برگشت و ظاهراً در زمان جنگ اوّل جهانی آنجا کشته شد . *

در سالهای بین ۱۳۱٤ و ۱۳۲۰ که بیشتر اوقات زندگی به تحصیل علوم و فنون و زبانها وخواندن و نوشتن و فعّالیّت ادبی و درخفا به فعّالیّت سیاسی (تا حدّی که ممکن بود) معروف بود از جمله نتایج کارمن یکی کتاب زاد و بوم یا قسمت عمدهٔ آن در جغرافی طبیعی و سیاسی و تاریخی مملکت ایران بود که در تبریز بطبع رسید و این کتاب با اشتراك رفیق و همدرس من میرزا محمّدعلیخان (تربیت زمانهای بعد) انجام گرفت ولی من نخواستم اسم من در آن ذکر شود و کتاب باسم همان رفیق طبع و نشر شد و دیگرکتابی نوشتم در صرف عربی که بمقصد خودم بسیار کامل و سهل بود و دربعضی مدارس تدریس شد ولی بچاپ نرسید.

در این مدّت علاقهٔ بسیار شدیدی بامور سیاسی و تمدّن جدید و آزادی سیاسی و حریّت نسوان و مخصوصاً آزادهٔ فکری درامور دینی و جهاد برضدّ تعصّبات قدیمه و خرافات و تسلّط روحانیان جاهل و متعصّب پیدا کردم و خواندن کتب فرانسوی و عربی مصری این شوق را زیادتر میکرد و کتاب خانهٔ تربیت سابق الذّکر که روز بروز وسعت گرفت مرکزی برای متجدّدین و آزادی‌طلبان شده بود و استبداد شدید محمّدعلی میرزا ولیعهد و سختگیری او و دائر کردن او دستگاه خفیه نویسی (که معادل کارآگاهان این زمان بود) به تقلید سلطان عبدالحمید عثمانی این احساسات آزادی‌طلبی را شدّت میداد . مثالی از سختگیری آن ولیعهد آنکه همان دکتر پاشایان ارمنی سابق الذّکر انجمنی در بین ارامنه تأسیس کرد که انجمن ضدّ مسکرات برسیاق "societés antialcholiques" اروپا و فعّالیّت زیادی در این کار نمود بحدّیکه در صورتیکه انجمن را با ۲۲ نفر ارمنی شروع کرده بود در ظرف دو سال به قریب ۳۰۰ نفر رسید یا در واقع ۳۰۰ خانوادهٔ ارمنی عضو وسعت گرفت کارتهای عضویّت که چاپ کرده بود در یك طرف

[illegible]

جلد دوم

(پیوست)

حاوی اسناد و اوراق

توضیحی خواهد بود.